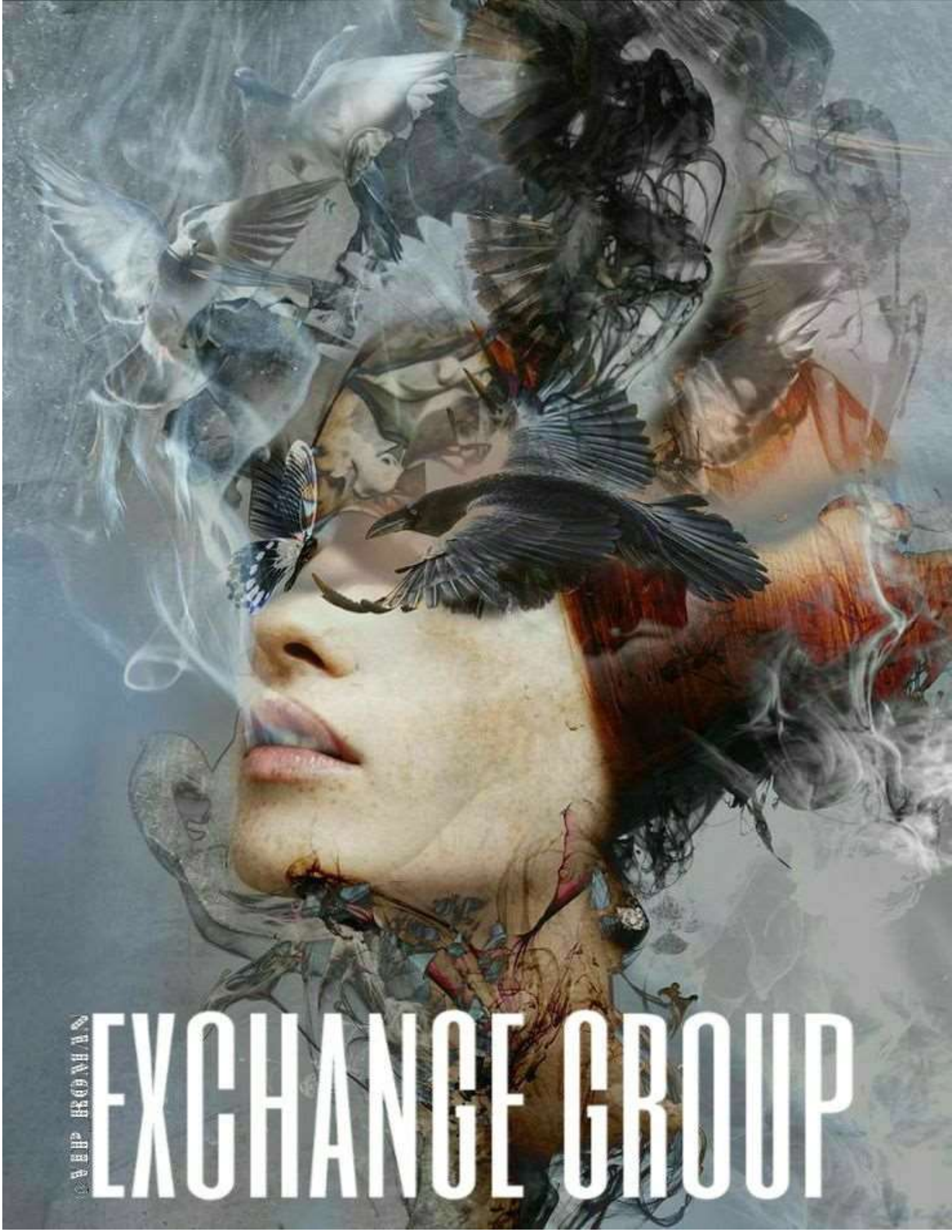




THE KODAKS
EXCHANGE GROUP

بی گناه

نگار فرزین



#بی_گناه

#پارت_۱

_ دوستم داری؟

ساعت از دوازده شب گذشته بود. من گیج و منگ به
 آرش که با سری کج شده و نگاهی ملتمسانه به دیوار اتاق
 خواب تکیه زده بود، خیره شده بودم. نمی فهمیدم چرا
 باید چنین سوالی پرسد آن هم اینطور بی مقدمه؟

آرشی که من می شناختم اهل پرسیدن این نوع سوال ها نبود. آرشی که من می شناختم، باید مثل هر شب بعد از این که لباس هایش را در می آورد بدون کلمه ای حرف به گوشه تخت می خزید، پشت به من می کرد و تا صبح می خوابید.

نه این که جلوی رویم بایستد و سوالی را پرسد که جواب آن را به خوبی می دانست. هیچ کس به خوبی آرشی از میزان عشق و علاقه ی من به خودش آگاه نبود. پس چرا داشت این سوال را می پرسید؟

قدمی به سمت جلو برداشت و رو به رویم ایستاد و با لحن مهربانانه ای که بعد از ازدواجمان کمتر از زبانش نشنیده بودم، دوباره پرسید:

- سحر چقدر دوستم داری؟

نفس لرزانم را بیرون دادم و نگاه از صورت مردانه و زیبایش گرفتم. چهار سال از ازدواجمان می‌گذشت و این اولین باری بود که آرش این طور به من توجه نشان می‌داد.

باید از این توجه و نگاه‌های پر از مهر او خوشحال می‌شدم ولی نشدم. پشت این سوال به ظاهر ساده چیز خوبی نبود. این را با تمام وجودم حس می‌کردم.

- خودت خوب می‌دونی.

لبخند زد و روی زمین جلوی پایم نشست. دست-هایم را که بی هدف روی دامنم افتاده بود، درون دست‌های بزرگ و مردانه اش گرفت.

- دوست دارم تو بهم بگی؟ بگو





#بی گناه

#پارت ۲

لب گزیدم و سرخ شدم.
- من عاشقتم آرش. عاشقت.

بدون این که چشم از صورتم بردارد، با انگشت شست،
پشت دستم را نوازش کرد.
- چقدر؟ چقدر دوسم داری؟

اگر سحر دو سال پیش بودم شاید از هیجان خواسته شدن دیوانه می‌شدم. ولی الان می‌دانم پشت این مهربانی چیز وحشتناکی پنهان شده. چیزی که قرار است نابودم کند. آرش در بهترین روزهای زندگی مشترکمان هم این طور با من مهربان نبود.

اصلاً من را نمی‌دید که بخواهد با من مهربان باشد. من برایش فقط دختری بودم که مجبور بود شب‌ها کنارش بخوابد. البته اگر شب‌ها به خانه می‌آمد.

- خیلی دوست دارم آرش. خیلی

- چقدر؟

- خیلی زیاد.

- اون قدر که هر کاری ازت بخوام برام بکنی؟

قلبم شروع به تپیدن کرد. درست فکر کرده بودم. آرش چیزی از من می خواست و غریزه زنانه ام می گفت آن چیز، چیز خوبی نیست. به زور لبخند زدم.

- آره.

- هر کاری؟

- هرکاری

- ازم جدا شو.

زمان ایستاد. همه چیز در سکوتی وهم انگیز غوطه ور شد. تاریکی کل وجودم را در برگرفت. چطور از آرش جدا شوم؟ من عاشق آرش بودم. من بدون او می مردم. زندگی بدون آرش معنی نداشت. برایم مهم نبود که آرش عاشقم نیست. همین که بود. همین که هر روز می دیدمش. همین که اسمش در کنار اسم من گفته می شد، برایم کافی بود.

من هیچ وقت چیز زیادی از او نخواسته بودم. حالا چرا می خواست که از او جدا شوم؟ چه چیزی در زندگیش تغییر کرده بود؟



#بی_گناه

#پارت_۳

فشار دست آرش بر روی انگشتانم زیاد شد.

- ازم جدا شو سحر. اگه دوستم داری ازم جدا شو. بذار
این زجر تموم شه. بذار منم خوشبخت شم.

کنار من زجر می کشید؟ چرا؟ من که همیشه سعی کرده بودم بهترین باشم. من که همیشه هر کاری گفته بود، انجام داده بودم. من که حتی یک بار به رفتارهای سردش اعتراض نکرده بودم. یک بار حرفی خلاف میلش نزده بودم. من که با همه ی کم محلی ها و بی اعتنای هایش هنوز مثل روز اول دوستش داشتم و عاشقش بودم. من که برای آسایشش هر کاری از دستم برمی آمد، کرده بودم.

چطور می توانست من را عامل زجرش بداند. با بغضی. که داشت خفه ام می کرد پرسیدم:

- چی شده؟

دست هایش را عقب کشید. لحظه ای در سکوت به من خیره ماند و بعد با صدای ضعیفی گفت:

- نازنین برگشته

چاقوی تیز درون قلبم فرو رفت.

نگاهم را از صورتش گرفتم و با اندوه به انگشتان دستم که
بر روی دامنم رهایشان کرده بود، خیره شدم. صدای آرش
درون سرم چرخ می‌خورد. "نازنین برگشته. نازنین برگشته.
نازنین برگشته."

دختری که روزی رهایش کرده بود و رفته بود، برگشته.
دختری که از عشقش دیوانه شده بود و از رفتنش دیوانه
تر، برگشته.

جان کندم.

- می‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟
- می‌دونی که دوستش دارم.

می‌دانستم. خوب می‌دانستم. تمام روزهایی که غم از
دست دادن نازنین خانه نشینش کرده بود را خوب به
خاطر داشتم.

- برای همین می خوام من و طلاق بدی؟
- باید از هم جدا بشیم.
- آرش ما بچه داریم.



#بی گناه

#پارت ۴

آرامش و مهربانی از صدایش رخت بربست.
- من هیچ وقت بچه نمی خواستم.

راست می گفت بچه نمی خواست. این را وقتی فهمیدم که
خبر بارداریم را به او دادم. وقتی با فریاد از من خواست تا
سقطش کنم. ولی من سقط نکردم. خاله هم پشتم را
گرفت.

من از گناه کشتن یک آدم می ترسیدم و خاله دلش نوه
پسریش را می خواست. آرش هم وقتی دید که نمی تواند
کاری از پیش برد از خانه قهر کرد و رفت و این شد سرآغاز
شب بیرون ماندن ها و دیر آمدن هایش.

حتی موقع زایمانم هم به بیمارستان نیامد. روز بعد از
تریخصم از بیمارستان هم به بهانه ماموریت کاری رفت و
تا یک هفته بعد به خانه برنگشت. هر کاری بلد بود کرد
که به من و خاله نشان دهد این بچه را نمی خواهد.

آب دهانم را قورت دادم. نهایت خفت بود، ولی باید
تلاشم را می‌کردم.

- باشه، باهاش ازدواج کن ولی من و طلاق نده. من قول
می‌دم کاری به زندگیت نداشته باشم. همین که هر چند
روز یه بار به من و آذین سر بزنی برامون کافیه.

- نمی‌شه. نازنین قبول نمی‌کنه. اولین شرطش برای
ازدواج، جدایی من از توه.

پس شرط نازنین برای این که آرش را قبول کند جدا شدن
از من و بچه‌اش بود. البته اولین شرطش. خدا می‌دانست
چه شرط‌های دیگری هم برای این عاشق سینه‌چاک
گذاشته بود.

شرط‌هایی که آرش با جان و دل قبول می‌کرد. آرش برای
داشتن نازنین هر کاری می‌کرد. طلاق دادن من که سهل

بود. جاناش را هم برای داشتن نازنین می داد و من این را
خوب می دانستم.



#بی_گناه

#پارت_۵

مهربانی دوباره به صدایش برگشت.

- ازم جدا می شی؟

می توانستم بگویم نه؟ به هر حال او مرا طلاق می داد و از زندگیش بیرون می کرد.

پس بهتر بود، بیشتر از این خودم را کوچک نمی کردم.
- باشه. هر کاری فکر می کنی درسته انجام بده.

آرش با دو دلی نفشش را فرو داد:

- در واقع من می خوام تو درخواست طلاق بدی.

گیج شدم.

- یعنی چی که من درخواست طلاق بدم؟

دوباره خودش را جلو کشید. دست هایم را توی دستش گرفت و خجالت زده گفت:

- راستش نازنین زمانی حاضره باهام ازدواج کنه که مامان رسماً بیاد خواستگاریش. تو می دونی مامان از نازنین بدش میاد. اگه بفهمه من به خاطر نازنین می خوام تو رو طلاق بدم هیچ وقت حاضر نمی شه بیاد خواستگاریش. از طرفی دلم نمی خواد تو فامیل اسم نازنین بد در بره. دوست ندارم بهش بچشم زنی که زندگی یکی دیگه رو خراب کرده، نگاه کنن. برای همین ازت می خوام تو درخواست طلاق بدی. می خوام همه فکر کنن تو کسی—بودی که این زندگی رو نمی خواستی، نه من.

پس این همه مهربانی برای این بود. قرار بود من جور این بی آبرویی را بکشم. قرار بود من بدنام خانواده باشم.

قرار بود من دختری باشم که خوشی زیر دلش را زده و زندگی گل و بلبلش را با بهترین پسر فامیل خراب کرده و گرنه برای آرش که کاری نداشت، می توانست بدون گفتن به

من، طلاقم بدهد. به هر حال مرد بود و حق طلاق با او بود. من هم که نه مهریه ای داشتم و نه پدر و مادری که پشتم را بگیرند.



#بی_گناه

#پارت_۶

لحن آرش ملتمسانه بود:

- ببین سحر تو معنی عشق رو می فهمی. تو می دونی آدم عاشق برای رسیدن به معشوقش هر کاری می کنه. پس این کار رو برام بکن. عشقی رو که این همه سال ازش دم می زدی رو ثابت کن. کمک کن بی دردسر به نازنین برسم.

او درست می گفت. من عاشقش بودم. عاشقی که برای معشوقش هر کاری می کرد. حتی جدا شدن از معشوق.

غیر از آن مگر چاره ی دیگری هم داشتم. اگر قبول نمی کردم چه عاید می شد؟ آرش از خیر طلاق دادنم می-گذشت؟

نه نمی گذشت. در هر صورت طلاقم می داد. خاله را راضی می کرد و به خواستگاری نازنین می برد و زندگیش را با نازنین شروع می کرد. فامیل هم بعد از مدتی از یاد می بردند که نازنین زندگی من را خراب کرده.

به هر حال هیچ کس در این خانواده من را دوست نداشت و از رفتنم دلتنگ نمی شد. شاید حتی از نازنین هم تشکر می کردند که من را از زندگی آرش بیرون انداخته بود.

فقط چیزی که نصیبم می شد. دعا و درگیری بود و تنفر آرش از من. نمی خواستم آرش از من متنفر شود. کسانی که در این دنیای بزرگ من را دوست داشتند به تعداد انگشتان یک دست هم نبودند.

نمی خواستم یکی دیگر از آن ها را هم از دست بدهم. من سال ها برای بدست آوردن محبت دیگران جنگیده بودم.

سال ها به هر دری زده بودم تا کسی. دوستم داشته باشد. حالا نمی توانستم این دوست داشتن نصفه و نیمه ی آرش را هم از دست بدهم. اگر این چیزی بود که آرش می خواست به او می دادم.

- باشه.



#بی_گناه

#پارت_۷

چشمانش برقی زد و خنده تمام صورتش را پر کرد. خیلی وقت بود که او را این طور خوشحال ندیده بودم. حتی وقتی شرکتش را افتتاح کرد هم اینقدر خوشحال نبود. از

خوشحالیش خوشحال بودم. هر چند خوشحالی آرش به معنی نابودی من بود.

دست هایم را به لب هایش نزدیک کرد و پشت هر دو دستم را بوسید و به چشمانم خیره شد.
- می دونستی تو بهترین دختر خاله ی دنیایی.

لبخند غمگینی روی لب هایم نشست. من دختر خاله اش بودم. همین! بعد از چهار سال برگشته بودم به روزهای گذشته. به آن روزهایی که آرش من را به چشم یک دختر خاله خوب و دوست داشتنی می دید.

شاید این طور بهتر بود. شاید از صدقه سر نازنین کم محلی های آرش تمام می شد و لااقل بیشتر به آذین توجه می کرد.

از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم. انتظار داشتم مانعم شود. انتظار داشتم در ازای لطفی که به او کرده

بودم من را در آغوش بگیرد و این آخرین شب های زندگی مشترک را برایم خاطره آفرین کند.

ولی او با سرخوشی خودش را روی تخت انداخت و به من که دستم روی دستگیره در مانده بود، گفت:
- صبح آماده باش با هم بریم دادگاه که تقاضای طلاق بدی.

باشه آرامی گفتم و از اتاق بیرون رفتم. کاش کسی را داشتم تا به آغوشش پناه ببرم و زار زار گریه کنم. ولی هیچ کسی را نداشتم.

من محکوم به تنهایی بودم. مهم نبود چقدر تلاش کنم و چقدر از خودم بگذرم در آخر همه من را رها می کردند و می رفتند. تنهایی سرنوشت من بود. باید آن را می پذیرفتم.



#بی_گناه

#پارت_۸

با قلبی که در غم غوطه ور شده بود وارد اتاق آذین شدم.
نور چراغ خواب عروسی که بالای سر آذین روشن بود،
فضای اتاق را رنگین کرده بود.

رنگ های که تا ساعتی پیش به نظرم زیبا و شاد بودند حالا نمایانگر غم و اندوه درون قلبم بودند.

بالای تخت آذین ایستادم و به دختر دو ساله ام که با دهان باز بخواب رفته بود، نگاه کردم. با دست موهای سیاه و لختش که مثل ابریشم نرم و نازک بود را از روی صورتش کنار زدم.

انگار قرار بود سرنوشت او هم مثل سرنوشت من شود. من هم وقتی فقط دوسال داشتم تنها شدم. ولی من مثل مادرم نبودم. من تا لحظه آخر پیش دخترم می ماندم و نمی گذاشتم، زجر تنهایی که من در زندگیم تحمل کردم را تجربه کند.

فکر از دست دادن آرش دوباره دلم را به درد آورد.

گوشه دیوار کز کردم و به گذشته فکر کردم. دقیقاً به خاطر نداشتم چند سالم بود که عاشق آرش شدم. ولی به

خوبی به یاد می آوردم که چرا عاشقش شدم. وقتی که پشت من در آمد و از من در مقابل احسان پسر خاله-زهرا طرفداری کرد، عاشقش شدم.

احسان چهار، پنج سالی از من بزرگتر بود و از عذاب دادن من لذت می برد.

خوشش می آمد من را یواشکی بزند و بعد انکار کند. خوشش می آمد خرابکاری کند و به گردن من بیندازد. خوشش می آمد پشت من حرف در بیاورد و من را بچه بد و شری نشان دهد.

البته همه هم حرف او را باور می کردند. چرا باور نکنند؟





#بی_گناه

#پارت_۹

احسان پسر خاله زهرا بود. زنی مومن و معتقد که نماز اول وقتش ترک نمی شد. سالی چند بار به زیارت می رفت و همیشه در حال دادن خیرات به فقرا بود. محال بود بچه ی چنین مادری کار بدی انجام دهد.

در عوض از من که دختر آن مادر هرزه و بی آبرو بودم، هر کاری برمی آمد. خون آن زن در رگ های من بود و خون

خاله زهرا در رگ های احسان. پس همیشه حق با احسان بود.

ولی آن روز آرش که متوجه شده بود، احسان می خواهد کار بد خودش را به گردن من بیندازد. پشت من درآمد و به همه گفت که من مقصر نیستم.

شاید به نظر خیلی ها آرش کار خاصی نکرده بود. کاری را کرده بود که هر آدم با وجدانی انجام می داد. ولی در نظر منی که همیشه از محبت و توجه دیگران بی نصیب بودم، کار آرش آنقدر زیبا و بزرگ بود که من را شیفته و مبهوت خودش کرد.

تا آن روز هیچ وقت، هیچ کس و در هیچ زمانی از من حمایت نکرده بود. حتی عزیز هم که تنها کسی- در دنیا بود که واقعاً دوستم داشت، همیشه حق را به بقیه می داد و در گوشم پچ می زد:

- حتماً به کاری کردی دیگه، وگرنه بچه ها که مرض ندارن اذیت کن.

ولی عزیز اشتباه می کرد. مهم نبود من کاری بکنم و یا نه. بچه ها همیشه من را اذیت می کردند و بزرگترها همیشه من را مقصر می دانستند.

وقتی آرش جلوی همه ایستاده و از حق من دفاع کرده کارش چنان در نظرم بزرگ و باارزش بود که او را در ذهنم تبدیل به یک قهرمان کرد.





#بی_گناه

#پارت_۱۰

قهرمانی که عاشقانه شروع به پرستیدنش کردم. پرستیدنی که همچنان ادامه داشت. من عاشقانه آرش را دوست داشتم و می پرستیدم.

آرش ده سالی از من بزرگتر بود و به ندرت با بچه های کوچکتر از خودش دمخور می شد. هیچ وقت تا آن روز رفتار مهربانانه و یا مغرضانه ای از او ندیده بودم ولی از آن روز بیشتر به من توجه می کرد و هوایم را داشت.

همین مسئله باعث شد که روز به روز بیشتر عاشق آرش شوم. من در خیال کودکانه خودم فکر می کردم آرش هم عاشق من است ولی اشتباه می کردم این را سال ها بعد فهمیدم درست وقتی که زمزمه دلدادن آرش به دختری از خانواده های پولدار و سرشناس شهر توی فامیل پیچید فهمیدم آرش عاشقم نیست.

آن موقع من شانزده سال داشتم و آرش تازه با مدرک فوق لیسانس از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود و در یک شرکت مهندسی کاری برای خودش پیدا کرده بود.

آن روزها سخت ترین روزهای زندگیم بود. روزی نبود که کوچکترها از زیبای و با کلاسی نازنین نگویند و بزرگترها از پولداری و سرشناسی خانواده اش تعریف نکنند و در این بین کسی حواسش به دل شکسته من نبود.

من چنان دلشکسته بودم که شبی که آرش به خواستگاری نازنین رفت تا صبح در تب سوختم ولی کار آنطور که آرش

و بقیه فکر می کردند پیش نرفت و در بین بهت و حیرت
همه پدر نازنین به آرش جواب رد داد.

آرشی که در نظر اعضای خانواده همه چیز تمام بود، در
نظر پدر نازنین یک بچه بی پول بود که لیاقت دختری،
یکدانه ی خانواده میرسلیم را نداشت.



#بی_گناه

#پارت_۱۱

ولی آرش دست بردار نبود. آرش عاشق نازنین شده بود و نمی توانست از آن دختر دست بکشد.

برای همین خاله و پدرش آقا مصطفی را مجبور کرد تا دوبار دیگر هم به خواستگاری نازنین بروند ولی بازهم جواب پدر نازنین همان بود که بود.

وقتی خاله و آقا مصطفی پایشان را در یک کفش کردند که دیگر حاضر نیستند به خواستگاری بروند، آرش دست به دامن عزیز شد تا پدر نازنین را نرم کند ولی عزیز هم کاری از پیش نبرد و جواب پدر نازنین تغییر نکرد.

آرشی که عشق دیوانه اش کرده بود، دست به هر کاری زد تا رضایت پدر نازنین را جلب کند.

پدر نازنین که از رفتارهای آرش به ستوه آمده بود، نازنین را به خارج کشور پیش برادرش فرستاد. خبر رفتن نازنین آرش دیوانه را دیوانه تر کرد.

کارش را ول کرد و در خانه نشست و شروع به اذیت و آزار خاله و آقا مصطفی کرد. روزی نبود که شری به پا نکند و اشک خاله لیلا را در نیاورد. خاله لیلا هر روز با چشم‌هایی گریان به خانه عزیز می‌آمد و از کارهای آرش می‌گفت و نازنین را که پسر— خوب و سربه‌راهش را این‌طور دیوانه کرده بود، نفرین می‌کرد.

کارهای آرش آنقدر ادامه پیدا کرد تا پدرش از دست او سخته کرد و مرد. مرگ آقا مصطفی ضربه سختی به آرش زد و آن آرش یاغی و سرکشی را که به هیچ صراطی مستقیم نبود به آرش گوشه‌گیر و غمگین و افسرده بدل کرد.



#بی گناه

#پارت ۱۲

آرش بعد از مرگ پدرش چند ماهی را در خانه عزیز زندگی کرد. چرا که دل رفتن به خانه و دیدن جای خالی پدرش را نداشت.

خودش را مقصر- مرگ پدرش می دانست و عذاب وجدان رهاش نمی کرد. من در آن مدت تمام سعی ام را کردم تا آرش را خوشحال کنم.

بودن آرش در خانه عزیز تاثیر خوبی رویش گذاشت و بعد از یک مدت توانست خودش را جمع و جور کند. شرکت خودش را تاسیس کرد و زندگیش را دوباره از سر گرفت.

همیشه فکر می‌کردم این من بودم که با محبت هایم آرش را به زندگی برگرداندم و وقتی آرش چند ماه قبل از سالگرد پدرش از من خواستگاری کرد، بیشتر به این مسئله مطمئن شدم.

فکر این که توانسته بودم کاری برای آرش انجام دهم که دوباره روی پای خودش بایستد و از آن بحران بیرون آید، به اندازه کافی هیجانگیز و زیبا بود، چه برسد به این که آرش قدر کارهای که برایش انجام داده بودم را بفهمد و برای قدردانی به خواستگاریم بیاید.

با این که در تمام سال های زندگیم سعی کرده بودم با کمک کردن به بقیه نشان دهم دختر خوبی هستم ولی به

ندرت کسی۔ متوجه کارهای که انجام می دادم می شد و از من تشکر می کرد.

ولی آرش نشان داد با همه فرق می کند. او تنها کسی بود که کارهایم را وظیفه ای در جهت جبران خطای مادرم ندیده بود و آنقدر دوستم داشت که بی توجه به پیشینه ای که داشتم من را برای ازدواج انتخاب کرد.



#بی_گناه

#پارت_۱۳

بلاخره من در سن هجده سالگی در میان بهت و حیرت همه ی فامیل با آرش ازدواج کردم. با کسی- که عاشقش بودم و قرار بود تا ابد عاشقش بمانم.

در آن زمان برایم مهم نبود آرش قبل از من عاشق کس دیگری بود. برایم مهم نبود که در نظر همه من برای آرش کم بودم و آرش لیاقت زن بهتری را داشت. برایم مهم نبود که آرش غمگین بود و زیاد به من توجه نمی کرد.

برایم مهم نبود که هیچ عاشقانه ای خرجم نمی کرد. همین که کمی دوستم داشت و قدر کاری که برایش کرده بودم را می دانست، کافی بود.

ازدواج با آرش بهترین اتفاق زندگیم بود.

صبح با صدای گریه آذین از خواب بیدار شدم. روی زمین گوشه دیوار از سرما کز کرده بودم. آنقدر در فکر گذشته بودم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

به سختی استخوان های خشک شده ام را تکان دادم و از جایم بلند شدم. آذین نرده سفید تختش را گرفته بود و روی پاهای کوچکش ایستاده بود و با صدای بلند گریه می کرد.

به سمتش رفتم و قبل از این که صدای گریه اش کسی را از خواب بیدار کند، بغلش کردم.

آذین دست های لاغرش را دور گردنم حلقه کرد و صورت خیس از اشکش را به شانه ام مالید.

با خودم فکر کردم آذین کی من را رها می کند و می رود. هجده سالگی، بیست سالگی یا بیست و پنج سالگی.

مطمئنأ او هم وقتی که دیگر به من نیازی نداشت، تنهایم
می گذاشت و می رفت، مثل همه.

خوب می دانستم هیچ کس آنقدر دوستم ندارد که تا پایان
عمرم کنارم بماند.



#بی گناه

#پارت ۱۴

قلبم از فکر رفتن آذین فشرده شد.

صدای نق و نق آذین من را از فکر و خیال بیرون آورد.
دخترکم گرسنه بود و خودش را کثیف کرده بود.

یک ماهی بود که از شیر گرفته بودمش ولی هنوز پوشکش
می کردم یعنی خاله لیلا نگذاشته بود از پوشک بگیرمش.

خاله می ترسید فرش هایش نجس شود. میگفت بگذارم
برای تابستان که بشود بیشتر روز را در حیاط نگهش
داشت و من قبول کردم. همیشه قبول می کردم. هیچ
وقت قبول نکردن را یاد نگرفته بودم.

مطیع بودن تنها سلاح من در مقابل رفتارهای بد اطرافیانم بود. تا وقتی به حرف شان گوش می دادم کاری به کارم نداشتند و پای مادرم را وسط نمی کشیدند.

نیم ساعت بعد آذین تمیز و سیر را روی زمین کنار اسباب بازی هایش گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا قبل از بیدار شدن آرش و خاله صبحانه را آماده کنم.

برای اولین بار بعد از ازدواجم از این که قرار بود برای آرش صبحانه درست کنم خوشحال نبودم. ولی چاره ای نداشتیم. این وظیفه من بود و من آدمی نبودم که در هیچ شرایطی از مسئولیت های خودم شانه خالی کنم.

چای را دم کردم و میز را چیدم.

- آرش از خواب بیدار نشده؟

با شنیدن صدای خاله لیلا سرم را بلند کردم و به اوپی که با پیراهن گلدار و موهای بافته شده، رو به رویم ایستاده بود نگاه کردم. چند روز دیگر او همه چیز را می فهمید. مثل بقیه فامیل.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- نه

- برو بیدارش کن. مگه نمی خواد بره سرکار. دیرش می شه.



#بی_گناه

#پارت_۱۵

دوست نداشتم بیدارش کنم. اگر بیدار می شد من را به دادگاه می برد تا از او طلاق بگیرم. کاش می شد همین طور بخوابد.

روزها، ماه ها و حتی سال ها. آنقدر که وقتی بیدار می شد دیگر نازنینی وجود نداشت.

آنقدر می خوابید که نازنین از دستش خسته می شد و دوباره می رفت. یا آنقدر می خوابید که کلاً نازنین را فراموش میکرد.

مهم نبود اگر من و آذین را هم به خاطر نمی آورد. همین که نازنین را فراموش می کرد، بس بود.
- بیدارم.

بیدار شده بود. زودتر از همیشه. سرحال و قهقهه با دست و روی شست و موهای شانه کرده. چقدر دلم می خواست گریه کنم. ولی چه فایده، با گریه چیزی درست نمی شد.

بغضم را قورت دادم و به سراغ سماور رفتم. تا برای آرشی که پشت میز نشسته بود چای بریزم.

لیوان چای را جلوی آرشی که گذاشتم، خاله گفت:
- امروز باید بریم سبزی بگیریم. دیروز با بهاره و بنفشه حرف زدیم. فریزر هر دوتا شون خالی شده. بهاره می گفت

یه ماه قورمه سبزی نخوردن، چون سبزی سرخ شده
هاشون تموم شده.

بهاره و بنفشه خواهرهای دوقلوی آرش بودند که هفت،
هشت سال پیش با دو تا پسر- عمو ازدواج کرده بودند و
برای زندگی به مشهد رفته بودند.

خاله عادت داشت همیشه فریزر دخترهایش را پر کند و
من همیشه پای ثابت کمک به خاله بودم حتی وقتی که
هنوز با آرش ازدواج نکرده بودم.

آرش لقمه ای نان و پنیر در دهانش چپاند و به مادرش نگاه
کرد.

- امروز نمی شه. من و سحر جایی کار داریم. بمونه برای
یه روز دیگه.



#بی_گناه

#پارت_۱۶

خاله که از حرف آرش اصلاً خوشش نیامده بود، اخم کرد.
- کجا به سلامتی؟

آرش با لبخند توی صورت من نگاه کرد. درون نگاهش اشتیاق موج می زد. قلبم از درد فشرده شد. رو به مادرش گفت:

- یه کار اداری داریم.

اخم های خاله بیشتر در هم فرو رفت.

- چه کار اداری؟

آرش لقمه ای دیگری برای خودش گرفت.

- چند تا فرم برای بیمه هست که سحر باید امضا شون کنه.

- بیمه ی چی؟ منم باید پیام.

- نه، ربطی به شما نداره. یه مشکلی برای بیمه سحر پیش اومده. سحر باید خودش باشه.

خاله چیزی نگفت ولی اخم هایش هم باز نشد. معلوم بود از جواب سر بالای آرش خوشش نیامده. خاله از هیچ چیز به اندازه کنار گذاشته شدن بدش نمی آمد.

عادت داشت سر از همه چیز در بیاورد و در هر کاری نظر بدهد. مخصوصاً کارهای که به من و پسر عزیز دردانه اش مربوط می شد. اگر می فهمید آرش یا من بدون مشورت و یا اطلاع رسانی با او کاری کرده ایم خیلی، خیلی ناراحت می شد.

کمی از چایم خوردم و سعی کرد خودم را بی تفاوت نشان دهم ولی خاله دست بردار نبود:

- کی میانین؟

- معلوم نیست.

- آذین رو هم می برید؟

- نه

- ببریدش، من نمی تونم نگهش دارم. جایی کار دارم باید برم.

آرام گفتم:

- می برمش.

آرش به مادرش تشر زد:

- اونجا جای بچه نیست. شما لطف کن یه چند ساعتی مواظب نوه ات باش تا سحر برگرده.



#بی_گناه

#پارت_۱۷

لب های خاله از حرص جمع شد.

- زود برگردین. من جون بچه نگه داشتن ندارم.

آرش بی توجه به حرف مادرش آخرین جرعه از چایش را سرکشید و رو به منی که هیچ چیزی از گلویم پایین نرفته بود، گفت:

- زود باش لباس بپوش بریم، دیرمون می شه.

خاله بقیه حرصش را سر من خالی کرد.

- قبل از رفتن بچه رو عوض کن. پوشکش پس نده خونه رو نجس کنه.

چشمی گفتم و از جایم بلند شدم تا با قلبی شکسته و روحی زخم خورده به سمت سرنوشت نامعلومم بروم.

وقتی سوار ماشین آرش شدم حس آدمی را داشتم که به قتلگاه برده می شود. جدایی از آرش برایم حکم مرگ را داشت. نه این که در این چهار سال زندگی خوب و خوشی با آرش داشتم. یا خیلی احساس خوشبختی و شادی می کردم.

نه! در واقع من چیز زیادی از شادی و خوشبختی نمی دانستم. کمتر موقعی پیش می آمد که از ته دل شاد باشم و تنها وقتی که حس کردم خوشبختم وقتی بود که آرش از من خواستگاری کرد ولی همین که با آرش بودم، خوب بود. همین که می دیدمش، خوب بود. همین که گاهی با من حرف می زد، خوب بود. همین که به واسطه آرش دیگر کسی کاری به کار من نداشت و اذیت نمی کرد، خوب بود.

- رسیدیم پیاده شو.

سرم را بالا آوردم و به بیرون نگاه کردم. آرش ماشین را جلوی ساختمان سفید رنگ بزرگی که سردر آن نوشته شده بود "دادگاه خانواده" پارک کرده بود.

ساختمانی که قرار بود در آنجا خودم با دست های خودم درخواست نابودی زندگیم را بدهم.



#بی_گناه

#پارت_۱۸

نگاهم را از ساختمان گرفتم و مضطرب و پریشان به آرش که منتظر پیاده شدنم بود، خیره شدم. آرش که متوجه ترس درون نگاهم شده بود، به سمتم چرخید.

دستم را گرفت و لبخند اطمینان بخشی زد.

- نگران نباش. قرار نیست تو و آذین و ول کنم. تو دخترخاله و مادر دختری. خودت هم می دونی چقدر برام عزیزی. می دونی که دوست دارم و نمی دارم اذیت بشی. ولی این کار به نفع هر دو تامونه. یه نگاه به زندگیمون بنداز. هیچ کدوم مون از این زندگی لذت نمی بریم. فقط کنار هم روز و شب می کنیم. این جوری هر دو تامون می تونیم یه زندگی تازه رو شروع کنیم. خدا رو چه دیدی شاید

تو هم بتونی یکی رو پیدا کنی که واقعاً عاشقت بشه و
عشقی که لیاقتش و داری بهت بده.

کس دیگری توی زندگی من بیاید؟ کسی که عاشقم شود؟
چه حرف خنده داری.

چه کسی حاضر می شد عاشق دختری مثل من شود؟ چه
کسی حاضر می شد در کنار دختری کس و کاری مثل من
زندگی کند؟

من چه چیزی داشتم که کسی را عاشق خودم کنم؟ نه
زیبای، نه تحصیلات و نه خانواده درست و حسابی. حتی
خود آرش هم نتوانست عاشق من شود.

اصلاً فرض را بگیرم که کسی هم پیدا شد و عاشق من شد.
مگر من می توانستم کس جز آرش را دوست داشته باشم.
تمام قلب و روح من متعلق به آرش بود.

مهم نبود عاشقم نبود و من را نمی خواست. من به اندازه
تمام دنیا دوستش داشتم و عاشقش بودم و عاشقش می
ماندم.



#بی_گناه

#پارت_۱۹

لبخند کم جانی به زدم. لبخند او عمیق تر و واقعیتر بود.

- حالا پیاد شو که خیلی کار داریم.

چادرم را روی سرم مرتب کردم و با پاهایی لرزان از ماشین پیاده شدم.

دو ساعت بعد را مثل مترسک به دنبال آرش از این اتاق به آن اتاق رفتم. هر چه گفتم نوشتم و هر جا را که خواست امضا کردم.

بدون این که اختیاری از خودم داشته باشم.

من محکوم به اعدامی بودم، که با پای خودم به سمت چوبه دار میرفتم.

خوب می دانستم دادن درخواست طلاق فقط به معنی جدا شدن از آرش نیست. بلکه شروع دوباره تمام حرف ها و حدیث هایی بود که به واسطه ازدواجم با آرش تمام

شده بود. شروع تهمت ها و افتراها. شروع زخم زبان ها و اذیت ها. شروع دوباره همه آن بدبختی هایی که فکر می کردم از سر گذرانده ام.

- خب دیگه تموم شد. بریم بذارمت خونه. خودم هم برم سرکار که خیلی دیرم شده.

لحنش شاد و راضی بود مثل آدمی که با موفقیت توانسته بود کارش را به سرانجام برساند و حالا خیالش راحت، راحت شده بود.

- کی باید به خاله بگم؟

نفسی گرفت و کمی فکر کرد.

- نمی خواد حالا چیزی به مامان بگی. بذار وقتی دادخواست طلاق رسید دم خونه، خودش می فهمه.

- اینجوری که خیلی ناراحت می شه.

- اینجوری بهتر.....

صدای زنگ گوشیش باعث شد حرفش را قطع کند.
گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد و به صفحه روشن
آن نگاه کرد.

از چشم های به برق نشسته و لب های خندانش مشخص
بود چه کسی پشت خط است.
- سلام عشقم.....



#بی_گناه

#پارت_۲۰

عشقش. برای هزارمین بار بغضم را قورت دادم. من هیچ وقت عشقش نبودم. من هیچ وقت، عشق هیچ کس نبودم. حتی عشق پدر و مادرم.

- تموم شد. خیالت راحت.

-

- نه، قول می دم.

-

- این جوری نگو قربونت برم. تو که می دونی من برای تو هر کاری می کنم.

-

- آاا، فدات شم. همیشه این طوری بخند خوشگل آرش.

-

تلفن به دست از منی که با حسرت به قربان صدقه رفتنش
گوش می دادم، دور شد.

همیشه دوست داشتم کسی- این طور قربان صدقه ام
برود. البته گاهی عزیز قربان صدقه ام می رفت. عزیز
عادت داشت قربان صدقه همه ی نوه هایش برود.

یا قربان قد بلند و آقایی نوه های پسریش می رفت و یا
قربان زیبایی و خانمی نوه های دختریش.

اما در مورد من فرق می کرد. عزیز بیشتر از این که قربانم
برود، برایم می مرد. می مرد برای تنهایم. می مرد برای بی

کسیم. می‌مرد برای مظلومیت. می‌مرد برای سرنوشت و
بخت سیاهم.

قربان صدقه‌های عزیز هیچ وقت به من حس افتخار
و دوست داشته شدن نمی‌داد. هیچ وقت لبخند بر لب
هایم نمی‌آورد. بیشتر من را از خودم و بودنم متنفر می
کرد.

منی که تا آخر عمر به واسطه کاری که مادرم کرده بود،
منفور و مغضوب همه بودم. منی که به خاطر مادرم
لیاقت دوست داشته شدن را نداشتم.

تلفنش که تمام شد، به سمتم برگشت.

- سحر خودت باید بری خونه، من نمی‌تونم برسونمت.
کار دارم.

کار داشت، می‌خواست پیش عشقش برود. من را تک و
تنها رها می‌کرد تا پیش دختری که عاشقش بود برود.

باشه ای زیر لب گفتم و با قلبی که از حسرت مجاله شده
بود، از پله های خروجی دادسرا پایین رفتم.





#بی_گناه

#پارت_۲۱

نگاهم که از داخل آیفون تصویری به چهره پستیچی پیر
افتاد، فهمیدم همه چیز تمام شده و دیگر هیچ امیدی
نیست.

در تمام این ده روز که منتظر رسیدن دادخواست طلاق
بودم به خودم نوید یک معجزه را می دادم.

نازنین برگردد خارج. آرش پشیمان شود. دادگاه خانواده
آتش بگیرد و تمام مدارکش بسوزد و نابود شود. پستی
دادخواست طلاق من را گم کند.

ولی انگار قرار نبود هیچ معجزه دیگری در زندگی من اتفاق
بیفتد. تنها معجزه زندگیم ازدواج با آرش بود. معجزه ای
که انگار تاریخ مصرفش به سر رسیده بود و تمام شده بود.

با قلبی که از ترس و غم داخل سینه ام می کوبید، یک قدم
به عقب برداشتم.

آرش گفته بود، نباید خودم برای گرفتن دادخواست بروم.
باید خود خاله دادخواست را بگیرد و بخواند.

حتی اگر آرش هم نمی‌گفت خودم نمی‌رفتم. بروم
دادخواست را از پستی بگیرم که چه؟ با دست خودم
بدهم به خاله؟ نمی‌گویند این چیست؟ با چه رویی به او
بگویم، می‌خواهم از پسرش طلاق بگیرم؟ اصلاً چه بهانه
ای باید بیاوردم؟

همان بهتر که خود خاله می‌رفت دادخواست را از دست
پستی می‌گرفت.

به اتاقم پناه بردم. هر چه دیرتر با خاله رو به رو می شدم
بهتر بود.

کاش می شد اصلاً با خاله رو به رو نمی شدم. کاش می شد
زمان را به جلو می بردم و هر چه زودتر از این روزهای
نحس و سخت می گذشتم.

حوله حمام را برداشتم و همزمان با بلند شدن دوباره
صدای زنگ خودم را داخل حمام اتاق خواب مشترک با
آرش زندانی کردم.





#بی_گناه

#پارت_۲۲

قلبم به شدت می زد و نفسم به سختی بالا می آمد. صدای
خاله بلند شد.

- سحر کجایی؟ چرا در رو باز نمی کنی؟

آب دهانم را قورت دادم:

- خاله حمومم.

- حموم! الان چه وقت حموم رفتنه.

لحنش مثل همیشه طلبکار و ناراضی بود. خاله هیچ وقت از هیچ کار من راضی نبود.

حوله را توی بغلم گرفتم و به در حمام تکیه دادم. چقدر طول می کشید تا خاله دادخواست طلاق را تحویل بگیرد؟ سه دقیقه، چهار دقیقه. بعدش چقدر طول می کشید تا آن را بخواند و بفهمد چه شده؟ برای من یک عمر طول می کشید.

چشم‌هایم را بستم و بغضم را قورت دادم و به روز عروسیم فکر کردم. عروسیم یک مهمانی خانوادگی بود.

از همان مهمانی هایی که هر هفته عزیز می گرفت. همان مهمانی هایی که تمام بچه ها و نوه هایش را دور خودش جمع می کرد. برایشان شام می پخت. ازشان پذیرایی می کرد و قربان صدقشان می رفت. تنها مهمان اضافه آن شب عاقد بود که آن هم برای شام نماند و رفت.

آن روز را خوب به یاد دارم. مثل هر پنج شنبه از صبح به کمک عزیز خانه را مرتب کردم. غذا گذاشتم و به حمام رفتم. عصر — بهاره و بنفشه خواهرهای آرش به دنبالم آمدند و من را با خودشان به آرایشگاه بردند.

برای اولین بار بود که اصلاح می کردم. هیچ کس به آرایشگر نگفت من عروسم. هیچ کس برایم دست نزد و کل نکشید. هیچ کس از زیبایم تعریف نکرد. هیچ کس برایم آرزوی خوشبختی نکرد.



#بی_گناه

#پارت_۲۳

به خانه که برگشتیم عزیز بلوز و دامن سفیدی به دستم داد تا برای مراسم عقدکنانم بپوشم. نمی دانم لباس را چه

کسی خریده بود و به سلیقه چه کسی بود ولی هر چه بود،
برایم گشاد بود و توی تنم زار می زد.

شاید آن لباس اولین نشانه بود که به من بفهماند این
زندگی برای من نیست و نباید به آن دلخوش کنم ولی من
عاشق تر از آن بودم که به نشانه ها اهمیتی بدهم.

موهایم را بهاره سشوار کشید و صورتم را بنفشه آرایش
کرد. سفره عقد را هم خود عزیز انداخت.

چیزی زیادی درون سفره نبود جز یک آینه و یک قرآن و
مقدار شیرینی. نه از خنچه عقد خبری بود و نه از ظرف
عسل. سفره عقد من ساده ترین سفره عقد دنیا بود.

سر عقلم هم کسی- به من کادو نداد. فقط آرش حلقه ای را که من در انتخابش نقشی- نداشتم، دستم کرد و عزیز گردنبند نازکی را که ظاهراً به مادرم تعلق داشت به گردنم انداخت. همین!

هیچ کس بالای سرم قند نسابید و من هم برای چیدن گل و گرفتن گلاب نرفتم. همان بار اول بله را گفتم. بله ای که باعث تمسخره همه شد ولی هیچ کدام از این مسائل برایم اهمیتی نداشت.

من قرار بود زن آرش شوم. زن کسی- که عاشقش بودم و فکر می کردم او هم دوستم دارد. دیگر چه اهمیتی داشت لباسم گشاد بود و یا آرایشم زشت.

چه اهمیتی داشت که هیچ کس بالای سرم قند نسابید و
هیچ کس من را برای چیدن گل و گرفتن گلاب راهی نکرد.



#بی_گناه

#پارت_۲۴

من به دنبال یک عشق آتیشین نبودم برای منی که در تمام عمر تشنه کمی توجه و مهربانی بود. توجه های ریز و کوچک آرش از هر چیزی عاشقانه تر بود.

این که آرش عاشقم نبود برایم مهم نبود. اینکه کس دیگری را عاشقانه می پرستید هم برایم اهمیت نداشت. همین که بعد از نازنین من را انتخاب کرده بود، برایم کافی بود. من عادت داشتم به کمترین ها.

عقد که تمام شد همه به سراغ کارهایشان رفتند. انگار نه انگار در آن خانه و آن لحظه دو نفر به عقد هم درآمده بودند. نه آهنگی و نه رقصی. هیچ خبری از شادی و پایکوبی نبود.

بهانه شان هم این بود که آرش و خانواده اش هنوز عزادار پدرشان هستند و در این شرایط جشن و پایکوبی درست نیست.

ولی واقعیت قضیه این بود که جز من و عزیز هیچ کس از این ازدواج خوشحال نبود.

هیچ کس انتظار نداشت که آرش بعد از گذشتن از نازنین به سراغ من بیاید. آن هم با وجود آن همه دختر خوب و خانواده داری که در اطرافش بود. هضم این مسئله که آرش با رضایت خودش من را به دختران دسته گل فامیل ترجیح داده بود، برای همه سخت و غیر قابل باور بود.

همشان مطمئن بودند که من کاری کردم که آرش مجبور به این ازدواج شده. این را وقتی فهمیدم که الناز در گوشم گفت:

- با آرش بند و آب دادی که مجبور شد بگیرد؟ حامله ای؟ بلاخره سه، چهار ماه شب و روز اینجا پلاس بود.

خوب از ناراحتیش سوءاستفاده کردی و خودت و بهش
چسبوندی. خیلی آب زیرکاهی.



#بی_گناه

#پارت_۲۵

@Vip Roman

با این که از حرف الناز دلم شکست، ولی چیزی نگفتم. من عادت داشتم به قضاوت شدن و تهمت شنیدن. من را یک عمر به خاطر کار مادرم قضاوت کرده بودند.

- سحر، سحر بیا بیرون. بیا بیرون تا در رو نشکوندم.

صدای فریاد خاله همراه با مشت هایی که به در حمام می کوبید من را از خاطراتم بیرون کشید. دوره امن زندگیم تمام شده بود و من به آخر خط رسیده بودم.

به خودم که لباس پوشیده و خشک به در حمام تکیه زده بودم، نگاه کردم. یادم رفته بود که قرار بود ادای حمام کردن را در بیاورم.

دیگر وقتی برای این کار نبود. نیازی هم نبود. همه چیز تمام شده بود. در حمام را باز کردم و همانطور که حوله را توی بغلم گرفته بود، بیرون آمدم و رو به روی خاله ایستادم.

خاله لیلا نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت:
- رفتی قایم شدی که چی؟

سرم را پایین انداختم و به موکت سبز زیر پایم نگاه کردم. خاله برگه‌ی توی دستش را جلوی صورتم تکان داد و جیغ کشید:

- این چیه؟ سحر این چیه؟ رفتی تقاضای طلاق دادی؟ می‌خوای از آرش جدا بشی؟ چرا؟ چرا دختره بی‌چشم ورو؟ کم بهت محبت کردم؟ کم هواتو داشتم؟ اینه مزد دستم. می‌خوای بی‌آبروم کنی؟

سرم را بیشتر توی یقه ام فرو کردم.

در این ده روز خیلی فکر کردم که یک دلیل منطقی برای جداییم از آرش بیاورم، ولی نتوانستم. واقعیت این بود که زندگی من با آرش زیاد خوب نبود.



#بی_گناه

#پارت_۲۶

آرش زیاد به من محل نمیگذاشت. با من وقت نمی گذراند. من را به مسافرت نمی برد. چیزی برایم نمی خرید. تولدم را تبریک نمی گفت ولی هیچ کدام از این ها نمی توانست دلیل موجهی برای طلاقم باشد.

از نظر خانواده ام همین که اسم آرش توی شناسنامه ام بود باید خدا را شکر می کردم.

همین که سقفی بالای سرم بود و نانی برای خوردن داشتم باید خدا را شکر می کردم. همین که آرش باعث شده بود ننگ مادرم از روی پیشانیم پاک شود و دیگر کسی- من را به خاطر مادرم سرزنش نکند باید به اندازه دنیا، دنیا شکر گذار می بودم.

البته من هم به همین ها راضی بودم. هیچ وقت چیز بیشتری از آرش نخواسته بودم.

خودم هم خوب می دانستم این زندگی از سر دختر بی پدرومادری مثل من که هیچ کس دوستش نداشت و پشتش نبود هم زیاد است. خوب می دانستم آرش با ازدواج با من لطف بزرگی در حقم کرده بود.

خاله فریاد زد.

- حرف نمی زنی، نه؟ لال شدی؟

نه، لال نشده بودم ولی حرفی هم برای گفتن نداشتم. حتی اگر حرفی هم برای گفتن داشتم بلد نبودم بگویم.

همیشه وقتی مورد عتاب دیگران قرار می‌گرفتم زبانم بند می‌آمد و سکوت می‌کردم. هیچ وقت یاد نگرفته بودم از خودم دفاع کنم. در واقع هیچ وقت حتی برای خودم متصور نبودم تا از آن دفاع کنم.

من حتی بعد از چهار سال زندگی مشترک آنقدر خودم را در این زندگی محق نمی‌دانستم که بخواهم برای نکه داشتن آرش بجنگم.

انگار این فقط آرش بود که حق داشت برای زندگیش تصمیم بگیرد. حق داشت روزی وارد زندگی دخترک بدبخت و بی‌کسی بشود و روز دیگر از زندگیش برود.



#بی_گناه

#پارت_۲۷

خاله یک قدم جلوتر آمد و توی صورتم براق شد.
 - می خوای از آرش طلاق بگیری که چیکار کنی؟ زیر سرت
 بلند شده، نه؟

مبهوت نگاهش کردم:
- چی؟

پوزخند زد:

- رضا راست می گفت. تو دختر همون مادری. اونم به خاطر هوسش زندگی بابات و خراب کرد. تو هم می خوای زندگی پسر— من و خراب کنی ولی من نمی دارم. نمی دارم آبروی چندین و چند سالمون و به باد بدی.

وقتی خاله که تمام این چهار سال کنارم بود و لحظه به لحظه زندگیم را زیر نظر داشت این طور بی رحمانه به من تهمت می زد، چه توقعی می توانستم از بقیه داشته باشم. لبم را از داخل گاز گرفتم تا مانع ریزش اشک هایم شوم.

- سحر کی زیر پات.....

صدای گریه آذین حرف خاله را قطع کرد. به دخترکم که جلوی در ایستاده بود و با صدای بلند گریه می کرد، نگاه کردم ولی توان تکان خوردن نداشتم.

خاله دادخواست طلاق را توی صورتم کوبید و با نفرت رویش را از من برگرداند. وقتی به آذین رسید دست بچه را محکم گرفت و همانطور که او را به دنبال خودش می کشید، گفت:

- بمون همین جا تا شوهرت بیاد تکلیفت و روشن کنه.

صدای کوبیدن در مثل یک سیلی محکم من را از رختی که در آن گرفتار شده بودم، بیرون آورد.

چند لحظه به در بسته اتاق خیره شدم و بعد با پاهای که دیگر نای ایستادن نداشت خودم را به سمت تخت کشیدم و با حوله ای که هنوز توی بغلم بود، درون تخت خزیدم.



#بی_گناه

#پارت_۲۸

قلبم از تهمتی که خاله به من زده بود، درد می کرد. خیلی سخت است همیشه به گناه ناکرده متهم شوی و به جرم ناکرده مجازات شوی.

یاد روزی افتادم که خانم مولایی مدیر مدرسه امان به عزیز و خاله زهرا زنگ زد تا به مدرسه بیایند. آن موقع ها من و الناز دختر خاله زهرا در یک مدرسه درس می خواندیم.

الناز دو سالی از من بزرگتر بود و برخلاف من که دختری ساکت و گوشه گیر بودم، دختری شاد و پر شور بود که همه مدرسه او را می شناختند و دوستش داشتند.

آن روز یکی از بچه ها من و الناز را با یک پسر- توی کوچه پشت مدرسه دیده بود و به خانم مولایی گزارش داده بود. خانم مولایی هم که خیلی عصبانی بود به خاله زهرا و عزیز زنگ زد تا به مدرسه بیایند و تکلیف ما را روشن کنند.

وقتی خاله زهرا و عزیز به مدرسه آمدند الناز گفت که من را با پسری در کوچه پشت مدرسه دیده و رفته تا جلویم را بگیرد و مانع از یک آبروریزی بزرگ شود.

در صورتی که قضیه دقیقاً برعکس چیزی بود که الناز تعریف کرده بود و این الناز بود که با دوست پسرش در کوچه پشت مدرسه قرار ملاقات داشت و من بخت برگشته اتفاقی سر از آنجا درآورده بودم.

آن روز هم مثل امروز نتوانستم چیزی بگویم و از خودم دفاع کنم. بعد از آن هم هر چه گفتم کسی باور نکرد.

در واقع اگر همان موقع هم می‌گفتم کسی — باور نمی‌کرد. هر چه بود من دختر آن مادر بی‌آبرو بودم و هر کاری از من برمی‌آمد.



#بی_گناه

#پارت_۲۹

آن روز خاله زهرا که همیشه از من کینه داشت، تلفن را برداشت و کوس رسوایی من را بین فامیل و دوست و آشنا به صدا در آورد و با آب و تاب در مورد من و پسری که با او دوست بودم صحبت کرد.

دایی رضا به خانه عزیز آمد و کتکم زد. خاله لیلا ساعت ها نصیحتم کرد. آقامصطفی و حاج احمد سرشان را به نشانه تاسف برایم تکان دادند و بچه ها متلک بارانم کردند.

عزیز هم که به من بی اعتماد شده بود تا مدت ها خودش من را به مدرسه می برد و می آورد و در این بین، الناز با خیال راحت به دوستیش با آن پسر ادامه می داد.

از این اتفاقات کم در زندگی من نیفتاده بود. این که همیشه انگشت اتهام به سوی من باشد چیز عجیبی نبود.

هر چند بعد از ازدواجم با آرش این تهمت ها و افتراها کم شده بود و دیگر کسی کاری به من داشت و اذیتم نمی کرد.

نه این که ذهنیت فامیل در مورد من تغییر کرده باشد. نه! فقط خاله اجازه نمی داد کسی- با تهمت زدن به من آبروی پسرش را به خطر بیندازد.

البته من هم که زخم خورده بودم تمام حواسم را جمع می کردم که کسی نتواند پشت سرم حرفی در بیاورد.

در این چهار سال من بیشتر وقتم را توی خانه و در کنار خاله سپری کرده بودم و اگر جایی هم می خواستم بروم یا با آرش و یا با خاله می رفتم ولی حالا خاله داشت به من تهمت بی آبرویی می زد.

نمی دانم، شاید حق داشت. شاید اگر من هم جای او بودم همین فکر را در مورد دختری مثل خودم می کردم. دختری که بی هیچ دلیلی می خواست از شوهرش جدا شود.



#بی_گناه

#پارت_۳۰

با باز شدن در اتاق چشم هایم را باز کردم و به آرشی که
جلوی در ایستاده بود نگاه کردم.

هنوز ظهر نشده بود و این یعنی خاله به آرش زنگ زده بود تا زودتر به خانه بیاید و تکلیف من را روشن کند.

آرش بعد از بستن در به آن تکیه زد و به من که با حالی نزار روی تخت چمباتمه زده بودم، چشم دوخت.

- به مامان چی گفتی؟

به سختی خودم را جمع و جور کردم و روی تخت نشستم.

- هیچی؟

- باید یه چیزی می گفتی؟

- مثلاً چی؟

- چه می دونم. یه چیزی می گفتی. مثلاً می گفتی تفاهم نداریم. از زندگیت با من راضی نیستی. می گفتی دیگه دوستم نداری و دلت یه زندگی جدید می خواد. یا می گفتی از این زندگی خسته شدی و دلت می خواد یه جور دیگه

زندگی کنی یا می‌گفتی کار خونه اذیتت می‌کنه. باید یه بهونه
ای می‌آوردی دیگه.

- اگه این حرفا رو به مامانت بزنم. دیگه روم نمی‌شه تو
چشاش نگاه کنم. اون وقت چه جوری اینجا زندگی کنم.
همین جوری هم من و یه دختر بی چشم و رو

ابروهای آرش بالا پرید و با دهانی که از تعجب باز مانده
بود، حرفم را قطع کرد.
- حالت خوبه سحر. مگه قراره بعد از طلاق اینجا زندگی
کنی؟

زبانم از بهت بند آمد. این حرف چه معنی داشت؟ یعنی
چه که نباید اینجا زندگی می‌کردم؟

من که جایی رو جز اینجا نداشتم. بعد از مرگ عزیز، خانه
اش را فروخته بودند و سهم الارث همه را داده بودند. اگر
قرار نبود اینجا زندگی کنم، پس باید کجا می رفتم؟



@Vip Roman

#بی_گناه

#پارت_۳۱

آرش یک قدم به من نزدیک شد.

- قرار نازنین بعد از ازدواجمون تو این خونه رفت و آمد کنه. چطور فکر کردی می تونی تو این خونه بمونی؟

با لکنت پرسیدم:

- پس... پس.. من باید کجا برم؟

قدم جلو آمده را برگشت. دستش را به کمرش زد و با کلافگی نفس صدا دارش را بیرون داد.

- نگران نباش. قرار نیست تو کوچه بمونی.

بلاخره اشکم سرازیر شد. با دیدن اشک هایم آهی کشید و روی تخت کنارم نشست. دستش را دور بدنم حلقه کرد و من را به خودش چسباند.

- چرا گریه می کنی؟ من که گفتم ولت نمی کنم. گفتم خودم همه جوره هوای تو و آذین و دارم. پس چرا اینجوری می کنی؟ می خوای همه چیز و خراب کنی؟

سرم را داخل سینه اش فشار دادم و عطر تنش را بو کشیدم. عطری که دیگر برای من نبود. من را کمی از خودش دور کرد و خیره به چشمانم گفت:

- نگران هیچی نباش. خودم یه جای خوب برات پیدا می‌کنم که بتونی با آذین راحت توش زندگی کنی.
- آرش من چه جوری تنهایی زندگی کنم؟ من بلد نیستم.
- بلدی نمی‌خواد. این همه زن تنها زندگی می‌کنن تو هم یکی مثل بقیه. تازه من که نمردم حواسم به تو و آذین هست. نمی‌ذارم اذیت بشی. قول می‌دم.

با محبت دستی به موهایم کشید.

- از امروز دنبال یه خونه‌ی خوب براتون می‌گردم. یه خونه‌ی راحت تو یه محله‌ی آبرومند. یه کار خوبم برات پیدا می‌کنم که دستت تو جیب خودت باشه و مستقل باشی.





#بی_گناه

#پارت_۳۲

بهتم چند برابر شد:

- من باید کار کنم؟

با کلافگی از من فاصله گرفت و گفت:

- درسته گفتم ولتون نمی‌کنم، ولی نمی‌تونم که تا آخر عمر خرج و مخارجت و بدم. خودت هم باید کار کنی.

وقتی به من گفت باید از هم جدا شویم اصلاً فکر نمی‌کردم قرار است زندگیم تغییر کند. اصلاً فکر نمی‌کردم که باید از خانه خاله بروم و به تنهایی زندگی کنم.

اصلاً فکر نمی‌کردم باید کار کنم و خرج خودم را درآورم. من مثل احمق‌ها فکر می‌کردم فقط قرار است آرش از پیش من برود و در خانه دیگری با نازنین زندگی کند. فکر می‌کردم تنها غصه‌ام، دوری آرش است ولی حالا تازه داشتم می‌فهمیدم منی که حتی اجازه نداشتم به تنهایی تا سرکوچه بروم باید تنها زندگی کنم و بیرون از خانه کار کنم و پول در بیاورم؟

ولی من بلد نبودم. من بلد نبود مستقل زندگی کنم. من یاد نگرفته بودم روی پای خودم بایستم. هیچ کس به من یاد نداده بود در مقابله با مردم چکار کنم.

از روزی که به خاطر داشتم یکی مراقبم بود که دست از پا خطا نکنم. یکی بود که به من می گفت این کار را بکن و آن کار را نکن. من یاد نگرفته بودم که خودم برای خودم تصمیم بگیرم. همیشه می ترسیدم کار اشتباهی انجام بدم. همیشه می ترسیدم مثل مادرم بشوم. من نمی توانستم. من از عهده اش بر نمی آمدم.

اصلاً چطور آرش اجازه می داد، دختر خاله اش. مادر بچه اش، ناموسش، تنها زندگی کند. مگر همیشه نمی گفتند زن خوب، زنی است که توی خانه باشد.



#بی_گناه

#پارت_۳۳

مگر همیشه نمی گفتند زن هایی که بیرون از خانه کار می کنند زن های قابل اعتمادی نیستند.

مگر همیشه نمی گفتند که مادر من به این خاطر که بیرون از خانه کار می کرد زیر سرش بلند شد و بی آبرویی به بار آورد.

پس چه شد؟ آن همه غیرت و تعصب کجا رفت؟ چطور آرش می خواست من را یکه و تنها با یک بچه رها کند تا تنها زندگی کنم؟

آرام لب زد:

- آرش من نمی تونم.

- مسخره بازی در نیار سحر. یعنی چی نمی تونم؟ می خوای چیکار کنی؟ از من طلاق بگیری و خونه ی مامانم بمونی. اصلاً عقل تو سرت هست. منم قبول کنم، مامان قبول نمی کنه بعد از طلاق تو اینجا بمونی.

- مامان تو خاله ی منه.

- خب خالت باشه. چون خالته که نمی تونه تا آخر عمر جورت و بکشه.

جورم را کشیده بود. من عروسش بود. مادر نوه اش. خواهرزاده اش. توی این چهار سال همه کارهای خانه بر عهده من بود.

من بودم که از صبح تا شب کار می کردم. از پخت و پز و خرید گرفته تا رفت و روب و رسیدگی به بچه. توی این چهار سال من حتی یک روز برای خودم نداشتم. چرا آرش طوری حرف می زد انگار من سربارشان بودم.

آرش که متوجه ناراحتیم شده بود. دوباره من را در آغوش گرفت.

- ببخشید، منظوری نداشتم. فقط حرفی که زدی خیلی عجیب بود.

- آرش من.....

- سحر نمی خوی که بزنی زیرش؟ تو به من قول دادی؟
قول دادی کمکم کنی؟

خودم را بیشتر توی بغل آرش جا دادم.



#بی_گناہ

#پارت_۳۴

نه، من نمی توانستم زیرش بزدم. من نمی توانستم این
مهربانی را از خودم دریغ کنم. نمی توانستم با لجبازی کاری
کنم که آرش بعد از طلاق دادنم حتی نگاهم نکند.

منی توانستم آذین را از همان محبت نصفه، نیمه ی که
از طرف پدرش داشت محروم کنم. اگر جایزه ی این
فداکاری داشتن اندکی از آرش بود من با جان و دل می
پذیرفتم.

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:
- نه. زیرش نمی زنم.

بوسه ای روی موهایم نشاند.
- می دونستم ناامیدم نمی کنی.

از جایش بلند شد و قبل از این که از اتاق بیرون برود، دوباره نگاهم کرد.

- لطفاً دفعه بعد که مامان ازت پرسید چرا می خوای طلاق بگیری، یه دلیل درست و حسابی براش بیار.

سرم را به نشانه باشه تکان دادم و دوباره روی تخت مچاله شدم.

*

دو هفته از رسیدن درخواست طلاق به دست خاله لیلا می گذشت و خاله از هیچ کاری برای این که من را از این طلاق منصرف کند دریغ نکرده بود. از داد و بیداد و فحش

و ناسزا گرفته تا نوازش و نصیحت. از تهدید و نفرین گرفته تا وعده و وعید.

ولی هیچ کدام از این کارها تاثیری بر روی تصمیم من نداشت. چرا که من اصلاً تصمیم گیرنده نبودم.

این آرش بود که تصمیم گرفته بود من را طلاق بدهد و روی تصمیمش مصر بود. خاله نمی دانست همه چیز به خواست و نظر آرش بستگی دارد نه من.

آرش هم در این بین بازی دوگانه ای را شروع کرده بود. در کنار خاله نقش مرد دردمندی که برای نگه داشتن زندگیش حاضر بود تن به هر کاری بدهد را بازی می کرد و در خلوت به من فشار می آورد که بیشتر و بیشتر روی حرفی که مال خودم نبود پافشاری کنم.



#بی_گناه

#پارت_۳۵

خاله که به هیچ عنوان نمی توانست این بی آبرویی را
تحمل کند و از فکر این که اسم خودش و پسرش نقل

دهان مردم شود، دیوانه شده بود. موبایلم را گرفت و من را در خانه حبس کرد.

می‌گفت بعد از بیست سال تازه توانسته از زیر بار ننگی که مادرم درست کرده بیرون بیاید و تحمل یک ننگ دیگر را ندارد.

می‌گفت اجازه نمیدهد با ندانم کاری آبروی چندین و چند ساله اش را بر باد دهم.

آن روز هم با داد و بیداد من و آذین را داخل اتاق انداخت و در را به رویمان قفل کرد و از خانه بیرون رفت. انگار می‌ترسید من هم مثل مادرم فرار کنم و بروم.

آذین را که از شدت گریه به نفس، نفس افتاده بود در
آغوش گرفتم و روی تخت نشستم.

دخترکم عادت به این همه داد و بیداد و سرو صدا نداشت.
برعکس من که بیشتر زندگیم در میان داد و بیداد و فحش
و تحقیر گذشته بود، او تقریباً در محیطی ساکت و امن
بزرگ شده بود.

من با همه نابلدیم تلاش کرده بودم که آذین زندگی را که
من در بچگی تجربه کرده بودم، تجربه نکند.

همیشه هر چه آرش و خاله خواسته بودند انجام داده بودم تا دعوایی پیش نیاید. من از دعوا وحشت داشتم و هر کاری می‌کردم که دیگران را راضی نگه دارم تا مبادا کار به دعوا بکشد.

وقتی آقا جان مرد من فقط چهار سال داشتم. چیز زیادی از قبل از مرگ آقا جان به خاطر ندارم.



#بی_گناه

#پارت_۳۶

نمی دانم زندگیم در آن زمان خوب بود و یا بد ولی بعد از
مرگ آقا جان همه چیز به هم ریخت.

دایی رضا به بهانه ی تنهای عزیز خانه اش را فروخت و
دست زن و بچه اش را گرفت و ساکن طبقه ی دوم خانه
عزیز شد و با پول خانه برای خودش مغازه ای را که سال
ها آرزویش را داشت، خرید.

من طبقه ی دوم خانه عزیز را دوست داشتم. کوچک و نقلی بود. بعضی- وقت ها که دایی رضا خانه نبود به آنجا می رفتم و دور از چشم دایی با نغمه و نیما بازی می کردم. نغمه پنج سال و نیما سه سال از من بزرگتر بودند.

زن دایی فرشته زن خوبی بود. برعکس دایی رضا و خاله زهرا که چشم دیدن من را نداشتند کاری به کار من نداشت.

دعوایم نمی کرد و بی دلیل کتکم نمی زد. البته محبت چندانی هم نداشت ولی برای من خوب بود. کنارش احساس راحتی و آرامش می کردم.

حتی گاهی پیش او بودن را به پیش عزیز که همیشه در حال محبت کردن به من بود ترجیح می دادم.

چرا که در پس هر محبت عزیز توصیه، نصیحت و دلسوزی نشسته بود که من از همشان متنفر بودم. ولی زن دایی هیچ وقت نصیحتم نمی کرد.

هیچ وقت از کارهایم ایراد نمی گرفت و سعی نمی کردم رفتارم را درست کند. دایی رضا اما همیشه منتظر فرصتی بود تا من را به باد کتک بگیرد و تقصیر تمام مشکلات عالم را به گردن من بیندازد.

البته دای فقط با من اینطور نبود کلاً مرد بی اعصاب و بدخلقی بود که سر هر چیزی و با هر کسی—دعوا راه می انداخت و داد و بیداد می کرد.



#بی_گناه

#پارت_۳۷

ولی در نهایت تیرهای ترکشش به سمت من نشانه می رفت
و دامن من را می گرفت.

عزیز می گفت دایی همیشه این طور نبود و بعد از بلایی که
مادر من سر آبرویش آورد به این حال و روز افتاده و من
باید به دایی حق بدهم و من نه تنها به دایی بلکه به همه
دنیا حق می دادم. چرا که یاد گرفته بودم خودم هیچ حقی
در این زندگی ندارم.

کلید که داخل قفل چرخید آذین را روی تخت خواباندم و
از جایم بلند شدم. خاله در اتاق را باز کرد و بدون این که
به من نگاهی کند، گفت:
- پاشو، میوه خریدم بشور مهمون داریم.

بدون حرف از اتاق بیرون رفتم. نپرسیدم چه کسی— قرار است بیاید. ترسیدم چیزی پرسم و دوباره شروع به داد زدن کند.

آذین تازه خوابش برده بود. دیشب وقتی با صدای فریادهای خاله بیدار شده بود، نفسش بند آمد و صورتش کبود شد. دلم نمی خواست دوباره دخترم را در آن حال و روز ببینم.

به آشپزخانه که رفتم خبری از خاله نبود. مستقیم به سراغ کیسه های میوه رفتم و همه را داخل سینگ خالی کردم.

خاله که آمد تقریباً تمام میوه‌ها را شسته بودم.
- یه دستی هم به خونه بکش یکی، دو ساعت دیگه خاله
و داییت میان تا تکلیفت این قضیه رو روشن کنن. من که
حریف تو نشدم شاید اونا حریف بشن.

نفسم را بیرون دادم. باید فکرش را می‌کردم که بالاخره خاله
دست به دامن فامیل می‌شود تا من را از این طلاق
منصرف کند.

پرسیدم:

- بچه‌هاشون هم میان؟



#بی_گناه

#پارت_۳۸

خاله با غضب نگاهم کرد:

- بچه هاشون برای چی بیان؟ بیان گندی رو که تو می
خوای بزنی رو بین و برن همه جا، جار بزنن و آبرومون و
بیرن. من حتی به بنفشه و بهارم نگفتم تو می خوای چه
غلطی کنی. کم مامانت آبروریزی کرد حالا نوبت تو شده.
کم عمه های آرش به خاطر کار مامانت بهم سر کوفت

زدن. حالا قراره دخترای بدبخت من سرکوفت توی بی
وجود و از خونواده شوهر بخورن ولی من نمی دارم. نمی
دارم زندگیمون و بهم بزنی. نمی دارم آبرومون و بیری و
پسرم و انگشت نمای خاص و عام کنی.

سرم را پایین انداختم و طبق معمول در مقابل حرف های
خاله سکوت کردم.

کاش لااقل نغمه می آمد. نغمه رگ خواب دایی رضا را بلد
بود و نمی گذاشت زیاد به من سخت بگیرد.

من و نغمه خیلی با هم فرق داشتیم. او دختر با اعتماد به نفس و سر و زبان داری بود که هر کاری را که دوست داشت به پشتوانه پدری که عاشقانه می پرستیدش انجام می داد و من دختر بی کس و کار و بدنامی بودم که اجازه انجام هیچ کاری را نداشتم.

دایی برای هر کسی- گری بود، برای نغمه بره بود. همیشه به رابطه دایی و نغمه حسادت می کردم.

هیچ وقت وجود پدر را در زندگیم حس نکردم. مادر نداشتم ولی عزیز همیشه سعی می کرد جای خالی مادرم را برایم پر کند. هر چند کم ولی می توانستم او را به جای مادری که نداشتم ببینم، ولی هیچ مردی در زندگیم نبود که کمی و فقط کمی نقش پدری را برایم بازی کند.



#بی_گناه

#پارت_۳۹

بچه تر که بودیم نغمه زیاد به من اهمیت نمی داد شاید به خاطر اختلاف سنی مان بود و شاید به خاطر حرف بزرگترها، هر چه بود من را زیاد آدم حساب نمی

کرد. به خصوص بعد از این که به دانشگاه رفت و شد اولین و آخرین دختر تحصیل کرده فامیل که دیگر اصلاً من را نمی‌دید ولی بعد از ازدواجش با سینا ورق برگشت.

سینا دوست صمیمی و شریک آرش بود. توی یکی از مهمانی‌های خانوادگی نغمه را دید و یک دل، نه صد دل عاشق نغمه شد. بعد از ازدواج نغمه و سینا رابطه من با نغمه بیشتر شد و نغمه شد تنها دوستم. تنها کسی که گاهی در فامیل هوایم را داشت.

خانه را که تمیز کردم میوه‌ها را با دقت توی ظرف چیدم. جای دم کردم و وسایل پذیرای را آماده کردم. خنده دار بود می‌خواستم طلاق بگیرم و از این خانه بروم ولی باز همه کارهای خانه را با دقت و وسواس انجام می‌دادم.

خاله که نمی دانم کجا غیبش زده بود دوباره به آشپزخانه آمد و با خستگی پشت میز آشپزخانه نشست. یک استکان چای برایش ریختم و جلویش گذاشتم.

سر بالا آورد و نگاهم کرد. صورتش پیرتر و شکسته تر از چند هفته پیش شده بود. دلم برای او هم سوخت.

وقتی من می رفتم چه کسی— قرار بود از او مواظبت کند؟ چه کسی— قرار بود کارهایش را بکند؟ ناهار و شام پزند و خانه را تمیز کند؟ چه کسی— قرار بود داروهایش را بدهد و به پاهای ورم کرده اش روغن بمالد.



#بی_گناه

#پارت_۴۰

خاله زن از پا افتاده ای نبود ولی در تمام این چهار سال
این من بودم که به همه این کارها رسیدگی می کردم.

مسلماً نازنین جای من را برای خاله نمی گرفت. اصلاً نازنین حاضر بود مثل من در یک اتاق و همراه مادرشوهرش زندگی کند؟ حاضر بود همه کارهای خانه را انجام دهد؟ حاضر بود پشت مادرشوهرش را کیسه بکشد و برای خواهرشوهرهایش سبزی پاک کند؟ مطمئناً نه.

دختری که من می شناختم اهل این کارها نبود. حتماً آرش برایش خانه جدایی می گرفت و او هم جهیزیه ی پر و پیمانی با خودش می آورد و دور از مادرشوهر و خواهرشوهر در کنار مردی که عاشقانه دوستش داشت زندگی می کرد.

فکر بودن آرش در کنار نازنین قلبم را به درد آورد. فکر عشقی که آرش به نازنین داشت جگرم را آتش زد. شاید

این بدترین قسمت این جدایی نبود ولی هر چه بود برای من سخت و طاقت فرسا بود.

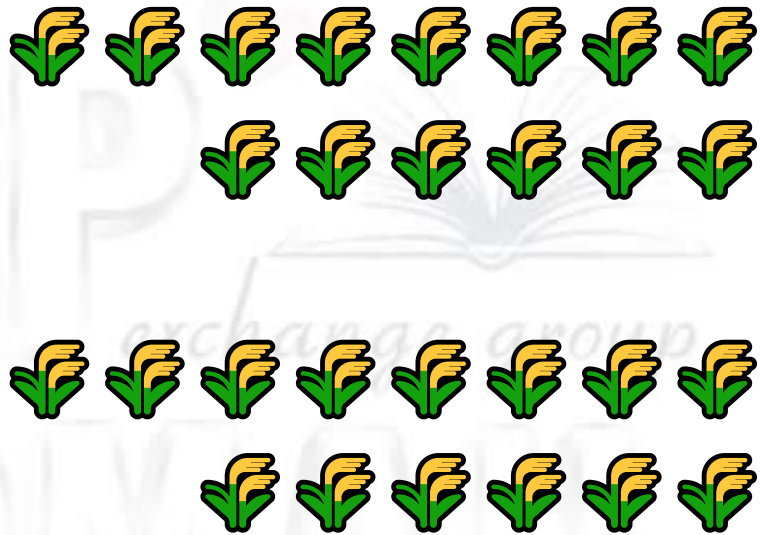
خاله استکان چایش را پیش کشید.

- نمی‌خوای از خر شیطان بیای پایین؟ هنوز به دایی و خالت چیزی نگفتم. هنوز هیچ کس نمی‌دونه سحر. هنوز وقت داریم درستش کنیم. حرفت پخش بشه دیگه نمی‌شه جمعش کرد.

سرم را پایین انداختم و جواب ندادم.

- ببین سحر من نمی‌دونم این آتیش و کی انداخته تو زندگیمون. کی تو رو از راه به در کرده ولی بدون دود این آتیش اول از همه تو چشم خودت می‌ره. آرش مرده، شاید یه ذره غیرتش درد بگیره ولی آخرش این تویی که بدنام می

شی. تویی کہ انگشت نمای مردم می شی. تویی کہ همه
لعن و نفرینت می کنن.



#بی_گناہ

#پارت_۴۱

می دانستم. همه این چیزها را خوب می دانستم. ولی چاره ای نداشتم. باید تحمل می کردم. خودم قبول کرده بودم که در ازای بودن آرش در زندگیم این ننگ را به گردن بگیرم.

دوست نداشتم آرش را تمام و کمال از دست بدهم. می دانستم اگر قبول نکنم هم طلاقم می دهد و هم انقدری از من متنفر می شود که دیگر توی صورتم نگاه هم نمی کند و من این را نمی خواستم. من به همان اندک دوست داشتن آرش زنده بودم. نمی توانستم همان را هم از خودم و آذین دریغ کنم.

@Vip Roman

خاله نمی فهمید. نمی فهمید دوست داشته شدن مثل اکسیژن برای زندگی لازم است. او همیشه کسانی را داشت که دوستش داشته باشند. همه دارند، ولی من نداشتم.

من هیچ وقت کسی را که واقعاً دوستم داشته باشد، نداشتم. عزیز دوستم داشت چون این را وظیفه خودش می دانست. خاله هم کمی دوستم دارد چون دلش برای بی کسیم می سوخت ولی آرش من را برای خودم دوست داشت و من نمی خواستم این دوست داشتن را از خودم دریغ کنم.

من از ده سالگی به عشق این که آرش دوستم دارد زندگی کرده بودم و نفس کشیده بودم، حالا نمی توانستم این تنها امید زندگیم را از دست بدهم.

از طرفی واقعاً امیدوار بودم که نازنین بازهم آرش را رها می کند و می رود. آن وقت آرش دوباره به سمت من برمی گردد. نمی خواستم با مخالفت با آرش این شانس را از خودم بگیرم.

من باید کاری را که آرش از من خواسته بود، انجام می دادم. تا دوباره آرش را برای خودم می کردم. من چاره ای جز این کار نداشتم.





#بی_گناه

#پارت_۴۲

خاله که جوابی از من نگرفت با ناراحتی استکان چایش را
پس زد و صورتش را بین دستهایش پنهان کرد.

با بلند شدن صدای زنگ، ترس تمام وجودم را گرفت.
گوشه لبم را گزیدم و چشم بستم. امروز همه چیز تمام می
شد. امروز همه می فهمیدن.

خاله بدون این که نگاهم کند از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. من هم چادر رنگیم را که روی صندلی آشپزخانه گذاشته بودم سر کردم و به دنبال خاله به پیشواز مهمان هایی که قرار بود من را به صلابه بکشند، رفتم.

دایی و زن دایی اول از همه آمدند. با زندایی رو بوسی کردم و به دایی سلام کردم. بعد از ازدواجم با آرش دایی هم کمتر به من گیر می داد و اذیت می کرد. شاید از خاله می ترسید و شاید هم به قول عزیز خیالش از آبرویش راحت شده بود.

هنوز دایی و زن دایی ننشسته بودند که خاله زهرا و حاج احمد هم از راه رسیدند.

خاله چادرش را سفت گرفته بود و جز دماغ و کمی از چشم
چپش چیزی از صورتش پیدا نبود و جلوتر از حاج احمد
که طبق معمول تسبیح بزرگ شاه مقصودیش را در دست
گرفته بود، وارد خانه شد.

برای رو بوسی با خاله جلو نرفتم. می دانستم از این که
مجبور شود من را ببوسد خوشش نمی آید. بچه تر که
بودم این موضوع را به صراحت می گفتم ولی بعداً با
رفتارهایش نشان می داد که از این که مجبور شود من را
لمس کن کراهت دارد.





#بی_گناه

#پارت_۴۳

همه که نشستند به بهانه ی چای ریختن به آشپزخانه پناه بردم. آشپزخانه این نبود. برای همین می شد چند دقیقه ای به دور از بقیه توی آشپزخانه پنهان شد.

به دیوار آشپزخانه تکیه دادم و دست هایم را روی قفسه سینه ام که به شدت بالا و پایین می شد، گذاشتم. احساس ضعف می کردم و پاهایم می لرزید.

صدای سلام و احوالپرسی از بیرون نشان می داد آرش هم رسیده. بیشتر از این معطل کردن جایز نبود.

فنجان ها را روی سینی چیدم و قوری را از روی سماور برداشتم که آرش به آشپزخانه آمد و در را پشت سرش بست. قوری را دوباره روی سماور گذاشتم و به سمتش که با اخم های در هم جلوی در آشپزخانه ایستاده بود، نگاه کردم.

- کار تو بود؟

عصبی بود. پرسیدم:

- چه کاری؟

- تو خاله و دایی رو دعوت کردی؟

در دلم پوزخندی زدم. از کی آنقدر اختیاردار شده بودم که
 بتوانم مهمان دعوت کنم. آرش توی صورتم براق شد.
 - به خدا سحر اگه بخوای زیر.....

اجازه ندادم حرفش را تمام کند.
 - من دعوتشون نکردم. مامانت دعوتشون کرده. من
 خودم هم تازه فهمیدم.

دستی توی صورتش کشید و با ناراحتی به کانتر آشپزخانه
 تکیه داد.
 - ببین سحر.....

می دانستم چه می خواهد بگوید. هزار بار در این مدت گفته بود.

- خیالت راحت من حرفم و پس نمی گیرم. آرش قرار نیست زیر قوالم بزنم. ولی ازت می خوام

اخم هایش در هم رفت. آب دهانم را قورت دادم این اولین بار دزد زنگیم بود که از او چیزی می خواستم.
- چی می خوای؟





#بیگناه

#پارت_۴۴

- تو هم رو قولت بمونی و بعد از طلاق هوای من و آذین
رو داشته باشی. قول بده ولمون نمی کنی. ترکمون نمی کنی

لبخند زد. از آن لبخندهای که من عاشقش بودم.
- دیوونه ای. چرا باید ولتون کنم؟

می خواستم بگویم به همان دلیلی که الان داری ولمان می کنی، به خاطر نازنین. به خاطر دختری که عاشقش هستی ولی چیزی نگفتم. به جای آن لبخند زدم. لبخندی به تلخی زهرمار.

فکر کنم ناراحتی و عدم اطمینان را توی نگاهم خواند که به سمتم آمد و دست هایش را دور بدنم حلقه کرد. خودم را توی آغوشش انداختم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. من به این آغوش احتیاج داشتم.

هر چند عاریه ای، هر چند موقت، ولی من به آن احتیاج داشتم. من به شنیدن ضربان قلبش و بویدن عطر تنش احتیاج داشتم.

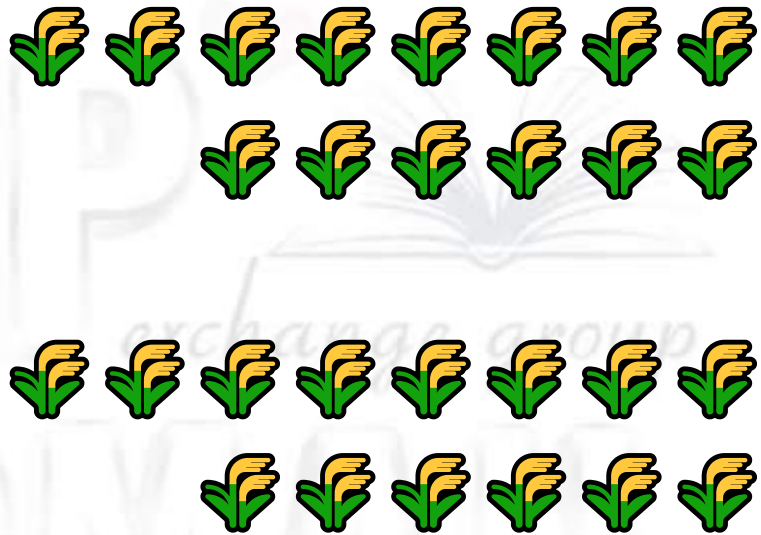
به فشار دست هایش دور بدنم و گرمی نفس هایش روی پوست صورتم احتیاج داشتم. من به او احتیاج داشتم.

او هم این را خوب می دانست. خوب می دانست چطور من را رام خودش کند. چطور کاری کند که مطیعانه به حرف هایش را گوش کنم.

بوسه ای روی موهایم کاشت.

- سحرکمک کن این جریان به خوبی تموم شه قول می دم کاری کنم که آب تو دل تو و آذین تگون نخوره. یه خونه خوب براتون دیدم همین که دادگاه حکم طلاق رو داد. قولنامش می کنم. مطمئنم ببینی خوشت میاد. دیگه خودت می شی خانم خونه ی خودت. هر وقت خواستی

می خوابی ہر وقت خواستی بیدار می شی. ہر کاری دوست
داری می کنی. کسی ہم نیست بہت گیر بدہ و اذیت کنہ.



#بی_گناہ

#پارت_۴۵

داشت مزایای تنها زندگی کردن را برایم می گفت ولی نمی دانست با حرف هایش بیشتر من را می ترساند.

من از تنها بودن وحشت داشتم. از وقتی که فهمیده بودم مجبورم تنها زندگی کنم شب ها خوابم نمی برد. من تا به امروز حتی یک شب هم تنها نبودم. التماس کردم.
- خودت چی؟ میای بهمون سر بزنی؟

فشار دست هایش را به دور بدنم بیشتر کرد.
- چرا نمیام. تو دختر خالمی. آذینم بچه ام. مگه می شه نیام بهتون سر بزنم. دلم براتون تنگ می شه.

قند در دلم آب شد. دوستان داشت. دلش برایمان تنگ می شد. مگر من چیزی بیشتری از این از زندگی می خواستم.

من آدم پرتوقعی نبودم. همین که بود. همین که دوستان داشت. همین که رهایمان نمی کرد. همین که گاهی به دیدنمان می آمد، برایم بس بود.

وقتی هم نازنین رهایش می کرد و می رفت برمی گشت پیش خودمان این بار با تمام وجودش، با تمام قلب و روحش مال من و آذین می شد. فقط باید صبر می کردم مثل همه عرم. من صبر کردن را خوب بلد بودم.

خم شد و صورتم را بوسید. از آن بوسه ها که باعث می شود از ته دل لبخند بزنی. من هم لبخند زدم. یک لبخند واقعی و از ته دل.

نگاهش را توی صورتم چرخاند.
- نگران نباش. امروز همه چی تموم می شه و راحت می شیم.

چه کسی راحت می شد من یا او؟ همه ی حال خوبم از بین رفت.

با سینی چای که به اتاق آمدم، نگاه خاله لیلا تا روی صورتم بالا آمد. دایی با حاج احمد حرف می زد و خاله زهرا با زن دایی.



#بی_گناہ

#پارت_۴۶

@Vip Roman

ظاهراً که هنوز خاله لیلا در مورد طلاقم حرفی نزده بود وگرنه هیچ کدامشان این طور آرام در کنار هم به حرف زدن ننشسته بودند.

حتماً خاله منتظر مانده بود تا من بیایم. شاید هم پشیمان شده بود.

امیدوارانه نفسم را بیرون دادم. یعنی می شد؟ یعنی می شد خاله از خیر گفتن به بقیه دست بکشد و بگذارد ما خودمان این قضیه را حل کنیم؟

اصلاً مگر این قضیه حل شدنی هم بود؟ چه فرق می کرد امروز یا فردا بلاخره که همه می فهمیدن. نگاهی به سمت آرش انداختم. کنار دایي رضا نشسته بود و آذین را بغل گرفته بود. کاری که این روزها بیشتر می کرد.

انگار او هم از این که قرار بود از آذین جدا شود، ناراحت بود و می‌خواست وقت بیشتری را با دخترش بگذراند. شاید هم من دوست داشتم این طور فکر کنم.

هیچ چیز در دنیا به اندازه رابطه خوب آذین با آرش من را خوشحال نمی‌کرد. این که دخترم پدری داشته باشد که عاشقش باشد، نهایت آرزوی من بود.

وقتی جای را جلوی آرش گرفتم آذین را روی زمین گذاشت و روی موهایش را بوسید.
- برو دنبال بازیت عزیزم.

به عزیزم گفتنش لبخند زدم. آذین از کنار من گذشت و سمت اتاقش دوید.

سینی خالی را روی میز گذاشتم و خودم روی مبلی دور از بقیه نشستم.

دایی رضا قلبی از فنجان چایش خورد و رو به خاله لیلا که با اخم‌هایی درهم به فنجان چایش زل زده بود، نگاه کرد و گفت:

- نگفتی لیلا خانم. چی شده ما رو خواستی؟ اتفاقی افتاده؟





#بی_گناه

#پارت_۴۷

خاله سر بالا آورد و آه بلندی کشید.

- چی بگم داداش. گفتم شماها بیان، شاید بتونید یه کاری کنید. من که کم اوردم. نمی دونم باید با این بچه ها چیکار کنم. دارم دیوونه می شم.

اخم های دایی رضا درهم رفت.

- خیره؟ اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که افتاده ولی خیری توش نیست.

حالا توجه همه به خاله لیلا جلب شده بود.

- لیلا درست حرف بزن ببینم چی شده؟

آب دهانم را قورت دادم و نفسم را در سینه حبس کردم.
بمب داشت منفجر می شد. خاله نیم نگاهی به من کرد و با
غیظ گفت:

- از این پرس. از این ورپریده پرس که می خواد زندگیمون
به گند بکشه.

دایی با خشم به من نگاه کرد.

- باز چه غلطی کردی؟

باز؟ دایی همیشه طوری رفتاری می‌کرد که انگار من هر دقیقه در حال خطا کردن بودم. منی که همیشه تمام سعی ام کرده بودم که کار اشتباهی نکنم.

سرم را پایین انداختم و جوابی به دایی ندادم.

خاله لیلا که سکوت من را دید خودش جواب دایی را داد.
- رفته تقاضای طلاق داده خانم. می‌خواه از آرش جدا بشه.

همه‌شده.

- چی؟

- یا خدا؟

- یعنی چی؟

- طلاق؟

صدای دایی رضا از همه بلندتر بود، وقتی که فریاد زد:
- گوه خورده.

همه ی صداها خاموش شد. دایی به سمت من چرخید و
با چشمانی که از آن خون می چکید، نگاهم کرد.

من اما از ترس و خجالت چادرم را جلوتر کشیدم و سرم را
توی یقه ام فرو کردم.



#بی_گناه

#پارت_۴۸

دای دوباره فریاد زد.

- رفتی تقاضای طلاق دادی؟ خود سر شدی؟

سکوت کردم ولی دای تازه هنجره اش گرم شده بود.

- حرف بزن ببینم. برای چی همچین گوهی خوردی؟

خاله لیلا پشت چشمی برایم نازک کرد و به جای من جواب دایی را داد:

- نمی‌خواد پرسى. جواب نمی‌ده دو هفته اس خودم و کشتم بفهمم دردش چیه که رفته تقاضای طلاق داده ولی یا حرف نمی‌زنه یا یه مشت چرت و پرت تحویل من می‌ده.

دایی ولی دست بردار نبود.

- دارم بهت می‌گم، چرا رفتی این غلط اضافه رو کردی؟
چیت کم بود؟ آبت کم بود؟ نونت کم بود؟ چیت کم بود
که رفتی با آبروی ما بازی کردی؟

چشم به سمت آرش چرخاندم. سرش را پایین انداخته بود
و به گل‌های قالی نگاه می‌کرد.

قرار نبود کمکم کند. خوب می‌دانستم از این قسمت ماجرا
باید خودم به تنهای عبور کنم و نباید تویی از آرش داشته
باشم.

آب دهانم را قورت دادم.

- با آرش تفاهم ندارم.

- اون موقع که داشتی خودت و بهش قالب می‌کردی
خوب باهاش تفاهم داشتی. چی شد که یه دفعه ای بی
تفاهم شدی؟

قلبم شکست. من خودم را به آرش قالب نکردم. هیچ کاری نکردم که آرش مجبور شود با من ازدواج کند.

چرا هیچ کس نمی خواست باور کند که آرش خودش به خواستگاریم آمد. چرا هیچ کس نمی خواست قبول کند آرش بعد از نازنین من را به همه ی دخترهای فامیل ترجیح داده بود. چرا آنقدر دوست داشته شدنم توسط آرش برای همه عجیب بود.

یعنی من آنقدر آدم دوست نداشتنی و نجسبی بودم.





#بی_گناه

#پارت_۴۹

دایی نگاه از من گرفت و به سمت خاله لیلا چرخید.

- اون موقع که جز می زدم اینا به درد هم نمی خورن برای
یه همچین روزی بود. می دونستم این دختره هم مثل
مادرش ذاتش خرابه. می دونستم زندگی آرش و خراب می
کنه و آبروی هممون و می بره.

دایی مخالف سرسخت ازدواج من و آرش بود. خودم شنیده بودم که به عزیز می‌گفت آرش با ازدواج با من حرام شد و نباید می‌گذاشتیم این ازدواج سر بگیرد.

همه می‌دانستند دایی دلش می‌خواست آرش با نغمه ازدواج کند و داماد خودش شود.

اصلاً به همین خاطر هم رضایت داده بود تا نغمه به دانشگاه برود تا هم‌طراز آرش شود و آرش بهانه‌ای برای نخواستن نغمه نداشته باشد.

خاله آهی کشید. دایی دوباره به سمت من چرخید.

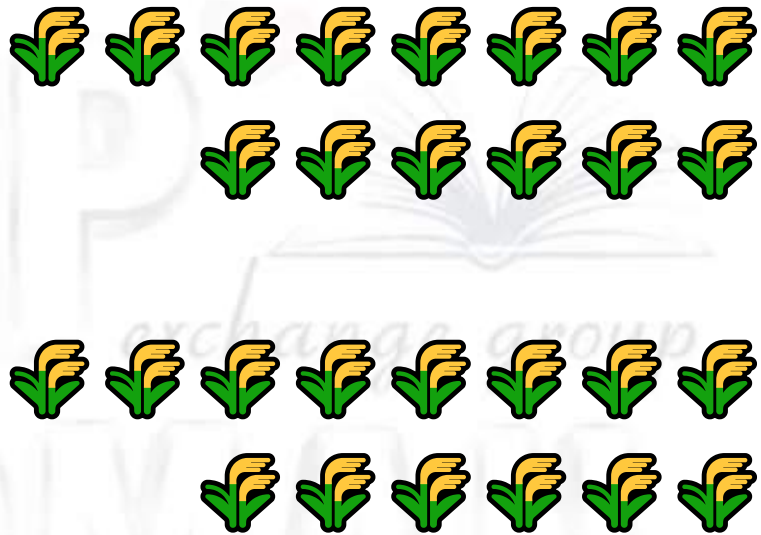
- این مسخره بازی رو تموم می کنی می شینی سرزندگیت.
ما آبرومون و از سر جوب پیدا نکردیم که یه بار اون مادر
بی همه چیزت به بادش بده و یه بارم تو.

دوباره به آرش نگاه کردم. این بار مستقیم به من نگاه می
کرد و با نگاهی از من می خواست که کوتاه نیایم. تمام
جسارتم را جمع کردم.
- نه دایی من نمی تونم با آرش زندگی کنم.

دوباره به آرش نگاه کردم خیلی نامحسوس سرش را به
نشانه ی تأیید تکان داد. جراتم را بیشتر کردم.
- من آرش و دوست ندارم. دیگه نمی خوامش.

دایی با خشم از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

- دوسش نداری؟ نمی خوایش؟ اون وقت کی رو دوست داری؟ کی رو می خوای؟



#بی_گناہ

#پارت_۵۰

یا خدا! نباید این طوری می گفتم. حالا چکار کنم؟ چطور جمعش کنم؟ این ها همیشه منتظر بهانه ای بودند که ثابت کنند من یکی مثل مادرم هستم. حالا با این حرف بهانه به دست شان می افتد و دیگر دست از سرم بر نمی دارند.

قبل از این که دایی به من برسد از روی مبل بلند شدم و کمی عقب رفتم و به دایی که همچنان به سمت من آمد خیره شدم.

با هر قدمی که دایی به من سمتم برمی داشت من یک قدم عقب رفتم تا پشتم به دیوار رسید. دیگر راه گریزی نداشتم.

- دایی.....

- دای و زهرمار .

صدای فریادش چنان بلند بود که آذین را به گریه انداخت.
چشم بستم.

حالا که کار به اینجا رسید بود، باید تمامش می کردم. به
خاطر خودم، به خاطر آذین و به خاطر آرش. باید همین
امروز همه چیز را تمام می کردم.

در حالی که از درون می لرزیدم با صدایی که سعی می کردم
محکم باشد گفتم:

- دای من تصمیم و گرفتم دیگه نمی خوام با آرش زندگی
کنم. شما هم نمی تونید منصرفم کنید.

یک طرف صورتم سوخت و گردنم با صدای بدی به سمت عقب چرخید. همه از جایشان بلند شدند.

حاج احمد جلو آمد و دست روی بازوی دایی گذاشت.
- آقا رضا این چه کاریه؟ با کتک زدن که چیزی درست نمی شه. باید ببینیم مشکل سحر خانم چیه که رفته این کار رو کرده.....

- هیچ مشکلی نداره حاجی، فقط می خواد ما رو بی آبرو کنه. می دونی چرا؟ چون مثل مادرش خرابه. چون خون اون هرزه تو رگه هاشه.





#بی گناه

#پارت ۵۱

آتش گرفتم. چرا همیشه من را با مادرم مقایسه می کردند.
چرا مطمئن بودند که من جا پای مادرم می گذارم.

چون خون آن زن در رگ های من بود. خون چه کسی – در
رگ های مادرم بود. عزیز؟ آقا جان؟ مگر همان خون در

رگ های دایی و خاله ها نبود. پس چرا آنها مثل مادرم نشدند؟ چرا من باید حتماً مثل مادرم می شدم.

صاف ایستادم و برای اولین بار حرف دلم را به زبان آوردم.
- خون تو رگ های مادر من همون خونی که تو رگ های شماست. پس هر چی مادرم هست شما هم هستید.

دایی به سمتم یورش برد. زن دایی توی صورتش زد. حاج احمد دایی را گرفت و به عقب کشید.

صدای گریه آذین بلندتر شد. آرش از جایش تکان نخورد.

- حروم زاده.

با بهت به خاله زهرا که با تنفر نگاهم می کرد، خیره شدم.

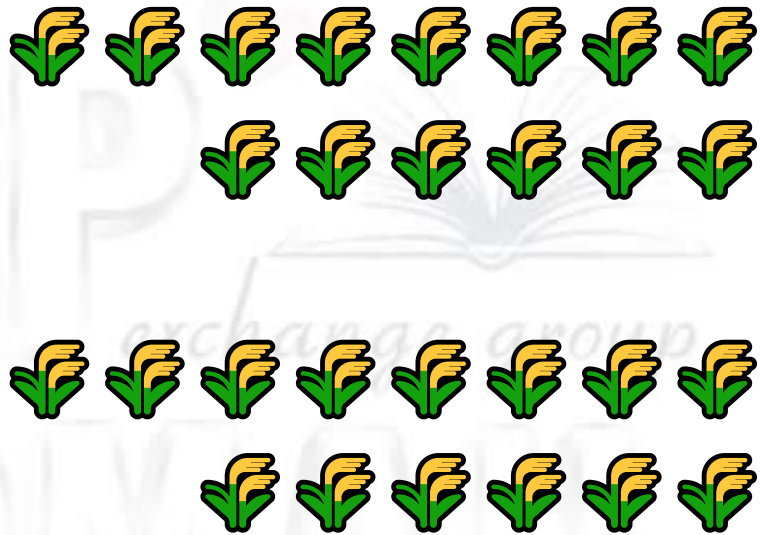
سال‌ها بود که دیگر کسی- من را با این لقب نمی‌خواند از وقتی که عزیز همه را جمع کرده بود و گفته بود شیرش را حلال نمی‌کند اگر بشنود که پشت سر من چنین چیزی گفته‌اند.

از آن زمان کسی- توی روی من این کلمه را به کار نبرده بود. اما خاله که انگار سال‌ها این حرف توی دلش مانده بود لقبی را که خودش به من داده بود، توی صورتم کوبید.

- توی حرمزاده خودت و با ما مقایسه می‌کنی. توی بی‌پدر که معلوم نیست از تخم و ترکه کدوم آدم فاسد و لالابالی هستی خودت و با ما مقایسه می‌کنی؟

قلبم از درد سوخت و وجودم از خشم آتش گرفت. فریاد زدم:

- من حروم زادہ نیستم۔ من پدر دارم۔ اسم پدرم تو شناسنامہ ام هست۔



#بی_گناہ

#پارت_۵۲

خاله پوزخند زد:

- کدوم پدر. همون که پرت کرد جلوی در خونه ما و رفت دنبال زندگیش. اونم می دونست تو بچه اش نیستی وگرنه ولت نمی کرد بره و تو این همه سال یه بارم ازت سراغ نگیره. من همون روز اول به مامان گفتم نگهت نداره. گفتم بودنت تو خونه کراحت داره. گفتم کسی— که تخم حروم باشه درست نمی شه. تربیت نمی شه. چون نطفه اش فاسده. سیاه. حرومه. خودت هم بخوای نمی تونی خوب باشی. هرزگی تو وجودته.

بدنم سست شد و اشک توی چشم هایم حلقه زد. نالیدم:

- من هرزه نیستم. من هرزه نیستم. من هرزه نیستم.

- واقعاً! پس چرا می خوای طلاق بگیری؟ غیر از اینکه که می خوای راحت باشی تا هروقت خواستی از بغل یکی بری تو بغل یکی دیگه.

از خاله زهرا متنفر بودم. همیشه در حال نیش زدن به من بود. همیشه طوری نگاهم می کرد انگار به یک تکه آشغال نگاه می کند.

پوزخندی زد و به سمت آذین که نفهمیدم کی زن دایی او را بغل کرده بود، اشاره کرد:
- اصلاً این بچه هم معلوم.....

فریاد زد:

- حق نداری به بچم تهمت بزنی. حق نداری درمورد آذینم حرف بزنی. حق.....

به سمت آرش برگشتم. نباید اجازه می داد در مورد بچه
اش اینطور حرف بزنند. باید پشت دخترش را می گرفت.
نباید کاری را که پدرم با من کرد با آذین می کرد

ولی آرش با بی تفاوتی به خاله نگاه می کرد. انگار نه انگار که
خاله داشت در مورد دختر او حرف می زد. انگار نه انگار که
خاله داشت پاکی زنش را زیر سوال می برد.





#بی_گناه

#پارت_۵۳

در نگاه آرش هیچ نشانی از عصبانیت و یا ناراحتی نبود. در نگاهش آرامش بود و کمی لذت.

از نگاه آرش گیج شده بودم. چیزی این وسط درست نبود. نمی دانم چه؟ ولی درست نبود. آرش نباید این قدر بی تفاوت می ماند. حس بدی تمام وجودم را پر کرد.

به جای آرش حاج احمد جلوی خاله در آمد.

- بس کن خانم. این حرف ها درست نیست. ما اومدیم اینجا که نذاریم زندگی این دوتا جوون از هم بیپاشه نه این که هیزم بریزیم تو آتیش زندگیشون.

بعد رو کرد به من و با ملایمت گفت:

- ببین دخترم نمی شه که تا با شوهرت به مشکل بر می خوری بری و تقاضای طلاق بدی. باید بشینید با هم حرف بزنید و مشکلتون و حل کنید.

من اما هنوز گیج نگاه آرش بودم. خاله لیلا خودش را روی
مبل انداخت.

- مشکل ما هم همین‌ه که نمی‌گه دردش چیه. فقط می‌گه
نمی‌خوام با آرش زندگی کنم.

خاله زهرا دوباره پوزخند زد.

- مشکلی نداره فقط می‌خواد بره با یکی دیگه زندگی کنه با
یکی که مثل خودش هرزه و خرابه.

بلاخره آرش دهانش را باز کرد. دیگه در صورتش آرامش
نبود. خشم بود و عصبانیت.

فریاد زد:

- می‌خواه بره با هر کی دوست داره زندگی کنه. من دیگه خسته شدم. من و نمی‌خواه؟ خوب نخواه. منم دیگه نمی‌خواهم. من که بازیچه این نیستم که یه روز بگه دوست دارم یه روز بگه دوست ندارم. از الان آگه اونم بخواد من دیگه نمی‌خواهم. می‌فهمید. من دیگه سحر رو نمی‌خواهم.



#بی_گناه

#پارت_۵۴

با عصبانیت به سمت در رفت و در میان بهت و تعجب
همه از خانه بیرون زد.

زن دای فرشته که هنوز آذین را در بغل داشت. اولین
نفری بود که بعد از بیرون رفتن آرش عکس العمل نشان
داد.

به سمتم آمد. دستم را گرفت و من بهت زده و حیران را به
اتاقم برد. آذین را توی بغلم گذاشت و گفت:
- تا ما نرفتیم از اتاق بیرون نیا.

و خودش از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

آذین را به خودم فشار دادم و اجازه دادم، بغضم بترکد.

من بیشتر از مادرم از پدرم متنفر بودم. پدری که من را رها کرد و رفت. بدون این که حتی یک بار سراغم را بگیرد.

مادرم به گفته همه زنی هوس باز بود که با دوست پسرش فرار کرده بود و رفته بود.

از زن هرزه ای که بدون توجه به آبروی پدر و مادر و شوهرش به دنبال عشق و هوسش رفته بود، نمی شد توقع داشت که دلش برای دخترش بسوزد. ولی پدرم چه؟ او که به گفته همه، مرد خوبی بود. مرد خانواده دوست و مومنی بود که همه به سرش قسم می خوردند.

او چرا هیچ وقت به دنبالم نیامد؟ چرا کاری کرد که انگ حرامزادگی به من بچسبد؟ من از پدرم متنفر بودم. پدری که با رفتارش به همه ثابت کرده بود من را بچه ی خودش نمی داند.

یعنی هیچ وقت من را دوست نداشت؟ حتی آن زمانی که با مادرم مشکلی نداشت هم من را دوست نداشت.



#بی_گناه

#پارت_۵۵

شاید من هم مثل آذین بچه ناخواسته بودم. شاید پدرم
هم مثل آرش اصلاً بچه نمی خواست. برای همین با رفتن
مادرم او هم خودش را از شر من خلاص کرد.

یعنی آرش هم ممکن بود مثل پدرم آذین را رها کند و اجازه بدهد که پشت سر دخترش حرف بزنند؟ دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای حق، حق گریه ام بالا نرود.

*
با قلبی شکسته آخرین امضا را روی دفتر ثبت طلاق زدم و به سمت آرش که آذین را بغل کرده بود و با دقت به من نگاه می کرد، برگشتم.

لبخندی از سر رضایت روی لب هایش نشسته بود. خوشحال بود و این خوشحالی در تک، تک حرکاتش مشخص بود.

چادرم را درست کردم و آذین را که با بی حالی سر روی شانه ی آرش گذاشته بود، گرفتم تا او هم با خیال راحت دفتر را امضا کند.

بعد از آن مهمانی همه چیز روی دور تند افتاد. آرش که خیالش راحت شده بود، دیگر کسی- او را متهم به بی وفایی نمی کند. اول خاله را با یک چمدان راهی مشهد کرد تا در مدت زمانی که کارهای طلاق را انجام می دهد در کنار بنفشه و بهاره بماند و سعی نکند بازهم ما را آشتی دهد.

بعد هم درخواست طلاق من را به درخواست توافق تبدیل کرد تا سرعت انجام کار بیشتر شود و با کمک چند تا از دوستانش طوری پروسه طلاق را جلو انداخت که در کمتر از دو هفته حکم طلاق ما صادر شد.



#بی گناه

#پارت ۵۶

آرش که کارش تمام شد، خودکار را روی دفتر گذاشت و
کمرش را راست کرد و لبخند زد.

محضر‌دار که مردی حدوداً پنجاه ساله با محاسنی سفید
بود، دفتری را که حالا امضای من و آرش را در خودش
داشت، بست و با لحنی که انگار در مورد معمولی‌ترین
اتفاق دنیا حرف می‌زند، گفت:

- خب دیگه تموم شد. فقط می‌مونه صیغه طلاق که
باید صبر کنید تا ساعت پنج، خود حاج آقا بیاد و صیغه
رو جاری کنه.

@Vip Roman

آهی کشیدم و چشم از آرش برداشتم. پس فقط تا ساعت پنج همسر— شرعی آرش بودم و بعد از آن دیگر محرمیتی بین ما نبود.

شاید اگر زمان دیگری بود گریه می کردم ولی آنقدر در این دو هفته گریه کرده بودم که دیگر اشکی برایم نمانده بود.

در عرض همین دو هفته فامیل آنقدر پشت سرم شایعه ساخته بودند که دیگر قادر به شمردنشان نبودند. یکی من را با یک پسر— جوان توی کافه دیده بود. یکی دیگر مطمئن بود من با مردی زن دار وارد رابطه شدم و یک نفر هم شنیده بود که قرار است به محض جدا شدن از آرش صیغه پیرمرد پولداری شوم.

همه این‌ها را نغمه برایم تعریف می‌کرد. تنها کسی— که به دور از چشم بقیه با من حرف می‌زد.

آرش دست پشت کمرم گذاشت و من را که مثل بدبخت‌ها همانجا ایستاده بودم به سمت در هل داد.
- بریم که خیلی کار داریم.

جلوتر از آرش از محضرخانه بیرون آمدم. نمی‌دانستم قرار است کجا برویم یا باید چه کاری انجام دهیم.





#بی_گناه

#پارت_۵۷

هیچ ایده ای در مورد زندگیم بعد از طلاق نداشتم و
خودم را کاملاً به دست آرش سپرده بودم.

آرش گفته بود همه جوره پشتم می ایستد و تنهایم نمی
گذارد و من به او اطمینان کامل داشتم.

وقتی سوار ماشین شدم، آذین را که محکم گردنم را گرفته بود، روی پاهایم نشاندم. آذین با بی حالی سر روی سینه ام گذاشت و چشم بست.

صبح زود از خواب بیدار شده بود و خسته بود. دخترکم در این مدت خیلی اذیت شده بود. زیاد بهانه می گرفت و گریه می کرد.

می دانستم همه این ها به خاطر جو متشنج خانه است. با این که در این دو هفته دیگر دعوا و سروصدای در خانه نبود ولی گریه های مداوم من و تنهایمان در خانه روحیه دختر کوچک و حساسم را خراب کرده بود.

آرش ماشین را به سمت قسمت جنوبی شهر راند. جایی که من چندان شناختی از آن نداشتم. هم خانه ی عزیز و هم خانه خاله در مرکز شهر و نزدیک بازار بودند.

من تمام بیست و دو سال زندگیم را در همان محله زندگی کرده بودم و جاهای دیگر شهر را به درستی نمی شناختم. هر چند شهر ما شهر بزرگی نبود ولی برای دختر محدودی مثل من که اجازه نداشت به تنهای جایی برود، بقیه قسمت های شهر ناآشنا و کمی ترسناک بود.

به سمت آرش چرخیدم و به نیم رخ آرامش نگاه کردم. او برعکس من هیچ ترس و اضطرابی نداشت.

- آرش کجا می ریم؟

بدون این کہ نگاہ از خیابان بردارد، گفت:

- بنگاہ

- بنگاہ؟



#بی_گناہ

#پارت_۵۸

به سمتم برگشت.

- مگه خونه نمی خوای؟ داریم می ریم بنگاه برات خونه بگیرم.

خانه! یادم رفته بود که قرار است در جای دیگری زندگی کنم. آن هم تنها. آنقدر در این دو هفته درگیر جدایی از آرش و حرف های پشت سرم بودم که یادم رفته بود طلاق فقط به معنی از دست دادن آرش نیست و تبعات دیگری هم دارد.

چشم بستم و آب دهانم را قورت دادم. فکر تنها زندگی کردن بدنم را به لرزه انداخت. هیچ کس درک نمی کرد که

من چقدر از تنها بودن می ترسم. تنهایی کابوسی بود که داشت به حقیقت تبدیل می شد.

ده دقیقه بعد آرش ماشین را کنار خیابان باریک و پر درختی پارک کرد. خیابان برایم ناآشنا و غریبه بود و این غریبگی حس بدی را در من بوجود می آورد.

من آدم تجربه چیزهای جدید نبودم. همیشه از هر چیزی که باعث می شد زندگی یکنواختم را به هم بزند، می ترسیدم و حالا در جایی قرار داشتم که کل زندگیم تغییر کرده بود.

- رسیدیم. پیاده شو

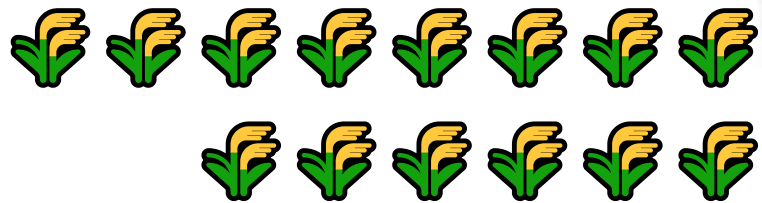
دلم نمی خواست از ماشین پیاده شوم. دلم می خواست به خانه برگردم و روی تختم دراز بکشم و بخوابم و بعد از بیدار شدن بفهمم همه این اتفاقات فقط یک خواب بد بوده. یک کابوس. کابوسی که با بیدار شدنم از بین رفته و تمام شده.

- سحر پیاده شو.

نگاه از خیابان برداشتم و به آرش که با کلافگی منتظر پیاده شدنم بود، خیره شدم.

- چرا مات برده پیاده شو دیگه، دیرمون شد.





#بی_گناه

#پارت_۵۹

دیرمان شده بود؟ برای چه کاری؟ مگر چه کاری قرار بود
 بکنیم که آرش اینقدر عجله داشت؟ او را نمی دانستم ولی
 من دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم و می توانستم تا
 پایان عمر همانجا بنشینم و به خیابان زل بزنم.

نگاه از آرش گرفتم و به کندی از ماشین پیاده شدم. آرش دزدگیر ماشین را زد و جلوتر از من وارد بنگاهی که ماشینش را جلوی آن پارک کرده بود، شد.

فضای بنگاه کوچک و خفه بود. یک اتاق دوازده متری کم نور با دیوارهایی کثیف و بد رنگ با یک میز چوبی رنگ و رو رفته در انتهای اتاق و تعدادی صندلی چرمی کهنه و قدیمی در دو طرفش.

بنگاه دار که مردی حدوداً چهل ساله با شکمی گنده و صورتی پف کرده بود، پشت میزش لم داده بود و با هیجان چیزی را برای مرد لاغر اندام و کم مویی که روی نزدیک ترین صندلی به او نشسته بود، تعریف می کرد.

با ورود ما به بنگاه هر دو مرد از جایشان بلند شدند. بنگاه دار دستش را به سمت آرش دراز کرد و گفت:
 - آقای مهندس دیر کردید. آقای کریمی خیلی وقت اینجا منتظرتونه.

آرش با هر دو مرد دست داد و رو به کریمی گفت:
 - شرمنده کمی کارمون طول کشید.

آقای کریمی خواهش می‌کنم زیر لب گفت و به سمت من چرخید و با لبخندی که دندانهای زرد و نامرتبش را به نمایش می‌گذاشت، گفت:
 - بشین آبجی خسته می‌شی.

بی‌اراده چادرم را جلوتر کشیدم و کنار آرش روی صندلی که پایه اش لق می‌زد، نشستم.



#بی_گناه

#پارت_۶۰

از نگاه خیره آقای کریمی خوشم نیامده بود. اصلاً از اینجا خوشم نیامده بود. فضایش سنگین و عجیب بود.

آذین که حالا بیدار شده بود نق و نقی کرد و گوشه‌ی
 روسریم را کشید. گرسنه اش بود. از داخل کیفم بیسکویتی
 در آوردم و به دستش دادم. سرش را روی سینه ام گذاشت
 و بیسکویت را توی دهنش کرد. هنوز بی حال و خسته
 بود.

آقای کریمی بلاخره چشم از من گرفت و روی صندلیش
 نشست. بنگاه دار که دوباره پشت میزش نشسته بود،
 بدون این که کسی را مخاطب قرار دهد، گفت:
 - خب اگه مشکلی نیست بریم سر کارمون.

آقای کریمی و آرش هر دو سرهایشان را به معنی موافقت برای بنگاه دار که به دنبال چیزی برگه های روی میزش را جابه جا می کرد، تکان دادند.

بنگاه دار که بلاخره توانسته بود برگه ای را که به دنبالش می گشت، پیدا کند رو به آرش گفت:

- اجاره نامه رو همونطور که خواسته بودید تنظیم کردیم. پول نقد می دید یا چک؟

آرش دست داخل کیف دستی اش کرد و برگه چکی را از داخل آن بیرون آورد و به سمت بنگاه دار گرفت.

- چک می دم

بنگاه دار چک را از آرش گرفت و بعد از بررسی آن را به دست آقای کریمی داد.

کریمی با دلخوری چک را از دست بنگاه دار گرفت و رو به آرش گفت:

- قرارمون چک نبود جناب مهندس.
- چک روزه. همین الانم می تونید برید نقدش کنید اگه اعتماد ندارید می تونید به شعبه زنگ بزنید و استعلام بگیرید. هنوز یه ساعتی تا بسته شدن بانک وقت دارید.





#بی_گناه

#پارت_۶۱

نیش کریمی باز شد.

- این حرفا چیه آقای مهندس. ما شما رو قبول داریم.

دوباره به سمت من چرخید و لبخند زد.

- آقای حسینی می دونه من خونه به زن تنها اجاره نمی دم
ولی این بار به خاطر گل روی آقای مهندس حاضر شدم
این کار رو بکنم. از بس که آقای مهندس برام عزیزه.

آرش به جای من جواب داد:
- شما لطف دارید.

به مردی که قرار بود صاحب خانه ی من باشد، نگاه کردم. مردی با نگاهی خیره و بی پروا. کمی در خودم جمع شدم و آذین را بیشتر به خودم فشار دادم.

خوب بود که طرف حسابش آرش بود وگرنه من نمی دانستم با این آدم چطور باید رفتار کنم.

مرد بنگاه دار که حالا می دانستم اسمش حسینی است رو به من گفت:

- پس لطف کنید بیاین اینجا رو امضا کنید.

با تعجب به سمت آرش چرخیدم. من چرا باید امضا می کردم؟ مگر خانه را آرش اجاره نکرده بود؟ آرش دست جلو برد و آذین را از بغل من گرفت و زیر لب تشر زد:

- بلند شو برو امضا کن، چرا نشستی.

با این که هنوز نفهمیده بودم جریان چیست و چرا من باید زیر اجاره نامه را امضا می کردم از جایم بلند شدم و با خودکاری که آقای حسینی به دستم داده بود، جاهایی را که روی برگه نشانم می داد، امضا کردم.

بعد از من آرش و آقای کریمی هم زیر اجاره نامه را امضا کردند و در آخر آقای حسینی اجاره نامه را داخل پاکتی گذاشت و به همراه کارت ملی من به دست آرش داد.



#بی_گناه

#پارت_۶۲

آرش پاکت را گرفت و رو به کریمی گفت:
- ان شالله که خونه خالی شده؟

آقای کریمی از داخل جیبش کلیدی را در آورد و به سمت من گرفت.
- خیالتون راحت. خونه خالیه. همین دیروز مستاجرهای قبلی خونه رو تخلیه کردن و رفتن.

آرش کلید را از دست آقای کریمی گرفت
- پس با اجازتون ما دیگه بریم.

@Vip Roman

با صدایی که به زور شنیده می شد از بنگاه دار و آقای
کریمی خداحافظی کردم و پشت آرش که زودتر از من از
بنگاه بیرون رفته بود، راه افتادم.

وقتی سوار ماشین شدم آرش داشت با کسی- پشت تلفن
حرف می زد.

- همونجا باشید الان خودمون میایم.

- نه، نیم ساعت دیگه اونجایم.

- خیالت راحت.

از آرش که بعد از قطع تلفن از پارک در آمده بود و با
سرعت ماشین را می راند، پرسیدم:

- کجا می ریم؟

- می ریم خونه. کارگرا منتظرن.
- کارگرا؟

آرش بدون این که نگاهش را از روی خیابان بردارد جواب داد:

- آمدن وسایلت و بار بزنن. بیچاره ها از کی جلوی در منتظرن.

وای یعنی به این زودی مجبورم آن خانه را ترک کنم و برم. من آمادگی رفتن و تنها زندگی کردن را نداشتم. نه، من نمی توانستم. باید به آرش می گفتم. باید از او می خواستم کمی به من مهلت دهد تا با شرایط کنار بیایم ولی قبل از این که بتوانم حرفی بزنم. آرش ماشین را جلوی در خانه نگه داشت و از من که مثل مات زده ها به وانی که جلوی خانه ایستاده بود زل زده بودم، پرسید:

- همه چیز و جمع کردی دیگه؟ معطل نشیم اونجا.



#بی_گناہ

#پارت_۶۳

@Vip Roman

جمع کرده بودم؟ نه! من تا همین چند لحظه پیش هم باور نمی کردم که باید بروم ولی چندان مهم نبود. چون چیز زیادی برای جمع کردن نداشتم.

من با یک چمدان لباس به خانه ی خاله آمده بودم و حالا هم جز همان چمدان لباس چیز دیگری نداشتم. البته وسایل آذین بیشتر بود. خاله سیسمونی نسبتاً خوبی برای نوه اش گرفته بود.

همین که از ماشین پیاده شدیم پسر- جوانی که پشت نیسانی آبی نشسته بود از ماشینش پیاده شد و به سمت ما آمد.

آرش کلید خانه را به دست من که بلا تکلیف وسط خیابان ایستاده بودم، داد و گفت:

- شما برید تو تا منم پیام.

داخل خانه که شدم بغضم شکست. داشتم برای همیشه
از این خانه می رفتم. خانه ای که با هزاران امید پا به آن
گذاشته بودم.

خانه ای که قرار بود ماوای من باشد. پناهگاهم باشد.
محل آسایش و آرامشم باشد. خانه ای که قرار بود در آن
دوست بدارم و دوست داشته شوم.

آذین را که گریه می کرد روی زمین گذاشتم. می دانستم جایش را کثیف کرده و گرسنه است. از صبح جز همان یک بیسکویت چیز دیگری نخورده بود.

از داخل ساکش لباس و حوله ای برداشتم و بدون توجه به گریه هایش او را به حمام بردم.

اواخر اردیبهشت بود و هوا گرم شده بود. می دانستم پوست لطیف آذین با کوچکترین گرمایی عرق سوز می شد.

امروز دخترم به اندازه کافی اذیت شده بود و دوست نداشتم بیشتر از این اذیت شود. غیر از آن احتیاج داشتم تا کمی تنها باشم و حمام جایی بود که کسی - مزاحمم نمی شد.



#بی_گناه

#پارت_۶۴

به حال که برگشتم. دو مرد دو سر کمند آذین را گرفته بودند
و با خود می بردند.

- سحر کجا رفته بودی؟

- آذین و بردم حموم
- الان چه وقت حموم کردنه.
- آگه نمی بردمش بدنش عرق سوز می شد.

آرش سری تکان داد و به آذین که توی حوله پیچیده شده بود نگاه کرد.

- یه چیز تن این بچه کن بریم زیر زمین ببین از وسایل عزیز چی به دردت می خوره برداری.

بعد از مرگ عزیز بچه هایش خانه را فروخته بودند و وسایل خوب و به درد بخورش را بین خودشان تقسیم کردند و بقیه را توی زیرزمین خانه ی خاله که بزرگ بود، گذاشته بودند تا سر فرصت فکری برایش کنند.

دلم نمی خواست بعداً خاله زهرا و دایی رضا من را به خاطر بردن وسایل مادرشان توبیخ کنند ولی مجبور بودم قبول کنم.

من عملاً هیچ وسیله ای برای زندگی نداشتم و به هر چیزی که به من می دادند احتیاج داشتم.

ولی بازهم ترجیح دادم آرش دست به وسایل عزیز بزند که اگر فردا حرفی شد بگویم آرش وسایل را به من داد.

- خودت هر چی فکر می کنی لازمه بردار. من باید برای آذین یه چیزی درست کنم بخوره از صبح هیچی نخورده، گرسنه اش.

آرش نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و به حیاط رفت.

من هم بعد از رفتن آرش غذایی سبکی برای آذین درست کردم و به سراغ کمد لباس هایم رفتم و تمام وسایلم را داخل دو چمدان بزرگ ریختم. تمام بیست و دو سال زندگیم به راحتی در دو چمدان جا شد.



#بیگناه

#پارت_۶۵

دو ساعت بعد ماشین رو به روی خانه ای چهار طبقه در یک بن بست باریک متوقف شد. آرش زودتر از من از ماشین پیاده شد و در ساختمان را برای پسر جوانی که تمام زندگی من را بار نیسانش کرده بود، باز کرد.

- طبقه سوم.

پشت سر آرش از پله های تنگ و بدون نور ساختمان بالا رفتم و وارد خانه ای کوچک و کثیف شدم.

در همان نگاه اول خانه توی ذوقم خورد. خانه ی عزیز بزرگ و دل‌باز بود یا یک حیاط وسیع پراز درخت. خانه ی خاله هم بزرگ بود و حیاط خوبی داشت. ولی این خانه بیش از چهل متر نبود. یک سوئیت یک خوابه با یک آشپزخانه کوچک.

ساختمان، حمام مستقلی نداشت و داخل دستشویی دوشی برای استحمام گذاشته بودند.

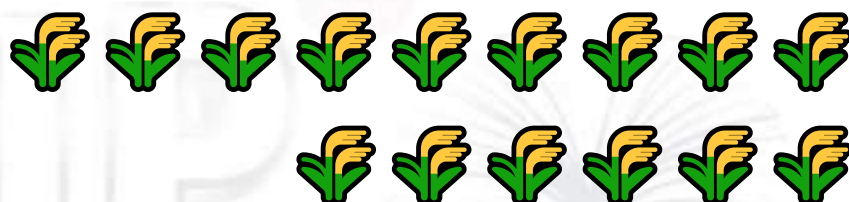
دیوارها کثیف و پراز سوراخ و ضرب خوردگی بود. شیر دستشویی چکه می کرد و از چاه خانه بوی بدی بیرون می زد.

تنها نقطه مثبت خانه بالکن کوچکی بود که از بالای آن می شد پارک پشت خانه را دید.

در مدتی که کارگراها وسایل را داخل خانه می گذاشتند. آذین به بغل کف بالکن نشسته بودم و به بچه های که توی زمین بازی پارک، مشغول بازی بودند، نگاه می کردم. نمی خواستم به چیزی فکر کنم.

در واقع از فکر کردن می ترسیدم. از فکر کردن به آینده ای که جلوی رویم بود، می ترسیدم. از فکر کردن به این که چطور باید به تنهای در این خانه زندگی کنم می ترسیدم.

می خواستم تا آنجا که می توانم از واقعیت فرار کنم و طوری رفتار کنم که انگار هیچ کدام از این مسائل به من مربوط نمی شود.



#بی_گناه

#پارت_۶۶

انگار این من نیستم که قرار است تک و تنها در این خانه
زندگی کنم. انگار داشتم یک فیلم سینمایی بد و ترسناک را
نگاه می کردم.

فیلمی که هر وقت دوست داشتم می توانستم با خاموش کردن تلویزیون به نمایشش پایان دهم.

- سحر بیا کارت دارم.

با شنیدن صدای آرش از جایم بلند شدم و به حال برگشتم. کارگراها وسایل را همانجا رها کرده بودند و رفته بودند.

آرش تشک تخت خواب دو نفرمان را که تنها چیزی بود که بعد از ازدواج خریده بودیم روی زمین انداخت و گفت:
- آذین و بخوابون اینجا. خودت هم بشین کارت دارم.

آذین را روی تشک گذاشتم و خودم هم کنارش روی تشک نشستم. آرش هم رو به رویم نشست.

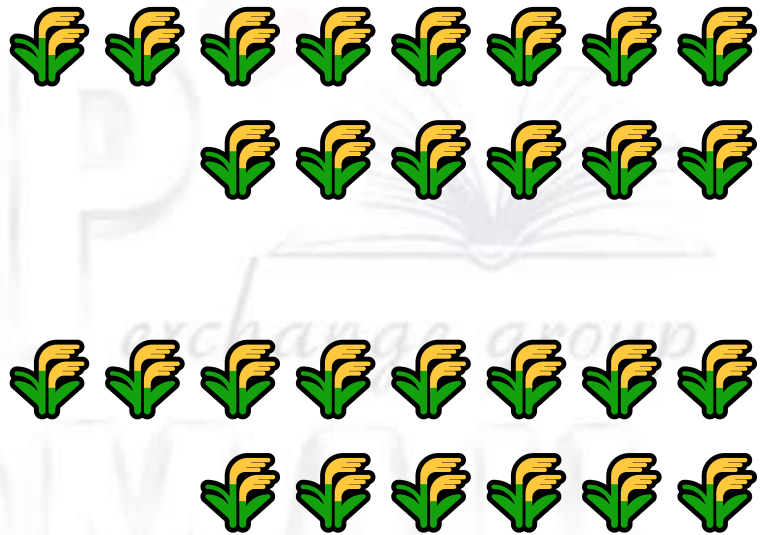
کیف چرمیش را که از صبح همراهش بود باز کرد و از داخلش پاکتی را که بنگاه دار به او داده بود، بیرون کشید و جلوی رویم گذاشت.

- این اجاره نامته. مدارکت هم تو همین پاکته.

- اجاره نامه ام؟

- آره اجاره نامت. اجاره نامه به نام خودته. یعنی از امروز خودت طرف حساب صابخونه ای. می خوای اینجا بشینی. می خوای بلند شی بری یه جای دیگه. هر کاری می خوای بکنی دیگه به من ربط نداره. خیلی گشتم تا یه خونه با رهن کامل برات پیدا کنم که مجبور نباشی امسال اجاره ای به صاحبخونه پرداخت کنی ولی سالی بعد به خودت بستگی داره. پول پیشم مال خودته. یه جوری مهریه اته هر چند تو مهریه نداشتی ولی خب نمی شد

بذارم دست خالی بری. ولی بعد از اینش دیگہ بہ من ربطی
ندارہ.



#بی_گناہ

#پارت_۶۷

از ترس چشمانم گشاد شد. یعنی چه که دیگر به او ربطی ندارد؟ مگر نگفته بود هوایمان را دارد؟ مگر نگفته بود کنارمان می ماند؟

چطور می خواست من را با آن مردک هیز چشم چران طرف کند. اگر به سراغم می آمد چه؟ اگر از من چیز نامعقولی می خواست من چه جوابی باید به او می دادم؟ من که از این چیزها سر در نمی آوردم. من که بلد نبودم.

آرش بی توجه به حال خراب من دوباره دست داخل کیفش کرد و برگه دیگری را بیرون کشید و روی پاکت اجاره نامه گذاشت.

- این آدرس یه درمونگاه همین اطرافه. حرف زدم که به عنوان منشی— اونجا کار کنی. برای این کار به چند نفر رو انداختم، لطفاً کارت و درست انجام بده که من شرمنده نشم.

کار؟ گفته بود برایم کار پیدا می کند ولی فکر نمی کردم به این زودی باید سر کار بروم. من هنوز آمادگی کار کردن نداشتم. اصلاً با یک بچه کوچک چطوری باید کار می کردم؟ با آذین باید چه می کردم؟ مگر کار کردن برای زن ها بد نبود؟ مگر وظیفه زن این نبود که توی خانه بنشیند و بچه بزرگ کند؟

آرش دوباره دست داخل کیفش کرد و این دفعه یک بسته تراول از داخل کیفش بیرون کشید.

- این پول برای خرج دو ماه تو آذین بسه. تا وقتی که حقوق بیاد می تونی با این پول امورات و بگذرونی ولی وقتی تموم شد سراغ من نیا. این پول اولین و آخرین پولی که بهت می دم. بعد از این خودت می دونی و خودت.



#بی_گناه

#پارت_۶۸

بلاخره توانستم دهانم را باز کنم و حرف بزنم.
- آرش تو گفتی هوامون و دار.....

سرم فریاد زد:

- داشتم دیگه. بیشتر از این ازم چی می‌خوای؟ یه نگاه به دور و ورت بکن. برات خونه گرفتم. برات کار پیدا کردم. بهت پول نقد دادم. دیگه چی می‌خوای؟ کدوم آدمی این همه کار برای زن سابقش می‌کنه. حتی تو اسباب‌کشی-کمکت کردم و بدون اجازه مامان از وسایل عزیز بهت دادم که لنگ نمونی. بازم بیشتر می‌خوای؟

اصلاً معنی حرف های آرش را درک نمی کردم. یعنی چه که همه کار برایم کرده بود؟ چرا طوری رفتار می کرد که انگار واقعاً این من بودم که با بی انصافی زندگی مشترکمان را به هم زده بودم و این او بود که با سخاوتمندی حق و حقوقم را داده بود. این چاهی بود که او برایم کنده بود، پس چرا طلبکار بود؟

با صدای که بدبختی و بیچارگی از آن می بارید، پرسیدم:

- حالا من باید چیکار کنم؟
- هرکاری دوست داری. فقط مزاحم من نشو.

دلم شکست. من را مزاحم زندگیش می دانست. می خواست من را به طور کامل از زندگیش حذف کند.

- من مزاحمتم؟ من که هر کاری گفتم کردم.

- نگفتم مزاحمی. گفتم مزاحم نشو. ببین سحر. نازنین دوست نداره تو، توی زندگی من باشی. می فهمی؟ دوست نداره من با تو در تماس باشم. دوست نداره بهت پول بدم یا باهات حرف بزنم. پس امروز آخرین روزیه که ما با هم حرف می زنیم. هر اتفاقی هم افتاد به من زنگ نمی زنی. جلوروم سبز نمی شی. حتی اگه تصادفی من و تو خیابون دیدی روت و برمی گردونی و می ری. انگار من وجود ندارم. می فهمیدی چی می گم؟





#بی_گناه

#پارت_۶۹

دستی من را میان تاریکی پرت کرد. بدنم بی حس شد و
 نفسم بند آمد. آرش چه می گفت؟ دیگر نباید او را می
 دیدم؟ دیگر نباید با او حرف می زدم؟ مگر می شد؟

@Vip Roman

من بدون آرش نمی توانستم زندگی کنم. من بدون آرش می مردم. او قرار بود به ما سر بزند او قرار بود هوایمان را داشته باشد.

خودش گفته بود. خودش قول داده بود. من این خفت و خاری را تحمل کرده بودم تا آرش را از دست ندهم. من به ساز آرش رقصیده بودم تا سایه اش بالای سر آذین باشد. پس این حرفها چه معنی میداد.

نالیدم:

- آرش چرا این جوری حرف می زنی؟..... یعنی چی نباید همدیگه رو ببینیم؟..... من بدون تو چیکار کنم؟

نفس کلافه اش را بیرون داد.

- من نمی‌دونم. هر کاری دوس داری بکن. من بیشتر از این نمی‌تونم کمکت کنم سحر. نازنین حساسه و من نمی‌خوام ناراحت بشه. شرط کرده باهات هیچ نوع رابطه‌ای نداشته باشم. منم شرطش و قبول کردم. اگه دوسم داری کاری نکن که توی زندگیم مشکل پیش بیاد.

آخرین تیر ترکشم را رها کردم:

- پس آذین چی؟

توی صورتم براق شد.

- آذین چی؟ اگه فکر کردی به بهونه بچه می‌تونی خودت و به من بچسبونی اشتباه کردی. من هیچ علاقه‌ای به اون بچه ندارم. ولی اگه ببینم می‌خوای ازش سوءاستفاده کنی

تا زندگی من و بهم بزی. بچه رو ازت می گیرم و کاری می
کنم که نتونی تا آخر عمر ببینیش. پس بشین زندگیت و
کن و کاری هم به زندگی من نداشته باش. این آخرین حرفم
سحر فهمیدی.



#بیگناه

#پارت_۷۰

خیره به چشم هایش اجازه دادم اشک های حلقه زده
درون چشم هایم راه شان را به سمت صورتم باز کنند.

انگار از دیدن اشک هایم معذب شده بود که کیفش را
چنگ زد و از جایش بلند شد.

- من می رم محضر- برای خوندن صیغه طلاق. تو لازم
نیست باشی. خود حاج آقا از طرف تو صیغه روی خونه.

لحن صدایش ملایم تر و مهربان تر شد.

- سحر همه چیز بین من و تو تموم شده. هر چی زودتر
این و قبول کنی برای خودت بهتره.

چیزی نگفتم. گنج تر از آن بودم که حرفی بزنم. باورم نمی شد آرش می خواست من و آذین را این طور بی کس و تنها رها کند و برود. آن هم وقتی رابطه ام را با کل فامیل به هم زده بود.

آرش چند ثانیه دیگر هم به صورت غرق در اشک من خیره ماند و بعد با سرعت از خانه بیرون رفت. خودم را روی تشک کنار آذین انداختم و با صدای بلند شروع به گریه کردم.

من تمام این خفت را پذیرفته بودم تا آرش را در کنار خودم داشته باشم. اجازه دادم تا بدنام شوم تا آرش گاهی به من سر بزند و برای دخترش پدری کند.

حالا او از من می خواست که هرگز به سراغش نروم و اگر جایی اتفاقی او را دیدم، راهم را کج کنم و از او دور شوم.

غلطی زدم و به سقف سفید بالای سرم خیره شدم. چرا آرش این کار را با من کرد؟ مگر دوستم نداشت؟ داشت. مطمئنم آرش دوستم داشت. یعنی هنوز هم دوستم دارد.



#بی_گناه

#پارت_۷۱

خودش گفت که دوستم دارد و دلش برایم تنگ می شود.
همه این کارها به خاطر نازنین بود. اگر نازنین از او نمی
خواست رهایمان نمی کرد.

آرش من و آذین را به خاطر نازنین ترک کرد. روزی به
اشتباهش پی می برد و به سمت مان برمی گشت.

فقط باید صبر می کردم. باید صبر می کردم. باید صبر می
کردم.

نمی دانم چقدر به آینده و برگشت آرش فکر کردم که خوابم برد ولی وقتی دوباره چشم هایم را باز کردم، هوا تاریک شده بود و صدای گریه آذین خانه را پر کرده بود.

آذین کنارم نبود و در آن تاریکی نمی توانستم پیدایش کنم.

کورمال کورمال به دنیال موبایلم گشتم. روی زمین کنار تشک افتاده بود. به ساعت نگاه کردم از هشت گذشته بود. نزدیک به چهار ساعت خوابیده بودم.

چراغ قوه موبایل را روشن کردم و نورش را دور تا دور هال چرخاندم. آذین کمی دورتر میان دو جعبه نشسته بود و گریه می کرد.

وقتی نور چراغ قوه روی صورتش افتاد برای لحظه ای ساکت شد و بعد با شدت بیشتری شروع به گریه کرد. از جایم بلند شد و بغلش کردم.

سرم درد می کرد و پاهایم ضعیف می رفت. از صبح چیزی نخورده بودم. همانطور که آذین را توی بغلم تکان می دادم با نور موبایلم به دنبال کلید برق گشتم. اول باید چراغ را روشن می کردم و خودم را از این تاریکی نجات می دادم.

با بدبختی از میان وسایلی که کارگرها بدون هیچ نظمی
وسط هال کوچک خانه رها کرده بودند، خودم را به کلید
برق رساندم و آن را فشار دادم ولی اتفاقی نیفتاد.



#بی_گناه

#پارت_۷۲

با حرص چشم بستم. فقط برق رفتن را کم داشتم. حالا باید چه کار می کردم؟ آذین را که همچنان گریه می کرد به خودم فشار دادم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

نگاهم به نور ضعیفی که از پنجره به درون اتاق می تابید، افتاد. ساختمان های رو به رو برق داشتند. نور چراغ قوه موبایل را به سمت سقف گرفتم هیچ لامپی روی سقف نبود.

ظاهراً مستاجر قبلی همه را با خود برده بود. نگاهی به سقف اتاق خواب و آشپزخانه کردم آنجا هم هیچ لامپی نبود. تنها لامپی که از دست مستاجر قبلی در امان مانده بود، لامپ دستشویی بود.

چراغ دستشویی را روشن کردم و در را باز گذاشتم تا با نور
اندکش هال را روشن کند.

گریه آذین شدت بیشتری گرفت. گرسنه اش بود. من هم
گرسنه بودم ولی چیزی برای خوردن نداشتیم.

باید از خانه بیرون می رفتم و چیزی می خریدم. ولی من
جایی را نمی شناختم. این محله را بلد نبودم. اصلاً چطور
می توانستم این موقع شب از خانه بیرون بروم؟

من هیچ وقت این موقع شب تنها از خانه بیرون نرفته
بودم. عزیز خیلی بد می دانست دختر موقع تاریکی هوا

بیرون از خانه باشد. می‌گفت یک دختر خوب و خانواده دار باید قبل از تاریکی شدن هوا به خانه برگردد و گرنه مردم برایش حرف در می‌آورند.

اگر این موقع شب از خانه بیرون می‌رفتم و یکی من را می‌دید چه جوابی باید می‌دادم؟ همسایه‌ها در مورد من چه فکری می‌کردند؟ با خودش‌شان نمی‌گفتند یک زن تنها این موقع شب کجا می‌رود؟

پشت سرم حرف نمی‌زدند؟ فکرهای بد نمی‌کردند؟ نه نمی‌توانستم این موقع شب از خانه بیرون بروم.



#بی_گناه

#پارت_۷۳

داخل کیفم را گشتم و آخرین بیسکویت باقی مانده را به دست آذین دادم. دوباره روی تشک نشستم. حالا که آذین ساکت شده بود، تازه متوجه وضعیتی که در آن قرار گرفته بودم، شدم. من تنها بودم. در خانه ای تاریک و سرد.

به اطرافم نگاه کردم. سایه وسایلی که در اطرافم پراکنده بودند، ترسناک و رعب آور بود. چطور تا صبح در این خانه ی تاریک و ترسناک دوام می آوردم.

آب دهانم را قورت دادم و در خودم مچاله شدم. من می ترسیدم. من از تنهایی و تاریکی می ترسیدم. من نمی توانستم اینجا بمانم، باید می رفتم. باید به آرش می گفتم من را برگرداند به خانه ی خاله.

تلفن را برداشتم و به آرش زنگ زدم. بوق اول که خورد رد تماس داد. خواستم دوباره زنگ بزنم ولی پشیمان شدم. اگر کنار نازنین باشد محال است جواب تلفنم را بدهد چه برسد به این که دنبال بیاید و من را با خودش ببرد.

تنها گزینه باقی مانده، نغمه بود. نمی دانستم کمک می کند یا نه ولی او تنها کسی بود که داشتم.

بعد از سه بوق نغمه تلفنش را جواب داد.

- سحر؟
- سلام نغمه خوبی؟
- خوبم. تو چطوری؟ چرا صدات اینجوریه؟

بغضم ترکید.

- نغمه بیا. تو رو خدا بیا.
- چی شده سحر؟ کجایی؟

کجا بودم؟ واقعا نمی دانستم کجا هستم؟ آرش در ناکجا
آباد رهایم کرده بود و رفته بود.

دوباره بغض کردم.

- نمی دونم کجام.

- یعنی چی نمی دونی؟ مگه خونه خاله نیستی؟

- نه. یه جای دیگم.

- خب، کجا؟





#بی_گناه

#پارت_۷۴

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو خونه ای هستم که آرش برام کرایه کرده تا با آذین
زندگی کنم. من می ترسم نغمه. اینجا تاریکه. چراغ نداره.
سرده، هیچی برای خوردن نیست. من نمی دونم باید چیکار
کنم.

نغمه ساکت شد. انگار داشت شرایط را می سنجید.
ترسیدم نیاید.

با التماس گفتم:

- نغمه تو رو خدا بیا. تو رو خدا.....
- باشه، گریه نکن، آدرس بده الان با سینا میایم پیشت.
- آدرس..... آدرس ندارم.
- یعنی چی که آدرس نداری؟
- آرش من و گذاشت اینجا و خودش رفت. من.....

صدای گریه ام آذین را دوباره به گریه انداخت.

- یه لحظه آروم باش سحر. ببینم چیکار باید بکنم.
- آرومم. به خدا آرومم.

صدایش دور شد. داشت با کسی حرف می زد. حتماً داشت شرایط را برای سینا توضیح می داد. از این که سینا من را این طور بیچاره و درمانده ببیند خجالت می کشیدم ولی چاره ای نداشتم. کمی طول کشید تا دوباره با من حرف زد.

- می تونی لوکیشن برام بفرستی؟

لوکیشن را برایش فرستادم و آذین را که از شدت گریه نفس هایش کشدار شده بود، بغل کردم.

نیم ساعت بعد نغمه دوباره با من تماس گرفت.

- سحر ما تو لوکیشن هستیم. یک کوچه بن بست به اسم مهتاب. درسته؟

نمی دانستم. اسم بن بست را ندیده بودم ولی حتما درست بود. مگر چند تا بن بست در این اطراف بود.

گفتم:

- آره، فکر کنم درسته.
- خونه ات کدومه.
- دومین خونه دست چپ. درش سبز رنگه.
- دیدمش کدوم واحد؟
- طبقه سوم واحد پنج.





#بی_گناه

#پارت_۷۵

صدای زنگ در که بلند شد روسریم را که روی زمین افتاده بود، سر کردم. در آن تاریکی نمی توانستم چادرم را پیدا کنم. کلید آیفون را زدم و در ساختمان را باز کردم و منتظر ماندم.

چند دقیقه بعد نغمه و سینا وارد خانه شدند.

- اینجا چرا اینقدر تاریکه؟

- لامپ نداره.

نغمه نگاهی به دورتا دور خانه انداخت.

- چقدر کوچیکه. چرا همه چیز و ریختن این وسط؟
نکردن لااقل یخچال و بیرن تو آشپزخونه.

چیزی نگفتم. به سمتم چرخید.

- آرش کجاست؟ آشغال عوضی همینطوری اینجا ولت
کرد، رفت؟

از این که به آرش بدو پیراه می گفته ناراحت شدم. با این که
آرش من را به خاطر زن دیگری رها کرده بود ولی دوست
نداشتم کسی— به او حرف بدی بزند. آرش مهمترین آدم
زندگیم بود. عشقم بود.

با دلخوری زمزمه کردم:

- من و آرش دیگه با هم نسبتی نداریم. اون دیگه وظیفه نداره برای من کاری کنه.

خودم هم به حرفی که می زدم اعتقاد نداشتم. ولی ترجیح می دادم همانطور که از اول با آرش قرار گذاشته بودیم، همه فکر کنند این من هستم که نمی خواهم آرش توی زندگیم باشد. با این آرش زیر قول و قرارش زده بود ولی من آدمی نبودم که زیر قولی که به آرش داده بودم بزنم.

من هنوز امید داشتم آرش برگردد. یعنی مطمئن بودم آرش یک روز برمی گردد و من نمی خواستم با زیر پا گذاشتن قول و قرارهای که با هم داشتیم او را از دست خودم ناراحت کنم.

نغمه ابروی بالا انداخت و پوزخند زد. آذین را توی بغلم
جا به جا کردم. دستم درد گرفته بود، گریه اش بند نمی
آمد.



#بی_گناه

#پارت_۷۶

نغمه پرسید:

- این چرا داره گریه می کنه؟
- گشنشه.
- خب، یه چیزی می دادی بخوره.
- اینجا هیچی ندارم بدم بخوره.
- یعنی چی؟ خب می رفتی بیرون یه چیزی می خریدی؟
- هوا تاریک بود. ترسیدم برم بیرون.

نغمه با تعجب به من خیره ماند.

- دیوونه شدی سحر، بچه گشنشه اون وقت تو ترسیدی
- بری بیرون. ساعت هنوز نه نشده. خیابونا پر آدمه. از چی ترسیدی؟

حس کردم احمق ترین و بی عرضه ترین آدم روی زمین هستم. از خجالت سرم را پایین انداختم.

سینا که هنوز جلوی در ایستاده بود میان حرف نغمه پرید:

- الان وقت این حرفا نیست. به سحر خانم کمک کن یه ذره وسیله جمع کنه بریم خونه ما.
- نه من نمی.....

نغمه با عصبانیت آذین را از بغلم بیرون کشید.

- حرف مفت نزن.
- اگه دایی بفهمه اومدم خونتون.

لحن صدایش نرم تر شد.

- بابام نمی فهمه. برو وسایلت و جمع کن بریم.

نفس راحتی کشیدم. اگر امشب اینجا می ماندم حتماً می مردم. ساک آذین و کیف دستیم را برداشتم و به دنبال نغمه و سینا از خانه بیرون رفتم.

نیم ساعتی بود که به خانه نغمه رسیده بودیم. غذای آذین را دادم و او را که دوباره صدای نفس هایش کشدار شده بود، روی تشکی که نغمه انداخته بود، خواباندم. خودم هم دلم می خواست همانجا دراز بکشم و بخوابم.

نغمه صدایم کرد:

- سحر بیا شام حاضره.

آهسته از اتاق بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. نغمه و
سینا پشت میز به انتظار من نشسته بودند. ساعت از ده
گذشته بود. شرمنده کنار نغمه نشستم.



#بی_گناه

#پارت_۷۷

از روی هر دویشان خجالت می کشیدم.
 - ببخشید به خاطر من شما هم تا این موقع گرسنه
 موندید.

سینا جواب داد:
 - خواهش می کنم این چه حرفیه.

از سینا خوشم می آمد. مرد خوبی بود. آرام و متین. اهل
 شهر ما نبود بچه ی یکی از شهرهای شمال بود. ته لهجه
 ای هم داشت که به نظرم قشنگ بود. هیچ وقت نفهمیدم
 دوستیش با آرش چطور شروع شد و چطور به شراکت
 رسید ولی از این که با آرش دوست بود، خوشحال بودم.

وجود سینا باعث شده بود من و نغمه به هم نزدیک تر شویم. برای منی که هیچ دوستی نداشتم، معاشرت با نغمه نعمت بزرگی بود.

نغمه کفگیری پر از برنج را توی بشقابم خالی کرد.
- بخور سحر، رنگت بدجوری پریده.

با این که از صبح چیزی نخورده بودم ولی میلی به خوردن نداشتم. سینا ظرف مرغ را جلوی رویم گرفت و گفت:
- بفرمائید سحر خانم. یه چیزی بخورید وگرنه ضعف می کنید.

ممنونی گفتم و تکه ای مرغ روی برنجم گذاشتم. اگر چیزی نمی خوردم زشت بود.

نغمه لیوان آبش را سر کشید.

- نمی خوام دعوات کنما، ولی نمی تونم جلوی خودم و بگیرم. آخه دختر، تو که حتی عرضه نداری بری تا سر خیابون برای بچه ات شیر بخری طلاق گرفتنت چی بود؟

چه می گفتم؟ می توانستم بگویم طلاق خواست آرش بود، نه من؟ می توانستم بگویم آرش به خاطر نازنین همه این بلاها را سرم آورده؟ اصلاً گفتنش چه فایده ای داشت؟ چیزی را عوض می کرد؟

با انگشت اشک نشسته گوشہ چشمم را پاک کردم. سینا
 بہ نغمہ تشر زد:

- نغمہ خانم الان وقت این حرفا نیست.



#بی_گناہ

#پارت_۷۸

نغمه موهای اتو کشیده اش را از توی صورتش کنار زد.

- به خدا نمی‌خوام ناراحت کنم. من می‌فهمم چرا جدا شدی. می‌دونم زندگی با خاله و آرش چقدر سخته. می‌دونم وقتی شوهرت یه آپارتمان نوساز صد و پنجاه متری تو بهترین نقطه شهر داره ولی مجبورت می‌کنه تو یه اتاق با مادر شوهرت زندگی کنی و صبح تا شب مثل یه کلفت کاراشو بکنی چه عذابی. می‌دونم زندگی با مردی که تمام آخر هفته هاش به جای این که کنار زن و بچه اش باشه با دوستاش پی خوشگذرونیه چقدر دردآوره. ولی حرف من اینه، تویی که تا اینجا تحمل کرده بودی، یه ذره دیگه تحمل می‌کردی تا آذین بزرگتر بشه، خودت هم مستقل تر می‌شدی بعد اقدام به جدایی می‌کردی نه الان که حتی نمی‌تونی خودت و جمع و جور کنی چه برسه به این بچه بخت برگشته.

دهانم از تعجب باز ماند. در مورد چه کسی- حرف می‌زد؟ آرش؟ آرش آپارتمان نوساز داشت؟ پس خاله چرا همیشه

دم از بی پولی و بدبختی آرش می زد و از من می خواست
صرفه جویی کنم.

یعنی آن موقع ها که آرش به اسم ماموریت کاری من و
آذین را تنها می گذاشت، با دوستانش پی خوش گذرانی
بود؟

صدایم موقع حرف زدن می لرزید:

- آرش؟ آرش خونه ی جدا داره؟ آرش آخر هفته ها نمی
ره ماموریت؟

چشم های نغمه از تعجب گرد شد:

- چی؟ تو اینا رو نمی دونستی؟ پس برای چی طلاق
گرفتی؟

- بسه نغمه. مگه نمی بینی حالش خوب نیست.

به سینا که با اخم های درهم فرو رفته، سعی می کرد نغمه را از ادامه بحث منصرف کند، نگاه کردم.



#بی_گناه

#پارت_۷۹

از شدت حقارت نزدیک بود خفه شوم. سینا می دانست.
او هم مثل نغمه تمام این مدت می دانست که آرش به من
دروغ می گوید و سرم کلاه می گذارد. چقدر دوتایی به ریشم
خندیده بودند و برایم ابراز تاسف کرده بودند.

حتماً در نظرشان آدم حقیر و بدبختی می آمدم که تن به
این زندگی نکبت داده بودم و صدایم در نمی آمد.

دلم نمی خواست شبیه بدبخت ها به نظر برسم هر چند
بدبخت بودم. قاشقی پراز برنج در دهانم چپاندم و با بی
تفاوت ترین حالتی که می توانستم به خودم بگیرم، گفتم:

- من خوبم. غذاتون بخورید.

ولی خوب نبودم. چطور می توانستم خوب باشم وقتی فهمیده بودم در تمام این سال ها آرش من را احمق فرض کرده بود. نه! آرش من را احمق فرض نکرده بود. من واقعاً احمق بودم وگرنه اگر یک ذره چشم هایم را باز می کردم می توانستم بفهمم که آرش چه می کند ولی نمی خواستم.

هیچ وقت نخواستم چشم هایم را باز کنم و واقعیت را ببینم. همیشه سعی کرده بودم خودم را گول بزنم. من استاد فریب دادن خودم بودم.

به هر جان کندی بود غذایم را تمام کردم و به اتاقی که آذین در آن خوابیده بود رفتم و روی تشک کنار دخترک

بیچاره تر از خودم دراز کشیدم. من لااقل بعد از رفتن پدر و مادرم، عزیز را داشتم.

عزیز زن مستقل و قوی بود که یک خانواده بزرگ را اداره می‌کرد. برعکس من که زنی بدبخت و دست و پا چلفتی بودم که حتی عرضه خرید یک بطری شیر را برای بچه ام را نداشتم. من چطور می‌خواستم از آذین مواظبت کنم؟



#بی_گناه

#پارت_۸۰

دست نغمه که نفهمیدم کی به اتاق آمده بود، روی موهایم نشست.

- ببخشید سحر به خدا نمی دونستم که نمی دونی. فکر می کردم به همین خاطر از آرش جدا شدی.

بغض داشت خفه ام می کرد.

- مهم نیست. برو بخواب دیگه هر چی بوده، تموم شده.

به کندی از جایش بلند شد.

- فردا با هم حرف می زنیم.

دلم نمی خواست در مورد آرش و خانه مجردیش و
دوستانش حرف بزنم. ولی برای دست به سر کردن نغمه
باشه ای زیر لب زمزمه کردم و چشم بستم.

صبح با صدای خنده های نغمه و آذین از خواب بیدار
شدم. آفتاب به وسط اتاق رسیده بود و نسیم آرام بهاری
پرده سفید رنگ اتاق را تکان می داد.

به سختی از جایم بلند شدم و روی تشک نشستم. دیشب
تا نزدیکی صبح بیدار بودم و به آرش و زندگی به هم ریخته
ام فکرمی کردم. به گذشته، به آینده و به حماقت های
بی پایانم فکرمی کردم.

به این فکر می کردم که به غیر از نغمه و سینا چه کسان دیگری از زندگی دوگانه ی آرش خبر داشتند. خاله حتماً می دانست.

می دانست پسرش هر هفته ما را ول می کند و با دوستانش پی خوش گذرانی می رود ولی وقتی فهمید می خواهم طلاق بگیرم به من تهمت بی چشم و روی زد. می دانست پسرش خانه مستقل و بزرگی دارد ولی همیشه سر من منت می گذاشت که به من اجازه داده بدون اجاره در خانه اش زندگی کنیم.

حتماً دایی هم می دانست. می دانست و از من باز خواست می کرد که چرا می خواهم از آرش جدا شوم. اگر سینا هم مثل آرش بود، نغمه را هم برای جدایی بازخواست می کرد؟

خاله زهرا چی؟ از نظر او کار آرش گناه نبود؟ یا فقط من
بودم که همیشه گناه کار بودم؟ قلبم از این همه بی عدالتی
تیر کشید.



#بی_گناه

#پارت_۸۱

نغمه سرش را داخل اتاق کرد.

- بیدار شدی؟

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- آره

- بلند شو بیا صبحونه بخوریم دارم از گشنگی می میرم.

از جایم بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم تا دست و صورتم را بشوم.

وقتی به اتاق برگشتم آذین را دیدم که به دنبال توپ کوچکی که نغمه برایش انداخته بود، می دوید و با صدای بلند می خندید. از خنده های آذین لبخند روی لب هایم نشست. دخترکم این روزها خیلی کم می خندید.

- این دخترت بلد نیست حرف بزنه؟ دو ساعت دارم زور می زنم از دهنش یه مامان بیرون بکشم ولی هیچی نمی گه.
- بعضی- کلمات و بلده. ولی کلا زیاد دوست نداره حرف بزنه.

- مثل خودت می مونه. تو هم به زور یه کلمه حرف می زنی.

راست می گفت، من برعکس نغمه که دختر پرحرف و پر نشاطی بود، آدم کم حرف و ساکتی بودم. نه این که دوست نداشته باشم حرف بزnm، فقط همیشه از حرف زدن می ترسیدم. می ترسیدم حرف اشتباهی بزnm و توبیخ شوم.

پشت میز آشپزخانه که نشستم، پرسیدم:

- به خاطر ما نرفتی سرکار؟
- نه امروز پنج شنبه اس اداره ما پنج شنبه ها تعطیله.
- سینام امروز زودتر میاد خونه.

با فکر این که سینا امروز آرش را می دید و در مورد من به او می گفت وحشت کردم. نمی خواستم بداند من شب را اینجا مانده ام. نمی خواست فکر کند می خواهم با نزدیک شدن به نغمه و سینا به او نزدیک شوم.

- نغمه کاشکی به آقا سینا می سپاردی به آرش نگه من دیشب اینجا بودم.





#بی_گناه

#پارت_۸۲

نغمه لیوان چای را جلوی رویم گذاشت.
 - خب بگه. به آرش چه ربطی داره؟ تو هر جا دوست
 داشته باشی می تونی بمونی.

نگاهم پر از التماس شد. نغمه با کلافگی خودش را روی
 صندلی انداخت و گفت:

- نگران نباش چیزی نمی‌گه. سینا آدم دهن لقی نیست.
تازه آرش اصلاً امروز شرکت نیست. رفته مشهد دنبال
عمه که برش گردونم خونه.

خوبه ای گفتم و لقمه ای نان و پنیر درون دهانم گذاشتم.
- ببین سحر من به خاطر حرفای دیروز معذرت می‌خوام
واقعا نمی‌خواستم ناراحت کنم.
- نغمه واقعا آرش خونه مجردی داره؟

مثل احمق‌ها امیدوار بودم که نغمه بگوید دروغ گفته.
هنوز هم به دنبال بهانه ای برای گول زدن خودم بودم.
نگاهش رنگ ترحم گرفت.
- داره.

- آخه همیشه به من می‌گفت پول نداره. همیشه ازم می‌خواست کمتر خرج کنم.

- سحر یه نگاه به خونه و زندگی من بنداز. آرش و سینا شریکن. درامدشون مثل همه، وقتی ما تونستیم یه همچین خونه ای بخریم. آرش هم می تونه.

راست می گفت. نغمه خانه ی خوبی داشت یک خانه ی سه خوابه بزرگ ویلای و زیبا آن هم در یکی از بهترین خیابان های شهر. حتماً خیلی گران بود.

دستش را روی دستم گذاشت.

- هر چی بود تموم شد. آرش یه عوضی بود که دیگه تو زندگیت نیست پس دیگه نمی خواد بهش فکر کنی.

چطور می توانستم به آرش فکر نکنم آن هم در صورتی که هنوز یک روز از جدایمان نگذشته، دلم برایش تنگ شده

بود. دلم برای صدایش برای عطر تنش و برای آن صورت
زیبا و بی نقصش تنگ شده بود.



#بی_گناه

#پارت_۸۳

می دانستم آرش به من دروغ گفته و سرم کلاه گذاشته. از دستش دلگیر بودم ولی این مسئله چیزی از عشق من به او کم نمی کرد. من هنوز هم دیوانه وار دوستش داشتم.

هنوز امیدوار بودم روزی نازنین را رها کند و به سمت من برگردد. من آنقدر دوستش داشتم که می توانستم همه این کارهایش را ببخشم. می توانستم دوباره به خانه خاله برگردم و در آن تک اتاق زندگی کنم و تمام آخر هفته چشم انتظار برگشتنش بنشینم.

از نغمه که با دلسوزی نگاهم می کرد، پرسیدم:

- حالا باید چیکار کنم؟
- زندگی کن. همون کاری که به خاطرش جدا شدی.

سرم را پایین انداختم. نمی توانستم به نغمه بگویم من از آرش جدا نشدم او بود که من را به خاطر دختر دیگری از زندگیش بیرون کرد و گرنه من حاضر بودم تا آخر عمر در همان اتاق کنار خاله زندگی کنم و دم نزنم.

نه، نمی توانستم تا این حد خودم را جلوی نغمه حقیر کنم. همان بهتر که فکر کند من آرش را رها کردم.

نغمه آهی کشید و به پشتی صندلیش تکیه زد.

- اول باید یه سرو سامونی به خونه ات بدیم. سینا که اومد با هم می ریم اونجا، ببینیم چیکار می شه کرد.

- ممنون همین جوریشم خیلی بهتون زحمت دادم، خودم یه کاریش می کنم.

نغمه چپ، چپی نگاهم کرد و از پشت میز بلند شد. خودم هم خوب می دانستم زربی خود می زنم و تنهای کاری از دستم بر نمی آید ولی از این که سربار کسی- باشم خجالت می کشیدم.

هیچ حسی- بدتر از این نیست که فکر کنی سربار دیگرانی. حسی- که من بارها در این بیست و دو سال زندگیم تجربه کرده بودم.





#بی_گناه

#پارت_۸۴

سینا نزدیک ظهر به خانه آمد. گفت که با چند تا از
دوستانش هماهنگ کرده تا کمکمان کنند. بعد از ناهار به
همراه سینا و نغمه به آپارتمان برگشتم.

دوستان سینا زودتر از ما جلوی در خانه منتظرمان بودند.
از این که باعث زحمت این همه آدم شده بودم،
خجالت می کشیدم ولی سینا به من اطمینان داد که هیچ
زحمتی نیست و دوست و فامیل در چنین وقت های به
درد هم می خورند. گفت که روزی هم می رسد که آنها به
کمک من احتیاج پیدا می کنند.

هر چند بعید می دانستم چنین روزی برسد. آخر چه کسی به کمک آدمی مثل من که عرضه جمع و جور کردن زندگی خودش را هم نداشت احتیاج پیدا می کرد.

مردها خیلی زود لامپ ها را وصل کردند. شیر دستشویی را درست کردند. یخچال و گاز را سر جایش گذاشتند تخت و کمد آذین را به اتاق منتقل کردند و من را از شر تخت خواب دو نفره ای که نمی دانستم باید کجا بگذارم راحت کردند.

من و نغمه هم خانه را جا رو کشیدیم و فرشها را پهن کردیم. ظرف ها را شستیم و داخل کابینت چیدیم. دیوارها را تمیز کردیم و شیشه های کثیف و خاک گرفته را پاک کردیم.

- اینا وسایل عزیزن؟
- خجالت زده به نغمه که داشت گاز سه شعله قدیمی عزیز را تمیز می کرد، نگاه کردم:
- آره. تو زیرزمین خونه ی خاله بود، آرش گفت می تونم بردارم.
- خیلی کهنه ان.

صورتی از خجالت سرخ شد. دلش برایم سوخت.

- ناراحت نباش. بعداً خودت کار می کنی خوبش و می خری





#بی_گناه

#پارت_۸۵

با به خاطر آوردن این که باید به زوردی سرکار بروم، دوباره
ترس تمام وجودم را پر کرد. گفتم:
- نغمه من خیلی میترسم.

بدون این که دست از شستن گاز بردارد گفت:

- از چی می ترسم؟
- از کار کردن. من تا حالا بیرون از خونه کار نکردم. می ترسم نتونم از پشش بریام.
- چرا نباید از پشش بریای؟ مگه می خوای چیکار کنی؟
- می خوای یه تلفن جواب بدی و دو تا مریض و صدا کنی. قرار نیست کار شاقی کنی.

به نغمه گفته بودم آرش برایم کار پیدا کرده و قرار است به عنوان منشی در یک درمانگاه مشغول به کار شوم.

- می دونم، ولی باز می ترسم. می ترسم از پشش برنیام.

لحظه ای دست از کار برداشت و خیره به من نگاه کرد.

انگار تازه متوجه واقعی بودن ترسم شده بود. لبخند دلجویانه ای زد و گفت:

- طبیعی سحر. منم وقتی برای اولین بار می خواستم برم
سر کار استرس داشتم. ولی نمی خواد نگران باشی
اونقدر زود عادت می کنی که اصلاً یادت می ره یه وقتی
کار نمی کردی.

- آخه تو با من فرق داری. من فکر نمی کنم....

اخم کرد.

- چه فرقی؟

- خب تو همیشه با آدما راحت بودی. من سخته.
همیشه دارم فکر می کنم این کاری که می کنم درسته یا
غلطه. همیشه می ترسم اشتباه کنم و بقیه پشت سرم
حرف بزنن.

اخمش غلیظ تر شد.

- گور بابای بقیه. بذار هر فکری دوست دارن در موردت بکنن. تو کار خودت و بکن. چیکار به بقیه داری؟
- نمی تونم. برام خیلی سخته.



#بی_گناه

#پارت_۸۶

بیرحمانه گفت:

- خب مجبوری؟ مگه چاره ای جز کار کردن هم داری؟

حق با نغمه بود. چاره ای نداشتم. بغضم را خوردم. نغمه اسکاچی که توی دستش بود را روی سطح گازرها کرد و یک قدم به من نزدیک شد:

- می‌خوای یه نصیحت بهت بکنم؟

سرم را به نشانه آره تکان دادم. در آن لحظه به هر نوع نصیحتی احتیاج داشتم. خندید:

- مهمترین چیز توی محیط کار اعتماد به نفسه. پس حتی اگه اعتماد به نفس نداری اداش و در بیار. نذار کسی بفهمه

می ترسی. چون کافیه که بفهمن ترسیدی اون وقته که تا زیر پاهاشون لهت نکنن، ولت نمی کنن. فهمیدی.

نفهمیده بودم. هیچ چیز از حرف هایش نفهمیده بودم ولی لبخند زدم و مطیعانه گفتم:
- باشه.

- خوبه، یه نصیحت دیگه هم برات دارم. هیچ وقت ضعفات و به کسی- نشون نده. آدما منتظرن تا نقطه ضعفت و پیدا کنن بعد با همون بیان سراغت. همیشه خودت و قوی نشون بده حتی وقتی که داری از ضعف می میری. این خیلی مهمه سحر. نه فقط تو محیط کار توی کل زندگیت باید حواست باشه که کسی- متوجه ضعف هات نشه.

حرف هایش ترسم را بیشتر کرد. دوباره اسکاچ را برداشت و روی گاز کشید.

- حالا چقدر قراره بهت حقوق بدن؟

- نمی دونم تازه شنبه می خوام برم ببینم چی می گن. فقط نمی دونم با آذین چیکار کنم؟

- خب، باید بذاریش مهد دیگه.

- مهد؟

- آره، مهد کودک. همه زنای کارمند بچه هاشون و می ذارن مهدکودک.

- من مهد کودک نمی شناسم؟





#بی گناه

#پارت_۸۷

نغمه گفت:

- من یه مهد کودک خوب سراغ دارم. نزدیک شرکت ماست. همکارم بچه اش و اونجا می ذاره. خیلی هم راضیه. می تونی آذین و بیری اونجا.
- چه خوب، می شه آدرسش و بهم بدی.
- شب به همکارم زنگ می زنم و آدرس و برات می گیرم.

قدر شناسانه از نغمه تشکر کردم و به سراغ تمیز کردن یخچال رفتم.

غروب بود که سینا و نغمه رفتن. با این که هنوز یک سری از کارهایم مانده بود، ولی خانه رنگ و بوی خانه گرفته بود. از ناهاری که ظهر سینا سفارش داده بود، مقداری گرم کردم و به همراه، آذین خوردیم. فردا باید به خرید می رفتم.

یخچال و کابینت هایم کاملاً خالی بود و احتمالاً نصف پولی را که آرش برایم گذاشته بود باید صرف خرید مواد غذایی می کردم. وسایل خانه هم کم و کسری زیاد داشت

ولی بعید بود به این زودی بتوانم وسیله‌ی جدیدی برای خانه بخرم.

آذین که خوابید به بالکن رفتم و در تاریکی به آسمان نگاه کردم. از امشب باید تنها زندگی کردن را یاد می‌گرفتم. سخت بود ولی چاره‌ای نداشتم. به خودم قول دادم کم‌نیایم به خاطر خودم و بیشتر از آن به خاطر آذین. آذین به مادری قوی نیاز داشت تا بتواند این دوران سخت را تا برگشت پدرش بگذراند.

**

شنبه صبح زود به مهد کودکی که نغمه آدرسش را برایم فرستاده بود، رفتم. مهد بزرگ و زیبای بود با تعداد زیادی

بچه ی خوش‌حال و مربیان خندان ولی خیلی زود فهمیدم
نمی توانستم آذین را در آنجا ثبت نام کنم.



#بی_گناه

#پارت_۸۸

هم قیمتش گران بود و هم از خانه من خیلی دور بود. اگر
می خواستم آذین را در این مهد کودک ثبت نام کنم باید
تمام پولی را که آرش به من داده بود را برای این کار می
دادم آن وقت چیزی برای خورد و خوراکمان باقی نمی ماند.

در حالی که آذین را در آغوش داشتم، ساکش را روی دوشم جا به جا کردم و با ناامیدی از دفتر مهدکودک بیرون آمدم.

- ببخشید خانم.

به سمت دختر جوانی که چند دقیقه قبل توی دفتر مهد دیده بودم، برگشتم. از لباس فرمش معلوم بود یکی از خدمه مهدکودک است.

- بله؟

- شما طرفای بلوار خوشرو می‌شینید.

- با تعجب نگاهش کردم. لبخند خجلی زد:
- وقتی داشتید آدرستون به خانم زرگر می گفتید شنیدم.
 - بله من سمت بلوار خسرو می شینم. چطور؟
 - آگه دوست داشته باشید می تونم آدرس یه جایی رو بهتون بدم که دخترتون و اونجا بزارید.
 - میده؟
 - نه، مهد نیست. در واقع یه خانمی هست که از بچه ها توی خونه اش نگهداری می کنه. هم به شما نزدیکه هم قیمتش مناسبه.
- چطور می توانستم به زنی که نمی شناختم اعتماد کنم و بچه ام را به او بسپارم. دختر دست در جیب لباسش کرد و دفتر یادداشت کوچکی را بیرون آورد و در حالی که چیزی روی برگه کوچک نارنجی رنگ دفتر می نوشت، گفت:
- واقعیتش دیدم خیلی ناراحتید خواستم کمکتون کنم.

برگه را به سمتم گرفت:

- این آدرس‌شده. برید خودتون ببینید. جای خیلی خوبیه و به بچه‌ها خوب رسیدگی می‌کنن.



#بی_گناه

#پارت_۸۹

دستم را برای گرفتن برگه جلو نبردم. دختر وقتی تردیدم را در گرفتن برگه دید، گفت:

- مطمئن باش جای خیلی خوبیه. من خودم خواهرزاده ام و می‌ذارم اونجا. اگه مطمئن نبود بهتون پیشنهاد نمی‌دادم.

بعد اشاره ای به ساختمان مهدکودک کرد و ادامه داد:

- این جور جاها به درد امثال ما نمی‌خوره.

- امثال ما؟

- آره دیگه ماهای که سمت خشرو می‌شینیم. مگه چقدر درآمد داریم که بریزیم تو حلق اینا. ماها باید برای قرون قرون پولمون حساب و کتاب کنیم.

حق با دختر بود ولی باز هم نمی توانستم آذین را همینطوری به دست کسی که نمی شناختم بدهم. از طرفی باید به درمانگاه هم می رفتم. می ترسیدم اگر نتوانم امروز خودم را به درمانگاه برسانم دیگر من را قبول نکنند. آن وقت پیدا کردن کار هم به هزاران مشکلی که داشتم، اضافه می شد.

برگه را از دست دختر گرفتم و تشکر کردم. به هر حال دیدن آن مکان که ضرری نداشت.

آدرسی که دختر به من داده بود خانه ای بزرگ و ویلای دو خیابان پایین تر از محل زندگیم بود. زنگ در را که زدم صدای ظریف زنانه ای جوابم را داد.

- بفرمائید؟

- سلام به من گفتن می‌تونم دخترم رو پیش شما بذارم.
- بفرمائید داخل.

در با صدای کلیکی باز شد. پا درون حیاط بزرگ خانه گذاشتم. حیاط تمیز و سرسبزی بود که من را یاد حیاط خانه‌ی عزیز می‌انداخت. زن جوانی که تاپ و شلوارک آبی رنگی به تن کرده بود، روی ایوان مشرف به حیاط نمایان شد.

- سلام، بفرمائید بالا





#بی_گناه

#پارت_۹۰

از پله های ایوان بالا رفتم و رو به روی زن ایستادم.

زن حدوداً سی سال سن داشت. موهای بلندش را پشت سرش بسته بود و آرایش ملایمی کرده بود که به پوست سفید و چشم های عسلی اش می آمد. لبخندش زیبا بود و به آدم حس خوبی می داد.

دستش را به سمتم دراز کرد.
 - خیلی خوش اومدید. من مژده هستم.

ساک آذین را روی زمین گذاشتم و دستم را درون دست
 زن جای دادم.
 - سلام. منم سحرم.
 - خوشبختم.

دستش را از درون دستم بیرون کشید و رو به آذین که
 سرش را روی شانه‌ی من گذاشته بود، کرد و با لبخندی
 که کل صورتش را پوشانده بود، گفت:
 - وای این دخیلمون چه قدر قشنگه. اسمت چی
 خوشگله؟

از تعریف زن خوشم آمد. به ندرت کسی- از آذین تعریف می کرد. آذین از آن بچه هایی نبود که توجه غریبه ها را به خودش جلب کند.

پوستش به شدت سفید و رنگ پریده بود. چشم های درشت و برآمده اش تقریباً نصف صورت لاغرش را می پوشاند. لب هایش باریک و نوک دماغش همیشه سرخ بود. در کل بچه چندان زیبا و دلچسبی نبود. نه شکل من بود و نه شکل آرش.

پوست صورت من گندمی بود و لب هایم پر و گوشتی. چشم هایم درشت بود، ولی اصلاً شبیه چشم های آذین نبود چشم های من در عین درشت بودن کشیده هم بود ولی چشم های آذین گرد و برآمده بود.

موهایم هم برخلاف موهای آذین که سیاه و لخت بود و
به هیچ وجه مرتب نمی شد، خرمایی و تابدار بود.



#بی_گناه

#پارت_۹۱

آرش هم جز فرم دماغش هیچ شباهت دیگری به آذین
نداشت. خاله می گفت آذین خیلی شبیه پدر من است.

ولی همین شباهت هم باعث نشده بود انگ حرامزادگی از دوش من برداشته شود.

رو به مژده که هنوز با آذین خوش و بش می کرد گفتم:
- آذین، اسمش آذینه

مژده نگاهش را از روی آذین برداشت.
- آذین خانم میای بغل خاله.

آذین سرش را بیشتر درون شانه ام فرو کرد و دماغش را به گردنم مالید. مژده دستی به سر آذین کشید.
- وای دخیلمون چرا اینقدر خجالتیه؟

چیزی نگفتم. به سمت من برگشت و با لحن مهربانی دوباره تعارف کرد.
- بفرمائید داخل.

دروغ چرا از مژده خوشم آمده بود. آدم گرم و دوست داشتنی به نظر میرسید. ساک آذین را از روی زمین برداشتم. کفش هایم را درآوردم و پشت سر مژده وارد هال خانه شدم.

هال بزرگ و تقریباً خالی از وسیله بود. کف سالن به طور کامل فرش شده بود و چهار بچه هم سن و سال آذین با عروسک های پشمالویی که در جای، جای سالن پخش شده بودند، بازی می کردند.

دختر جوانی هم که به نظر می آمد هم سن و سال من باشد، میان بچه ها می گشت و مراقبشان بود.

بچه ها به نظر شاد و راحت می آمدن. مژده رو به دختر جوان گفت:

- ژاله، عمه بیا آذین و بگیر بیر پیش بچه ها بازی کنه. من و مامانش می خوایم با هم حرف بزنیم.

دختر جوان به سمتم آمد و آذین را از بغلم گرفت. آذین مقاومتی نکرد.





#بی_گناه

#پارت_۹۲

مژده به در اتاقی که در سمت راست ما قرار داشت، اشاره کرد.

- بفرمائید بریم تو اون اتاق.

نگاهم را از آذین که کنار بچه های دیگر نشسته بود، گرفتم و رو به مژده گفتم.

- واقعیتش من خیلی عجله دارم.

- عجله؟

- بله، امروز روز اول کارمه. همین الانشم خیلی دیر کردم. باید زودتر برم.

لبخند زد.

- عیبی نداره. عصر- که اومدید دنبال آذین با هم حرف می زنیم.

دو دل به اطراف نگاه کردم. آیا گذاشتن آذین در جای که نمی شناختم درست بود؟ واقعاً می توانستم به این زن اعتماد کنم؟ در بد وضعی گرفتار شده بودم. نمی دانستم باید خطر گذاشتن آذین را در جای غریبه قبول کنم یا خطر از دست دادن شغلم را.

مژده به من نزدیک شد.

- موبایل داری؟

گیج نگاهش کردم.

- یه چند لحظه موبایلت و بده به من.

موبایلم را از داخل کیف دستیم بیرون آوردم و به دستش دادم. صفحه موبایل را جلوی رویم گرفتم.

- قفلش و بازش کن.

نمی دانم چرا، ولی بدون مقاومت کاری را که از من خواسته بود، انجام دادم. در لحن صدایش چیزی بود که من را مجاب می کرد به حرفش گوش بدهم. مژده موبایل را به سمت خودش برگرداند و بدون توجه به من شروع به کار کردن با آن کرد.

چند دقیقه بعد موبایل را به دستم داد.

شماره خودم و ژاله و شماره ثابت اینجا رو برات سیو کردم. هر وقت دلت برای آذین تنگ شد یا نگرانش شدی به ما زنگ بزن. حتی می‌تونی تماس تصویری بگیری و آذین و ببینی.



#بی_گناه

#پارت_۹۳

خیره نگاهش کردم. لبخندش عمیق تر شد.
 - برو با خیال راحت به کارت برس. نگران دختری هم
 نباش. ما مراقبشیم.

لحن کلامش آنقدر دوستانه و اطمینان بخش بود که جای
 هیچ مخالفتی برایم باقی نگذاشت.

ساک آذین را از روی دوشم برداشتم و به سمتش گرفتم و
 گفتم:

- فقط براش لباس و پوشک گذاشتم. نمی دونستم چیز دیگه هم باید می داشتم یا نه؟
- برای روز اول همینا خوبه. شیشه شیر یا پستونک استفاده نمی کنه.
- نه، هیچ وقت بهش پستونک ندادم. از وقتی هم که از شیر گرفتمش مایعات و با لیوان می خوره.
- خوبه، داروی خاصی که مصرف نمی کنه یا به چیزی آلرژی نداره؟
- نه.
- باشه عزیزم. حالا برو به کارت برس و اصلاً هم نگران دخترت نباش. قول می دم اینجا بهش خوش بگذره.

تشکری کردم و به سرعت از خانه بیرون رفتم. دیرم شده و دیگر وقت فکر کردن به درستی و غلطی کاری که کرده بودم را نداشتم. تنها شانسِی که آورده بودم این بود که

درمانگاه فقط یک خیابان با خانه مژده فاصله داشت و من خیلی زود به درمانگاه رسیدم.

با قدم های لرزان وارد درمانگاه شدم. فضای درمانگاه چندان بزرگ نبود یک سالن سی متری که دور تا دورش صندلی های پلاستیکی آبی رنگی چیده شده بود.

دو در به سالن باز می شد که کنار هر کدام تابلوی کوچک سیاه رنگی نصب شده بود که روی یکی عبارت پزشک عمومی و روی دیگری عبارت پزشک متخصص حک شده بود.

در انتهای سالن راهرویی بود که چند در به آن باز می شد.
 که بعداً فهمیدم سرویس بهداشتی و آبدارخانه در آنجا
 قرار دارند.



#بی_گناه

#پارت_۹۴

میز منشی. درست رو به روی در ورودی سالن بود و مردی حدوداً چهل ساله با روپوش سفید، پشت آن نشسته بود.

درمانگاه شلوغ بود و تقریباً تمام صندلی ها با زن ها، مردها و بچه های مریض پر شده بودند.

به سمت میز منشی. رفتم و پشت زنی چادری که دست پسر بچه ای شش، هفت ساله را گرفته بود، ایستادم.

لحن مرد بی حوصله بود.

- کدوم دکتر؟

زن دست پسرش را محکم تر گرفت.

- گوشش درد می‌کنه. گفتن امروز.....
- صد تومن

- صدای زن دلخور و ناراحت بود.
- چرا اینقدر گرون؟ من همیشه شصت می‌دم.
- مرد کلافه به زن نگاه کرد.
- ویزیت دکتر متخصص صده. عمومی شصته.

- زن با نارضایتی عابر بانکش را به دست مرد داد. مرد عابر بانک را در دستگاه پوز کشید.
- رمز
- سی، هیجده

مرد عابر بانک را به زن برگرداند و خودکارش را از روی میز برداشت.

- اسم؟

- غلامی.

مرد اسم زن را روی دفتر بزرگی که روی میز بود نوشت و برگه کوچکی را از درون جعبه ی روی میز برداشت و روی آن با خودکار قرمز عدد هفتاد را نوشت و به دست زن داد.

- بشین تا صدمات کنم.

زن از میز دور شد و من یک قدم به میز نزدیکتر شدم. مرد بدون این که نگاهم کند، پرسید:

- کدوم دکتر؟

من را با بیمار اشتباه گرفته بود. با خجالت و ترس به میز
نزدیک تر شدم.

- ببخشید، من صداقت هستم. سحر صداقت. قرار بود
از امروز اینجا مشغول به کار بشم.



#بی_گناه

#پارت_۹۵

مرد نگاهش را بالا آورد و با دقت سر تا پایم را برانداز کرد.
- چرا اینقدر دیر اومدی؟ از صبح منتظرت بودیم.

چادرم را روی سرم مرتب کردم و با شرمندگی لبخند زدم.
- ببخشید. تا یکی رو پیدا کنم بچه ام و نگه داره، دیر شد.

مرد از پشت میز بیرون آمد.
- بیا بشین اینجا.

با تعلل جای مرد نشستم.
- بلدی چیکار کنی؟

- نه.

مرد انگشتش را روی صفحه دفتر کشید.

- این ستون مریضای دکتر حسین زاده اس. این ستون هم برای مریضای دکتر موحدی متخصص گوش و حلق و بینی. دکتر حسین زاده دکتر عمومیه، مسئولیت درموناگاه هم با ایشونه. دکتر موحدی فقط شنبه ها میاد. یعنی هر روز یه دکتر متخصص میاد این درموناگاه. شنبه ها نوبت دکتر موحدیه.

مرد با انگشتش به جدولی که زیر شیشه میز قرار داشت، ضربه زد.

- این جدول روزایی که دکترای متخصصمون میان. اگه کسی- سوال کرد کدوم دکتر کی میاد از روی این جدول می تونی جوابش و بدی. این ستون سوم هم برای کسانی که

کار تزریقات و سرم دارن. حالا هر کی با هر دکتری کار داشت اسمش رو توی ستون خودش می نویسی- و ازش ویزیت می گیری. موحدی صد ، حسین زاده شصت، بعد یکی از این کاغذا رو بر می داری و روش شماره مریض رو می نویسی- و می دی دستش تا نوبتش بشه. جلوی اسم مریضای که فرستادی تو اتاق دکتر هم تیک می زنی تا یادت بمونه کیا ویزیت شدن. اگه کسی- برای تزریقات اومد، اول می فرستیش پیش من تو اون اتاق.



#بی_گناه

#پارت_۹۶

و با دست به اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت، اشاره کرد و ادامه داد:

- منم بسته به کاری که بیمار داره هزینه هاش رو حساب می کنم و روی برگه می نویسم و دوباره می فرستمش پیش تو، پول و که گرفتی رو همون برگه یه تیک می زنی و دوباره مریض و می فرستی پیش من. متوجه شدی؟
- بله.

- خوبه. فقط موقع کارت کشیدن حواست و جمع کن، اشتباه نکشی که دردرس برگرداندن پول زیاده.
- چشم.

- اگه کسی— هم پول نقد داد، ازش می‌گیری و می‌ذاری تو این کشور. هر وقت خواستی از پشت میز بلند شی حتماً کشور و قفل می‌کنی.

باز هم در جوابش چشم گفتم. مرد کمی در صورتم خیره شد و با تردید گفت:

- پس من دیگه می‌رم.

- باشه

انگار ترس و اضطراب را در صدایم حس کرده بود که قدمی از میز دور نشد به سمت برگشت و این بار با لحن مهربانی گفت:

- اسم منم بهرامیه. اگر سوالی برات پیش اومد بیا پیش خودم.

لبخند زدم و در جوابش ممنونی زیر لب زمزمه کردم.

با سر به چادرم اشاره کرد و گفت:

- اگه خواستی می تونی چادرت در بیاری.

چادرم را بیشتر دور خودم پیچیدم.

- نه، همین جوری خوبه

بهرامی شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاقش رفت.

با رفتن بهرامی دستم را روی قلبم که به شدت می زد گذاشتم. باورم نمی شد به این سرعت وسط کار افتاده باشم. با استرس به دفتری که جلوی رویم باز بود نگاه کردم به نظر کار زیاد سخت نمی آمد ولی این مسئله چیزی از اضطرابم کم نمی کرد.



#بی_گناه

#پارت_۹۷

استرس این که کارم را درست انجام ندهم و مورد قضاوت و توبیخ دیگران قرار بگیرم چیز جدیدی نبود. من از کودکی با این نوع اضطراب و استرس دست و پنجه نرم کرده بودم و همیشه هم شکست خورده بودم.

چند بیمار اول را که با موفقیت راه انداختم تازه یاد آذین افتادم. یادآوری این که آذین را در جایی غریبه رها کرده بودم دلم را به شور انداخت.

سریع موبایلم را از توی کیفم درآوردم و با مژده تماس گرفتم. صدای خندان مژده کمی آرامم کرد.

- سلام سحر خانم، زودتر از این منتظر تماستون بودم.

خجالت زده گفتم:

- کارم زیاد بود. نشد زنگ بزنم.
- عیب نداره عزیزم. می‌خواهی دختری و ببینی؟

با شرمندگی پرسیدم:

- می‌شه؟
- چرا نشه. قطع کن من الان تماس تصویری می‌گیرم.

کمی طول کشید تا این بار صورت خندان مژده روی
صفحه گوشی نمایان شود. من هم لبخند زدم. گوشی را به
سمت آذین گرفتم.

- بیا اینم دخترت.

آذین روی زمین نشسته بود و سعی می کرد دو لگوی بزرگ
را روی هم سوار کند. به نظر آرام و راضی می آمد. مژده
موبایل را به سمت خودش برگرداند.

- پوشکش عوض شده. غذاش رو هم خورده. الانم که
دیدي داره برای خودش بازی می کنه.

- گریه نکرد؟

- نه، اصلاً. کلاً بچه مظلوم و ساکتیه. تو این دو ساعت
که پیش ما بود صداش در نیومد.

لبخند تلخی زدم. من هم همیشه بچه ی مظلوم و ساکتی
بودم. دوست نداشتم آذین مثل من باشد.



#بی_گناه

#پارت_۹۸

@Vip Roman

دوست داشتم مثل نغمه جسور و شجاع باشد نه مثل من
تو سری خور و حرف گوش کن. دوست نداشتم سرنوشتش
مثل من شود.

با آمدن بیمار بعدی از مژده خدا حافظی کردم. حالا که
کمی خیالم از آذین راحت شده بود باید در مورد کارم با
کسی صحبت می کردم.

درمانگاه که خلوت شد به سراغ آقای بهرامی رفتم. پشت
میز کوچکی در اتاقش نشسته بود و کتاب می خواند.
- ببخشد.

سرش را بلند کرد.

- کاری داری؟

- ببخشید من در مورد کارم باید با کی حرف بزنم؟

اخم کرد.

- کارت؟

- بله. منظورم حقوق و ساعت کاری و این طور مسائله.

باید با کی در موردشون حرف بزنم؟

- مگه قبل استخدام در مورد این مسائل صحبت نکردی؟

- نه، فقط بهم گفتن امروز باید پیام اینجا، منم اومدم.

ابرویی بالا انداخت و سرش را به سمت شانه اش کج کرد و طوری نگاهم کرد که انگار حرف عجیبی زده بودم.

- مسئول درمانگاه دکتر حسین زاده اس. هر وقت سرش خلوت شد، برو با خودش حرف بزن.

تشکر کردم و سر جایم برگشتم. نیم ساعت بعد فرصت پیدا کردم تا به اتاق دکتر حسین زاده بروم.

دکتر حسین زاده پیرمردی حدوداً هفتاد ساله با موهای سفید و صورتی پر از چین و چروک بود. چشم‌هایی ریز و نافذی داشت که آدم را می‌ترساند. خطوط عمودی روی پیشانی‌اش هم نشان می‌داد آدم چندان خوشرویی نیست.

تمام نیرویم را جمع کردم و با صدایی رسا گفتم:

- سلام. صداقت هستم.

خیره و منتظر نگاهم کرد معلوم بود اسم من برایش آشنا نیست.



#بی_گناه

#پارت_۹۹

آب دهانم را قورت دادم و این بار با صدای آرامتری گفتم:
- من منشی جدید هستم

اخم کرد.

- الان اومدی؟

دستپاچه جواب دادم:

- نه، نه، چند ساعتی هست اومدم.

- پس چرا پشت میزت نیستی؟

زیر نگاهش تمام اعتماد به نفسم را از دست دادم. یاد حرف نغمه افتادم "حتی اگه اعتماد به نفس نداری اداش و در بیار". سرم را بالا گرفتم و تمام سعی ام را کردم که صدایم نلرزد.

- خواستم در مورد ساعت کاری و حقوقم سوال کنم.

ابروهای پرپشت و سفیدش از هم فاصله گرفت.

- مگه نمی دونی؟ من قبلاً تمام شرایط کاری رو به شوهرت گفته بودم. اونم گفت شما با این شرایط مشکلی ندارید.

نمی دانم چرا حرفش را در مورد این که آرش شوهرم نیست تصحیح نکردم.

- ایشون چیزی در مورد شرایط کار به من نگفتن. فقط گفتن پیام اینجا.

خنده مسخره ای کرد و سرش را به دو طرف تکان داد.
- تو هم همین طوری رات و کشیدی، اومدی اینجا؟
هیچیم از شوهرت نپرسیدی؟ نه؟

سرم را پایین انداختم و بغضم را قورت دادم. از این که همیشه مثل احمق ها رفتار می کردم خجالت زده بودم.

دکتر حسین زاده با بی حوصلگی توضیح داد:
- ساعت کاری از هشت صبح تا چهار بعد از ظهره. بعد از اون خانم رفیعی منشی- شیفت عصر- میاد و کار رو ازت تحویل می گیره. حقوقم سه و نیمه. جمعه ها هم یه هفته در میون باید بیای. یه هفته شما یه هفته خانم

رفیعی. البتہ جمعہ تا ساعت یک بیشتر درمونگاہ باز
نہست.



#بی_گناه

#پارت_۱۰۰

به معنی واقعی وا رفتم. یعنی باید هر روز از ساعت هشت صبح تا چهار عصر—توی درمانگاه میماندم. من عادت نداشتم این قدر از آذین دور باشم، برایم سخت بود.

اصلاً سه ونیم میلیون کم نبود؟ بود؟ نمی دانستم. من هیچ ایده ای در مورد میزان حقوق یا خرج و مخارج نداشتم. همه ی حساب و کتاب های خانه با خاله و آرش بود. من نه از حقوق شوهرم خبر داشتم و نه از خرج و مخارج خانه.

دکتر که از سکوت من برداشت دیگری کرده بود، طوری اخم کرد که چشم های ریزش زیر ابروهای پرپشتش گم شد.

- اگه مشکلی داری زودتر بگو تا یکی دیگه رو جات پیدا کنم.

هول زده گفتم:

- نه! نه! مشکلی نیست.

- پس برو سر کارت.

وقتی به خانه ی مزده رسیدم ساعت از شش گذشته بود.
حساب و کتاب و تحویل کار به خانم رفیعی بیش از آن
چه فکر می کردم طول کشید.

خانم رفیعی که اصرار داشت او را زهره صدا کنم. زنی
خندان و پرحرف بود که با دقت و حوصله نه تنها به تمام
سوالاتم جواب داد، بلکه در مورد هر چیزی که خودش
فکر می کرد باید بدانم حرف زد.

حالا می دانستم چطور تلفن را به اتاق ها وصل کنم. می دانستم اگر بیمار بدقلقی به تورم خورد چطور باید حرف بزنم و آرامش کنم. می دانستم اگر بسته ای به درمانگاه رسد باید بعد از تحویل رسید بدهم و امضا بگیرم.

می دانستم باید حواسم به دکتر حسین زاده باشد و سعی کنم عصبانیش نکنم. می دانستم اگر کاری برایم پیش آمد و خواستم زودتر بروم می توانم روی همکاری آقای بهرامی حساب کنم.





#بی_گناه

#پارت_۱۰۱

می دانستم نباید به آبدارچی درمانگاه اعتماد کنم. می دانستم دکتر صمیمی متخصص قلب، زن مهربانی است ولی دکتر معینی متخصص گوارش آدم بدجنس و موذی است.

می دانستم نباید دم پر دکتر کاشانی متخصص زنان بروم چون آدم بددهنی است و می دانستم بهتر است از دکتر موحدی دوری کنم چون مرد هیز و چشم چرانی است.

زنگ در خانه ی مژده را که زدم در بدون هیچ پرسشی- باز شد. وارد حیاط شدم و به سرعت از پله های ایوان بالا رفتم. دلم شور دختر کوچولویم را می زد و می خواستم هر چه زودتر ببینمش.

وارد سالن خانه ی مژده که شدم جز آذین کسی- دیگری نبود. ظاهراً مادر بچه های دیگر زودتر به سراغشان آمده بودند و کوچولوهایشان را با خود به خانه برده بودند.

آذین با شنیدن صدای در به سمتم برگشت و همین که من را دید روی پاهای کوچکش ایستاد و به سمتم دوید.

از دیدنش دلم ضعف رفت. روی زمین زانو زدم و دست
هایم را برایش باز کرد.

آذین که مثل همیشه دماغش از گریه سرخ شده بود،
خودش را توی آغوشم انداخت و دست هایش را محکم
دور گردنم حلقه کرد.

حالا که جسم کوچکش را در آغوش گرفته بودم، می
فهمیدم در همین چند ساعت چقدر دل تنگش شده بودم.
فکر این که هر روز باید ساعت ها از آذین درو باشم باعث
شد دخترم را بیشتر به خودم بچسبانم و عطر موهایش را
به ریه هایم بفرستم.

- نیگاشون کن انگار چند ساله همدیگه رو ندیدن. چتونه
شما مادر و دختر؟



#بی_گناہ

#پارت_۱۰۲

با شنیدن صدای مژده به خودم آمدم. کمی جا به جا شدم
و راحت تر روی زمین نشستم و آذین را هم روی پایم
نشاندم.

مژده سینی به دست بالای سرم ایستاده بود. آذین که انگار
می ترسید دوباره بروم، چنگی به یقه لباسم زد و سرش را
توی سینه ام فرو کرد.

مژده رو به رویم نشست و سینی چای را بینمان گذاشت و
با اخم پرسید:
- گریه کردی؟

گریه کرده بودم؟ کی؟ دستم را به سمت صورت‌م بردم. صورت‌م خیس از اشک بود. چطور گریه کرده بودم که خودم متوجه نشده بودم؟ مژده با لحن جدی گفت:

- فکر نمی‌کنم این گریه به خاطر چند ساعت دوری از دخترت باشه.

بود؟ نبود؟ نمی‌دانم. شاید دل تنگی برای آذین بهانه‌ای بود تا تمام دردهای نهفته در دلم سرباز کنند.

کم درد نداشتم. درد پدر و مادری که من را رها کرده بودند و به دنبال زندگی خودشان رفته بودند. درد شوهری که زن دیگری را به من ترجیح داده بود. درد خانواده‌ای که از من متنفر بودند و من را مایه ننگ خودشان می‌دانستند.

دستش را حمایتگرانه روی پایم گذاشت.
- کاری هست که من بتوانم برات انجام بدم؟

به چهره مهربانش نگاه کردم چه عیبی داشت کمی درد و
دل کنم.

- حس می‌کنم گم شدم. حس می‌کنم وسط یه بیابون بی
آب و علف و ایسادم و اصلاً نمی‌دونم باید به کدوم طرف
برم و چیکار کنم. فقط بی هدف دور خودم می‌چرخم و
منتظرم یکی من و از خواب بیدار کنه و بگه بیدار شو داری
کابوس می‌بینی. همش یه خواب بد بود.



#بی_گناه

#پارت_۱۰۳

- وای عزیزم چه بلای سرت اومده؟

- در عرض یه شب همه زندگیم نابود شد.

نگاهش رنگ غم گرفت.

- آگه دوست داری درموردش حرف بزنی من شنونده خوبی هستم.

برای اولین بار دلم می خواست در مورد زندگیم با کسی—
حرف بزنم.

- عشق اول شوهرم برگشت و اونم طلاقم داد تا بره با
عشقش عروسی کنه.

به تلخی خندید:

- یه داستان تکراری.

من هم خندیدم به همان تلخی:

- یه خونه برامون گرفت و گفت دیگه نمی تونه هیچ کدوم مون و ببینه چون زنش ناراحت می شه.
- نمی تونه یا نمی خواد؟

عصبی شدم. دوست نداشتم کسی- که حتی برای یک بار هم آرش را ندیده او را قضاوت کند.

- آرش ما رو دوست داشت. یعنی هنوزم دوست داره. فقط به خاطر اون دختره مجبوره تا یه مدت ازمون دور باشه. می دونم موقتی یه ذره بگذره خودش برمی گرده سمتمون.

مژده سری به نشانه تاسف تکان داد. دوباره گریه ام گرفت.

- نمی دونم باید چیکار کنم؟ من عاشقشم. من بدون اون می میرم.

- نمی میری عزیزم. منم فکر می کردم بدون مهدی می میرم ولی می بینی که هنوز زنده ام.

با تعجب نگاهش کردم. یعنی او هم مثل من بود. خندید. انگار فکرش را خوانده بود که گفت:

- تو اولین زنی نیستی که رها شدی. آخرینش هم نیستی. شوهر منم، من ولم کرد و رفت. البته نه به خاطریه زن دیگه به خاطر بچه. من بچه دار نمی شدم. خیلی سعی کردیم ولی نشد. عیب از من بود. وقتی دکترا آب پاکی رو ریختن رو دستمون و گفتن من هیچ وقت بچه دار نمی شم، ولم کرد و رفت.



#بی گناه

#پارت ۱۰۴

- یعنی چی؟ یعنی تا فهمید بچه دار نمی شی طلاق داد.
 - نه به این سرعت. اولش گفت بچه برام مهم نیست.
 گفت می تونیم بدون بچه هم زندگی کنیم ولی یواش یواش
 رفتارش تغییر کرد. دیگه اون مهدی عاشق و دوست
 داشتنی که هر کاری برای خوشحالی من می کرد نبود. سرد
 شده بود. بی محلی می کرد. شبا دیر می اومد و روزا زود می

رفت. یه روز دل و به دریا زدم و بهش گفتم بیا طلاق بگیریم تا تو بتونی دوباره ازدواج کنی و بچه دار بشی. فکر می‌کردم مخالفت می‌کنه، آخه خیر سرمون عاشق هم بودیم و برای رسیدن به هم تو روی خانواده هامون وایساده بودیم. ولی انگار منتظر پیشنهاد من بود. به یک هفته نکشیده رفت درخواست طلاق داد. وقتی جدا شدیم منم مثل تو فکر می‌کردم می‌میرم. ولی نمردم حتی وقتی با زن و بچه اش تو خیابون دیدمش هم نمردم. تو هم نمی‌میری. مطمئن باش.

خیره به چشم های عسلی و غمگینش پرسیدم:

- چطور تحمل کردی؟

دستش را دور لیوان چایش حلقه کرد و برای چند لحظه در سکوت به چای درون لیوان خیره شد.

- وقتی از مهدی جدا شدم فکر می کردم دنیا به آخر رسیده و بدبخت تر از من کسی- تو این دنیا وجود نداره. من خیلی دوستش داشتم. عاشقش بودم. برای همین طلاقمون ضربه بزرگی بهم زده بود. خودم و تو یه اتاق زندونی کرده بودم و حاضر نبودم با کسی- حرف بزنم. همش گریه می کردم و از خدا گله می کردم، چرا من؟ چرا بین این همه آدم فقط من نباید بچه دار بشم.



#بی_گناه

#پارت_۱۰۵

- از همه بدم می اومد از هر کی که بچه داشت از هر کی که خونه و زندگی داشت از هر کی که شوهر داشت. از همه دنیا بدم می اومد. نمی خواستم کسی- رو ببینم و جایی برم. بابام خدایا مرز خیلی سعی کرد من و از اون حال و هوا بیرون بیاره ولی نمی تونست. کاری از دستش بر نمی اومد. من رسماً دیوونه شده بودم. با همه دعوا می کردم و سر همه داد می کشیدم. همه ی دنیا رو مقصر- می دونستم و می خواستم تقاص ناکامیم و از همه بگیرم. حتی به خودکشی هم فکر کرده بودم.

با یادآوری گذشته آه بلندی کشید.

- یادم میاد تولدم بود. بابام همه رو دعوت کرده بود و تا مثلاً سورپرایزم کنه. بنده خدا می خواست، حتی برای یه شب هم شده من و از فکر زندگی گذشتم بیرون بیاره. ولی من مثل دیوونه ها زدم زیر کیک و همه رو از خونه بیرون کردم. شب بابام اومد تو اتاقم و بهم گفت تا حالا باهات مدارا می کردم چون فکر می کردم این یه دوره ای که تموم می شه. می خواستم بهت فرصت بدم تا برای عشق از دست رفت عزاداری کنی ولی حالا فهمیدم مشکل تو عزاداری نیست. مشکل تو اینکه که برای خودت هیچ ارزشی قائل نیستی. فکر می کنی وجودت فقط وقتی ارزش داره که اون مرتیکه الدنگ کنارت باشه. فکر می کنی بدون اون فقط یه تیکه زباله ای و به هیچ دردی نمی خوری. بهم گفت شاید همین طوره. شاید تو واقعاً آدم بی ارزشی هستی. بعدم در رو بست و رفت.





#بی_گناه

#پارت_۱۰۶

با تعجب به مژده نگاه کردم به این دختر آرام و منطقی
نمی آمد دست به چنین کارهای زده باشد.

مژده کمی از چایش را خورد و ادامه داد:

- اون شب خیلی فکر کردم. دیدم حق با بابامه. من هیچ وقت به خودم به عنوان یه آدم مستقل نگاه نکرده بودم. همیشه خودم و در کنار مهدی تصویرم می کردم. انگار وجودم وصل به وجود مهدی بوده و بدون اون من دیگه ارزشی نداشتم. فکر کردم وقتی مهدی این قدر راحت من و ول کرد و رفت پی زندگیش، چرا من باید بشینم و زندگیم و به خاطرش نابود کنم. فکر کردم مهدی خودش و بیشتری از من دوست داشت که وقتی دید با من به اون چیزی که می خواد، نمی رسه رهام کرد و رفت دنبال یکی که اون رو به خواستش برسونه. ازش گله ندارم اونم حق داشت بره دنبال آرزوهایش ولی من چرا باید بشینم و به خاطرش غصه بخورم. همون موقع بود که فهمیدم باید یه کاری کنم. باید خودم و از دنیای مهدی بیرون بکشم و برای خودم ارزش قائل باشم. فهمیدم فقط زمانی می تونم به خواسته هام برسم که خودم و بیشتر از هر کسی. دیگه ای تو دنیا دوست داشته باشم. نه این که خودخواه باشم و به خاطر خودم به دیگران صدمه بزنم. نه! ولی باید اونقدر خودم و دوست داشته باشم تا ندارم دیگران به من صدمه بزنن. تو هم هر وقت قبول کنی که یه انسان مستقلی که برای خوشبختی احتیاجی به هیچ کس و هیچ

چیزی جز اراده خودت نداری دست از غصه خوردن برمی
داری و شوهر سابق و فراموش می کنی. فقط باید یه کم
بیشتر خودت و دوست داشته باشی.



#بی_گناه

#پارت_۱۰۷

با صدایی که غم از آن می بارید، گفتم:
- من آرش و از خودم بیشتر دوست دارم.

با کلافگی پووی کشید.
- یاد بگیر فقط کسانی رو دوست داشته باشی که دوست
دارن. عشق یه طرف عین مرگه.

گفتنش راحت بود. ولی مگر می شد عشقی که این چنین
درون وجودم ریشه کرده بود را فراموش کنم و به خودم
فکر کنم.

- با تمام بدی های که در حقم کرده نمی تونم دست از دوست داشتنش بردارم.

- می تونی، فقط کافی یه ذره برای خودت ارزش قائل باشی اون وقت دیگه برای مردی که به خاطر یه زن دیگه رها کرده و رفته اشک نمی ریزی.

مطمئناً مژده مثل من عاشق شوهرش نبود وگرنه نمی توانست به این راحتی فراموشش کند.

- من از وقتی یادمه عاشق آرش بودم. چطور می تونم از عشقش دست بردارم ؟ این امکان نداره

شانه ای بالا انداخت.

- صبح به صبح وقتی از خواب بیدار شدی به ظلم های که آرش خان بهت کرده فکر کن و بدی هاش و با صدای بلند بشمار. دونه به دونه. به یه ماه نرسیده دیگه دوستش نداری.

به راهکارش خندیدم. ولی این جور راهکارها به درد من نمی خورد. واقعیت این بود که اگر تمام دنیا هم جلویم صف می کشیدن و می گفتند. آرش بد بود و به من بدی کرد، قبول نمی کردم. به نظر من آرش فقط تحت تاثیر نازنین دست از من و آذین کشیده بود و روزی می رسید که متوجه اشتباهش می شد. آن وقت نازنین را ول می کرد و پیش ما برمی گشت. من هم تا رسیدن آن روز عاشقش می ماندم.



#بی_گناه

#پارت_۱۰۸

روزهای بعد چنان درگیر کار بودم که کمتر فرصت می کردم به کسی- یا چیزی فکر کنم. هر روز ساعت هفت صبح از

خواب بیدار می شدم. بعد از خوردن صبحانه آذین را پیش
مژده می بردم و از آنجا به درمانگاه می رفتم و تا ساعت
چهار و نیم در درمانگاه می ماندم.

از آنجایی که در بیشتر مواقع وقتی برای بردن آذین به خانه
ی مژده بر می گشتم کس دیگری آنجا نبود. نیم ساعتی را
پیش مژده می نشستم و بعد به خانه بر می گشتم. شام می
خوردم. ناهار فردا را آماده می کردم. آذین را می خواباندم و
بعد عین جنازه تا صبح می خوابیدم. فقط گاهی وقت می
کردم بعد از خواباندن آذین لیوان چای برای خودم بریزم
و توی بالکن بنشینم و به عکس های آرشی که هنوز توی
گالری موبایلم بود، نگاه کنم و از دلتنگی گریه کنم.

تنها چیز قشنگ این زندگی آشنایم با مژده ای بود که با
صبوری به حرف ها و درد و دل هایم گوش می داد و اجازه
می داد در کنارش آرام شوم.

سه ماهی از طلاقم گذشته بود که یک روز عصر خاله لیلا
زنگ زد. در این مدت خبر چندانی از فامیل نداشتم. نغمه
گاهی زنگ می زد ولی کمتر در مورد کسی - حرف می زد. نمی
دانم مراعات حال من را می کرد و یا دوست نداشت اخبار
فامیل به گوش من برسد. هر چه بود من در این سه ماه
تقریباً از همه به خصوص از آرش بی خبر بودم.

با هیجان انگشتم را روی آیکون تماس کشیدم.

- سلام خاله

سلام و زہرمار، نباید یہ خبر از خالت بگیری؟



#بی_گناہ

#پارت_۱۰۹

قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد. این حرف خاله چه معنی داشت؟ یعنی من را بخشیده بود و دوست داشت من را ببیند. خدایا شاید آرش به او گفته بود تا با من تماس بگیرد. شاید می خواست دور از چشم نازنین از حال ما خبردار شود.

خاله همچنان غری زد:
- نمی گی من دلم برای نوه ام تنگ می شه. نمی گی اون بچه رو بیرم مادر بزرگش و ببینه.

با هیجان گفتم:

- خاله من من فکر می کردم شما دوست ندارید من و ببینید.

- از دستت عصبانی که هستم ولی چیکار کنم بچه خواهرمی. نمی توانم بذارم اینطور غریب و تنها بمونی. حالام پاشو بیا اینجا. اون وروجک رو هم بیار که دلم براش یه ذره شده.

از خوشحالی نزدیک بود سخته کنم.

- میام خاله. دو ساعت دیگه که کارم تموم بشه میام.

- دو ساعت دیگه دیره. همین الان پاشو بیا.

نگاهی به دور تا دور مطب انداختم. تعداد بیماران زیاد نبود. می توانستم از بهرامی بخواهم این یکی، دو ساعت

باقی مانده را جای من بایستد. چشمی گفتم و تلفن را قطع کردم.

به خانه ی خاله که رسیدم قلبم به شدت می زد. از فکر این که دوباره قرار بود پا درون خانه آرزوهایم بگذارم هیجان زده بودم.

یعنی آرش هم بود؟ می توانستم آرش را ببینم؟ اگر بعد از این همه مدت من و آذین را می دید چه عکس العملی نشان می داد؟ حتما او هم دلتنگ ما بود و از حرف های آن روزش شرمنده و خجل بود.

وقتی وارد خانه شدم حس کردم وارد جایی غریبه شده ام. خانه اصلاً شبیه خانه ای که من آن را ترک کرده بودم نبود. کل خانه را بازسازی کرده بودند و وسایل نو خریده بودند.



#بی_گناه

#پارت_۱۱۰

دلم گرفت. در کل چهار سالی که من در این خانه زندگی می کردم حاضر نشدند یک کمد برای من بخرند که لباس هایم را در آن بگذارم. کمد دیواری اتاق ما کوچک بود و فقط لباس های آرش توی آن جا می گرفت. لباس های من هم یا توی اتاق آذین بود و یا توی انبار.

گفتم:

- مبارکه خاله. خونتون خیلی قشنگ شده.

خاله آذین را از توی بغلم بیرون کشید و با حرص گفت:

- دسته گل آرش خانه وگرنه من موافق این همه ولخرجی نبودم. مگه وسایل خودم چش بود. یه ذره قدیمی بود ولی

همشون سالم بود. آقا پاشو کرد تویه کفش که با اون وسایل نمی شه مهمون دعوت کرد، آبرومون می ره.

مهمان دعوت کند؟ چه مهمانی؟ مگر قبلاً توی این خانه و با همان وسایل قدیمی مهمان دعوت نمی کردیم؟ غم تمام وجودم را گرفت. آرش خانه را برای پذیرایی از خانواده عروس جدیدش نو نوار کرده بود. حتماً می خواست به خانواده نازنین نشان دهد که در حد و اندازه آن هاس.

- بیا تو آشپزخانه.

به همراه خاله به آشپزخانه که حالا دیوارش را برداشته بودند و اپنش کرده بودند، رفتم. روی میز و کف آشپزخانه پر بود از دسته های سبزی.

پرسیدم:

- برای بهار و بنفشه سبزی گرفتید؟
- آره بچه هام دست تنها تو شهر غریب موندن. من بهشون نرسم کی برسه. بیا آذین و بگیر من بشینم پاک کنم.
- نه خاله من پاک می کنم شما استراحت کنید.

خاله از خدا خواسته آذین به بغل روی صندلی نشست. من هم چادر و مقنعه ام را در آوردم و روبه روی خاله نشستم و مشغول پاک کردن سبزی شدم.



#بی_گناه

#پارت_۱۱۱

خاله شکلاتی به دست آذین داد و گفت:
- چرا بچه این قدر لاغر شده. درست غذا بهش نمی دی؟

بدون این که به خاله نگاه کنم جوابش را دادم.

- لاغر نشده. قد کشیده.

- قد کشیده؟ کجاش قد کشیده؟ این بچه از بی غذایی داره می میره. بچه رو از باباش جدا کردی بس نبود، بهش گشنگی هم می دی؟

لب هایم را به هم فشار دادم و سکوت کردم. هر چه می گفتم باز خاله حرف خودش را می زد. از نظر خاله من هیچ وقت مادر خوبی نبودم و هیچ وقت هم مادر خوبی نمی شدم.

کافی بود آذین یک بار زمین می خورد یا لباسش را کثیف می کرد و یا مریض می شد، آن وقت سیل اتهامات در مورد بی عرضگی، تنبلی و بی مسئولیتی به سمتم سرازیر می شد.

سکوت می که طولانی شد خاله حرف را عوض کرد.
- می دونستی برای آرش رفتیم خواستگاری؟

پس به خواستگاری هم رفته بودند. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. خاله طوری نگاهم می کرد انگار این گناه من بود که مجبور شده برای آرش به خواستگاری برود.

پوزخند زد و سرش را به نشانه تاسف تکان داد.
- می دونی خواستگاری کی رفتیم؟

می دانستم خوب هم می دانستم. ولی چیزی نگفتم. خاله چشم هایش را در حدقه چرخاند:

- نازنین. رفتیم خواستگاری همون دختره از دماغ فیل افتاده با اون خونواده بدتر از خودش. آرش مجبورم کرد برم خواستگاری اون دختره ایگیری.

جملاتش را با حرص می گفت. خودم را به کوچه علی چپ زدم.

- مگه نازنین خارج نبود؟

- والا نمی دونم کی بهش خبر داده آرش جدا شده که بدو بدو برگشته ایران.





#بی_گناه

#پارت_۱۱۲

پس قرار بود وانمود کنند که نازنین بعد از جدایی من از
آرش به ایران برگشته. چه نقشه دقیق و بی نقصی.

خاله همچنان به غر زدن ادامه داد:

- آخ، آخ بین پا شدی رفتی و راه و برای اون دختره سلیطه باز کردی. یه کاری هم کردی که زیونم جلوی همه کوتاه باشه و جرات نداشته باشم، حرف بزنم. آرش همش تو روم می زنه که دیدی بچه ی خواهرت ولم کرد و رفت. می گه دیگه نمی دارم کسی به جام تصمیم بگیره.

با تعجب به خاله نگاه کردم. چه کسی— به جای آرش تصمیم گرفته بود؟ یعنی آرش خودش من را نمی خواست و به زور مجورش کرده بودند با من ازداج کند؟ امکان نداشت. مگر کسی— می توانست آرش را مجبور به کاری کند؟

اصلاً چرا باید کسی— آرش را مجبور کند با من ازدواج کند؟
حتماً منظور آرش چیز دیگری بوده وگرنه تا آنجای که من

به خاطر داشتم هیچ کس دوست نداشت من زن آرش شوم و این تصمیم خود آرش بود.

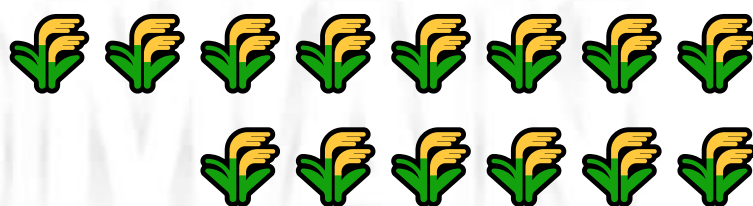
خاله آهی کشید و سرش را به دو طرف تکان داد. می دانستم چقدر از نازنین بدش می آید. نازنین را باعث بداخلاقی های پسرش و مرگ شوهرش می دانست. به زور لبخند زدم.

- انشالله خوشبخت بشن.

خاله پشت چشمی برایم نازک کرد.

- خوشبخت؟ آره، مطمئن باش اون دختره چشم سفید خوشبخت می شه. من نگران آرشم که گیر زیاده خواهیای این دختره افتاده. از راه نرسیده یک طومار نوشته داده دست آرش. با مادرشوهر زندگی نمی کنم. مهریه ام باید پونصد تا سکه باشه. عروسی تو باغ برام بگیرد. برای خرید

حتما باید بریم مشهد. خانم مغازه های اینجا رو قبول نداره. حالا خوبه نگفت بریم تهران برایش خرید کنیم.



#بی_گناه

#پارت_۱۱۳

خاله غری زد و من لبخند می زدم. مطمئن بودم هر چقدر نازنین بیشتر آرش را تحت فشار بگذارد، آرش زودتر می فهمد چه اشتباهی کرده و زودتر به سمت من برمی گردد. فقط باید صبر می کردم و منتظر می شدم.

خاله برای شام تخم مرغ نیمرو کرد. گفت از صبح سرش شلوغ بوده و وقت شام درست کردن نداشته. موقع شام از خاله در مورد فامیل پرسیدم. خاله گفت:

- دایی ات هنوز از دستت عصبانیه.

خاله زهرا رو هم که می شناسی ترجیح می ده ازت چیزی نشنوه. حالا خودت چیکار می کنی؟

- توی یه درمونگاه کار می کنم.

- چه کاری؟
- منشیم.
- یعنی از آرش طلاق گرفتی که بری تو یه درمونگاه منشی-
بشی؟

جوابی ندادم.

- فکر می کردم تا عده ات تموم بشه می ری و با یکی دیگه
ازدواج می کنی؟

- طعنه می زد. گوشه لبم را گزیدم. حرصش گرفت.
- خیلی دلم می خواد بفهمم چی تو اون کله پوکت بود که
زندگیت و به هم زدی؟

طبق معمول جواب خاله را ندادم. حالا که خاله من را بخشیده بود و توی خانه اش راه داده بود، باید هرکاری برای آرام نگهداشتنش انجام می‌دادم. نمی‌خواستم این تنها نقطه اتصال من با خانواده از بین برود. من از طریق خاله می‌توانستم دوباره به جمع خانواده برگردم. من به خانواده ام احتیاج داشتم. آذین هم به این خانواده احتیاج داشت.

از جایم بلند شدم، دست دور گردن خاله انداختم و صورتش را بوسیدم.

- ول کن خاله. هر چی بود گذشته.

خالہ سکوت کرد و چیزی نگفت.



#بی گناہ

#پارت ۱۱۴

@Vip Roman

تا ساعت نه شب توی خانه ی خاله ماندم. سبزی های را پاک کردم. ظرف های شام را شستم. آشپزخانه را تمیز کردم و جارو کشیدم و بعد از خاله خداحافظی کردم به خانه ی خودم برگشتم.

وقتی از خانه بیرون می رفتم با خودم فکر کردم چرا خاله تعارف نکرد شب پیشش بمانم؟ چرا نگفت این موقع شب بیرون رفتن برای یک زن تنها خطرناک است؟ چرا نگفت یک دختر خوب این موقع شب از خانه بیرون نمی رود؟ چرا نگران نبود که بلای سر من بیاید؟ حتی نگران آذین هم نبود.

سه ماه از آن روزی که به خانه خاله رفته بودم و شش ماه از جداییم از آرش می گذشت. بعد از آن روز چند بار دیگر

به خانه خاله رفتم. هر بار با دعوت خود خاله و برای انجام کاری. البته این که خاله من را فقط برای کار صدا می کرد چندان برایم مهم نبود همین که می توانستم به دیدن خاله بروم باعث خوشحالم بود.

آن روز صبح زودتر از همیشه به درمانگاه رسیدم. درمانگاه خلوت و سوت و کور بود و جز آقای بهرامی کس دیگری نیامده بود. هوا سرد شده بود و من زیر چادرم ژاکت کلفتی که عزیز سالها قبل برایم بافته بود، پوشیده بودم.

با بی حالی کیفم را توی بغل گرفتم و روی صندلی ولو شدم. حتی حوصله نداشتم ژاکتم را از تنم در بیاورم. از وقتی که از خواب بیدار شده بودم حالم خوب نبود. در واقع از دیشب حال خوبی نداشتم. از همان وقتی که پست

الناز را دیده بودم. پستی که باعث شده بود تا نیمه های
شب بیدار بمانم و گریه کنم.



#بی_گناه

#پارت_۱۱۵

الناز عکس کارت عروسی آرش و نازنین را پست کرده بود و زیر آن نوشته بود. " این بار خوشبخت می شی پسر خاله."

باید همان وقت از صفحه الناز بیرون می آمدم و موبایلم را خاموش می کردم و می خوابیدم ولی این کار را نکردم. به جای آن به سراغ کامنت هایی که فامیل زیر پست الناز گذاشته بودند، رفتم و تک به تکشان را خواندم.

" انشالله که مبارکه".

" مطمئن باشید این بار آقا دادشم خوشبخت می شه".
 " این راسته که می گن هر کسی— باید با هم گف خودش عروسی کنه".

"چه خوب که از دست اون دختره عوضی راحت شد. من که نفهمیدم چطور تحملش می‌کرد".

"اینجاس که می‌گن عدو سبب خیر شود".

"خوشبختی همه جوونا".

"باید اون آکله می‌رفت تا این گوهر بتونه بیاد تو زندگی آرش جان".

"خوشحالم که آرش یکی رو پیدا کرد که لیاقتش و داره".

"به سلامتی کبوترای عاشق".

"عشق همیشه برنده می‌شه".

"دیو چو بیرون رود فرشته درآید".

در بیشتر کامنت‌ها به من تیکه انداخته بودند. من را دیو، آکله و بی‌لیاقت صدا زده بودند. آمدن نازنین را کار خدا و معجزه عشق می‌دانستند. درد داشت، خواندن و دیدن این همه بی‌انصافی درد داشت.

من هیچ وقت زن بدی برای آرش نبودم. هیچ وقت اذیتش
 نکرده بودم. هیچ وقت از او چیزی نخواستہ بودم. من او
 را مجبور به ازدواج با خودم نکرده بودم. بعد از رفتن نازنین
 او با خواسته خودش با من ازدواج کرد.



#بی_گناه

#پارت_۱۱۶

نمی دانم چرا همه طوری رفتار می کردند انگار من آرش را اسیر کرده بودم و مانع ازدواجش با نازنین شده بودم و حالا با رفتم از زندگیش او توانسته بود به عشقی که لیاقتش را داشت، برسد.

باید همان دیشب موبایلم را خاموش می کردم و دیگر به سراغ هیچ پست و کامنتی که در مورد آرش و نازنین بود نمی رفتم ولی چیزی مثل موریانه وجودم را می خورد و اجازه نمی داد بی خیال آرش و ازدواجش با نازنین شوم.

خوب می دانستم نباید پیگر باشم. می دانستم هر چه در مورد آرش و نازنین بشنوم مثل خنجر توی قلب خودم فرو می رود ولی باز هم مثل احمق ها دست در کیفم کردم و موبایلم را بیرون آوردم و دوباره به سراغ پست الناز رفتم و به عکس کارت عروسی نازنین و آرش خیره شدم.

کارت زیبایی بود. سفید با گل هایی به رنگ طلایی در پس زمینه اش و یک ریان صورتی برای بستن دو طرف کارت به هم. متن داخلش شعری بود در وصف عشق و دلدادگی و تاریخش برای همین پنج شنبه بود. یعنی دو روز دیگر.

قرار بود دو روز دیگر همه در یک باغ تالار بزرگ خارج از شهر جمع شوند و ازدواج نازنین و آرش را جشن بگیرند.

من هیچ وقت به یک باغ تالار نرفته بودم. در شهر کوچک من بیشتر مردم عروسی هایشان را توی خانه می گرفتند و یا نهایتاً در یک تالار معمولی و زوار دررفته در مرکز شهر. باغ تالار همیشه برای آدم های پولدار و خاص بود. آدم های باکلاسی که پولشان از پارو بالا می رفت.





#بی_گناه

#پارت_۱۱۷

نمی دانم آرش واقعاً آنقدر پولدار بود و یا به خاطر نازنین
ادای پولدارها را در می آورد. هر چه بود گرفتن عروسی در
یک باغ تالارتوی خانواده ی مذهبی ما یک تابو شکنی بود
که انگار کسی هم با آن مشکلی نداشت.

اسم باغ تالاری را که روی کارت عروسی بود در گوگل سرچ
کردم و به عکس های داخل سایتش نگاه کردم.

جایی که قرار بود آرش رسیدن به عشقش را جشن بگیرد بسیار زیبا و باشکوه بود. یک محوطه چمن کاری شده و پرگل با استخری زیبا در وسط آن و تالاری که چشم را خیره می کرد. تالار اصلی یک سالن بزرگ با دیوارهای سفید و کف پوش های چوبی بود.

چلچراغ هایی بزرگی از سقف سالن آویزان بود و میزهای گرد با رومیزی های سفید همه جای سالن چیده شده بود.

جایگاه عروس و داماد مبل سلطنتی بزرگی به رنگ قرمز و طلایی بود که روی سکویی، رو به روی درودی سالن قرار

داشت و جلوی آن محوطه ای با نورپردازی زیبا برای رقص تعبیه شده بود.

همه چیز زیبا، باشکوه و افسانه ای بود. شاید هم فقط برای منی که هیچ وقت این چیزها را ندیده بودم این قدر زیبا و باشکوه به نظر می رسید.

سعی کردم آرش و نازنین را آنجا و در کنار هم تصور کنم. من هیچ وقت نازنین را ندیده بودم ولی می توانستم حدس بزنم چه شکلی است. نقطه مقابل من. قد بلند با هیكلی زنانه. نه چاق و نه مثل من لاغر و نحیف، با پوستی سفید، موهای طلایی، چشم های سبز و دماغی عروسکی.



#بی_گناه

#پارت_۱۱۸

نازنین را درون لباس سفید پف دارش تصور کردم که تاج
بزرگی بر روی موهای موج و خوشرنگش گذاشته بود.

با یک دستش دسته گل زیبایی را گرفته بود و دست دیگرش
را توی دست های بزرگ و مردانه ی آرش جای داده بود.

آرش درون کت و شلوار دامادیش خوشتیپ تر و جذاب
تراز همیشه شده بود.

هر دو شاد و خوشحال وارد تالار شدند و زیر نور هزاران
چلچراغ به سمت جایگاه شان می رفتند. میهمانان با
هیجان برایش دست می زدند. بهشان تبریک می گفتند.
روی سرش پول می ریختند و با حسرت نگاهش می کردند.

از یک جایی به بعد این من بودم که دست در دست آرش
راه می رفتم. به مهمان ها لبخند می زدم. جلوی دورین می
رقصیدم و نگاه پر از حسرت دیگران را به دنبال خودم می
کشاندم.

ناگهان واقعیت مثل یک سیلی توی صورتم خورد. واقعیتی که در تمام این سال ها زیر دروغی بزرگ پنهانش کرده بودم. من در تمام این سالها به خودم و دیگران دروغ گفته بودم.

من دروغ گفته بودم که برایم مهم نیست که هیچ جشن عروسی نداشتم. دروغ گفته بودم که از لباس عروس و بزن و برقش خوشم نمی آید، همه این حرف ها دروغ بود. یک دروغ بزرگ. یک دروغ خیلی، خیلی بزرگ.

من همیشه دلم یک عروسی می خواست. دوست داشتم لباس عروس بپوشم و تاج به سر بگذارم و خرمان خرمان در کنار دامادم راه بروم.

دوست داشتم برای یک شب هم که شده گل سرسبد
مجلس باشم. همه با حسرت و تحسین نگاهم کنند و
قربان صدقه ام بروند. روی سرم پول بریزن و برای
خوشبختیم دعا کنند.



#بی_گناه

#پارت_۱۱۹

من سال های سال به خودم دروغ گفته بودم. یک دروغ بزرگ. دروغی که مثل یک عقده درون سینه ام نشسته بود و بدون این که حتی خودم بفهمم روز به روز بزرگ تر شده بود.

برای اولین بار در زندگیم از آرش دلچرکین شدم. من حتی زمانی که آرش من را به خاطر نازنین طلاق داد اینقدر از او ناراحت نشده بودم که امروز با دیدن تالاری که آرش برای نازنین گرفته بود ناراحت شدم.

من درک می‌کردم که آرش عاشق است و نمی‌تواند از عشقش دست بکشد ولی نمی‌توانستم بفهمم چرا برای من هیچ کاری نکرد.

توقع نداشتم که عروسی مثل عروسی نازنین برایم بگیرد ولی می‌توانست چند میز و صندلی توی حیاط خانه‌ی عزیز بچیند. چند ریشه به در و دیوار بیاویزد. برایم یک لباس عروسی معمولی کرایه کند و من را مثل همه‌ی عروس‌ها به آرایشگاه بفرستد.

می‌توانست مهمان دعوت کند و موقع وارد شدن من به مجلس برایم اسفندی دود کند و نقلی به سرم بریزد. ولی هیچ کدام از این کارها را برایم نکرده بود و به قول الناز مثل بدبخت‌های چند بار شوهر کرده من را به خانه‌اش برده بود.

حتی بعد از آن که زنش هم شدم هیچ کاری برایم نکرد. نه مسافرتی، نه گردشی و نه هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای.

در تمام این سال‌ها هیچ وقت نخواستم به کارهای آرش فکر کنم. سعی کرده بودم خودم را گول بزنم و برای هر کدام از بی‌توجهی‌هایش دلیل مسخره‌ای بیاورم ولی واقعیت این بود که آرش می‌توانست خیلی کارها برایم انجام دهد ولی هیچ وقت، هیچ کاری برای من نکرد.





#بی_گناه

#پارت_۱۲۰

با صدای زنگ تلفن همراهم از فکر بیرون آمدم. درمانگاه هنوز هم خلوت بود و جز یک زن جوان که به انتظار آمدن دکتر کاشانی متخصص زنان و زایمان روی صندلی نشسته بود، کس دیگری در مطب نبود.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم. مژده زنگ می زد. دلم به شور افتاد. مژده هیچ وقت در طول روز زنگ نمی زد. حتماً اتفاقی افتاده بود.

- تلفن را وصل کردم.
- سلام مژد.....
- سحر بیا. زود بیا.
- چی شده؟
- دارم آذین و می برم بیمارستان. زود خودت و برسون بیمارستان.

فریاد زدم:

- یا خداااا. چه بلایی سرآذین اومده؟

صدای مژده می لرزید:

- نمی دونم سحر. فقط خودت و برسون.

تلفن که قطع شد. مثل مسخ شده هاگوشی را از کنار گوشم پایین آوردم. به بهرامی که از صدای فریاد من به سالن آمده بود، نگاه کردم.

- چی شده خانم صداقت؟

کلمات به زور از میان لب هایم بیرون می آمد.

- دخترم. دخترم و دارن می برن بیمارستان.

- چرا؟

- نمی دونم.

نفسی گرفت:

- ایشالله کہ چیزی نیست. خودت و نگران نکن.

با چشم هایی مات به بهرامی خیره شدم. چرا می گفت چیزی نیست؟ اگر چیزی نبود کہ نمی بردنش بیمارستان. می بردن؟ بهرامی خم شد و کیفم را کہ نفهمیدم کی روی زمین افتاده بود، برداشت و به دستم داد.

- من اینجا هستم. تو برو پیش بچه ات.

بدون معطلی کیف را از دستش گرفتم چادرم را زیر بغلم
زدم و به سمت در دویدم. صدای بهرامی پشت سرم بلند
شد.

- مراقب خودت باش. حواست به خیابون باشه.



#بی_گناه

#پارت_۱۲۱

اصلاً نفهمیدم مسیر درمانگاه تا بیمارستان را چطور طی کردم. چطور تاکسی-گرفتم. در طول مسیر فقط به آذین فکر می‌کردم. به این که چه بلایی سرش آمده.

شاید از جایی افتاده بود و دست و پایش شکسته بود؟
شاید چیز مسمومی خورده بود؟ شاید با بچه‌های بزرگتر
دعوايش شده و کسی ضربه بدی به او زده؟

حالم خوب نبود و مژده هم جواب تلفن‌هایم را نمی‌داد.
به بیمارستان که رسیدم پول تاکسی را دادم با تمام توان به
سمت اورژانس دویدم.

- سحر

با دیدن مژده که جلوی ورودی اورژانس به انتظارم ایستاده بود، دست و پایم شل شد. رنگ مژده پریده بود و چشم هایش از شدت گریه سرخ شده بود.

- چی شد مژده؟ چه بلایی سر آذین اومده؟

صدای مژده ضعیف بود.

- منم هم درست نمی دونم یه دفعه دیدم افتاده روی زمین، صورتش کبود شده و نفسش به زور بالا می اومد.

- همین جوری؟ بی دلیل؟ مگه می شه؟

چشم های مژده پر از اشک شد.

- به خدا خودم هم نمی دونم چی شد. وقتی دیدمش داشتم سگته می کردم. اصلاً نفهمیدم چطوری بچه ها رو سپردم دست ژاله و آذین و آوردمش اینجا.

- الان کجاست؟

بخش مراقبت های ویژه

ماتم برد. بخش مراقبت های ویژه؟ مگر حالش چقدر بد بوده که بچه را برده بودند به بخش مراقبت های ویژه.

مژده حق، حق زنان دستش را دور بدنم حلقه کرد و من را در آغوش گرفت ولی من چنان گیج و منگ بودم که حتی قدرت تکان دادن دستم را هم نداشتم.





بی خیال تمام دلواپسی- هایمان به موسیقی دلنواز گوش
کن فنجانت راسربکش و بگذار آنقدر حالمان خوب باشد
که یادمان برود

امروز چند شنبه است. 



#بی_گناه

#پارت_۱۲۲

@Vip Roman

نیم ساعتی جلوی بخش مراقبت‌های ویژه منتظر ماندیم تا بالاخره دکتر بیرون آمد. من و مژده به سمت دکتر که مردی حدوداً چهل ساله و با قیافه‌ای جدی بود، دویدیم. از شدت استرس زبانم بند آمده بود. مژده به جای من پرسید:

- آقای دکتر حالش چگونه؟

- شما مادرش هستید؟

به سختی دهانم را باز کردم.

- من... من مادرش هستم.

دکتر به سمتم چرخید.

- هیچ وقت متوجه نشدید دخترتون بد نفس می‌کشه و یا خیلی بی‌حاله.

یاد آن زمانی که به خاطر جدایی از آرش توی خانه جنگ و دعوا بود، افتادم.

- چرا، یه چند باری شده بود که کشدار و نامنظم نفس می‌کشد. قلبش هم خیلی تند، تند می‌زد. ولی این مال چند ماه پیش بود. تو این چند ماه اخیر مشکلی نداشت.

دکتر دوباره پرسید.

- بی‌حالی چی؟ هیچ وقت بی‌حال شده بود؟

مژده به جای من جواب داد:

- کلاً نسبت به بچه های هم سن و سالش کم تحرک تر و ساکت تره. خیلی وقتا فقط یک گوشه دراز می کشه و به بچه های دیگه نگاه می کنه. کمتر تو بازی شرکت می کنه
- اون وقت شما به فکرتون نرسید یه مشکلی هست؟

با صدایی که از شدت ضعف به سختی شنیده می شد،
گفتم:
- فکر می کردم خسته اس.

دکتر سرزنشم کرد.

- بچه ای که خسته باشه می خوابه. بچه ای که یه گوشه بی حال می افته، مریضه.

بلاخره مژده پرسید:

- مشکش چیه آقای دکتر؟

دکتر به من نگاه کرد. لحنش این بار پُر از تاسف بود.

- دختر شما دچار نوعی نارسایی قلبی هست. در واقع





#بی_گناه

#پارت_۱۲۳

انگار یکی من را بلند کرد و توی چاهی عمیقی انداخت.
چاهی تاریک که ته نداشت. صداها گنگ و نامفهوم شد و
همه چیز شروع به چرخیدن کرد.

چشم که باز کردم روی تخت خوابیده بودم. مژده بالای
سرم ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد.
- چی شدی دختر. چرا اینطوری خودت و باختی؟

بغض کردم.

- بچه ام مژده، بچه ام داره می میره.
- چرت نگو. حال آذین خوبه. دکتر گفت خطر رفع شده.
- گفت خوشبختانه مشکش خیلی جدی نیست و با دارو و مراقبت قابل کنترله.

بغضم ترکید.

- دخترم مریضه. ناراحتی قلبی داره. می فهمی مژده، ناراحتی قلبی. حتماً تقصیر منه. من باعث شدم این بلا سرش بیاد.
- من نتونستم درست ازش مراقبت کنم. من مادر خوبی براش نبودم.

گریه ام شدت گرفت. مژده به سمتم خم شد و سعی کرد آرامم کند.

- سحر جان این طور نیست. مشکل آذین مادرزادیه. از وقتی که بدنیا اومده این مشکل و داشته فقط تا الان بروز نکرده بوده. ربطی هم به مراقبت کردن و نکردن تو نداره.

ولی من آنقدر ناراحت بودم که نمی توانستم دست از سرزنش کردن خودم بردارم.

- تقصیر منه مژده. من باید زودتر می فهمیدم. اگه طوریش بشه چی؟ اگه اتفاقی براش بیفته من چیکار باید بکنم؟ ای خدااا من چرا اینقدر بدبختم. من چرا اینقدر بیچاره ام. چرا همه بدبختیای عالم باید سرم من بیاد.

مژده دستش را روی بازویم گذاشت و با ملایمت گفت:
 - آذین حالش خوبه سحر. دکتر گفت مشکش خیلی حاد
 نیست. گفت مریضیش قابل کنترل فقط باید داروهاش و
 سر وقت بخور و تحت نظر پزشک باشه.



#بی_گناه

#پارت_۱۲۴

قلبم از درد مچاله شد. دختر بیچاره من از این سن باید دارو می خورد و تحت نظر پزشک می بود. آذین من قرار نبود مثل بچه های هم سن و سال خودش یک زندگی معمولی داشته باشد. نمی توانست مثل بچه های دیگر بدود و بازی کند. نمی توانست هر چیزی را که دوست داشت بخورد و هر جایی که می خواست برود.

مژده یک برگ دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و گفت:
- سحر خودت و جمع و جور کن اون بچه به جز تو کسی رو نداره.

مژده چه می گفت؟ آذین جز من کس دیگری را نداشت؟ نه این درست نبود آذین پدرش را هم داشت.

فکری مثل برق از ذهنم گذشت. باید به آرش می گفتم. آرش باید می فهمید بچه اش مریض است و به او احتیاج دارد. من هم به آرش احتیاج داشتم. من تنهای از پس این مشکل بر نمی آمدم. باید می رفتم و به آرش می گفتم که دخترش مریض است.

در جایم نیم خیز شدم.
- من باید برم.

مژده اجازه نداد از جایم بلند شوم.
- کجا بری؟ هنوز سرمت تموم نشده.
- بگو یکی بیاد این سرم و از دستم در بیاره. من باید همین الان برم.

- کجا می‌خواهی بری؟
- باید برم به آرش بگم. باید بهش بگم بچه‌اش مریضه.
- آرش باید بیاد اینجا. بیاد کنار دخترش باشه. من و آذین بهش احتیاج داریم.

- مژده لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحنی پراز شک و تردید پرسید:
- فکرمی‌کنی الان وقت مناسبیه؟

- گیج شدم.
- یعنی چی؟
 - خب، خودت گفتی دو روز دیگه عروسیشه.



#بی_گناه

#پارت_۱۲۵

لحظه ای مات نگاهش کردم دو روز دیگر عروسی آرش بود. این مسئله را کاملاً از یاد برده بودم. ولی چه اهمیتی داشت؟ من که نمی خواستم مزاحم ازدواجش شوم.

من فقط می خواستم به او بگویم بچه اش مریض است. حق آرش بود که بداند بچه اش مریض است. حق آذین بود که این روزها پدرش را در کنار خودش داشته باشد. اصلاً اگر نمی گفتم خود آرش شاک می شد که چرا خبرش نکردم. باید می رفتم و آرش را با خودم می آوردم که کنار دخترش باشد. این درست ترین کار دنیا بود.

به مزده گفتم:

- پیش آذین می مونی تا برگردم.

نگاه مژده رنگ تاسف به خودش گرفت.

- خواهش می‌کنم مژده. خواهش می‌کنم. من باید حتماً برم.

مژده بدون حرف از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد به همراه یک پرستار به اتاق برگشت. پرستار که دختر جوان بدخلقی بود با دیدن سری که هنوز به نیمه نرسیده بود، اخم کرد.

- این که هنوز تموم نشده.

- باید حتماً همین الان برم. یه کار واجب برام پیش اومده.

- ممکنه دوباره غش کنیا. فشارت خیلی پایین بود.

- نه غش نمی‌کنم.

پرستار ابروی بالا انداخت.

- مسئولیتش با خودته.

- باشه. مسئولیتش با خودم. شما فقط این سرم و از دست من دربیار.

پرستار سرم را بست. آنژیوکت را از دستم بیرون کشید و بعد از چسبانیدن یک تکه پنبه روی محلی که سوزن آنژیوکت در آن فرو رفته بود از اتاق بیرون رفت. در تمام مدتی که پرستار کارش را انجام می داد مژده در سکوت نگاهم می کرد. درون نگاهش چیزی بود که معنی آن را به درستی نمی فهمیدم.





#بی_گناه

#پارت_۱۲۶

از تخت پایین آمدم و محکم بغلش کردم
- ممنون، قول می دم جبران می کنم.

خودش را کمی عقب کشید.

- از کاری که می خوای بکنی مطمئنی؟

- آره. آرش باید بدونه.

سعی کرد منصرفم کند.

- لا اقل اول با دکتر حرف بزن بعد برو سراغ آرش.
- وقتی اومدم دوتای می ریم پیش دکتر. این جوری بهتره.
- آرشم هم باید حرفای دکتر رو بشنوه.

آهی کشید و بلاخره تسلیم شد.

- اگه فکر می کنی کار درستیه، انجامش بده.
- درستیه، من مطمئنم آرش هم می خواد تو این شرایط کنار آذین باشه.

این جمله را بیشتر برای دل خودم گفته بودم. می خواستم با تمام وجود باور کنم که کاری که می خواهم انجام دهم درست ترین کار دنیاست. مژده لبخند نیم بندی زد و سرش

را تکان داد. او هم فهمیده بود احتیاج دارم تا یکی تائیدم کند.

- پس زودتر برو. من اینجا می مونم تا با آرش برگردی.

با این که هنوز کمی سرم گیج می رفت و احساس ضعف می کردم. ولی دیگر معطل نکردم. چادرم را سر کردم و کیفم را که روی صندلی کنار تخت بود، برداشتم و به سرعت از بیمارستان خارج شدم.

نیم ساعت بعد جلوی شرکت آرش از تاکسی پیاده شدم. در طول مسیر به تک، تک جملاتی که می خواستم به آرش

بگویم فکر کرده بودم ولی وقتی به جلوی در شرکت رسیدم
همه چیز از یادم رفته بود. آن سمت خیابان ایستادم و با
شک و تردید به در شرکت نگاه کردم. نمی توانستم وارد
شرکت شوم.



#بی_گناه

#پارت_۱۲۷

چیزی مانعه رفتنم می شد. ترس؟ شرم؟ یا تردیدی که مژده در دلم انداخته بود؟ نمی دانم. ولی حس می کردم جرات این را ندارم که پا درون شرکتی که همه ی کارکنانش من را می شناختند بگذارم.

از نگاه های سرزنشگر و قضاوت کننده شان واهمه داشتم از حرف های که ممکن بود پشت سرم بزنند، می ترسیدم. از این که فکر کنند برای به هم زدن زندگی جدید آرش آمده ام خجالت زده بودم.

اول خواستم با آرش تماس بگیرم و از او بخواهم از شرکت بیرون بیاید تا همدیگر را ببینیم ولی باز ترسیدم که کسی- کنار آرش باشد و به گوش نازنین برساند من به آرش زنگ

زده ام. اصلاً شاید خود نازنین آنجا باشد. اصلاً دلم نمی خواست نازنین به خاطر من با آرش دعوا کند.

به سینا زنگ زدم. صدایش مهربان و دلگرم کننده بود.

- سلام سحر خانم.
- سلام آقا سینا. شما الان شرکتید؟
- بله، چطور مگه؟
- آرش هم اونجاس؟

سکوت کرد. دوست نداشتم فکر بدی در مورد من کند. سریع ادامه دادم:

- باید یه چیز خیلی مهمی رو بهش بگم ولی نمی خوام پیام تو شرکت. نمی خوام خدای نکرده کسی در مورد من و آرش فکر بدی کنه.
- چیزی شده؟

لحظه ای وسوسه شدم همه چیز را به سینا بگویم ولی
پشیمان شدم. از این که حرف توی فامیل بیچد ترسیدم.

دوست نداشتم دوباره انگشت اتهام همه به سمتم دراز
شود و این بار من را به عنوان مادری بد و بی مسئولیت که
نتوانسته از بچه اش مراقبت کند، نشانه بگیرد.

- باید به خودش بگم.

- آرش این روزا سرش خیلی شلوغه. می دونید که.





#بی_گناه

#پارت_۱۲۸

exchange group

داشت به مراسم عروسی آرش اشاره می کرد.
- می دونم ولی به خدا اگه مهم نبود مزاحمش نمی شدم.
لطفاً بهش بگید بیاد پایین.

@Vip Roman

با تعجب پرسید:

- پایین؟

- بله من جلوی در شرکتتم.
- همونجا وایسید. می رم بهش بگم شما اومدید.
- ممنون.

ده دقیقه بعد سینا از شرکت بیرون آمد. وقتی من را که آن طرف خیابان رو به روی شرکت ایستاده بودم دید به سمت آمد و جلویم ایستاد.

- چی شده آقا سینا، پس آرش کو؟
- بهتره شما از اینجا برید. آرش نمی خواد ببیندتون.

صدایم رنگ گریه به خودش گرفت.

- تو رو خدا بهش زنگ بزنی بگید بیاد. من باید حتماً باهاش حرف بزنم. خواهش می کنم. اگه مهم نبود نمی اومدم.

با شک نگاهم کرد و بعد موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و با آرش تماس گرفت.

- آرش خودت بیا پایین

-

- نه، می‌گه مهمه.

-

- خب مرد مومن دو دقیقه بیا ببین چی می‌گه. حتماً حرف مهمی داره که دو ساعت داره التماس می‌کنه.

-

- باشه، باشه.

سینا تلفن را قطع کرد و رو به من گفت:
- برید سر اون چهار راه وایسید. آرش تا پنج دقیقه دیگه
میاد پیشتون.

به آرش حق می‌دادم که نمی‌خواست من را جلوی در
شرکت ملاقات کند. به سرعت به سمت چهار راه رفتم و
کنار خیابان به انتظار آرش ایستادم. آنقدر فکرم مشغول
آذین و مشکش بود که نفهمیدم کی ماشین آرش جلوی پایم
ترمز کرد.

- سوار شو.



#بی_گناه

#پارت_۱۲۹

صدای آرش بلند و عصبانی بود. نگاهم که به چشم های
به خون نشسته اش افتاد، ترس تمام وجودم را پر کرد.

دست پاچه سوار ماشین شدم تا خواستم دهانم را باز کنم
و حرفی بزنم. پایش را روی گاز گذاشت و ماشین را با
سرعت بالایی به حرکت درآورد.

سرعت ماشین آنقدر زیاد بود که برای حفظ تعادل مجبور
شدم دستم را به داشبورد ماشین بگیرم. قلبم به شدت می
تپید و نفسم به شماره افتاده بود. نمی فهمیدم چرا این کار
را می‌کند؟

آرش ماشین را توی یک کوچه فرعی خلوت نگه داشت و
به سمتم چرخید و فریاد زد:
- مگه نگفتم دور و ور من نپلک. مگه نگفتم زنم ناراحت
می‌شه. پا شدی اومدی جلوی در شرکتم که چی؟ چی از
جون من می‌خواهی؟

صدای فریادش آنقدر بلند بود که شانه هایم از ترس به بالا پرید. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان گفتم:

- به خدا اگه مهم نبود نمی اومدم.

- زرت بزن ببینم چی اینقدر مهمه.

- آذین مریضه. آذین.....

پوزخند زد.

- آذین مریضه. پاشدی دو روز قبل از عروسیم اومدی

جلوی در شرکت که بگی آذین مریضه. بهتر از این بهونه

پیدا نکردی که عروسی من و بهم بزنی.

ماتم برد. این چه حرفی بود که می زد. یعنی واقعاً فکر می کرد من برای خراب کردن عروسیش داشتم دروغ می گفتم. آن هم منی که برای دل او و رسیدن به زن دلخواهش هر کاری خواسته بود، انجام داده بودم.

سعی کردم آرام حرف بزنم.
 - آرش به خدا من دروغ نمی گم. آذین مریضه. حالش خوب نیست. الانم تو بیمارستان بستریه. بیا خودت ببین. بچه ام الان تو بخش.....





#بی_گناه

#پارت_۱۳۰

به سمتم خم شد. صورتش را به صورتم نزدیک کرد و با
لحن تهدید آمیزی گفت.

- این و تو گوشت فرو کن سحر. مریض که هیچی، اگه
آذین بمیره هم برام مهم نیست. پس حتی اگه خواستی
خاکش هم کنی سراغ من نیا. فهمیدی، چون اگه یه بار
دیگه جلوی راه من سبز بشی آتیش می زنم.

خشکم زد. آرش چه می گفت؟ یعنی چی که حتی مردن
آذین برایش مهم نیست؟ مگر می شد؟ مگر آذین بچه اش
نبود؟ مگر پاره تنش نبود؟ مگر از گوشت و خونش نبود؟
پس چرا این قدر راحت در مورد مرگش حرف می زد؟
چطور دلش می آمد در مورد خاک کردن آذین بگوید؟

بدنم شروع به لرزیدن کرد. این مرد آرش من نبود. عشق
من نبود. من این مرد را نمی شناختم. من این مرد سنگدل
را نمی شناختم.

مردی که مردن آذین برایش مهم نبود. مردی که می خواست من را به آتش بکشد، آرش من نبود. آرش من مهربان بود. آرش من دلسوز بود. آرش من کسی بود که به خاطر من با احسان دعوا کرد. من این مرد را نمی شناختم. این مرد آرش من نبود.

نگاهش را از من برداشت و صاف نشست:
- حالا از ماشین من گمشو بیرون.

در ماشین را باز کردم و خودم را از ماشین به بیرون پریدم و مثل دیوانه ها شروع به دویدن کردم. نمی دانم چرا می دویدم. فقط می دانستم دیگر نمی خوستم این مرد را ببینم.

دیگر نمی خواستم با این مرد حرف بزنم. می خواستم تا
 آنجا که ممکن است از این مرد دور شوم. می خواستم از
 این مرد بی رحم و سنگدل که هیچ شباهتی با آرش من
 نداشت دور شوم.



#بی_گناه

#پارت_۱۳۱

هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودم که پایم به سنگی گرفت و به روی زمین پرت شدم. درد توی بدنم پیچید و بغضم ترکید.

با هر بدبختی بود خودم را به کنار دیوار خانه ای کشیدم و کنار دیوار نشستم و به آن تکیه زدم. زانویم می سوخت و کف هر دو دستم گز، گز می کرد. ولی برایم اهمیتی نداشت.

دردی که حرف های آرش در قلبم بوجود آورده بود آنقدر زیاد بود که دردهای دیگر در مقابلش هیچ بودند. با گریه سنگریزه های که به کف دستم چسبیده بود را تکاندم

گریه ام شدت گرفت. کاش به حرف مژده گوش داده بودم و هیچ وقت به سراغ آرش نمی آمدم.

چطور توانستم این قدر خودم را حقیر کنم. آرش که به من گفته بود علاقه ای به آذین ندارد. پس چرا حرفش را باور نکرده بودم؟

چرا فکر کرده بودم همین طوری یک چیزی گفته تا من را از خودش دلسرد کند. چرا اینقدر احمق بودم که فکر می کردم بیماری آذین برای آرش مهم است. در صورتی که مردن آذین هم برای آرش مهم نبود.

صدای زنگ موبایلم که بلند شد. ندیده هم می دانستم مژده پشت خط است.
- سحر کجایی؟

صدایم را که به خاطر گریه گرفته بود، با سرفه ای صاف کردم.

- دارم میام.
- چیزی شدہ؟ گریہ کردی؟
- نہ چیزی نیست.
- با آرش حرف زدی؟

دروغ گفتم.
- پیداش نکردم.

سکوت کرد. باورم نکرده بود.
- کی برمی گردی بیمارستان؟

نگاهی به اطراف انداختم حتی درست نمی دانستم کجا هستم.



#بی_گناه

#پارت_۱۳۲

به سختی خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- دارم میام.

مژده گفت:

- زودتر بیا من باید برم خونه. ژاله کلاس داره می خواد بره دانشگاه. منم باید برم پیش بچه ها که تنها نباشن.

- حال آذین چگونه؟

- هنوز که تو بخش مراقبت های ویژه اس.

دوباره اشک از چشمانم سرازیر شد.

- تو برو.

- آذین.....

- مگه نمی گی هنوز تو بخش مراقبت های ویژه اس.

نشستنت اونجا هیچ فاده ای نداره. تو برو به کارت برس

منم خیلی زود خودم و می رسونم بیمارستان.

- به خدا اگه مجبور نبودم.....
- مژده تا همین جا هم خیلی به من لطف کردی. واقعا نمی دونم چطور باید ازت تشکر کنم.
- حرف بی خود نزن. من کاری نکردم.
- خودت هم نمی دونی چقدر برام باارزشی و چقدر مدیونتم.
- من و بیخبر نذار.
- باشه ای گفتم و تلفن را قطع کردم.

از جاییم که بلند شدم زانویم از درد تیر کشید. پاچه شلوارم را با احتیاط بالا زدم و نگاهی به زانوی زخمیم انداختم. به اندازه یک کف دست پوستش کنده شده بود و خون می آمد.

شلوارم هم کثیف و پاره شده بود.

باید به خانه می‌رفتم و لباسم را عوض می‌کردم ولی نمی‌توانستم بیشتر از این آذین را تنها بگذارم. دخترکم تک و تنها توی بیمارستان افتاده بود و کسی - بالا سرش نبود. از تنهایی و بی‌کسی خودم و دخترم گریه‌ام گرفت.

بی‌خیال خانه رفتن شدم. لنگ لنگان به سمت خیابان اصلی رفتم تا شاید بتوانم یک ماشین دربست پیدا کنم و خودم را به بیمارستان برسانم. حق دخترم نبود بیش از این تنها بماند.





#بی_گناه

#پارت_۱۳۳

وقتی به بیمارستان رسیدم وضعیت آذین تغییری نکرده بود و هنوز توی بخش مراقبت های ویژه بستری بود. با تمام اصراری که کردم اجازه ندادن جلوی بخش و در نزدیکی دخترم بمانم و از من خواستند که به خانه برگردم. با این که دلم راضی به رفتن نبود ولی قبول کردم.

اگر در بیمارستان می ماندم باید تمام شب را یا توی سالن انتظار می نشستم و یا در نمازخانه بیمارستان می خوابیدم. ترجیح دادم به خانه برگردم، حمام کنم و کمی بخوابم تا فردا با حال بهتری به دنبال آذین برم ولی نه حالم بهتر شد و نه خواب به چشمانم آمد.

فکر بیماری آذین از یک طرف و فکر حرف هایی که آرش زده بود از طرف دیگر رهايم نمی کرد. وقتی به این فکر می کردم که آرش این قدر راحت از مردن و خاک کردن آذین حرف می زد، بدنم به لرزه می افتاد.

صبح زود به بیمارستان برگشتم. آذین را به بخش کودکان منتقل کرده بودند. پرستار من را به اتاق دکتر راهنمایی کرد. دکتر همه چیز را با دقت در مورد بیماری آذین برایم گفت و در آخر تاکید کرد:

- چیزایی رو که بهتون گفتم فراموش نکنید. داروهاش و سر وقت و مرتب بهش بدید و از هر گونه تنش، اضطراب و یا هیجانی هم دور نگهش دارید. مهم نیست هیجان منفی باشه یا مثبت، هیجان برای این بچه سمه. اجازه هم ندید خیلی ورجه ورجه کنه.

خنده ام گرفت آذین و ورجه ورجه؟ مگر آذین من ورجه ورجه کردن هم بلد بود؟ من هیچ وقت بچه ای به ساکتی و آرامی آذین ندیده بودم.



الهی ضربان قلبتان به لبخندهای مکرر تکرار شود و هر
 آنچه در دل آرزویش را دارید بی بهانه ای از آن شما
 شود. 🌸 🌸

شب خوش



#بی گناه

#پارت ۱۳۴

بعد از آن دکتر چند بروشور به دستم داد.
- اینا رو با دقت مطالعه کنید و یه ماه دیگه هم برای
ویزیت بیاریدش مطبم.

از دکتر تشکر کردم و بروشورها را در کیفم گذاشتم تا سر
فرصت بخوانمشان.

از دکتر پرسیدم:
- آقای دکتر کی می تونم ببرمش خونه.
- همین امروز مرخصش می کنیم و می تونید با
خودتون ببریدش.

از جایم بلند شدم. دوباره از دکتر تشکر کردم و به اتاقی که آذین را در آن بستری کرده بودند، رفتم.

آذین روی تخت خوابیده بود و سرمی به دست کوچک و لاغرش وصل بود، نزدیک شدم. دستم را به لبه تخت گرفتم و توی صورت کوچک و رنگ پریده اش خیره شدم. دلم برای دخترکم سوخت. برای دختر کوچکی که مرگش حتی برای پدرش هم اهمیت نداشت.

پشت دستش را نوازش کردم. به خودم قول دادم هرگز نگذارم که آذین این مسئله را بفهمد. اگر آرش آذین را

دوست نداشت مهم نبود. من دو برابر دوستش خواهم داشت. آنقدری که دخترکم هیچ وقت کمبود پدرش را در زندگیش حس نکند.

- بفرمائید برید حسابداری.

چشم از آذین برداشتم و به پرستاری که تازه وارد اتاق شده بود نگاه کردم.

پرستار پوشه ای را که برگه ترخیص و نسخه دکتر در آن بود به دستم داد.

- داروهاش رو هم از داروخانه ی بیمارستان بگیرید. بعضی از داروهاش بیرون به راحتی گیر نمیداد.

از پرستار تشکر کردم و دوباره به صورت غرق در خواب
آذین نگاه کردم. دوست نداشتم تنهایش بگذارم حتی برای
چند دقیقه.



#بی_گناه

#پارت_۱۳۵

پرستار رد نگاهم را گرفت و هم به صورت آذین نگاه کرد و گفت:

- الان که خوابه برید بهتره، بیدار شه ببینه کنارش نیستید بی تابی می‌کنه.

حق با پرستار بود. دوباره تشکر کردم و به سمت حسابداری رفتم.

مجبور شدم تمام پس اندازم را که برای خرید یک تلویزون کوچک کنار گذاشته بودم بابت پول بیمارستان و داروهای آذین بدهم. دیگر چیز زیادی توی حسابم نمانده بود. با وجود مریضی— آذین باید توی هزینه هایم بیشتر صرفه جویی می‌کردم تا دچار مشکل نشوم.

به بخش که برگشتم آذین بیدار شده بود. با دیدن من زیر گریه زد. به سمتش پا تند کردم و از روی تخت بلندش کردم و محکم در آغوش گرفتمش. او هم دست های کوچکش را محکم دور گردنم حلقه کرد و سرش را بین شانه و گردنم فرو کرد. هر دو دلتنگ هم بودیم.

وقتی به خانه برمی گشتم به آقای بهرامی تلفن زدم و فردا را هم که پنج شنبه بود مرخصی گرفتم. این طور می توانستم آخر هفته را در کنار آذین بمانیم. هر دو احتیاج داشتیم که وقت بیشتری را با هم سپری کنیم.

با این که تنش های دیروز و بی خوابی های دیشب تمام
رمقم را گرفته بود ولی فکر استراحت را از سرم بیرون کردم.
باید به دخترم رسیدگی می کردم او به من احتیاج داشت.

آذین را به حمام بردم. لباس هایش را عوض کردم و برایش
ماکارونی پختم. آذین عاشق ماکارونی بود. بعد از ناهار،
اسباب بازی هایش را آوردم و در کنارش نشستم و با او
بازی کردم. برایش حرف زدم، شعر خواندم و قصه گفتم.



#بی_گناه

#پارت_۱۳۶

آذین می خندید و چشمانش از خوشحالی برق می زد. تازه متوجه شده بودم در این شش، هفت ماه گذشته چقدر از دخترم غافل بودم. من نیمی از روزم را دور از آذین و سرکار می گذراندم و نیمی دیگر رو به آرش و بدبختی هایم فکر می کردم و هیچ وقتی برای آذین نمی گذاشتم. با دخترم بازی نمی کردم برایش شعر نمی خواندم و قصه نمی گفتم او را به پارک نمی بردم و در مورد روزهایش از او سوال نمی کردم.

@Vip Roman

من فقط مراقب بودم که آذین غذایش را بخورد و لباس هایش تمیز باشد. حالا تازه فهمیده بودم دختر به چیزی بیشتری از غذا و لباس احتیاج دارد. او به توجه مادرش احتیاج داشت.

از دست خودم ناراحت و عصبانی بودم و از این که اینقدر به دخترم بی توجه بودم که اصلاً نفهمیده بودم مریض است، شرمنده بودم.

شب وقتی آذین خوابید یک لیوان چای برای خودم ریختم و به بالکن رفتم و روی زمین نشستم تا در مورد آینده ام فکر کنم.

آذین احتیاج به یک محیط آرام و بدون تنش داشت و من تا وقتی خودم را از گذشته جدا نمی‌کردم، نمی‌توانستم آن محیط آرام و دور از تنش را برای آذین فراهم کنم. باید عشق آرش را در وجودم خاموش و یا لااقل تا وقتی آرش به اشتباهش پی می‌برد، آن را در میانه قلبم مدفون می‌کردم.

نباید می‌گذاشتم این عشق به دخترم لطمه بزند. لعنت به من که هنوز آرش را دوست داشتم. لعنت به من که هنوز نمی‌توانستم او را به طور کل از ذهن و روحم حذف کنم.



#بی_گناه

#پارت_۱۳۷

گوشی به دست پا درون درمانگاه گذاشتم. لحن الناز پر از
تمسخر بود.

- خدا حافظ سحر جان، وقت کردم دوباره بهت زنگ می
زنم و بقیه اش و برات تعریف می کنم.

تماس را قطع کردم و موبایلم را با حرص روی میز انداختم. از وقتی آرش ازدواج کرده بود، الناز دست از سرم برنمی داشت و دم به دقیقه تلفن می کرد و گزارش زندگی آرش را می داد.

"می دونستی آرش برای ماه عسل نازنین و برده استانبول".

"دیشب مامان، آرش و زنش و پاگشا کرد و به نازنین یه پلاک و زنجیر طلا هدیه داد.

"نازنین خیلی خوشگله، البته آرش هم خیلی خوش تیپه. خیلیم به هم میان. هر دوتاشون تحصیل کرده و باکلاس. انگار از اول برای هم آفریده شده بودن".

"دایی اینا فردا می خوان آرش و زنش و پاگشا کنن فکر کنم زن دایی براش دو تا النگو خریده".

"آرش به احسان گفته می خواد برای تولد زنش یه ماشین بخره. دو ماه دیگه تولد نازنینه فکر کنم می خواد یه جشن بزرگ براش بگیره".

"خونشون و ندیدی اونقدر قشنگ و بزرگه آدم وقتی می ره توش دیگه دوس نداره بیاد بیرون".

نمی فهمیدم چرا الناز اینقدر با من دشمنی دارد و از اذیت کردن من لذت می برد. چرا دست از سرمی که هیچ وقت کاری به کارش نداشتم و همیشه سرم توی لاک خودم بود، برنمی داشت.

باید بلاکش می کردم ولی جرات این کار را نداشتم. می
ترسیدم اگر بلاکش کنم و یا جواب تلفن هایش را ندهم،
پشت سرم حرف در بیاورد.



#بی گناه

#پارت ۱۳۸

می دانستم اگر بخواهد چقدر می تواند بدجنس و دروغگو شود. همیشه از حرف مردم و قضاوت هایشان می ترسیدم. ترسی که عزیز در دلم انداخته بود و خاله به آن دامن زده بود.

ولی فقط به این خاطر نبود که جواب تلفن الناز را می دادم و در سکوت به حرف هایش گوش می دادم. من می ترسیدم فراموش شوم و دیگر هیچ کس از من خبری نگیرد.

من احتیاج داشتم دیده شوم و کسی. به من توجه کند. من احتیاج داشتم خودم را به جایی متصل بدانم و جزئی از

یک کل باشم. احتیاج داشتم که خانواده داشته باشم، حتی اگر آن خانواده من را دوست نداشته باشند و این احتیاج آنقدر در من شدید بود که حاضر بودم هر نوع طعنه و تحقیری را تحمل کنم. من حاضر بودم به هر طناب پوسیده‌ای چنگ بزنم تا خانواده‌ام یک بار دیگر من را در جمع خودشان بپذیرند.

و در آن موقع آن طناب پوسیده‌الناز بود. من مجبور بودم جواب تلفن‌الناز را بدهم و به حرف‌هایش گوش بدهم. مخصوصاً که نغمه هم بعد از دیدار آخرم با آرش نسبت به من بدبین شده بود و خیلی کم جواب تلفن‌هایم را می‌داد.

معلوم نبود آرش چه به سینا و سینا چه به نغمه گفته بود که نغمه را این قدر نسبت به من سرد کرده بود.

حتی خاله هم مدتی بود زنگ نزده بود و از من نخواست
بود به خانه اش بروم و کاری برایش انجام بدهم. شاید
آرش به خاله هم چیزی گفته بود و یا از او خواسته بود من
را دیگر به خانه اش دعوت نکند.



#بی_گناه

#پارت_۱۳۹

هر چه بود، تنها راه ارتباطیم با فامیل الناز بود و من نمی خواستم یا در واقع نمی توانستم این تنها پل ارتباطی با تنها آدم های زندگیم را قطع کنم. من می ترسیدم تنها تر از چیزی که بودم، بشوم.

چادرم را در آوردم و پشت میز کارم نشستم. نباید به الناز و حرف هایش فکر می کردم ولی کار سختی بود. آن هم وقتی الناز خبر داده بود که نیما می خواهد با دختر مورد علاقه اش ازدواج کند. فکر این که آیا نیما من را برای جشن نامزدیش دعوت می کند یا نه؟ مثل خوره به جانم افتاده بود.

یعنی ممکن بود حالا که آرش ازدواج کرده بود و به قول
الناز خوش‌بخت بود دایی من را ببخشد و برای نامزدی
پسرش دعوت‌م کند.

- سلام سحر خانم.

سرم را بلند کردم و با بهت به مردی که کنار میز ایستاده
بود، نگاه کردم. ایمان بود. پسر- بزرگ خاله زهرا و بزرگترین
نوه عزیز رو به رویم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

ایمان هجده سالی از من بزرگتر بود و وقتی من فقط پنج یا شش سال داشتم با دختری از دوستان پدرش ازدواج کرد و بعدها صاحب دو پسر شد. من زیاد ایمان را نمی‌شناختم و فقط گاهی توی میهمانی‌های خانوادگی دیده بودمش و در تمام این سال‌ها جز سلام و خدا حافظ حرف دیگری بین ما رد و بدل نشده بود.

دیدن ایمان در درمانگاه چنان گیجم کرده بود که یادم رفت جواب سلامش را بدهم.

ایمان که متوجه بهت و حیرتم شده بود، خودش شروع به توضیح دادن کرد:

- دیدمتون اومدید داخل درمانگاه. اولش فکر کردم خدای نکرده مریض شدید که اومدید درمونگاه ولی خدا را شکر میبینم اینطور نیست.



#بی_گناه

#پارت_۱۴۰

از روی ادب لبخند زدم ولی باز هم چیزی نگفتم. ایمان به
میز کارم اشاره کرد و ادامه داد:

- اصلاً فکر نمی‌کردم کار کنید.

بلاخره از شوک دیدن ایمان بیرون آمدم و خودم را جمع
جور کردم و جوابش را دادم:

- یه هفت، هشت ماهی هست اینجا کار می‌کنم.

خیره به صورتم سرش را تکان داد. انگار در دنیای دیگری
غرق بود. نمی‌فهمیدم چرا اینجا هست و از من چه می
خواهد.

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از صورت ایمان به سمت محاسن بلندش و از آنجا بر پیراهن یقه آخوندی و در آخر تا روی تسبیح داخل دستش پایین کشیدم.

ایمان خیلی شبیه پدرش حاج احمد بود هم از نظر قیافه و هم از نظر رفتار. می دانستم یک مغازه صوتی و تصویری در یکی از پاساژهای خوب شهر دارد و وضع مالیش هم خیلی خوب است.

چشم از روی من برنداشت.

- حال دختر کوچولوت چطوره؟ اسمش چی بود؟ آذین؟

از این که اسم دخترم را می دانست ابروهایم بالا پرید. اصلاً فکر نمی کردم آذین را به خاطر داشته باشد چه برسد به این که اسمش را هم بداند. در واقع از این که اسم خودم را هم می دانست متعجب بودم چون در این همه سال نشنیده بودم حتی یک بار من را مخاطب قرار دهد و اسمم را صدا بزند.

همیشه فکر می کردم ایمان هم مثل مادرش از من بدش می آید و یا از حرف زدن با من کراحت دارد. ولی مثل این که اشتباه می کردم. لبخند زدم.

- خدا را شکر خوبه.

- وقتی کار می کنید، بچه رو کجا می ذارین.

- می ذارمش مهدکودک.



#بی_گناہ

#پارت_۱۴۱

سری به نشانه تاسف تکان داد.

- مهدکودک جای مناسبی نیست. بچه ها تو مهد مریض می شن. بچه باید توی خونه و در کنار مادرش بزرگ بشه. خانم من تو این همه سال حتی یه روز هم بچه ها رو از خودش دور نکرده.

از حرفش دلخور شدم. چرا من را با زن خودش مقایسه می کرد. اگر من هم شوهری داشتم که بالای سرم بود و خرجم را می داد، مجبور نبودم بچه ام را از خودم دور کنم و توی یک درمانگاه کوچک در انتهای شهر کار کنم.

- من باید کار کنم تا بتونم خرج خودم و آذین رو در بیارم.

اخم کرد.

- مگه آرش خرجی نمی ده بهتون؟

هدفش از این سوال و جواب ها چه بود؟ مگر از جریان من و آرش خبر نداشت؟ مگر نمی دانست ما از هم جدا شدیم؟

چشم از ایمان گرفتم و گفتم:

- من و آرش از هم جدا شدیم. ایشون هیچ مسئولیتی در قبال من ندارن.
- در قبال شما شاید نداشته باشه ولی در قبال بچش که داره. باید به شما نفقه پرداخت می کرد.

لب هایم را به هم فشار دادم دلم این بحث را نمی خواست. دلم یادآوری این که آرش از آذین متنفر بود و

دوست نداشت چیزی در موردش بشنود را نمی خواست.
به اندازه کافی در این مدت به خاطر حرف های آرش
عذاب کشیده بودم. دوست نداشتم حرف دیگری درست
شود.

قاطعانه گفتم:

- من سرپرستی آذین را به طور کامل از آرش گرفتم، پس
تمام مسئولیت آذین با منه. آرش هم ازدواج کرده و
دغدغه های خودش رو داره. دلم نمی خواد به خاطر
چندرغاز نفقه مزاحم زندگیش بشم.

@Vip Roman





#بی_گناه

#پارت_۱۴۲

کمی توی صورتم خیره شد. نمی دانم از حرفم چه برداشتی
کرد که سرش را آرام تکان داد و لحنش مهربان شد.
- حالا از کارتون راضی هستید؟ حقوقتون خوبه؟ کفاف
زندگیتون و می ده؟

لحن صدای من هم آرام‌تر شد:
- خدا رو شکر خوبه. مشکلی ندارم.

دروغ می‌گفتم مشکل داشتم. خیلی هم مشکل داشتم.
هزینه‌های زندگیم با توجه به بیماری آذین زیاد بود و من
از پس خرید خیلی از اقلام ضروری زندگیم بر نمی‌آمدم.
ولی مطمئناً هیچ وقت در مورد مشکلات مالیم با ایمان
حرف نمی‌زدم.

آنقدر احمق نبودم که نفهمم این کار چه پیامدهای ممکن
است برایم داشته باشد. من یه زن مطلقه بودم و ایمان یه
مرد متاهل. هر حرف و یا حرکت اشتباهی می‌توانست
باعث سوءتفاهمی بزرگ شود. آن هم برای خانواده من

که منتظر بودند تا کوچکترین اشتباهی از من سر بزند و از
گاه کوه بسازند.

ایمان همانطور که با تسبیحش بازی می کرد، نگاهی به
اطراف درمانگاه انداخت و من در سکوت منتظر پایان این
دیدار بودم.

بلاخره دست از چرخاندن تسبیح برداشت و از داخل
جیب کتش کارت کوچکی را در آورد و روی میز گذاشت.
- این کارت مغازه منه. شماره موبایلم هم روش نوشته
شده. اگه به چیزی احتیاج داشتید بهم زنگ بزنید.

با احتیاط کارت را از روی میز برداشتم و زیر لب تشکر کردم. نمی دانستم از این که پسر خاله ام میخواست کمکم کند باید خوشحال باشم یا نگران.

سری به نشانه خواهش می کنم برایم تکان داد و با گفتن "پس با اجازه" به سمت خروجی درمانگاه رفت.



#بی_گناه

#پارت_۱۴۳

از جایم بلند شدم و صدایش کردم.
- آقا ایمان.

به سمتم چرخید.

- می شه به کسی- نگید من و اینجا دیدید و باهام حرف
زدید. نمی خوام خدای نکرده کسی فکر بدی کنه.

چند ثانیه خیره در چشم هایم نگاه کرد. بعد سرش را به نشانه موافقت تکان داد و بدون حرف دیگری از درمانگاه بیرون رفت.

دوباره روی صندلیم آوار شدم. امیدوار بودم به کسی— چیزی نگوید. نمی دانستم اگر بقیه می فهمیدن ایمان به محل کارم آمدم و به من تقاضای کمک داده چه برداشتی می کردند؟ ولی خوب می دانستم فکرهای خوبی در مورد نمی کنند.

- حالا چرا به ساعته غم‌برک زدی اون گوشه نشستی؟

با بی حالی نگاهم را از روی پسر بچه موفرفری که با جدیتی بچگانه چیزی را برای آذین تعریف می کرد، برداشتم و به مژده که دست به کمر بالای سرم ایستاده بود، نگاه کردم.

نیم ساعتی بود که به دنبال آذین آمده بودم ولی حوصله رفتن به خانه را نداشتم. خودم را همان گوشه خانه ی مژده کرده بودم و بدون حرف به بازی بچه هایی که منتظر آمدن مادرانشان بودند، نگاه می کردم.

دلم گرفته بود و دوست نداشتم شبم را تنها در آن خانه ی سرد و بی روح بگذرانم. احتیاج داشتم کسی- کنارم باشد. یک آدم بالغ، یکی که بتوانم با او حرف بزنم و دردل کنم. یکی که بدون هیچ قضاوتی به حرف هایم گوش کند.

صدای زنگ خانه مژده را از گرفتن جواب منصرف کرد.
 مادر پسر بچه ی موفرفری پشت در بود.
 - پاشو امیرمهدی مامانت اومده دنبالت.



#بی_گناه

#پارت_۱۴۴

پسر با هیجان از جایش پرید و فریاد زد.

- آخ جووون، مامانم اومد.

مژده خندان به سمت پسر— رفت تا او را آماه کند و به دست مادرش بسپارد.

پاهایم را توی شکمم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و فکر کردم چقدر مادر داشتن خوب است. کاش من هم مادری داشتم که به دنبالم می آمد و من را از این زندگی سرد و کسل کننده نجات می داد و با خودش به خانه ای گرم و زیبا می برد.

@Vip Roman

برای هزارمین بار در طول زندگیم به مادری که حتی چهره اش را به خاطر نداشتم فکر کردم. مادری که برای رسیدن به هوا و هوسش تنها دخترش را رها کرد و رفت.

- چته تو؟

سرم را از روی زانوهایم بلند کردم و به مژده که دوباره بالای سرم ایستاده بود، نگاه کردم. پسر-رفته بود و فقط آذین مانده بود که بی توجه به ما برای خودش بازی می کرد.

آهی کشیدم و گفتم:

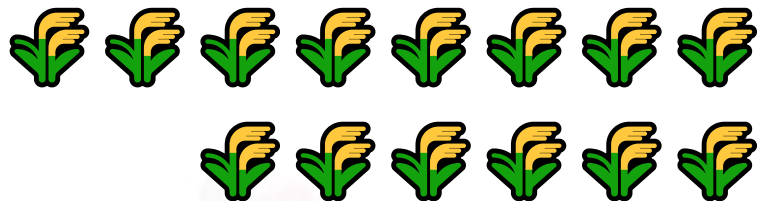
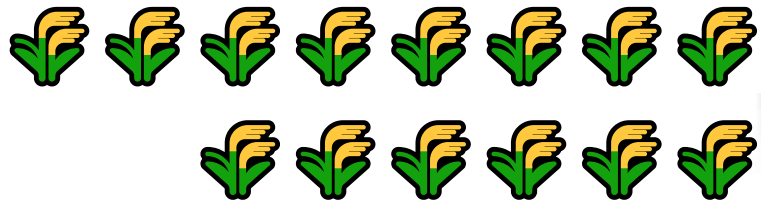
- هیچی نیست؟

- هیچی نیست و اینطور آه می کشی؟

قبل از این که جواب مژده را بدهم، آذین به سراغ مژده آمد و با دست کوچکش دو بار روی پای مژده زد.

- مجده جون. تبلیزون اوشن کن.

دخترم دیر به حرف افتاده بود ولی هر روز دایره لغاتش بیشتری شد و بهتر از دیروز حرف می زد. البته من این را مدیون مژده بودم که یادم داده بود تا چطور با آذین حرف بزنم. چطور برایش کتاب بخوانم و قصه بگویم و چطور بدون این که مستقیماً تذکری به او بدهم با تکرار درست کلمات اشتباهات گفتاریش را تصحیح کنم.



#بی_گناه

#پارت_۱۴۵

مژده به سمت آذین برگشت. دستش را گرفت و با دقت کلماتی را که آذین اشتباه تلفظ کرده بود، تکرار کرد.

- الان مژده جون برات تلویزیون و روشن می کنه.

به رفتنشان نگاه کردم. از وقتی آذین داروهایش را می خورد صورتش از آن رنگ پریدگی همیشگی بیرون آمده بود. کمی وزن گرفته بود و تحرکش هم بیشتر شده بود. در کل حالش خوب بود و من از این بابت شکرگذار بودم.

مژده بعد از روشن کردن تلویزیون برگشت و رو به رویم نشست و با جدیت بیشتری پرسید:

- خب، حالا بگو ببینم چی شده؟

- می شه امشب اینجا بمونم.

- داری من و می ترسونی سحر؟

- اگه نمی ش.....

با عصبانیت میان حرفم پرید و گفت:

- زر مفت نزن. من از خدامه تو پیشم بمونی. همیشه هم این و بهت گفتم ولی خودت نازت زیاده قبول نمی کنی و هی بهونه میاری که کار دارم و باید حتماً برم.

راست می گفتم بارها از من خواسته بود شب را پیشش بمانم ولی من قبول نکرده بودم. می ترسیدم. از این که کار بدی باشد. از این که خانواده اش فکر کنند من می خواهم از مزده سوء استفاده کنم. از این که کسی بفهمد من شب در خانه ی خودم نبودم و برایم حرف در بیاورد. از این که از این که و هزاران از این که های دیگر که از بچگی توی ذهنم فرو کرده بودند ولی امشب حتی این بندهای نامرئی هم نمی توانستند من را از ماندن کنار مزده منصرف کنند. امشب نمی توانستم تنها بمانم.

لبخند پوزش خواهانه ای به مزده زدم و در جوابش گفتم:

- می دونم تو همیشه بهم لطف داری.



#بی_گناه

#پارت_۱۴۶

مژده بدون توجه به تعارف من با نگرانی پرسید:

- نمی‌خواهی حرف بزنی؟ نمی‌خواهی بگی چی شده؟

چرا می‌خواستی. اصلاً برای حرف زدن اینجا مانده بودم.

- امشب نامزدی نیماست.

- نیما دیگه کیه؟

- پسر داییم.

- خب، به تو چه؟ نکنه عاشق اونم بودی؟

خندیدم.

- نه، عاشقش نبودم ولی روابطمونم با هم بد نبود. بچه
تر که بودیم همبازی بودیم. خوب بودیم با هم. توقع
داشتم دعوت‌م کنه.

- برای این که دعوت نکرده این طور زانوی غم بغل
کردی. ول کن بابا. دعوت نکرده که نکرده به جهنم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. مژده لب هایش را
با حرص به هم فشار داد.

- تا کی می خوای به خاطر آدمای که تو رو نمی خوان
خودت و عذاب بدی؟

- اونا خانواده ی من.

- اعضای خونواده اگه گوشت هم و بخورن استخون هم
دور نمی ریزن. به خودت نگاه کن. نه ماه یه خبر ازت
نگرفتن. نگفتن مرده ای، زنده ای؟ چی کار می کنی؟ هر
وقتم بهت زنگ زدن یا برای خر حمالی بوده یا برای
سوزوندنت. اینا خونواده نیستن، دشمنن. دشمن.

نفسی گرفت و لحنش مهربانتر شد.

- ببیند سحر، باید رهاشون کنی. باید فراموششون کنی.
وقتی تو رو نمی خوان تو هم نباید بخواهی شون.

- نمی تونم اونا تنها کسای هستن که توی این دنیا دارم. تو
نمی فهمی تنهای چقدر سخته. تو خونواده ات و داری

برادرات و خواهرات، برادرزاده و خواهرزاده هات. خاله و دایی و هزار تا فک و فامیل دیگه که یه لحظه تنهات نمی دارن. همیشه دورت پراز آدمه. تو اصلاً نمی فهمی تنهائی یعنی چی. نمی فهمی بی کسی یعنی چی.



#بی گناه

#پارت ۱۴۷

- درسته من هیچ وقت طعم تنهایی رو نچشیدم ولی خوب می دونم بودن در کنار آدمای که تو رو نمی خوان تو رو از تنهایی بیرون نمیاره. خودت گفتی حتی اون وقتایی هم که کنارشون بودی احساس تنهایی می کردی.
- آره، راست می گی. اونا من و نمی خوان هیچ وقت هم نمی خواستن. حتی نغمه هم که فکر می کردم دوستمه دیگه حاضر نیست جواب تلفنم و بده.
- خب منم همین و می گم دیگه.

هق زدم.

- خب من باید چیکار کنم؟ دارم از تنهای دق می کنم مزده. دارم از بی کسی- می میرم. شب که می رم خونه انگار یکی دست میذاره رو گلوم و فشار می ده. دلم می خواد

بمیرم. به خدا اگه آذین نبود یه بلای سر خودم می اوردم و خودم از این همه بدبختی خلاص می کردم.

انگار دلش برایم سوخت که به خاطر حرفی که زده بودم توبیخم نکرد. دستش را روی بازویم هایم گذاشت و آرام نوازشم کرد.

- نباید خودت و تو خونه حبس کنی. باید بیای بیرون باید یه کم برای خودت وقت بذاری و تفریح کنی. باید دوست پیدا کنی و وقتت و با دوستان بگذرونی.

- دوست؟ من هیچ وقت، هیچ دوستی نداشتم. اصلاً نمی دونم چطور می شه با آدمای دوست شد.

- یعنی چی که هیچ دوستی نداشتی؟ تو مدرسه، فامیل در و همسایه بالاخره با یکی دوست بودی دیگه؟

- نه! تو اولین دوستمی. البته فکر می کردم نغمه هم دوستم باشه ولی

لبخند مسخره ای زدم و شانه هایم را بالا انداختم. مژده
 که از حرف های من متعجب شده بود اخمی کرد و پرسید:
 - مگه می شه؟



#بی_گناه

#پارت_۱۴۸

- عزیز کلا از این که با کسی- دوست بشم خوشش نمی اومد. اگه میومدم خونه و از کسی- تعریف می کردم و یا می گفتم با کسی- تو مدرسه دوست شدم دعوام می کرد، می گفت با کسی قاطی نشو. معلوم نیست از چه خانواده ای هستن؟ چیکارن؟ آدم حسابین یا نه؟ می گفت همین دوستا مادرت و بدبخت کردن تو رو هم بدبخت می کنن.

با یادآوری گذشته آهی کشیدم و ادامه دادم:

- یادم میاد کلاس پنجم که بودم با یه دختره تو کلاس مون دوست شدم. خونه ش نزدیک خونه ی ما بود. دختر

خوبی بود خوش خنده و حراف. نقطه مقابل من بود، برای همین خیلی جذبش شده بودم. اونم از من خوشش می اومد. چند باری باهاش از مدرسه اومدم خونه. یه دفعه نزدیک خونه برادر دختری که دو سه سالی از ما بزرگتر بود ما رو دید. اومد کیف خواهرش و گرفت و پشت ما راه افتاد. از شانس بد من همون موقع دایی رضا سر رسید. نمی دونی چه الم شنگی به پا کرد. این پسره کی بود؟ چرا دنبال تو راه افتاده بود؟ تو با این پسره چیکار داشتی؟ چه سر و سری بینتونه؟ تو هم لنگه مادرتی؟ می خوای بدبختمون کنی؟ می خوای آبرومون و بیری؟ وقتی بهش گفتم داداش دوستم بود. زد تو دهنم. گفت تو گوه خوردی دوست داشته باشی که داداش دوستت بیاد دنبالت. این شد اولین و آخرین دوستم. بعد از اونم سعی می کردم از همه دوری کنم تا کسی بهم گیر نده.

مژده کمی من و من کرد.

- می تونم پرسم جریان مادرت چیه؟ مگه مادرت



#بی_گناه

#پارت_۱۴۹

سرم را بالا آوردم و با غم نگاهش کردم. حرفش را نیمه کاره
رها کرد و خجالت زده گفت:

- ببخشید نباید می پرسیدم.

با این که در این مدت خیلی چیزها از خودم و خانواده ام برای مژده گفته بودم ولی هیچ وقت در مورد مادرم حرفی به مژده نزده بودم. حرف زدن در مورد مادرم تابوی من بود و می خواستم امشب این تابو را بشکنم. چه عیبی داشت وقتی همه عالم و آدم از برآبروی مادرم می دانستند مژده هم بداند.

- وقتی من دوسالم بود مادرم با دوست پسرش فرار می کنه و می ره. بعدش هم بابام من و می ذاره خونه مادر بزرگم و دیگه سراغی ازم نمی گیره.

چشم های مژده گشاد شد:

- ای وای. من خیلی متاسفم.

شانه بالا انداختم:

- اون جوری که عزیز برام تعریف می کرد، مامانم برخلاف من زن خوشگل و سرزبون داری بوده. خیلی هم بلند پرواز و جاه طلب بوده. عزیز می گفت مامانم خیلی دوست داشته درس بخونه ولی خونواده نمی دارن. اونم بعد از این که دیپلم می گیره پاشو می کنه تو یه کفش که می خواد کار کنه ولی بازم خونواده نمی دارن. آخه تو خونواده ما خیلی بد می دونستن دختر بره دانشگاه یا کار کنه.

پوزخند می زنم.

- هر چند نغمه هم رفت دانشگاه و هم کار می کنه همه هم بهش افتخار می کنن.

مژده هم لبخند می زند. کج و معنی دار. ادامه می دهم:
 - مامانم تن به ازدواج با هر کسی— هم نمی داده. به قول
 عزیز همه رو عاصی کرده بوده تا این که بابام میاد
 خواستگارش.



#بی_گناه

#پارت_۱۵۰

- بابام بچه ی مشهد بوده. کامیون داشته و کارش این بوده که از بندر جنس میاورده برای مشهد و شهرهای اطرافش. یه بار که میاد شهر ما، مامانم و می بینم و یک دل نه صد دل عاشق مامانم میشم و پا میشم میاد خواستگاری مامانم. آقا جون که می بینم وضع مالی بابام خوبه مامانم و مجبور می کنه باهاش ازدواج کنه. بعد از ازدواج بابام که میدونست دل مامانم باهاش نیست برای این که دل مامانم و بدست بیاره براش یه مغازه لباس فروشی می زنه. خودش از بندر جنس میاورده و مامانم هم تو مغازه می فروخته. تو این وسط مامانم و شاگرد مغازه ی روبه روی عاشق هم می شن و یه دفعه که بابام رفته بوده بندر که جنس بیاره اونا هم دخل هر دوتا مغازه رو خالی می کنن و با هم فرار می کنن. عزیز می گفت همه اینا به خاطر این بوده که مامانم بیرون از خونه کار می کرده.

می‌گفت آگه مامانم نشسته بود تو خونه اش، هیچ وقت اون پسر رو نمی‌دید و این بی‌آبرویی هم اتفاق نمی‌افتاد.

- نمی‌دونم چی بگم. واقعاً متاسفم.

- منم متاسفم. برای خودم. برای بابام. برای کل خانواده ام. حتی برای مامانم که به زور شوهرش دادن.

- دیگه خبری از مامانت نشد؟

- نه، هیچ وقت. مامانم رفت که رفت. بدون این که حتی یه بار دلش برای دخترش تنگ بشه. ولی می‌دونی بدبختی چیه؟ اینکه که من دلم برای مادرم تنگ می‌شه. دلم برای مادری که حتی نمی‌دونم چه شکلی تنگ می‌شه. من حتی یه عکس از مادرم ندارم. دایی رضام همون موقع تمام عکسای مادرم و پاره می‌کنه و میندازه دور. برای همین من حتی یه عکس از مادرم ندارم.



#بی_گناه

#پارت_۱۵۱

@Vip Roman

- بابات چی؟ از بابات خبر داری؟

- نه، اونم من و ول کرد و از این شهر رفت. با رفتنش انگ حروم زادگی رو بهم چسبوند. همه می گن بابام چون شک داشته من بچه اش هستم این طور ولم کرده و رفته. می دونی مهم نیست من چقدر تلاش کنم، در نهایت همیشه من و با رفتار مادرم می سنجن و می گن منم دختر اون مادر هستم. تو نمی دونی من چقدر زحمت کشیدم تا خانواده ام من و بچه ی خوبی بدونن. هر حرفی زدن گوش کردم. هر کاری گفتن انجام دادم. ولی باز هم تا اتفاقی می افته تمام تقصیرا رو می نداختن گردن من و بهم می گفتن مثل مادرم هرزه و بی آبروم.

مژده کنارم نشست و من را در آغوش گرفت. سرم را روی شانه اش گذاشتم.

- من خیلی تنهام مژده، خیلی تنها. بهم خرده نگیر. می دونم برگردم پیش خانواده ام چیزی درست نمی شه و

بازهم من و به چشم بد نگاه می‌کنن و اذیت می‌کنن ولی هر چی هست بهتر از تنهایی. این نه ماه خیلی اذیت شدم. دیگه تحمل ندارم.

- متاسفم که گناه یکی دیگر رو به پای تو نوشتن و باهات بدرفتاری کردن ولی فکر می‌کنم باید نوع زندگیت و عوض کنی. دلیل نداره چون خونوات نگاه بدی بهت دارن بقیه هم همین طور باشن. باید بیشتر تو اجتماع بگردی و برای خودت دوستای جدید پیدا کنی. کسانی که قضاوت نکنن. کسانی که واقعاً و از ته دل دوستت داشته باشن.

همانطور که سرم روی شانه‌ی مژده گذاشتم بودم چشم هایم را بستم. شاید حق با او بود ولی من بلد نبودم. من بلد نبودم توی اجتماع بگردم. بلد نبودم دوست پیدا کنم. بلد نبودم بدون ترس از حرف و نظر مردم زندگی کنم. من بلد نبودم طور دیگری زندگی کنم.



#بی_گناه

#پارت_۱۵۲

آن شب را پیش مرده ماندم و تا نزدیکی صبح برایش حرف
زدم. آنقدر که صبح وقتی سرکار می رفتم حس بهتری
داشتم.

بعد از ظهر وقتی به خانه مژده برگشتم به سرعت به سراغ آذین رفتم. می خواستم زودتر به خانه بروم. خسته بودم و هزار کار نکرده در خانه داشتم و البته نمی خواستم بیشتر از این مزاحم مژده هم بشوم. از پله های ایوان بالا رفتم و در سالن را باز کردم و سرم را به داخل بردم و آذین را صدا زدم.

آذین جلوی تلویزیون نشسته بود و با چشم های وق زده کارتون نگاه می کند. مژده به ندرت برای بچه ها تلویزیون روشن می کرد مگر این که بچه ای تنها می ماند و بدون همبازی می شد و یا خیلی بدقلقی می کرد.

اعتقاد داشت بچه ها به اندازه کافی توی خانه هایشان تلویزیون نگاه می کنن و بهتر است وقتی اینجا هستند بیشتر

با هم وقت بگذرانند تا دوست پیدا کردن و زندگی اجتماعی را یاد بگیرن.

مژده روی ایوان به استقبال آمد.

- سلام. صبح نفهمیدم کی رفتی؟ حالت خوبه؟ بهتری؟

لبخند زدم. بهتر بودم. درد دل های دیشب حالم را بهتر کرده بود.

- ممنون خوبم. ببخشید که دیشب اذیت کردم.

- این حرفا چیه؟ چه اذیتی، خوشحال شدم من و قابل دونستی برام حرف زدی. حالا چرا نمیای تو؟

- نه باید برم خونه، خیلی کار دارم. فقط اگه می شه آذین و آماده کن من دیگه کفشام و در نیارم. خیلی خسته ام.

مژده تنبلی نثارم کرد و به سمت آذین که جلوی تلویزیون
میخ کوب شده بود، رفت.

- خوشگل خانم پاشو مامانت اومده دنبالت. باید بری
خونتون.



#بی_گناه

#پارت_۱۵۳

آذین بدون این که نگاه از تلویزیون بردارد، سرش را به نشانه نه بالا انداخت. خندیدم. دخترم برخلاف من نه گفتن را بلد بود.

بدنم را به داخل هال کشیدم و گفتم:

- پاشو دخترگی. پاشو بریم خونه. کار داریم باید شام بپزیم. حموم کنیم.....

- می خوام کارتون ببینم.

مژده کنارش نشست.

- برو خونه تون بقیه اش رو اونجا ببین.

آذین با اخم به مژده نگاه کرد.

- ما تبلیزون ندایم.

و لب هایش را جمع کرد و دوباره به تلویزیون خیره شد.

مژده به سمت برگشت و با تعجب پرسید:

- تلویزیون ندارید؟

- نه

اخم کرد. کفش هایم را از پایم در آوردم و وارد خانه شدم کنار آذین نشستم و سعی کردم کاپشنش را تنش کنم. دستم را پس زد و خودش را محکم بغل کرد. به ندرت پیش می آمد لجبازی کند. آهی کشیدم و برای لحظه ای دست

از تلاش برداشتم و اجازه دادم آذین کاری را که دوست دارد، انجام دهد.

مژده کنارم نشست و دوباره پرسید:

- واقعاً تلویزیون نداری؟

- نه. یه مقدار پول جمع کرده بودم برای خرید تلویزیون که مجبور شدم بدم برای خرج و مخارج بیمارستان. الانم یه کم جمع کردم ولی کمه. حساب کردم یه پنج، شش ماه دیگه باید جمع کنم تا بتونم یه تلویزیون کوچیک بخرم، البته اگه تا اون موقع گرون نشه.

- این جوری که خیلی سخته.

- آره ولی چاره چیه؟

- می‌خواهی من بهت قرض بدم.

آهی کشیدم و به آذین نگاه کردم. اگر به اختیار خودش می گذاشتم تا ابد همانجا می نشست و کارتون نگاه می کرد.



#بی_گناه

#پارت_۱۵۴

مژده دوباره گفت:

- می‌خواهی من بهت قرض بدم.

آذین را که چشمش روی صفحه تلویزون ثابت مانده بود، روی پایم گذاشتم و بدون توجه به مخالفت‌هایش دستش را داخل آستین کاپشنش فرو کردم و جواب مژده را دادم:

- همین جوریشم داری شهریه آذین و کمتر از بقیه می‌گیری. نمی‌تونم بیشتر از این شرمنده ات بشم.

- این چه حرفیه. قرض می‌گیری بعدش پس می‌دی، این که شرمندگی نداره.

- نه مژده جان. به اندازه کافی استرس تو زندگیم دارم. دیگه نمی‌تونم استرس قرض داشتن رو هم بهش اضافه کنم.

- چه استرسی مگه از غریبه می‌خوای بگیری. قرض بهت می‌دم هر وقت داشتی پس بده. نداشتی هم فدای سرت نده.

با چشم التماسش کردم که این بحث را دنبال نکند. کمی ساکت ماند ولی کوتاه نیامد.

- دست دوم چی؟ پولت به، یه تلویزیون دست دوم نمی‌رسه. آخه بی‌تلویزیون خیلی سخته. اونم تو که تنهایی. تلویزیون باشه لااقل شب که خسته و کوفته می‌ری خونه یه فیلم می‌بینی حال و هوات عوض می‌شه.

- نمی‌تونم ریسک کنم و دست دوم بخرم اگه خراب از آب در بیاد همه ی پولم هدر می‌ره.

- قسطی چی؟ یه قسطی بردار.

آذین را بلند کردم و زیپ کاپشنش را بالا کشیدم.

- نمی‌دونم، تا به حال بهش فکر نکردم. اصلاً نمی‌دونم قسطی می‌دن؟ نمی‌دن؟ شرایطش چطوریه؟ من از پس اقساطش بر میام یا نه؟

- به نظرم یه پرس و جو کن. چیزی رو که از دست نمی‌دی

برای این که مزده دست از سرم بردارد با پیشنهادش موافقت کردم.

- باشه، یه پرس و جو می‌کنم.



#بی_گناه

#پارت_۱۵۵

مژده راضی از به کرسی نشستن حرفش، لبخند زد. من آذین را که هنوز گردنش به سمت تلویزیون بود، در آغوش گرفتم و بعد از خداحافظی از خانه مژده بیرون رفتم.

شب وقتی آذین خوابید به حرف های مژده فکر کردم.
خرید تلویزیون قسطی به نظر فکر چندان بدی نمی آمد
ولی هیچ ایده ای نداشتم که از کجا می توانم یک تلویزون
قسطی بخرم.

تصمیم گرفتم روز بعد به بازار بروم و از چند نفر پرس و
جو کنم. شاید بخت با من یار بودم و من هم صاحب یک
تلویزیون می شدم.

بعد از ظهر قبل از خروج از درمانگاه به مژده زنگ زدم و
اطلاع دادم که دیرتر به دنبال آذین می روم. وقتی فهمید
که برای خرید تلویزیون می روم خوشحال شد و بازهم

پیشنهاد کمکش را مطرح کرد ولی من دوباره پیشنهادش را رد کردم.

مژده در این مدت آنقدر به من لطف کرده بود که دیگر نمی‌توانستم لطف دیگری را از جانب او قبول کنم. از این که در این دوستی چیزی برای ارائه به مژده نداشتم واقعاً شرمنده بودم.

سوار اتوبوس شدم و به سمت بازار جدید رفتم. بازار جدید خیابان بزرگی در مرکز شهر بود که مغازه‌های لوکس و به روزی داشت. من همیشه از این بازار خوشم می‌آمد.

دوست داشتم توی بازار قدم بزنم و به ویتترین مغازه ها
نگاه کنم ولی به ندرت فرصت آمدن به اینجا را داشتم .
چند باری با عزیز و خاله آمده بودم، یک بار هم به همراه
آرش ولی هیچ وقت تنهایی نیامده بودم.



#بی گناه

#پارت ۱۵۶

ما همیشه خریدهایمان را از مغازه های اطراف خانه می کردیم و اگر هم قرار بود از بازار خرید کنیم به بازار قدیمی شهر که به خانه عزیز نزدیکتر بود، می رفتیم.

خاله و عزیز از آن آدم هایی بودند که به راحتی حاضر نمی شدند تغییری در زندگیشان بوجود آورند. حتی اگر این تغییر خرید از یک مغازه جدید بود.

با دیدن اولین مغازه ی صوتی و تصویری وارد آن شدم و یک راست به سمت چند تلویزیون های کوچک و بزرگی که روی دیوار نصب شده بود، رفتم. تعداد تلویزیون ها زیاد نبود و با یک نگاه می شد همه آنها را دید.

پسر- جوانی که پیراهن مردانه سفید و شلوار جینی به پا داشت به من نزدیک شد. پسر- چند سالی از من بزرگتر بود و قیافه خوبی داشت.

- در خدمتیم.

به سمت پسر چرخیدم.

- ببخشید تلویزیون قسطی هم می دید؟

- نه، ما اصلاً فروش قسطی نداریم.

حدسش را می زدم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره پرسیدم:

- کسی رو می شناسید که تلویزیون قسطی بفروشه؟

- تا اونجای که من می دونم هیچ کدوم از مغازه دارای این راسته جنس قسطی نمی دن. ولی شنیدم فروشگاه فرهنگیان جنس قسطی می ده.

- فروشگاه فرهنگیان؟ تا حالا اسمش و نشنیدم.

لحن پسر راحت و خودمانی شد.

- تازه بازه شده. منم خودم تا حالا توش نرفتم ولی می گن فروشگاه خوبیه.

- کجا هست؟

- خیابون ملک رو می شناسی؟

با حرکت سر جواب مثبت دادم. پسر گفت:

- خیابون ملک را تا انتها برو بعد بپیچ سمت چپ یه ساختمون چهار طبقه بزرگه. کاملاً مشخصه یه تابلوی بزرگ هم سر درش زدن. راحت پیدا می کنی.

از پسر جوان تشکر کردم و پیاده به سمت خیابان ملک راه افتادم.





#بی_گناه

#پارت_۱۵۷

خیابان ملک پشت بازار قدیم بود. من این خیابان را خوب می شناختم. خیابانی بود که زمانی مادرم در آن مغازه لباس فروشی داشت. خیابانی باریک و قدیمی با مغازه های یک اندازه و یک شکل در دو طرفش.

@Vip Roman

وارد خیابان که شدم دلم گرفت. خیابان خلوت بود و جز چند مغازه، کرکره های فلزی و زنگ زده بقیه مغازه ها پایین بود.

چند سالی بود که این خیابان در طرح ساخت یک بزرگراه قرار گرفته بود و قرار بود تمام مغازه های آن خراب شود ولی شهرداری موفق نشده بود رضایت تمام مغازه دارها را برای فروش و واگذاری مغازه هایشان جلب کند برای همین طرح مدام به تعویق می افتاد و فقط روز به روز خیابان متروکه تر و کهنه تر می شد.

پا که درون خیابان گذاشتم خاطره آن روزی که با عزیز از آنجا رد شدیم، برایم زنده شد. آن موقع خیابان اینقدر ساکت و متروکه نبود ولی همان موقع هم جایی قدیمی و دلگیری بود. عزیز با چشمانی پر از اشک برایم تعریف کرد

که مادرم در یکی از این مغازه ها کار می کرده ولی نگفت
کدام مغازه.

عزیز تنها کسی— بود که با مهربانی از مادرم یاد می کرد. آقا
جانم از وقتی شنید مادرم فرار کرده تا لحظه مرگش دیگر
اسم او را به زبان نیاورده بود. دایی رضا و خاله زهرا هم جز
با فحش و ناسزا در مورد مادرم حرف نمی زدند.

خاله لیلا اما به اندازه آنها بد مادرم را نمی گفت ولی
همیشه مادرم را به خاطر کاری که کرده بود، سرزنش می
کرد.



#بی_گناه

#پارت_۱۵۸

اما عزیز گاهی در خلوتمان از مادرم می گفت از این که چه دختر زیبا و پرشوری بود. از این که دنیایش با دنیای بقیه فرق می کرد و چه افکار بلندپروازنه ای در سر داشت.

عزیز همیشه می‌گفت نباید اسمش را رویا می‌گذاشتم. می‌گفت مادرت مثل اسمش رویایی بود و همیشه دنبال چیزهایی بود که می‌دانست به آنها نمی‌رسد. می‌گفت تو مثل مادرت نباش و واقعیت زندگیت را قبول کن و برای خودت رویاهای بی‌خود نباف.

به تک تک مغازه‌ها نگاه کردم تا شاید بتوانم مغازه‌ای را که مادرم در آن کار می‌کرد پیدا کنم. احمقانه بود ولی در آن لحظه می‌توانستم مادرم را تصور کنم که جلوی در یکی از آن مغازه‌ها ایستاده و با لبخند به پسر- جوانی که رو به رویش ژست گرفته، نگاه می‌کند.

دوست داشتم بدانم آن پسر- چه داشت که مادرم را این چنین شیفته‌ی خودش کرده بود؟ آیا توانسته بود مادرم را

به رویاهایش برساند؟ اصلاً مادرم چه رویایی در سر داشت که به خاطرش قید شوهر، بچه و آبرویش را زده بود و رفته بود؟

من پدرم را به خاطر ندارم ولی عزیز برایم تعریف کرده بود که پدرم پانزده سالی از مادرم بزرگتر بوده و وقتی به خواستگاری مادرم آمده بود، برای خودش عاقله مردی بوده.

می‌گفت مادرم هیچ وقت دلش با پدرم نبود و دوست نداشت با پدرم ازدواج کند ولی آقا جان او را مجبور کرده بود پای سفره عقد بنشیند تا شاید این مرد بتواند مادر خیال پرداز و سربه‌هوای من را سر عقل بیاورد.



#بی_گناه

#پارت_۱۵۹

شاید اگر آقا جان مادرم را مجبور به ازدواج با مردی که پانزده سال از خودش بزرگتر بود و دلش با او نبود، نمی کرد، هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتد.

اگر آقا جان و عزیز به جای این که مادرم را مجبور کنند دست از رویاهایش بکشد به او کمک می کردند که به سمت رویاهایش برود، او هم عاشق پسر جوانی نمی شد و با او فرار نمی کرد. بعد هم این همه بی آبرویی به بار نمی آورد و من را هم بدبخت نمی کرد هر چند هیچ کدام از این ها دلیلی بر خیانت مادرم نبود. مادرم باید راه دیگری برای رسیدن به رویاهایش پیدا می کرد.

بلاخره فروشگاه فرهنگانی را پیدا کردم. همانطور که آن پسر— گفته بود فروشگاه نوساز و بزرگی بود. با این که دوست داشتم همه فروشگاه را بگردم ولی مستقیماً به قسمت وسایل صوتی و تصویری رفتم و در مورد شرایط گرفتن تلویزیون اقساط سوال پرسیدم.

شرایطش خوب بود و من از پس قسط های ماهیانه اش
بر می آمدم ولی مشکل این بود که اگر کارمند رسمی دولت
نبودم باید بابت اقساط چک می دادم و من نه چک
نداشتم و نه ضامن معتبر.

دست از پا درازتر از فروشگاه بیرون آمدم. دوباره به در
بسته خورده بودم. همان موقع بود که به یاد ایمان افتادم.
شاید ایمان می توانست کمک کند. ایمان مغازه صوتی و
تصویری داشت. شاید می توانستم از او یک تلویزیون
قسطی بخرم.

@Vip Roman

گوشه ی خیابان ایستادم و شروع به گشتن کیفم کردم. به خاطر داشتم که کارت ایمان را همان روز داخل کیفم انداخته بودم.

بلاخره کارت را از توی یکی از جیب های کیفم پیدا کردم. کارت را بالا گرفتم و با دقت به نوشته روی کارت نگاه کردم.





#بی_گناه

#پارت_۱۶۰

در بالای کارت با فونت درشت و بولدی نوشته شده بود "فروشگاه صوتی و تصویری سهند" و زیر آن آدرس و شماره تلفن مغازه با فوت کوچکتری چاپ شده بود و کمی پایین تر شماره موبایلی را با خودکار اضافه کرده بودند.

می دانستم آن شماره موبایل، شماره شخصی-ایمان است همان که گفته اگر مشکلی داشتم می توانم با آن تماس بگیرم. کارت را توی دستم فشردم. باید فکر می کردم چه

کار کنم. زنگ زدن به موبایل به طور کلی منتفی بود. من آدم زنگ زدن و پشت تلفن حرف زدن نبودم. ولی رفتن به مغازه ایمان هم برایم سخت بود. نمی دانستم این کار اصلاً درستی است یا نه؟

هزار اما و اگر توی ذهنم وول می خورد. اگر کسی— من را ببیند چه فکری می کند؟ اگر به گوش خاله زهرا برسد چه عکس العملی نشان می دهد؟

اگر زنش بشنود من از شوهرش کمک خواستم، ناراحت می شود؟ خود ایمان چه برداشتی از رفتنم به مغازه اش می کند؟ عqlم نهیب می زد که رو انداختن به ایمان کار درستی نیست ولی قلبم دوست داشت کاری برای دخترکم انجام دهد.

فکر چشم های براق و لب هاب خندان آذین بعد از دیدن تلویزیون تمام تردیدهایم را از بین برد. این کمترین کاری بود که می توانستم برای آذین انجام بدهم. تمام شجاعتم را جمع کردم و به سمت آدرسی که روی کارت نوشته شده بود، راه افتادم.

مغازه ی ایمان داخل یک پاساژ شیک و بزرگ در یکی از خیابان های خوب شهر بود. جلوی ویتترین مغازه ایستادم و به داخل نگاه کردم. ایمان پشت میز بزرگی ایستاده بود و با زن و مرد مسنی که رو به رویش ایستاده بودند، حرف می زد.



#بی_گناه

#پارت_۱۶۱

آنقدر جلوی مغازه ایستادم تا زن و مرد خریدشان را کردند
و از مغازه بیرون رفتند. نفسی— گرفتم و پا درون مغازه
گذاشتم. با شنیدن صدای پای من ایمان سرش را بالا
آورد و با تعجب نگاهم کرد.

خجالت زده چادرم را جلو کشیدم و سلام کردم.
 - سلام از ماست سحر خانم، قدم رنجه کردید.

خجالتم بیشتر شد. انتظار این لحن صمیم را از طرف
 ایمان نداشتم. به صندلی که کنار میزش قرار داشت، اشاره
 کرد.

- بفرمائید، بفرمائید بشنید.

- نه، مزاحم نمی شوم.

- چه مزاحمتی؟ بفرمائید.

- واقعیتش باید زود برم. فقط اومد پرسم.....

سکوت کردم. گفتنش سخت تر از آن چیزی بود که فکر می کردم.

- چیزی احتیاج دارید؟

- من من می خواستم یه تلویزیون بخرم.

لبخند زد:

- مبارک باشه.

سرم را پایین انداختم و به لبه ی چادرم چنگ زدم. دلم می خواست فرار کنم. اصلاً آمدم به اینجا اشتباه بود. ایمان پرسید:

- تلویزیون خاصی مد نظرتون هست.

آب دهانم را قورت دادم.

- نه،

- خب بذارید من

میان حرفش پریدم.

- واقعیتش من پول زیادی ندارم. اومده بودم پرسم شما کسی- رو شناسید که بتونم ازش یه تلویزیون قسطی بخرم.

- این حرفا چیه سحر خانم. هر کدوم و خواستید ببرید پولش رو هم ندید.

- نه آقا ایمان اینجوری نمی شه من

- چرا همیشه..... شما فقط.....

دیگر ماندن جایز نبود.

- پس اگه کسی رو نمی شناسید من رفع زحمت کنم.

به سمت در برگشتم تا از مغازه بیرون بروم.

- از خودم قسطی بردار





#بی_گناه

#پارت_۱۶۲

ایستادم. نفسم را بیرون دادم و دوباره به سمت ایمان برگشتم.

- نه، نمی خوام به خاطر من روش فروشتون عوض کنید.
می رم سراغ.....

- یعنی چی روش فروشم و عوض کنم.

- خب، من می دونم شما جنس قسطی نمی فروشید.

اخم کرد:

- کی این حرف و زده.

لبم را گزیدم. کسی- نگفته بود ولی به شکل و قیافه مغازه اش نمی آمد که مشتریانش دنبال خرید جنس قسطی باشند. اصلاً به لول این پاساژ نمی آمد که داخلش جنس قسطی بفروشن.

ایمان که تعللم را دید از داخل کشوی میزش پوشه ای بیرون آورد و کاغذها و رسیدهای داخل آن را روی میز ریخت.

- اینا رسیدا و مدارک مشتریای هست که ازم قسطی جنس برداشتن. شما هم یکی مثل اینا.

به رسیده هایی که روی میز ریخته شده بود، نگاه کردم و آب دهانم را قورت دادم. یعنی واقعاً جنس قسطی به مشتری هایش می فروخت؟

ایمان دوباره کاغذها را داخل پوشه برگرداند و پرسید:
- حالا چه تلویزیونی مد نظرتون هست.

بلافاصله جواب دادم.

- کوچکترین و ارزونتری تلویزونی که دارید.

با صدای بلند خندید. منم خنده ام گرفت. دیگر مثل قبل معذب نبودم. ایمان مرد خوبی به نظر می رسید.

توضیح دادم:

- من پول زیادی ندارم. نمی توانم زیاد قسط بدم. حقوقم خیلی نیست و باید حواسم به خرج و مخارجم باشد.
- حاضرم نیستی از کسی کمک بگیری.

- در کلامش کمی سرزنش بود. لبخند زدم.
- همین که دارید بهم جنس قسطی می دید کمکه دیگه.
- اگه فروش قسطی برام سود نداشت نمی فروختم. پس خیالت راحت باشه لطفی بهت نکردم.



#بی گناه

#پارت_۱۶۳

به قول مژده باید کمی از سر سختیم می‌کاستم. لبخند زدم و گفتم:

- پس آگه می‌خواین بهم لطف کنید، اقساط و یه ذره طولانی‌تر بگیرید که منم راحت‌تر از پس پرداختش بریام.

باشه ای‌گفت و سرش را تکان داد.

نیم ساعت بعد با در دست داشتن رسید خرید تلویزون از پاساژ بیرون آمدم. بعد از مدت‌ها احساس خوشحالی می‌کردم. فکر اینکه توانسته بودم با تلاش خودم چیزی برای آذین بخرم به من احساس غرور می‌داد.

با حس خوبی جلوی خط عابر پیاده ایستادم تا از خیابان عبور کنم. همین که سرم را چرخاندم با آرش که داخل ماشین شاسی بلندش از کنارم گذشت، چشم در چشم شدم. تماس چشمی من با آرش به یک ثانیه هم نرسید ولی همان تماس چشمی کوتاه باعث شد در جایم خشک شوم.

مثل مسخ شده‌ها چرخیدم و به مسیر رفتن ماشین آرش نگاه کردم. اثری از ماشین نبود. شاید توی یکی از کوچه‌های اطراف پیچیده بود. سعی کردم قیافه آرش را در آن لحظه به خاطر بیاورم. ولی نتوانستم.

آنقدر سریع از کنارم گذشت که نتوانسته بودم درست ببینمش فقط متوجه شدم یکی کنارش نشسته بود. یک زن. حتماً نازنین بود.

لابد داشتن به خانه اشان برمی گشتند. هر دو با هم سوار بر یک ماشین مدل بالا به خانه بزرگ و شیکشان که پر بود از وسایل گران قیمت می رفتند و یک شب رویایی و دوست داشتنی را در کنار هم سپری می کردند.

من آدم حسودی نبودم ولی در آن لحظه واقعا به نازنین حسادت کردم. نازنین زن خوشبختی بود او همه چیز داشت. پول، احترام، عشق، خانواده و من هیچ کدام را نداشتم. هیچ وقت نداشتم.



#بی_گناه

#پارت_۱۶۴

دو روز بعد وقتی ایمان را پشت در خانه دیدم هول کردم.
قرار نبود ایمان خودش بیاد، قرار بود شاگردش تلویزیون را
بیاورد و تحویل بدهد و برود.

با دستی که به لرزه افتاده بود در ساختمان را باز کردم.
دوست نداشتم ایمان خانه و زندگیم را ببیند. در واقع
خجالت می کشیدم.

با این که همه جا تمیز و مرتب بود ولی این چیزی از فقر و
فلاکت خانه کم نمی کرد. من دوست نداشتم ایمان
زندگیم را با زندگی نازنین مقایسه کند و برایم دل بسوزاند.

کمی طول کشید تا ایمان با جعبه تلویزونی به بغل، هن
هن کنان از پله ها بالا بیاید. با دیدنش در آن
وضع معذبانة لبخند زدم و از جلوی در کنار رفتم تا وارد
خانه شود.

- دستتون درد نکنه. زحمت افتادید.

ایمان به سختی کفش هایش را همان بیرون خانه در آورد و وارد شد. جعبه را با احتیاط روی زمین گذاشت و کمر راست کرد.

- خواهش می‌کنم.

آذین از اتاقش بیرون آمد و با دیدن ایمان به سمت من دوید و پشت چادرم پنهان شد. عادت نداشت کسی را در این خانه ببیند. من هم عادت نداشتم.

نگاهم را از آذین به سمت ایمان بالا کشیدم که دست به
کمر وسط هال خانه ایستاده بود و به یخچال عزیز که در
گوشه آشپزخانه بود، خیره شده بود.

یخچال را شناخته بود مگر می شد نوه عزیز باشی و
یخچالی را که سی سال در خانه عزیز کار کرده بود را
نشناسی. در نگاهش به غیر از تعجب، تاثیر هم بود.





#بی_گناه

#پارت_۱۶۵

ایمان نگاهش را از روی یخچال برداشت و با دقت دور تا دور خانه چرخاند. احساس حقارت تمام وجودم را پر کرد. اگر یک دقیقه دیگر آنجا می ایستاد زیر گریه می زدم.

آب دهانم را قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم.
- برم براتون یه چای بریزم.
و نایستادم تا جوابی از ایمان بشنوم.

در آشپزخانه پشت به ایمان، رو به روی گاز ایستادم. آذین هم به دنبالم آمد و دوباره به گوشه چادر چسبید. دلم می‌خواست می‌مردم و آن نگاه ایمان را نمی‌دیدم.

خانه من را نغمه و سینا هم دیده بودند ولی آن موقع آنقدر احساس حقارت نمی‌کردم. شاید چون آن موقع نمی‌دانستم شوهرم چقدر پولدار است و چطور می‌تواند برای زنی که برایش ارزش دارد، خرج کند. حس بی‌ارزش بودن تمام وجودم را پر کرده بود.

چای ریختم را خیلی بیشتر از آنچه که باید، طول دادم تا بتوانم آرامشم را بدست آورم. دلم نمی خواست جلوی ایمان آدم ضعیفی به نظر برسم.

این زندگی بود که من خودم خواسته بودم، لااقل فامیل این طور فکر می کردند و نمی خواستم فکر کنند که از کارم پشیمان شده ام. غرورم تنها چیزی بود که برایم باقی مانده بود.

به حال که برگشتم. ایمان کنار دیوار چمباتمه زده بود و سر سیمی را از داخل فیش درون دیوار بیرون می کشید. سینی چای را روی زمین گذاشتم و گفتم:

- بفرمائید.

ایمان دست از بررسی سیم برداشت و روی زمین جلوی
سینی چهار زانو نشست.

- امشب نمی شه کاری کرد. سیم آنتن پوسیده، باید
عوض بشه. فردا وسیله می گیرم میام درستش می کنم.





#بی_گناه

#پارت_۱۶۶

با خجالت گفتم:

- راضی به زحمت نیستم. یکی رو میارم.....

حرفم را نشنیده گرفت.

- فردا یه کم زودتر میام.

@Vip Roman

لیوان چای نیم خورده اش را روی سینی گذاشت و از جایش بلند شد. من هم بلند شدم.
- واقعا آقا ایمان لازم نیست.....

چشم غره ای به من رفت که زبانم را بند آورد. در خانه را باز کرد، کفش هایش را پوشید و به سمت من که جلوی در ایستاده بودم برگشت.
- نگران نباش کسی قرار نیست بفهمه من اومدم اینجا.

تا خواستم جواب ایمان را بدهم چشمم به زن همسایه افتاد که تازه از پله ها بالا آمده بود و با دقت به من و ایمان نگاه می کرد.

در نگاه زن تنفر و تحقیر موج می زد.

ایمان بی توجه به زن همسایه یااللهی گفت و از پله ها پایین رفت. زن پوزخندی زد و وارد خانه خودشان شد.

می توانستم فکرهای که در سر زن همسایه می چرخید را حدس بزنم. از این که قرار بود دوباره مورد قضاوت قرار بگیرم و انگشت اتهام به سویم دراز شود، عصبی و ناراحت بودم. کاش می شد به ایمان بگویم نیاید. ولی می ترسیدم از حرفم برداشت بدتری کند.

روز بعد ایمان همانطور که قول داده بود زودتر آمد. من تازه به خانه رسیده بودم که ایمان زنگ در را زد و با دو کیسه پر از وسیله برای درست کردن آنتن تلویزیون از پله‌ها بالا آمد.

هنوز درست وارد خانه نشده بود که از داخل یکی از کیسه‌ها عروسک زیبای را بیرون آورد و به سمت آذین که مثل دیروز زیر چادر من پنهان شده بود، گرفت.





#بی_گناه

#پارت_۱۶۷

آذین با دیدن عروسک خجالت را کنار گذاشته و به سمت ایمان رفت.

به جای آذین از ایمان تشکر کردم.
_ دستتون درد نکنه آقا ایمان.

ایمان به آذین که داشت با دقت عروسک جدیدش را
 بررسی می کرد، لبخند زد.
 - خواهش می کنم قابل آذین خانم و نداره.

دستم را روی سر دخترم کشیدم.
 - آذین جان از عمو تشکر کن.

آذین سرش را کج کرد و با چشم هایی ستاره باران گفت:
 - میسی.

ایمان به لحن بچگانه آذین لبخند زد.
 - بیا نشونت بدم چطوری آهنگ می خونه.

ایمان و آذین را به حال خودشان گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا میوه هایی را که سر راه خریده بودم بشورم. دیروز جز چای چیز دیگری توی خانه نداشتم و امروز برای پذیرای از ایمان کمی ولخرجی کرده بودم و به جز میوه مقداری هم شیرینی خریده بودم. کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم و میوه ها را توی سینک ظرفشویی ریختم.

وقتی صدای خنده ایمان و آذین بلند شد از روی شانه به داخل هال نگاه کردم. آذین روی پای ایمان نشسته بود و بلبل زبانی می کرد. ایمان هم دست روی سرش می کشید و با دقت به حرف هایش گوش می داد. لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست، جای پدر در زندگی دخترم خیلی خالی بود

و هیچ کس مثل من نمی فهمید که نداشتن پدر چقدر می تواند برای یک دختر دردآور باشد.

وقتی بالاخره با چای و میوه به حال برگشتم ایمان کارش را شروع کرده بود و آذین گوشه ی اتاق با عروسک جدیدش بازی می کرد.





#بی_گناه

#پارت_۱۶۸

وصل کردن آنتن و تعویض سیم چند ساعتی طول کشید.
 وقتی کار ایمان تمام شد و تلویزیون را روشن کرد، آذین از
 خوشحالی بالا و پایین پرید. ایمان بین شبکه های تلویزیون
 گشت و شبکه پویا را پیدا کرد.
 - خب، حالا آذین خانم می تونه کارتون ببینه.

آذین به سمت ایمان دوید. دستش را دور گردن ایمان
 حلقه کرد و صورتش را بوسید.
 - مسی عمو که پیام تبلیزون خریدی.

از کار آذین شوکه شدم. باورم نمی شد دختر خجالتی من بتواند این طور برای کسی— دلبری کند. اینها تاثیر زندگی اجتماعی آذین در مهد کودک بود. او دوستان بیشتری از من داشت و از این بابت برایش خوشحال بودم. ایمان هم صورت آذین را بوسید.

- من که نخریدم مامانت خریده. باید از اون تشکر کنی

آذین این بار به سمت من دوید و دست های کوچکش را دور بدن من حلقه کرد. با بغضی که از خوشحالی در گلویم نشسته بود از ایمان تشکر کردم.

- نمی دونم چطور باید از تون تشکر کنم.

- ایمان کتش را از روی زمین برداشت و پوشید.
- خواهش می‌کنم من که کاری نکردم.
 - این حرف و نزنید شما لطف بزرگی به من کردید.

ایمان تسبیحش را از جیب کتش در آورد و متواضعانه لبخند زد.

با این که می‌دانستم نمی‌ماند ولی به رسم ادب او را برای شام دعوت کردم.

- شام تشریف داشته باشید.
- نه دیگه باید برم. سیما و بچه‌ها منتظرن.

با شنیدن اسم زنش از شرم صورتم سرخ شد.
 - دلم می خواست بگم از طرف من از خانموتون معذرت
 خواهی کنید ولی واقعیتش ترجیح می‌دم.....



#بی_گناه

#پارت_۱۶۹

میان حرفم پرید:

- می دونم دوست ندارید کسی بدونه من اینجا بودم.
- بله دوست ندارم.
- نمی دونم چرا اینقدر روی این مسئله حساسید ولی مطمئن باشید تا وقتی خودتون نخواید به کسی— نمی گم شما رو دیدم و آدرس خونه و محل کارتونم رو هم به کسی نمی دم.

شاید به نظر ایمان من زیادی حساس بودم ولی من دیدگاه خانواده ام را نسبت به یک زن مطلقه خوب می دانستم.

کافی بود خبر به گوششان می رسید که من با ایمان حرف
 زدم تا هزار تهمت رنگ و وارنگ به من ببندند.
 با حق شناسانی به ایمان که داشت کفش هایش را می
 پوشیدم، گفتم:
 - ممنون که درک می کنید.

ایمان که از خانه بیرون رفت. در واحد رو به رو باز شد و
 خانم همسایه به داخل راهرو سرک کشید. با دیدن من و
 ایمان مثل دیروز پوزخند زد. دستپاچه شدم.
 - پسرخاله امه، اومده تلویزیونم و درست کنه.

پوزخند زن عمیق تر شد. ایمان برای زن سری تکان داد و
 بعد از یک خداحافظی سریع از پله ها پایین رفت. زن با

نفرت به من نگاه کرد و بدون حرفی به داخل خانه اش رفت و در را محکم بست.

از این که بی دلیل مورد قضاوت قرار گرفته بودم خیلی ناراحت بودم. من هم به داخل خانه برگشتم و با عصبانیت در خانه را بستم. با این که رفتار زن همسایه اعصابم را به هم ریخته بود ولی دیدن آذرین که دوزانو روی زمین نشسته بود و با هیجان تلویزیون نگاه می کرد، لبخند را دوباره روی لب هایم نشانده.

شاید بهتر بود به حرف مزده گوش می کردم کمتر به حرف ها و فکرهای مردم اهمیت می دادم.



#بی_گناہ

#پارت_۱۷۰

@Vip Roman

*

بلاخره بعد از چهار ماه خاله به من زنگ زد و من را به خانه اش دعوت کرد. اوایل اسفند ماه بود و کار من در درمانگاه زیاد شده بود. باید به غیر شماره دادن به بیماران موجودی وسایل دارمانگاه را لیست بردار می کردم تا برای سال جدید کم و کسری های درمانگاه را تهیه کنند.

- فردا مرخصی بگیر، بیا اینجا.

در این چهار ماه چند باری با خاله تلفنی حرف زده بودم و حتی یک بار از او خواسته بودم که به دیدنش بروم. ولی خاله گفته بود که هر وقت وقتش باشد، خودش خبرم می کند.

- نه خاله جان فردا خیلی کار دارم ولی حتماً تو این هفته میام پیشتون.

- باشه، ولی از صبح بیا، نذاری غروب بیایی.

احمق نبودم خوب می دانستم اصرار خاله برای از صبح رفتنم ربطی به دلتنگی برای من و آذین ندارد. فصل خانه تکانی بود و خاله ی خسیس من حاضر نبود برای نظافت خانه کارگر بگیرد و خودش هم به تنهای از عهده کارهایش بر نمی آمد ولی من هم آدم نه گفتن به بزرگترم نبودم.

از بچگی آموخته بودم تحت هر شرایطی باید احترام بزرگترها را نگه داشت و به دستوراتشان عمل کرد. به غیر از آن خودم هم بدم نمی آمد رابطه ام را با خاله درست کنم. هر چه بود خاله لیلا مادر بزرگ آذین بود و دوست داشتم آذین هم مثل من طعم داشتن مادر بزرگ را بچشد. بچه ام چه گناهی کرده بود که مادرش بی کس و کار بود و پدرش دوستش نداشت.



#بی_گناه

#پارت_۱۷۱

برای رفتن به خانه خاله باید اول یکی را پیدا می کردم تا به
جایم بایستد. در این روزهای آخر سال سر آقای بهرامی

شلوغتر از آن بود که بتواند تمام روز را به جای من بایستد
برای همین تلفنم را برداشتم و با خانم رفیعی تماس گرفتم
و از او خواستم دوشنبه به جای من به مطب بیاید.

خانم رفیعی زن خوبی بود و در این چند ماهی که با هم
آشنا شده بودیم همیشه هوایم را داشت. وقتی درخواستم
را شنید با خوشرویی قبول کرد که جای من بایستد.

صبح روز دوشنبه با آذین به سمت خانه خاله رفتم. وقتی
خاله به استقبالم آمد از دیدن رنگ و روی پریده و سر و
ضع به هم ریخته اش تعجب کردم. خاله آن زن شاد و
سرحال ده ماه پیش نبود.

حتی آن زن بدخلق ولی مستبد چهار ماه پیش هم نبود.
ظاهراً تنهایی به او هم فشار آورده بود و از او زنی بی
حوصله و غمگین ساخته بود.

خاله آذین را که غریبی می کرد بغل کرد و روی مبل
نشست.

- انقدر دیر به دیر این بچه رو میاری که دیگه من و نمی
شناسه.

- خاله خودتون گفتید نیام تا.....

- حالا من یه چیزی گفتم تو باید گوش می دادی؟ نگفتی
این پیرزن تک و تنها توی این خونه افتاده برم یه سر بهش
بزنم شاید چیزی لازم داشته باشه؟

سکوت کردم. می دانستم بحث کردن فایده ای ندارد. خاله همیشه همین طور بود. مهم نبود کاری را که می گفت انجام می دادم یا نه، همیشه بهانه ای برای سرکوفت زدن پیدا می کرد.



#بی گناه

#پارت ۱۷۲

خاله که سر درد دلش باز شده بود، بی توجه به سکوت من ادامه داد.

- من پیرزن و تک و تنها ول کردید تو این خونه دردنداشت و هر کدومتون رفتید دنبال زندگیتون. اون از تو، اونم از آرش که بدون اجازه زنش آب نمی خوره. هر دو هفته یه باریه شامی، ناهاری با زنش میاد و غذا خورده نخورده هم جمع می کنه می ره. زنشم که هر بار میاد مثل مهمون می شینه از جاش جم نمی خوره. من باید جلوش خم و راست بشم و ازش پذیرایی کنم. دختره خجالت نمی کشه. اصلاً بزرگتر، کوچکت سرش نمی شه. یه بندم برای آرش خرج می تراشه. خانم دستور داده برن تهران خرید عید. یکی نیست بگه تو که تازه چهار ماه عروسی کردی خرید عید دیگه واسه چیته. کم برای عروسیت خرید کردی که بازهم می خوای بری خرید کنی. دختره هر روز یه چیزی از آرش می خواد. یه روز ماشین می خواد، یه روز سفر خارج.....

به حرف خاله فکر کردم نازنین هر روز یک چیزی از آرشی می خواست در حالی که من در چهار سال زندگی مشترکم حتی یک بار به آرشی نگفتم برایم چیزی بخرد و یا من را به جایی ببرد. شاید ایراد کار من همین بود.

شاید به همین خاطر بود که هیچ ارزشی برای آرشی نداشتم ولی دست خودم نبود این چیزی بود که از بچگی در گوشم خوانده بودند و من فکر می کردم زن خوب، زنی است که از تمام خواسته های خودش بزند تا شوهرش در آسایش باشد. من احمق فکر می کردم هر چه بیشتر قناعت کنم آرشی من را بیشتر دوست خواهد داشت.



#بی_گناه

#پارت_۱۷۳

بحث را عوض کردم دیگر ظرفیت شنیدن از آرش و زنش را نداشتم.

- خاله خونه تکونی نکردی؟

خاله نالید:

- چه خونه تکونی، من که خودم جونی برای این کارا ندارم.
- کسی رو هم ندارم برام خونه تکونی کنه.
- یکی رو میوردید براتون.....
- نه خاله این کارگرا که کار بلد نیستن بدتر گند می زنن به زندگی آدم. نه، همینجور کثیف باشه بهتره.

- لبخند زدم. می دانستم بهانه الکی می آورد و تنها مشکلمش پولی است که باید به کارگراها بدهد.
- عیب نداره. من امروز تا جایی که بتونم کمکتون می کنم.

لبخند روی لب های خاله نشست و قدرشناسانه گفت:

- دستت درد نکنه خاله جان.

از تعجب ابروهایم بالا پرید. خاله آدم تشکر کردن نبود آن هم از من. این تشکر یعنی جایگاه من در نظرش تغییر کرده بود. حالا عروس بی کس و کاری که خاله خرجم را می داد نبودم. خاله خوب می دانست من دیگر مجبور نیستم بدون چون و چرا و تمام وقت دستوراتش را عمل کنم.

من زن مستقلی شده بودم که می توانستم از پس زندگی خودم بربیایم و محتاج کسی— نباشم. برای اولین بار به خاطر استقلالم احساس خوشحالی می کردم.

نیم ساعت بعد به آشپزخانه رفتم تا در سکوت کارم را انجام دهم و اجازه بدهم آذین کمی با مادر بزرگش وقت بگذرانند.

ساعت چهار بود که تقریباً کارهای آشپزخانه تمام شد. با یک سینی چای از آشپزخانه بیرون آمدم. خسته شده بودم و دلم کمی استراحت و خوردن یک لیوان چای می خواست.

روی مبل رو به روی خاله نشستم و سینی چای را روی میز گذاشتم.





#بی_گناه

#پارت_۱۷۴

آذین کنار خاله نشسته بود و سرش را توی گوشی خاله فرو کرده بود و با دقت به حرف های خاله گوش می داد.
- بین عزیزم این باباته.

آذین انگشتش را روی صفحه موبایل کوبید.
- عیوس.

خاله دهنش را کج کرد.
- به اون زنیکه چیکار داری؟

از این که خاله داشت عکس های عروسی آرش و نازنین را
به آذین نشان می داد، خوشم نیامد ولی چیزی نگفتم.
خاله با دوانگشت زوم صفحه موبایلش را تغییر داد و با
تاکید به آذین گفت:

- نگاه کن. این باباته. بین چه خوشتیپه. بگو بابا

آذین دوباره نوک انگشتش را روی صفحه گوشی کوبید.
- بابا.

کلمه بابا که از دهان آذین بیرون آمد. بغض گلویم را فشرد.
بعد از آن روزی که آرش با بیرحمی در مورد مرگ آذین
حرف زده بود، دیگر اسم آرش را جلوی آذین نیاورده
بودم. هنوز از آرش به خاطر حرف هایی که زده بود
دلچرکین بودم و دیگر به برگشتن آرش به زندگیم فکر نمی
کردم.

هر چند هنوز هم ته دلم دوستش داشتم و گاهی دلم
برایش تنگ می شد. دلم برای آرش که در ذهنم ساخته

بودم تنگ شده بود. ولی باید قبول می کردم آن آرش عاشق که من برای خودم ساخته بودم اصلاً وجود نداشت. آرش واقعی آن کسی بود که زن و بچه اش را تنها و بی کس رها کرد و به دنبال یک زن دیگر رفته بود.

تازه لیوان چایم را از توی سینی برداشته بودم که زنگ در خانه زده شد. خاله اخم کرد. پرسیدم:
- کسی قرار بود بیاد؟





#بی_گناه

#پارت_۱۷۵

خاله از کنار آذین بلند شد و به سمت در رفت.
- حتماً رباب خانمه.

آهی از سر خستگی کشیدم. حوصله رباب خانم را نداشتم.
حتماً با دیدن من می خواست به خاطر طلاقم از آرش

سوال پیچم کند. به اتاق رفتم تا مانتویم را روی تیشرت کهنه ام که به خاطر کار کثیف هم شده بود، بپوشم.

وقتی به حال برگشتم از دیدن آرش در کنار دختر لاغر اندامی که لباس‌های مارک داری و گران قیمتی به تن داشت شوکه شدم. آرش اینجا چکار می‌کرد؟ مگر خاله نگفته بود، آرش و نازنین فقط آخر هفته ها به خانه اش می آیند؟

آب دهانم را قورت دادم و به آرش و نازنین که تازه وارد خانه شده بودند، نگاه کردم. فک آرش با دیدن من به هم فشرده شد و پوزخندی گوشه لب های نازنین نشست.

نازنین اصلاً شبیه دختری که تصویری کردم نبود. نه قد بلندی داشت. نه پوستی سفید و نه چشم‌هایی رنگی. هیچ ویژگی خاصی در نازنین نبود. هم قد من بود با پوستی گندم‌گون و چشم‌هایی که انگار عادت داشت همه را از بالا نگاه کند.

آذین با دیدن من آرش را نشان داد و داد زد:
- بابا، بابا. مامان بابا اومده

نگاهم به چهره آرش که از خشم کبود شده بود، افتاد. به سمت آذین رفتم و دستش را گرفتم.
- بیا بریم مامان. باید بریم خونه.

آذین خودش را به سمت آرش کشید.
- نه می خوام بیم پیش بابا.

آرش سرش را به سمت دیگر چرخاند. حتی حاضر نبود به دخترش نگاه کند.



#بی_گناہ

#پارت_۱۷۶

واقعاً دلیل این همه کینه و عداوت را نمی فهمیدم؟ یعنی واقعاً از آذین بدش می آمد یا به خاطر نازنین بود که حتی حاضر نبود به آذین نگاه کند؟ آذین را توی بغلم گرفتم و با عجله به اتاق رفتم و لباس خودم و آذین را عوض کردم. باید هر چه زودتر از این خانه می رفتم.

وقتی دوباره پا داخل هال گذاشتم نازنین مانتو و روسریش را در آورده بود. موهای رنگ شده اش را دورش ریخته بود و با یک تاب بندی خوشرنگ توی بغل آرش نشسته بود.

آرش هم دستش را دور شانه ی نازنین حلقه کرده بود و
سعی می کرد به من و آذین نگاه نکند.

به سمت خاله که با اخم هایی در هم رو به روی آرش و
نازنین نشسته بود، گفتم:
- خاله جان با اجازه ما دیگه بریم.

نازنین از جایش بلند شد و به سمتم آمد.
- قبل از رفتن یه کم شیرینی بخورید.

تازه متوجه جعبه شیرینی که در دست نازنین بود، شدم. نازنین یک قدم به من نزدیک تر شد و با چشم هایی خمار شده و لحنی پر از عشوه و ناز گفت:
- شیرینی بچه دار شدن من و آرشه.

خشکم زد. آرش و نازنین داشتند بچه دار می شدند. قلبم از درد و اندوه پر شد. برای بچه دار شدن از نازنین شیرینی خریده بود و به دیدن مادرش آمده بود در صورتی که وقتی فهمید از من بچه دار شده دعوا راه انداخت و از خانه قهر کرد.

نازنین خندید و دندان های لمینت شده اش را به نمایش گذاشت.

- تازه جواب آزمایش رو گرفتیم. گفتیم اول از همه به مامان آرش خبر بدیم. نمی دونستیم مهمون داره.



#بی_گناه

#پارت_۱۷۷

کلمه مهمان را با تمسخر ادا کرد. خاله سرخ شد.
- لابد برای مهمون دعوت کردن تو خونه ی خودم هم
باید از تو اجازه می گرفتم.

نازنین باز خندید.
- این چه حرفیه مادر جان. شما هر وقت دوست داشتید
میتونید خواهرزاده و دخترش و خونتون دعوت کنید.

آذین را دختر من خوانده بود. می خواست بگوید آذین را
به عنوان بچه ی آرش قبول ندارد. خاله لب های چروک

خورده اش را بروی هم فشار داد و با غضب به نازنین نگاه کرد.

- آذین نوه ی منه.

نازنین دستش را روی شکمش گذاشت.

- نوه تونم ایشالله تا چند ماه دیگه بدنیا میاد
و با چشم هایی براق و لبخندی پیروزمندانه نگاهم کرد.

نباید از خودم ضعف نشان می دادم. به زور لب هایم را از
دو طرف کشیدم و با صدایی که سعی می کردم شاد به نظر
برسد، گفتم:

- مبارکتون باشه. ایشالله زیر سایه مادر و پدر بزرگ بشه.

نازنین جعبه را توی سینه ام فرو کرد.
- شیرینی برنمی دارید؟

چشم در چشم نازنین جعبه را عقب زدم.
- نه ممنون. اهل شیرینی نیستم.

نازنین با ناز خودش را عقب کشید. خاله نگاه از نمایشی-
که نازنین راه انداخته بود، گرفت و رو به آرش گفت:
- امروز از سحر خواستم بیاد دوباره با من زندگی کنه.

از شدت تعجب در جای خودم خشک شدم. خاله چه می گفت؟ با او زندگی کنم؟ مگر می شد؟

بقیه هم حال روزی بهتری از من نداشتند. رنگ آرش از شدت خشم سیاه شد و چشم هایش به خون نشست. رنگ نازنین پرید و نگاه بهت زده اش روی خاله خیره ماند.





#بی_گناه

#پارت_۱۷۸

اما خاله پیروزمندانه نگاهش را از آرش به سمت نازنین کشاند و گفت:

- با خودم گفتم چرا من اینجا تنها باشم سحر اونجا؟ چرا با هم زندگی نکنیم؟ اینطوری هر من از تنهایی در میایم، هم آذین پیش خودم بزرگ می شه. برای سحرم بهتره یه بزرگتر بالا سرش باشه.

نگاه تهدید آمیز آرش به سمتم چرخید. نگاه نازنین از بهت به خشم تبدیل شد. ولی من همچنان بهت زده بودم. از حرف های خاله سر در نمی آوردم.

نمی فهمیدم آیا واقعاً دوست داشت من و آذین با او زندگی کنیم و یا فقط این حرف را برای اذیت کردن نازنین به زبان آورده بود. هر چه بود من را در بد موقعیتی قرار داده بود.

خاله اما دست بردار نبود.

- سحر هم قبول کرده بعد از عید اسباب و اثاثیش و جمع کنه و بیاد اینجا تا با هم زندگی کنیم.

دهانم را باز کردم که حرفی بزنم ولی پشیمان شدم. در واقع نمی دانستم چه باید بگویم. نمی دانستم باید از پیشنهاد خاله خوشحال باشم یا ناراحت. گیج بودم.

آنقدر گیج که نمی توانستم موقعیتی را که در آن قرار گرفته بودم را به درستی ارزیابی کنم. تنها کاری که در آن لحظه به فکرم رسید، فرار بود. باید هر چه زودتر از آن محیط سمی و خفقان دور می شدم.

@Vip Roman

آذین را در آغوش گرفتم و با گفتم:
- خاله با اجازه دیگه من رفع زحمت می کنم.

- باشه عزیزم برو بعداً مفصل در مورد او مدنّت حرف می زنیم.

دیگر نایستادم و به سرعت از خانه خارج شدم. می دانستم هر کلمه ای که در آن لحظه از دهانم بیرون می آمد به ضررم تمام می شد.





#بی_گناه

#پارت_۱۷۹

**

- سوار شو.

دو روز از روزی که آرش و نازنین را در خانه ی خاله دیده بودم می گذشت و حالا آرش جلوی محل کار من، ایستاده بود و با لحنی سرد و خشن از من می خواست تا سوار ماشینش شوم. فهمیدن این که برای چه به این جا آمده و از من چه می خواهد کار چندان سختی نبود.

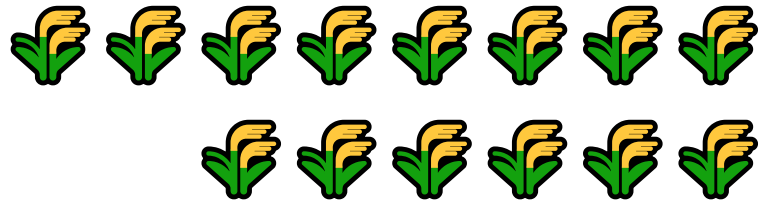
نگاهم را توی صورت آرش چرخاندم. لب‌های به هم فشرده، فک منقبض و مردمک‌های بیقرارش نشان می‌داد حال خوبی ندارد. احتمالاً تمام این دو روز را در حال سرکله زدن با خاله بوده و حالا که از آن طرف به نتیجه نرسیده به سراغ من آمده بود تا از من بخواهد پیشنهاد خاله را قبول نکنم.

پکی به سیگار نصفه اش زد و دوباره گفت:
- سوار شو باید حرف بزنیم.

نگاهم را از سیگار توی دستش گرفتم و به سمت ماشین شاسی بلندش چرخاندم. از آخرین باری که سوار این ماشین شده بودم خاطره خوبی نداشتم.

اصلاً دوست نداشتم دوباره کنار آرش بنشینم و آن
خاطره تلخ را زنده کنم ولی با شناختی که از آرش داشتم،
می دانستم تا به خواسته اش نرسد، دست از سر من برنمی
دارد. برای همین قبل از این که آرش بخواهد با داد و بیداد
من را مجبور کند تا با او برم، خودم به سمت ماشین راه
افتادم و روی صندلی شاگرد نشستم. اصلاً دلم نمی
خواست جلوی درمانگاه آبروریزی راه بیفتد.

آرش وقتی از نشستن من داخل ماشین مطمئن شد.
سیگارش را روی زمین انداخت و با کف کفش آن را
خاموش کرد. ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.



#بی_گناه

#پارت_۱۸۰

گفتم:

- می شه زودتر از اینجا بریم.

نمی دانم از حرفم چه برداشتی کرد که ابروی بالا انداخت
و با پوزخند نگاهم کرد. توضیح دادم.

- اینجا محل کارمه. دوست ندارم کسی- من و توی ماشین
تو ببینه و درموردم فکر بدی بکنه.

قیافه ی مسخره ای به خودش گرفت. مثل کسی- که
بخواهد بگوید "چه جالب مگه تو هم این چیزا سرت می
شه."

با ناراحتی سرم را به سمت پنجره چرخاندم. از این که خودش را همیشه بالاتر از من می‌دید و به خودش حق می‌داد که من را قضاوت کند، عصبانی بودم.

آرش ماشین را روشن کرد و از درمانگاه دور شد. خودم را به سمت در ماشین کشیدم تا فاصله ام را از آرش زیاد کنم. منی که زمانی نهایت آرزویم، بودن در کنار آرش بود، حالا از این که مجبور بودم در کنارش بنشینم احساس بدی داشتم.

هنوز هم ته دلم دوستش داشتم و این بیشتر از گذشته عذابم می‌داد. خوب می‌دانستم دوست داشتن این مرد بزرگترین اشتباه زندگیم است ولی این آگاهی باعث نمی‌شد قلب رنج دیده ام دست از علاقه به آرش بردارد.

انگار برایش سخت بود که قبول کند که این همه سال عشقش را نثار آدم اشتباهی کرده. قلب بیچاره من هنوز نمی‌خواست منطق عاقل را بپذیرد و روی اشتباهش پافشاری می‌کرد.

بدون این که نگاهم را از خیابان بردارم، پرسیدم:
- چیکارم داری؟

- من باید از تو بپرسم با من و زندگیم چیکار داری؟

نفهمیدم منظورش از کلمه زندگیش واقعاً زندگیش بود یا داشت درمورد نازنین حرف می‌زد. من هم طعنه زدم.

- من کاری به تو و زندگیت ندارم؟
- اگہ کاری نداری، پس چرا تعقیم می کنی؟



#بی_گناہ

#پارت_۱۸۱

با چشم هایی که از شدت تعجب دوبرابر شده بود به سمتش چرخیدم.

- من تو رو تعقیبت می کنم؟ این و دیگه از کجا درآوردی؟

سرش را کج کرد و پوزخند زد.

- پس اون روز نزدیک خونه ی من چیکار می کردی؟

- نزدیک خونه ی تو؟ من اصلاً نمی دونم خونت کجاس.

تک خنده مسخره ای کرد.

- تو نمی دونی؟ یعنی اتفاقی جلوی پاساژ اطلس بودی و اصلاً هم نمی دونستی خونه ی من همون نزدیکیه.

داشت در مورد آن روزی که برای خرید تلویزیون پیش
ایمان رفته بودم حرف می زد. پس او هم متوجه من شده
بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
- من فقط رفته بودم تو خرید کنم.

کینه توزانه نگاهم کرد.

- خرید؟ دروغ از این بزرگتر نداشتی بگی؟ تو پولت می رسه
که از اون پاساژ خرید کنی؟ یه چیزی بگو با عقل جور در
بیاد.

نمی توانستم پای ایمان را وسط بکشم ولی باید خودم را
تبرئه می کردم.

- یکی از دوستانم گفته بود که تو اون پاساژ جنس قسطی
می دن، رفته بودم پرس و جو کنم.

- جنس قسطی؟ اونم تو پاساژ اطلس؟ چه بهونه ی
مسخره ای. بین سحر من می دونم هنوز چشمت دنبال
من و می خوای یه جوری زندگی من و نازنین و خراب کنی
ولی کور.....

میان حرفش پریدم.

- هیچ وقت سعی نکردم بین تو نازنین قرار بگیرم. دروغ
چرا، اوایل امید داشتم یا تو از نازنین، یا نازنین از تو سیر
بشه و برگردی پیش من ولی از روزی که گفتم مرده و زنده
آذین برات فرق نمی کنی تو رو برای همیشه از زندگیم
گذاشتم کنار. آرش من کاری.....



#بی_گناه

#پارت_۱۸۲

@Vip Roman

حالا اون بود که میان حرفم پرید:

- پس چرا راه افتادی رفتی خونه ی مامانم؟

- مامان تو خاله ی منه و مادر بزرگ دخترم. من نمی تونم به خاطر خوشایند تو و زنت قید همه ی خونواده ام رو بزنم. این مدته هم به اندازه کافی تنهایی کشیدم اونم به خاطر این که تو جرات این و نداشتی به بقیه بگی، یکی دیگه رو دوست داری و از من سوءاستفاده کردی تا گناه خودت و زنت و بیپوشونی ولی قرار نیست من تا آخر عمرم به ساز تو برقصم.

آرش ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت. به سمتم چرخید و سرم فریاد کشید:
- حق نداری با مادر من زندگی کنی؟ می فهمی سحر، حق نداری؟

نفس عمیقی کشیدم.

- همچنین قصدی هم ندارم ولی رفت و آمدم و با مامانت قطع نمی‌کنم.

- نازنین دوست ن.....

حالا نوبت من بود تا سر آرش فریاد بکشم:

- به من مربوط نیست نازنین چی دوست داره چی دوست نداره. من نمی‌تونم زندگیم و براساس علایق نازنین بچینم. نازنین باید عادت کنه من و تو جمع های خونوادگی بینه چون می‌خوام با کل فامیل آشتی کنم. دیگه قرار نیست به خاطر تو از خودگذشتگی کنم.

و بدون این که اجازه بدهم آرش حرف دیگری بزند از ماشین پیاده شدم. دیگر بس بود هر چه کوتاه آمده بودم. دیگر اجازه نمی‌دادم آرش به من زور بگوید. من کاری به

زندگی او نداشتم و او ہم باید یاد می گرفت کاری به زندگی
من نداشته باشد.



#بی_گناہ

#پارت_۱۸۳

سه روز بعد از دیدارم با آرش توی آشپزخانه ی مژده نشسته بودیم و چای می خوردیم. عصر- جمعه بود و هر دو بیکار بودیم. هنوز از دست آرش ناراحت و عصبانی بودم. این که آرش می خواست به خاطر خوشایند نازنین به من زور بگوید و من را وادار کند از خانواده ام دست بکشم عصبیم می کرد.

مژده کمی از چایش را خورد و پرسید:
- خالت دوباره بهت زنگ نزد؟

آخرین جرئه از چایم را فرو دادم.
- نه

- واقعاً نمی‌خواهی پیشنهادش رو قبول کنی؟ یعنی من فکر می‌کردم خیلی دوست داری دوباره برگردی پیش خالت؟

استکان خالی چای را روی سینی گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

- تو این چند روز خیلی فکر کردم. به خودم، به خاله، به زندگی که قبلاً داشتم و به زندگی که الان دارم. درسته تو این ده ماهی که تنها زندگی کردم خیلی اذیت شدم ولی استقلالی رو که این زندگی بهم داد و دوست دارم. خیلی سخت بود، هنوزم سخته ولی اگه برگردم پیش خاله هم استقلالم و از دست می‌دم هم مجبورم مدام آرش و زنش و ببینم. نه، من خونه‌ی خاله بر نمی‌گردم ولی تصمیم دارم از خاله بخوام اجازه بده تعطیلات عید رو پیشش بمونم. اینجوری وقتی فامیل من و در کنار خاله بین و بفهمن خاله من و بخشیده اونام دست از کدورت برمی‌دارن و روابط کم‌کم عادی می‌شه. من فقط می‌خوام اونا دوباره

من و آذین رو به عنوان عضوی از خانواده قبول کنن.
همین، چیز بیشتری ازشون نمی خوام.



#بی_گناه

#پارت_۱۸۴

مژده که زیاد با طرز فکر من موافق نبود، شانه ای بالا انداخت:

- اگه من جای تو بودم کلاً عطای این خانواده رو به لقا شون می بخشیدم و برای همیشه دورشون یه خط قرمز می کشیدم، ولی خب من جای تو نیستم و نمی تونم جای تو تصمیم بگیرم.

قبلاً هم این بحث را با مژده داشتم. مژده به قضایا مثل من نگاه نمی کرد، شاید چون هیچ وقت در موقعیت من قرار نگرفته بود و نمی توانست شرایط من را درک کند.

مژده مثل ماهی درون آب چنان با خانواده اش احاطه شده بود که اصلاً متوجه وجود نعمت بزرگی که داشت نمی شد. خیلی از ما همینطور هستیم آنقدر غرق در یک نعمت هستیم که اصلاً وجود آن نعمت را به طور کامل از یاد می بریم. فقط وقتی آن را از دست می دهیم تازه متوجه می شویم که چه نعمت با ارزشی در کنارمان داشتیم و هیچ وقت قدرش را ندانستیم.

ولی من مثل مژده نبودم. من در آب دریا زندگی نکرده بودم. من لب تشنه ای بودم که در بیابانی گرم و سوزان گیر کرده بود و برای رسیدن به یک لیوان آب حاضر به انجام هر کاری بود.

از نظر من تنها و بی‌کس داشتن خانواده‌ای که تو را نمی‌خواهند و دوستت ندارند بهتر از نداشتن همان خانواده است. مخصوصاً در شهر کوچک ما که قبل از این که پرسند خودت چه کسی. هستی می‌پرسند از کدام خانواده هستی.

مژده استکان خالی چایم را از روی سینی برداشت و پرسید:
- یه چای دیگه می‌خوری؟





#بی_گناه

#پارت_۱۸۵

قبل از این که بتوانم جوابش را بدهم زنگ موبایلم به صدا در آمدم. با دیدن اسم خاله لیلا که روی صفحه تلفنم نقش بسته بود، لب هایم را روی هم فشار دادم. از آن روز که خاله بدون هماهنگی با من به آرش گفته بود قرار است با هم زندگی کنیم دیگر با هم حرف نزده بودیم. نه من به خاله زنگ زده بودم و نه او به من.

@Vip Roman

من به خاله زنگ نزددم بودم چون نمی دانستم حرف خاله
چقدر جدی است و اصلاً چه منظوری پشت آن خوابیده
و منتظر بودم تا خود خاله زنگ بزند و در مورد آن روز و
آن حرف توضیح دهد.

تنها زندگی کردن از من زنی صبور و محتاط ساخته بود که
یادگرفته بود نباید به راحتی با هر پیشنهادی که به ظاهر
به نفع ام هست موافقت کنم. من یاد گرفته بودم قبل از
هر تصمیمی چشم هایم را باز کنم و با دقت بیشتری به
عمق مسئله نگاه کنم. شاید اگر این دیدگاه را روز اول
داشتم هیچ وقت موافقت نمی کردم تا گناه جدایی خودم
و آرش را به گردن بگیرم.

ایکون تماس را وصل کردم:

- سلام خاله جان

- سلام و زهرمار. سلام درد بی درمون. دختره حرومزاده ی هرزه. با چه روی به من سلام می کنی. خاک تو سر من که توی ولدزنا رو می خواستم بیارم پیش خودم. نمی دونستم چه ماری هستی. نمی دونستم منتظری که نیش و تو زندگی من و بچه ام فرو کنی. به خداوندی خدا اگه یه مواز سر عروس و نوه هام کم بشه خودم با دستای خودم می کشمت. خودم نابودت می کنه. کاری می کنم تا آخر عمرت بری گوشه زندون. بشین بین چیکارت می کنم سحر، بشین بین چه بلایی سرت میارم.





#بی_گناه

#پارت_۱۸۶

مسخ شده به تلفن توی دستم نگاه می کردم. صدای گریه و ناله و نفرین خاله هنوز بگوשמ می رسد. معنی هیچ کدام از حرف هایش را نمی فهمیدم. مژده که متوجه حال خراب من شده بود، تلفن را از دستم گرفت و به گوش خودش چسباند. صورتش سرخ شد و ابروهایش درهم رفت. تلفن را بدون حرفی قطع کرد و به من که گیج و گنگ به او خیره شده بودم، نگاه کرد.

- چی شده سحر، خالت چی می گه؟

سرم را به نشانه ندانستن تکان دادم. شوکه تر از آن بودم
 که بتوانم حرف بزنم. مژده از جایش بلند شد و لیوان آبی
 را از شیر پر کردم و به دستم داد.
 - بخور.

لیوان را با دستی لرزان گرفتم ولی نخوردم. مژده لیوان را به
 سمت لب هایم هدایت کرد.
 - یه کم بخور. داری پس می افی.

به حرفش گوش کردم. آب خنک از درون مری ام به
 سمت معده ام راه افتاد و به تمام رگ های بدنم نفوذ کرد

و باعث شد از آن بهت زدگی بیرون بیایم. به آنی چانه ام شروع به لرزید کرد و اشک درون چشم هایم روی صورتم روان شد. خاله من را هرزه و ولدزنا خطاب کرده بود، چرا؟ مگر من چه کار کرده بودم؟

مژده دستش را روی دست هایم که شل و بی حس روی میز افتاده بود، گذاشت.
- سحر چرا خالت گریه می کرد؟ چرا بدو بیراه می گفت؟
چی شده؟

چشمان خیس را بالا آوردم و به صورت نگران مژده نگاه کردم.
- نمی دونم، به خدا نمی دونم.



#بی_گناہ

#پارت_۱۸۷

@Vip Roman

مژدہ اخم کرد:

- همین جوری الکی که تلفن و برنمی داره فحش بده؟ یه چیزی شده حتماً.
- گفت اگه یه مواز سر عروس و نوه هاش کم بشه من و می کشه. گفت کاری می کنه بیفتم زندان.

خودش را کمی عقب کشید:

- یعنی چی؟
- نمی دونم؟
- تو کاری کردی؟
- من؟ نه، من کاری نکردم.
- این حرف خالت یعنی تو یه کاری کردی؟
- من اصلاً نمی فهمم. به خدا اصلاً نمی فهمم خالم چی می گه؟

مژده موبایل را که روی میز افتاده بود برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

- زنگ بزن.

- چی؟

- زنگ بزن به اون ختر داییت که گفتی باهات خوبه، از اون پرس چی شده؟ اون حتما می دونه چی شده. ندونم هم می تونه پرس و جو کنه بفهمه چی شده. به نظر من این قضیه جدیه سحر. باید بفهمی چی شده.

آب دهانم را قورت دادم. حق با مژده بود. حال خاله اصلاً خوب نبود. وقتی فحش می داد و بد و بیراه می گفت صدایش می لرزید و کلمات را به درستی ادا نمی کرد. حتماً اتفاق بدی افتاده بود که خاله به این حال و روز افتاده بود. ولی چه اتفاقی؟ اصلاً آن اتفاق چه ربطی به من داشت؟ چرا گفته بود اگر یک مو از سر عروس و نوه

هایش کم شود من را به زندان می اندازد؟ منظور از عرشش
 نازنین بود ولی نوه هایش؟ در مورد کدام نوه ها حرف می
 زد؟ بچه های بهاره و بنفشه یا بچه ی نازنین و آذین؟
 اصلاً نازنین چه ربطی به آذین داشت؟ گیج بودم و از
 حرف های خاله سر در نمی آوردم.



#بی_گناه

#پارت_۱۸۸

مژده که حالا موبایلم را جلوی صورتم گرفته بود، با تحکم گفت:
- زنگ بزن.

موبایل را از دستش گرفتم و با دست هایی لرزان شماره نغمه را گرفتم. در دلم رخت می شستند و شدیداً از چیزی که ممکن بود بشنوم هراس داشتم.

بوق اول به دوم نرسیده، جواب تلفنم را داد.
- سلام نغمه.

- چرا به من زنگ زدی؟

لحن صدای نغمه سرد بود. به سردی یک تکه یخ. آب دهانم را قورت دادم. درست بود در این مدت رابطه من و نغمه کمی تیره شده بود ولی هیچ وقت با من اینطور حرف نزده بود.

با صدایی که می لرزید پرسیدم:

- چی شده نغمه؟ الان خاله زنگ زد هر چی از دهنش در اومد بهم گفت. من

- یعنی می خواهی بگی نمی دونی چی شده؟

- نه به خدا نمی دونم. اگه می دونستم که به تو زنگ نمی زدم.

از سردی کلامش کاسته نشد.

- نازنین بیمارستانه. از پله ها افتاده. حالش خوب نیست.
احتمال داره بچه هاش سقط بشن.

- بچه هاش؟

- آره دو قلو حامله اس. یعنی می خوام بیگی اینم نمی
دونستی؟

پس منظور از نوه هایش بچه های نازنین بوده. نمی دانم
چرا یک کم خیالم راحت شد که مسئله ربطی به آذین
ندارد.

لحتم کمی طلبارانه شد.

- خب اینا چه ربطی به من داره. چرا خاله به من زنگ زده و فحش می ده؟

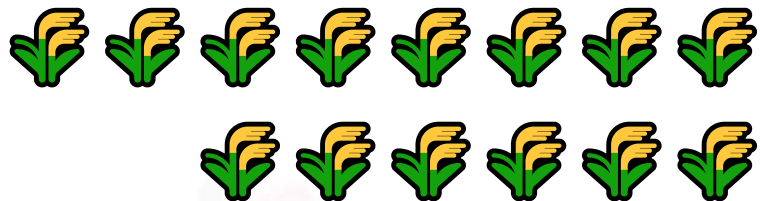
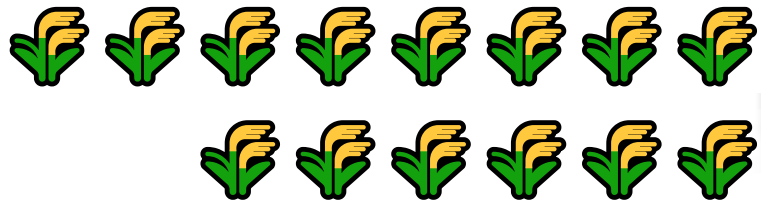
- نازنین گفته تو رفتی خونش و اون و از بالای پله ها پرت کردی پایین.

نفسم بند آمد.

- من؟ چرا من باید یه همچین کاری بکنم؟

- یعنی کار تو نبوده؟

@Vip Roman



#بی_گناه

#پارت_۱۸۹

صدایش پر از شک و تردید بود. قلبم از این که حرفم را
 باور نکرده بود، شکست.

- حرفم و باور نمی کنی، نه؟

- آخه چه دلیلی داره نازنین دروغ بگه؟

داد زدم:

- دلایلش اینه که نمی خواد بذاره من با خاله زندگی کنم. داره این تهمت و به من می زنه که من و از چشم خاله بندازه. اون روز وقتی خاله گفت می خواد من و بیره پیش خودش دیدم چطور رنگش عین گچ سفید شده بود. بعدش هم که آرش و فرستاد پیشم که باهام دعوا کنه.

نغمه انگار هیچ کدام از حرفهای من را نشینده باشد، گفت:

- حال نازنین خیلی بده. دکتر گفته شدت ضربه زیاد بود و احتمال داره هر دوتا بچه اش رو از دست بده. سحر چرا یه آدم تو این موقعیت باید دروغ بگه؟

- راست می‌گی، اون چرا باید دروغ بگه. دروغگوی عالم منم. اونی که همیشه دروغ گفته، به همه بدی کرده. خیانت کرده. زیر آبی رفته، زندگی بقیه رو نابود کرده، منم. بقیه هیچ دلیلی برای دروغ گفتن ندارن.

و بدون این که اجازه بدهم نغمه حرف دیگری بزند تلفن را قطع کردم.

دلم از این همه بی‌عدالتی آتش گرفته بود. چرا هیچ کس من را باور نداشت؟ چرا؟ صورتم را بین دست‌هایم پنهان کردم و با صدای بلند گریه کردم. آنقدر که دیگر نفسی برایم نماند.

تا شب تلفنم مدام زنگ می خورد. خاله زهرا، دایی رضا،
الناز و حتی ایمان. وقتی اسم ایمان را روی صفحه موبایلم
دیدم طاقت نیاوردم و تماس را وصل کردم.
- سلام سحر خانم.



#بیگناه

#پارت_۱۹۰

بدون این که جواب سلامش را بدهم سرش فریاد زد:
 - اگه زنگ زدی که به خاطر کار نکرده سرزنشم کنی، بهم
 بگو همین الان تلفن و قطع کنم.

لحن ایمان برعکس من آرام بود:

- من فقط خواستم حالت و پرسم.
 - حالم؟ توقع دارید حالم چطوری باشه وقتی همه من و
 مقصر—کاری که نکردم می دونند؟ می دونید تو این چند
 ساعت چند نفر زنگ بهم زدن و فحش و بد و پیراه گفتن و
 تهدیدم کردن. من اصلاً نمی دونم چه اتفاقی برای نازنین

افتاده و چرا من و مقصر کرده؟ من نازنین و پرت نکردم. به خدا من پرتش نکردم. به پیر به پیغمبر من پرتش نکردم. من اصلاً نمی‌دونم خونه نازنین کجاست که بخوام برم و اون از روی پله های خورش پرت کنم پایین.

دوباره به گریه افتادم. ایمان گفت:
- لطفاً گریه نکنید.

خنده تلخی روی لب هایم نشست.
- شما هم باور نمی کنید من کاری نکرده باشم.

کمی مکث کرد:
- من باور می کنم کار شما نبوده.

برای لحظه ای ضربان قلبم تند شد. یکی بود که حرفم را باور می کرد. یکی بود که قبول داشت من گناهکار نیستم.

- واقعاً باورم می کنید؟

- آره باور می کنم.

- به نظرتون چرا نازنین اون حرف رو زده؟ چرا دروغ گفته؟

- شاید نازنین خانم یکی رو با شما اشتباه گرفته. شاید هم اونقدر ترسیده که نفهمیده چی می گه.

خب این هم از ایمان. او هم باور نداشت نازنین دروغ می گوید. ولی چرا؟ چرا همه مطمئن بودند من دروغ می گویم، نه نازنین. یاد رفتارهای نازنین در خانه خاله افتادم.



#بی_گناه

#پارت_۱۹۱

نازنین آدم با سیاستی بود. او در تمام مدتی که در کنار هم بودیم، لبخند زده بود و با مهربانی با من حرف زده بود.

طوری رفتار کرده بود که انگار اصلاً از بودن من در خانه ی خاله ناراحت نیست. احتمالاً در تمام دیدارهایش با خانواده هم همین رفتار را از خودش نشان می‌داده. یک دختر خونگرم، خوشرو و مهربان که هیچ مشکلی با زن سابق شوهرش ندارد. برعکس من که در نظر همه خانواده یک دختر احمق و دیوانه بودم که زندگی خوبم را خراب کرده بودم و حالا داشتم از حسادت می‌مردم.

ایمان ادامه داد:

- الان اینا مهم نیست. الان مهم حال نازنین خانم و بچه هاس. باید امیدوار باشیم اتفاقی براشون نیفته.

- من واقعاً دوست ندارم برای نازنین و بچه هاش اتفاقی بیفته.

- می دونم دلتون پاک تر از اونیه که بد کسی— رو بخواین.
الانم فقط برای این رنگ زدم چون نگرانتون بودم. می
خواستم مطمئن بشم حالتون خوبه.

فکر این که کسی— توی این دنیا وجود دارد که حتی برای
لحظه ای نگرانم شود، لبخند روی لب هایم نشاند.

آرام زمزمه کردم:

- ممنون من خوبم.
- خدا رو شکر. نگران هم نباشید انشالله که این
سوءتفاهم به زودی برطرف می شه.

من مثل ایمان اعتقاد نداشتم این اتفاق یک سوءتفاهم باشد. مطمئن بودم نازنین از قصد این کار را کرده تا مطمئن شود پای من برای همیشه از خانه خاله بریده می شود. با وجود این در جواب ایمان "امیدواری" زیر لب زمزمه کردم.

آن شب را پیش مژده ماندم و صبح با حالی خراب و ترس از این که آرش به سراغم بیاید به درمانگاه رفتم.





#بی_گناه

#پارت_۱۹۲

چهار روز از وقتی نازنین در بیمارستان بستری شده بود، می گذشت و هنوز سرزنش ها و توهین های فامیل به من بی خبر از همه جا تمام نشده بود. ولی چیزی که این وسط من را بیش از همه می ترساند، سکوت آرش بود. آرش که می دانستم از چنین مسئله ای به راحتی نمی گذرد و دیر یا زود به سراغم می آید تا تقاص کار نکرده را از من بگیرد.

این که آرش قرار بود کی و کجا روی سرم آوار شود و چه بلایی سرم بیاورد به شدت من را می‌ترساند.

از نغمه شنیده بودم که خطر هنوز رفع نشده و حال نازنین زیاد خوب نیست. البته خود نغمه هم زیاد در جریان نبود چرا که نازنین ممنوع الملاقات بود و جز آرش کسی— به دیدنش نمی‌رفت.

من با تمام وجود دلم می‌خواست هرچه زودتر حال نازنین خوب شود. هم به این خاطر که واقعاً دلم نمی‌خواست اتفاقی برای آن بچه‌های بی‌گناه بیفتد و هم به این خاطر که اگر بلایی سر نازنین و آن بچه‌ها می‌آمد خوانوده‌ام بدون این که اجازه دهند از خودم دفاع کنم زنده، زنده پوستم را می‌کنند.

ساعت پنج بعد از ظهر بعد از تحویل کار به خانم رفیعی از درمانگاه بیرون آمد و مستقیم برای گرفتن آذین راهی خانه مژده شدم. وقتی رسیدم آذین خواب بود.

مژده اصرار داشت تا بیدار شدن آذین آنجا بمانم ولی خسته بودم و می خواستم زودتر به خانه برگردم تا شاید بتوانم کمی استراحت کنم. برای همین آذین را بغل کردم، کیف لوازمش را روی دوشم انداختم و به سمت خانه راه افتادم.

@Vip Roman



#بی_گناه

#پارت_۱۹۳

به خانه که رسیدم با بدبختی از پله ها بالا رفتم. آذین بچه
ی زیاد سنگینی نبود ولی من هم آدم زیاد قوی نبودم.
فشار کار و سنگینی آذین و ساک لباس هایش تمام رمقم را
گرفته بود.

در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم رسیدن به خانه و دراز کشیدن جلوی تلویزیون بود.

رو به روی در آپارتمان که رسیدم آذین را توی بغلم جا به جا کردم و با هزار زحمت کلید را از توی جیب ژاکتم بیرون کشیدم و در خانه را باز کردم

ولی هنوز قدم اول را به درون خانه نگذاشته بودم که کسی با دست محکم به پشتم کوبید و من را به درون خانه پرت کرد.

شدت ضربه آنقدر زیاد بود که کیف و ساک آذین از دستم رها شد و خودم با سر به وسط هال خانه پرت شدم. تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که بدنم را دور بدن آذین حلقه کنم و نگذارم موقع برخورد با زمین آسیبی به او وارد شود.

هنوز از شوک اتفاقی که افتاده بود بیرون نیامده بودم که در آپارتمان با صدای بلندی به هم کوبیده شد و کسی با قدم هایی بلند به سمتم آمد. ندیده هم می دانستم آرش است. من صدای نفس های آرش را می شناختم. من بوی عرق آرش را که فضای هال خانه ام را پر کرده بود می شناختم.

خواستم به سمتش بچرخم که موهایم را توی دستش
گرفت و سرم را با شدت به عقب کشید. از شدت درد
فریادی کشیدم که لا به لای صدای گریه آذین گم شد.



#بی_گناه

#پارت_۱۹۴

آرش اما بی توجه به آذین که هنوز در بغل من بود من را به سمت دیگر هاال پرت کرد. در حالی که درد تمام وجودم را پر کرده بود به پشت روی زمین افتادم و آذین را محکم تر به خودم چسباندم.

حالا می توانستم چهره خشمگین آرش را ببینم. این آرش، آرش همیشگی نبود، لباس هایش نامرتب و موهایش به هم ریخته بود و در خط به خط صورتش می شد درد و خشم و خستگی را دید.

آرش با چشم هایی که از شدت بیخوابی و خشم پف کرده و قرمز شده بود، نگاهم می کرد.

زبانم از ترس بند آمده بود. خوب می دانستم آرش برای شنیدن حرف هایم به اینجا نیامد، آمده بود تا انتقام اتفاقی که برای زن و بچه هایش افتاده بود را از من بگیرد و تا این کار را نمی کرد، دست از سرم برنمی داشت.

آرش با قدم هایی سنگین دوباره به سمتم آمد. آذین را بیشتر به خودم فشار دادم و با ترس به آرش نگاه کردم که برای آسیب زدن به من مصمم بود.

آرش بالای سرم رسید و به سمتم خم شد. سعی کردم خودم را از دست آرش دور کنم ولی ناگهان متوجه چیزی شدم. آذین دیگر گریه نمی کرد.

به آذین نگاه کردم. رنگ صورتش تغییر کرده بود. دهانش نیمه باز بود و به سختی نفس می کشید. آذین دچار حمله شده بود.

از ته دل فریاد کشیدم و سرم را چنان توی سینه ی آرش که دستش را دوباره داخل موهایم فرو کرده بود، کوبیدم که تلو تلو خوران به عقب رفت و روی زمین افتاد.



#بی_گناه

#پارت_۱۹۵

خودم هم باور نمی کردم چنین قدرتی داشته باشم که
 بتوانم با یک ضربه آرشى را که هیکلش دوبرابر من بود
 روی زمین پرت کنم ولى من مادری بودم که جان بچه اش
 در خطر بود و برای نجات فرزندش هر کاری می کرد.

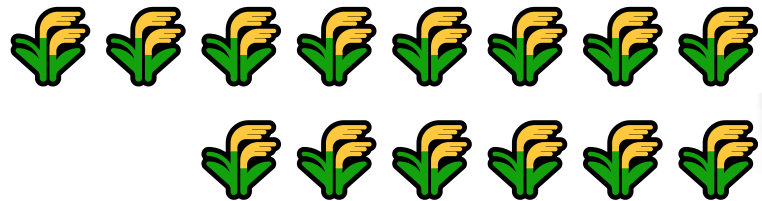
بدون این که به آرش نگاه کنم به سمت ساک آذین که وسط اتاق افتاده بود، دویدم. آذین را روی زمین گذاشتم و زیپ ساک را باز کردم و محتویات آن را بیرون ریختم و قطره ای را که دکتر برای این جور وقتها تجویز کرده بود را از لابه لای تلی از وسایل که از درون ساک بیرون ریخته شده بود، پیدا کردم.

دو زانو بالای سر آذین که هر لحظه صورتش کبودتر می شد نشستم. با دست دهانش را باز کردم و پنج قطره داخل دهان آذین چکاندم و بعد همانطور که دکتر یادم داده بود، قلب کوچکش را ماساژ دادم. نمیدانم چقدر گذشت که نفس های آذین منظم شد و رنگ صورتش به حالت عادی برگشت.

خیالم که از آذین راحت شد روی زمین ولو شدم و تازه آن وقت بود که به یاد آرش افتادم. به سمتش چرخیدم. آرش همانجا که افتاده بود روی زمین نشسته بود و مات و متحیر به آذین خیره شده بود. دیگر از آن عصبانیت چند دقیقه قبل خبری نبود. بیشتر گیج و متحیر بود تا خشمگین.

آرام خودم را به سمت دیوار کشیدم و به آن تکیه زدم. نگاه آرش از روی آذین به سمت من چرخید.

- واقعاً مریضه؟



#بی_گناه

#پارت_۱۹۶

پوزخند زدم. پس هیچ وقت بیماری آذین را باور نکرده بود. در تمام این مدت فکرمی کرده من آن روز دروغ گفتم و برای برهم زدن عروسیش به دیدنش رفته بودم.

چطور توانسته بود چنین فکری در مورد من بکند. یعنی
آرش هیچ وقت من را نشناخته بود و نفهمید بود چطور
آدمی هستم؟

آرش کمی راحت تر روی زمین نشست و با خستگی چشم
هایش را بست. خستگی و استیصال را می شد در تمام
حرکاتش دید.

گیج و سرخورده و کلافه بود. من برعکس او آرام بودم و
دیگر از او نمی ترسیدم. در همان چند دقیقه تا ته مرگ
رفته بودم و برگشته بودم.

بلاخره چشم هایش را باز کرد. نفس صدا دارش را رها کرد
و دوباره به آذین که با دهانی نیمه باز و چشم هایی خمار
به گوشه ای زل زده بود، نگاه کرد.

حمله تمام رمق دخترکم را گرفته بود و می دانستم آنقدر به
همان حال می ماند تا خوابش ببرد. منتظر بودم حالا که
فهمیده دروغ نگفته ام در مورد بیماری آذین پرسد ولی
آرش چیزی از بیماری آذین نپرسید و به جای آن گفت:
- باید از این اینجا بری.

چند ثانیه طول کشید تا معنی حرفش را متوجه شوم.
- چی؟

- باید از این شهر بری. بری یه جای دیگه زندگی کنی. یه جای دور از من و خانواده ام.

- دیوونه شدی؟ کجا برم. اینجا شهر منه. خونه ام اینجا س. کارم اینجا س. چطور با یه بچه تک و تنها برم تو یه شهر غریب زندگی کنم.



#بی_گناه

#پارت_۱۹۷

آرش با خستگی دستی بین موهای ژولیده اش کشید:
 - اینا به من ربطی نداره سحر، باید تا آخر سال از این
 شهر بری.

آرش چه می گفت، تا آخر سال؟ یعنی تا دو هفته دیگر
 باید از این شهر می رفتم؟، مگر می شد؟ اصلاً چرا باید می
 رفتم؟

پوزخند زدم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

- اگه نخوام برم چی؟ من می کشی؟

- به نفعه خودت و آذینه که از این شهر بری و دیگه هیچ وقت هم برنگردی.

از این همه زورگویی خسته شده بودم. خیره در چشم
هایش لب زدم:

- من جایی نمی‌رم.

- آگه نری به جرم سوء قصد به زن و بچه‌هام ازت شکایت
می‌کنم و می‌ندازمت زندان. آذین و هم ازت می‌گیرم و می
فرستمش یه جای دور که دستت هیچ وقت بهش نرسه.

تهدیدم می‌کرد. من را با بچه‌ام تهدید می‌کرد. حتی آنقدر
مرد نبود که بگوید آذین را از تو می‌گیرم و خودم نگهش می

دارم. می‌گفت او را به جای دوری می‌فرستم. با عصبانیت فریاد زدم.

- خوب برو شکایت کن. اصلاً چرا تا حالا نرفتی شکایت کنی؟ چرا اومدی اینجا من و تهدید می‌کنی؟ چرا نمی‌ری شکایت کنی؟ بذار من بگم چرا. چون تو خودت هم خوب می‌دونی من این کار رو نکردم. خودت هم خوب می‌دونی زنت دروغ می‌گه. می‌دونی اگه شکایت کنی باید تو توی دادگاه ثابت کنی من گناهکارم ولی نمی‌تونی. چون هیچ مدرکی نداری که ثابت کنی من کاری با نازنین کردم که اگه داشتی تا حالا ازم شکایت کرده بودی و منتظر نمی‌موندی.





#بی_گناه

#پارت_۱۹۸

سرش را کج کرد و با خونسردی به چشم هایم نگاه کرد
و گفت:

- نازنین شاهد داره. اون موقع که داشتی از پله ها پرتش
می کردی پایین یکی از دوستاش اونجا بوده و دیده. دختره
حاضره تو دادگاه شهادت بده که تو نازنین و پرت
کردی. اگه تا الانم ازت شکایت نکردم چون نازنین ازم
خواست این کار رو نکنم. اونقدر به خاطر کاری که باهاش
کردی حالش بده که دلش نمی خواد حتی یه بار دیگه

باهات رو به رو بشه. به من بود یه لحظه هم صبر نمی کردم ولی نازنین قبول نمی کنه. فقط می خواد ازت دور باشه.

از حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم:
 - اینا همه اش بهونه‌اس، نازنین نمی خواد از من شکایت کنه چون خودش خوب می دونه کار من نبوده و می ترسه تو دادگاه گندش در بیاد. اصلاً چرا من باید نازنین و پرت کنم پایین؟ از این کار چی به من می رسه؟

سرش را کج کرد و با تمسخر یکی از ابروهایش را بالا انداخت:

- همه می دونن تو چقدر به نازنین حسودی می کنی. از آدم حسود هر کاری برمیاد.
 - من هیچ وقت به نازنین حسودی نکردم.

دروغم آنقدر آشکار بود که باعث شد برق پیروزی در نگاه
آرش بدرخشد و پوزخند روی لب هایش عمیق تر شود. با
ناراحتی چشم بستم ولی آرش دست بردار نبود:

- الاناز می گفت از وقتی ما عروسی کردیم تو یه بند پیگیر
زندگی من و نازنین بودی و هی زنگ می زدی و آمار ما رو می
گرفتی. چرا؟ چرا پیگیر زندگی ما بودی؟ دلیلی جز این
داشت که دنبال فرصت می گشتی تا نداشت و به زندگی من
بزنی؟





#بی_گناه

#پارت_۱۹۹

مات ماندم. این الناز بود که زنگ می زد و آمار زندگی آرشی و نازنین را به من می داد. من هیچ وقت دنبال زندگی آن ها نبودم. من با تمام نفرت از نازنین هیچ وقت نمی خواستم به او یا آرشی صدمه بزنم.

@Vip Roman

از شدت حرص و عصبانیت به لرزه افتادم.
 - چرا؟ چرا اینکار رو با من می کنی. خودت هم خوب می
 دونی من دستم به نازنین نخورده. می دونی من همچین
 کاری نکردم.

عصبانی شد.

- یعنی می خوای بگی هم نازنین و هم دوستش دروغ می
 گن؟ سحر من می دونم تو اینکار رو کردی و قسم خوردم
 اجازه ندم دوباره همچین چیزی اتفاق بیفته.

- همه این بازی ها فقط به خاطر اینه که من با خاله
 زندگی نکنم. من که گفتم نمی خوام با خاله زندگی کنم پس
 چرا دست از سرم بر نمی دارید.

خودش را کمی جلو کشید.

- می دونی اومده بودم اینجا اونقدر بزنمت که یه جای سالم تو بدنت نمونه ولی وقتی اون بچه رو تو اون حال دیدم پشیمون شدم ولی این چیزی از نفرتم نسبت به تو کم نمی کنه. من و نازنین نمی خوایم حتی اتفاقی تو رو توی خیابون ببینیم چه برسه به این که مجبور بشیم تو جمع های فامیلی تحملت کنیم. باید از این شهر بری و دیگه هم برنگردی. فهمیدی؟

نفرت! آرش از من متنفر بود. از کی از من متنفر بود؟ از وقتی فکر کرده بود نازنین را از پله ها پرت کردم یا از قبل تر؟

- هیچ وقت دوستم داشتی؟
خودم هم خوب می دانستم پرسیدن این سوال آن هم در چنین زمانی چقدر مسخره به نظر می رسید ولی با تمام وجود دلم می خواست جواب آن را بدانم.



#بی_گناہ

#پارت_۲۰۰

@Vip Roman

آرش لحظه ای مات به چشم هایم خیره ماند و بعد سرش
را به دوطرف تکان داد.
- نه.

خندیدم. تلخ، به تلخی زهرمار.
- پس چرا باهام عروسی کردی؟

شانه ای از روی بی تفاوتی بالا انداخت.
- برای پول

چشمانم از تعجب گرد شد.
- پول؟ مگه من پول داشتم؟

- تو نداشتی، عزیز داشت. اون موقع که بابام مرد، بهاره و بنفشه پاشون کردن تو یه کفش که ارثشون می‌خوان، مامان ولی نمی‌خواست خونه رو بفروشه به اون خونه وابسته بود. منم کار درست و حسابی نداشتم و زندگیم رو هوا بود. همون موقع بود که عزیز اومد پیش مامان. گفت یه تیکه زمین داره که از مادرش بهش ارث رسیده. گفت هیچ کس از وجود این زمین خبر نداره. گفت این زمین رو از اول به نیت تو کنار گذاشته بوده که وقتی عروسی کردی به نامت بزنه که با پشتوانه بری خونه شوهرت ولی می‌ترسه قبل از این که کسی پیدا بشه که بخواد با تو عروسی کنه بمیره برای همین از مامان خواست من و راضی کنه که باهات عروسی کنم. منم قبول کردم.

با حیرت به آرش نگاه کردم باور چیزی که می‌شنیدم سخت بود.

- تو با پولی که مال من بود. سهم الارث خواهرات و دادی، خونه خاله رو نگه داشتی و برای خودت شرکت

زدی و بعد حتی حاضر نشدی یه عروسی کوچولو برام
بگیری.

دوباره شانه بالا انداخت.

- تو خودت هیچ وقت هیچی نخواستی. به اون زندگی
راضی بودی. تازه این پول برای این نبود که خرج تو کنم،
برای این بود که حاضر بشم با تو عروسی کنم که کردم.





#بی_گناه

#پارت_۲۰۱

از وقاحت آرش شوکه شده بودم. چه طور می توانست
اینقدر راحت توی چشم های من زل بزند و بگوید که از
عزیز پول گرفته تا با من ازدواج کند و بعد هم بدون هیچ
پشتوانه ای من و دخترش را به امان خدا رها کند و برود
سراغ زن دیگری و با پول های من برای آن زن یک زندگی
لاکچری و رویایی بسازد.

@Vip Roman

ولی بیش تر از آن که از آرش ناراحت باشم از دست عزیز ناراحت بودم. عزیز نباید این کار را در حقم می کرد. نباید این طور من را بی ارزش می کرد.

نباید من را در این چاه می انداخت. وقتی می دانست آرش هیچ علاقه ای به من ندارد نباید آن پیشنهاد را به آرش می داد. به این فکر نکرده بود که بعد از مردنش ممکن است نوه ی عزیز دردانه اش من را بی پشتیبان رها کند و دنبال عشق سابقش برود.

به سختی مانع ریختن اشک های جمع شده درون کاسه ی چشمم شدم. آرش از جایش بلند شد. پرسیدم:
- اون موقع ها چی؟ اون وقت که کوچیک بودم چی؟ اون وقت ها هم دوستم نداشتی؟

نفس بلندی کشید.

- نه، هیچ وقت دوست نداشتم سحر. هیچ وقت دوست نداشتم.

فریاد زد:

- پس چرا اون وقت ها اینقدر باهام مهربون بودی؟ چرا هوام و داشتی؟ چرا کاری کردی که فکر کنم دوستم داری؟

او هم فریاد زد:

- چون دلم برات می سوخت. چون تو خیلی بدبخت بودی سحر. هنوزم بدبختی.

راست می گفت من در تمام زندگیم آدم بدبختی بودم ولی
قرار نبود همان دختر احمق و بدبخت و توسری خور قبل
باقی بمانم.



#بی گناه

#پارت_۲۰۲

دیگر نمی گذاشتم از من سوءاستفاده کند. سرم را به دیوار
چسباندم و با آرامشی ظاهری، گفتم:
- من جای نمی رم آرش. هیچ جا نمی رم. تو هم نمی تونی
مجبورم کنی؟

دستش را روی دستگیره در گذاشت. سرش را چرخاند و از
روی شانه نگاهم کرد.
- می ری. مجبوری که بری

لحن پر از تهدیدش بدنم را لرزاند ولی سرم را بالا گرفتم
نگذاشتم که ترس و ضعفم را ببیند. نمی خواستم این بار
شکست بخورم. آرش پوزخندی زد و از خانه بیرون رفت.
وقتی در را پشت سرش بست، تمام خود داریم از بین رفت.
در خودم جمع شدم و زیر گریه زدم. آنقدر گریه کردم که
دیگر نفسی برایم نماند.

*
صبح جمعه با شنیده صدای ضربه هایی که به در آپارتمانم
زده می شد از خواب بیدار شدم. گیج و منگ روی تشک
نشستم. دیشب را خوب نخوابیده بودم. یعنی از آن شبی
که آرش به خانه ام آمده بود نتوانسته بودم خوب
بخوابم.

دو روز از آن شب وحشتناک می‌گذشت و من تمام این دو روز را در میان مهی غلیظ و سیاه غوطه‌ور بودم.

مه‌ی که هر لحظه بیشتر من را در خودش فرو می‌برد و از دنیای واقعی دور می‌کرد. با فکر کردن به اتفاقات آن شب اول دچار بهت می‌شدم و بعد از خشم به خودم می‌پیچیدم و در آخر در ورطه‌ای از غم فرو می‌رفتم و دوباره از غم به وادی بهت و حیرت بر می‌گشتم. انگار درون چرخ و فلک بزرگی گرفتار شده بودم که من را دور خودم می‌چرخاند و دوباره به نقطه اول باز می‌گرداند.





#بی_گناه

#پارت_۲۰۳

در این دو روز هزاران فکر همزمان درون سرم چرخ می خورد و من را تا مرز جنون پیش می برد. از یک طرف دلم برای خودم می سوخت که سال‌ها در توهم دوست داشته شدن از طرف آرش زندگی کرده بودم و از طرف دیگر به خاطر کلاهی که آرش و خاله سرم گذاشته بودند وجودم پر از خشم می شد.

از عزیز هم دلگیر و ناراحت بودم. عزیز با غرور من بازی کرده بود. غرورم تنها چیزی بود که داشتم و عزیز آن را نابود کرده بود. چطور توانسته بود من را آنقدر کوچک و حقیر کند که برای این که آرش راضی شود با من ازدواج کند به او باج بدهد.

دوباره کسی- به در زد. به ساعت نگاه کردم. ساعت نه صبح بود. نمی دانستم چه کسی- ممکن است این موقع صبح پشت در باشد. به ندرت کسی- در خانه ی من را می زد. از جایم بلند شدم، چادرم را روی سرم کشیدم و قبل از این که دوباره در خانه کوبیده شود آن را باز کردم.

از دیدن آقای کریمی صاحب خانه ام که پشت در ایستاده بود، تعجب کردم. اولین و آخرین باری که او را دیده بودم

همان روزی بود که با آرش به بنگاه رفته بودم تا این خانه را برایم اجاره کند.

دیدن آقای کریمی آن هم صبح جمعه پشت در آپارتمانم خیلی عجیب بود. تنها دلیلی که برای آمدنش به ذهنم رسید این بود که آمده تا در مورد تمدید قرار داد اجاره صحبت کند ولی چرا این موقع صبح؟ نباید قبلاً با من تماس می‌گرفت؟



#بی_گناه

#پارت_۲۰۴

نفسی. گرفتم و سلام کردم ولی آقای کریمی به جای این که جواب سلامم را بدهد سرم داد زد.

- چه سلامی، چه علیکی، این چه وضعی درست کردید خانم. من خونه اجاره ندادم که هر روز یکی بیاد دم مغازم و ازتون شکایت کنه.

و با دست به اطرافش اشاره کرد. تازه آن موقع بود که من متوجه شدم آقای کریمی تنها نیست و چند تا از همسایه ها پشت سرش ایستاده اند. گیج پرسیدم.

- چه شکایتی؟ مگه من چیکار کردم؟

آقای کریمی بدون توجه به سوال من حرف خودش را از ادامه داد:

- ببینید خانم صداقت تا آخر این هفته وقت دارید خونه رو تخلیه کنید وگرنه یه استشهاد می گیرم و اسبابتون می ریزم وسط کوچه. من آبروم و از سر راه نیوردم که شما بخواید با این کاراتون از بین ببریدش.

گیج نگاهش کردم.

- این چه حرفیه؟ مگه من چیکار کردم؟

منیر خانم که توی طبقه دوم زندگی می کرد. چادر گلدارش را زیر بغلش زد و یک قدم به من نزدیک شد.

- تازه می پرسی چی کار کردی؟ خجالت نمی کشی. خونه رو کردی پاتوق و مرد میاری؟ من پسر- و دختر جوون دارم تو این خونه. نمی خوام بچه هام به راه بد کشیده بشن. باید از این جا بری.

از تعجب چشم هایم گرد شد. نمی توانستم باور کنم که به این راحتی چنین تهمت بزرگی به من می زنند. آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم:

- یعنی چی؟ کدوم مرد؟ چرا دارید تهمت می زنید؟ من کسی رو نیوردم تو خونم؟

@Vip Roman



#بی_گناه

#پارت_۲۰۵

زن همسایه رو به رویی که به چهار چوب در خانه اش
تکیه زده بود، صاف ایستاد و توی چشم های من براق
شد.

- تهمت؟ تو پریشب مرد نیورده بودی؟ خوبه صدای داد و هوارتون کل ساختمون و برداشته بود.

آرش را می گفت؟ به خاطر این که یک شب آرش به خانه من آمده بود این بساط را، راه انداخته بودند؟

رو به آقای کریمی گفتم:

- به خدا آقای کریمی پریشب شوهر سابقم اینجا بود. شما که می شناسیدش اومده بود که.....

زن همسایه میان حرفم پرید:

- این یکی شوهر سابقت بود، اون یکی کی بود؟

و رو به جماعت ادامه داد:

- من خودم شنیدم مرده نصف شب که می خواست از
خونش بره می گفت نگران نباش کسی- نمی فهمه من اینجا
بودم.

نصفه شب؟ چه کسی- را می گفت؟ ایمان را؟ ایمان که
سرشب از خانه من رفته بود. من که گفته بودم پسر-خاله
ام است و برای درست کردن تلویزیون آمده. پس چرا به
من تهمت می زد؟

زن همسایه ولی دست بردار نبود.

- من همون موقع که فهمیدم این خانم مطلقه است به
آقای کریمی زنگ زدم و اعتراض کردم. گفتم اینجا خونواده
زندگی می کنه و درست نیست یه زن تنها بیاد تو این
ساختمون ولی حرف من و گوش ندادن.

همسایه ها در تائید حرف زن سر تکان دادند و هر کدام چیزی گفتند. گیج و ترسیده چشم از منیر خانم که با نفرت از من رو برگرداند بود، گرفتم و به آقای سلطانی مستاجر طبقه اول نگاه کردم.



#بی_گناه

#پارت_۲۰۶

آقای سلطانی که اوایل ورودم به این ساختمان سعی می کرد به من نخ بدهد، ابرویی بالا انداخت و خنده زشتی کرد، انگار می خواست بگوید "تو که این کاره بودی چرا من ورد کردی؟"

باید دهانم را باز می کردم و جواب تک، تکشان را می دادم ولی زبانم از ترس و خشم بند آمده بود. آذین که از سر و صدا بیدار شده بود به سمتم دوید و گوشه چادرم را چسبید. زن همسایه پوزخندی زد و گفت:

- بیچاره این بچه که مادرش تویی؟ چه جوری روت می شه جلوی این بچه کثافت کاری کنی؟

دوباره همه‌ها همسایه‌ها بلند شد.

در حالی که سعی می‌کردم جلوی گریه‌ام را بگیرم آذین را به پشت سرم هل دادم. دوست نداشتم شاهد این گفتگو باشد. آقای کریمی با حرص نفسش را بیرون داد.

- امروز جمعه‌اس تا جمعه هفته بعد باید خونه رو تخلیه کنی.

چادرم را روی سرم جا به جا کردم و با ناراحتی به آقای کریمی نگاه کردم.

- ولی هنوز دوماه از قرار دادم مونده؟

- من این چیزا حالیم نمی‌شه خانم، تا الانم خیلی باهات مدارا کردم. اگه خونه رو تا جمعه تخلیه کردی که هیچی.

اگه نه، خودم میام همه اسباب و اثاثیت و می ریزم تو
کوچه. اگه می خوای بری شکایت کنی برو شکایت کن

شکایت کنم؟ چطور باید شکایت می کردم وقتی حتی جایی
برای ماندن نداشتم؟ من نه پولی، نه قدرتی و نه پشتوانه
ای برای مبارزه با این جماعت خشمگین و عصبانی
نداشتم. من حتی جرات و شجاعت مبارزه کردن را هم
نداشتم.





#بی_گناه

#پارت_۲۰۷

من یک زن تنها بودم با یک بچه ی مریض که باید از او مراقبت می کردم. چطور می توانستم شکایت کنم؟

من که بلد نبودم شکایت کنم؟ اصلاً کجا باید می رفتم برای شکایت؟ در مدتی که به شکایتم رسیدگی می شد کجا باید زندگی می کردم؟ چه کسی— به شکایتم رسیدگی می کرد؟ واقعاً کسی. در آن سیستم مرد سالار به حرف هایم

گوش می داد؟ درد و دلم را می شنید؟ یا آنها هم من را زنی
بدکاره می دانستند که هر بلایی سرم می آمد حقم بود؟

گفتم:

- همین که تونستم خونه رو خالی می کنم.

کریمی پوزخند زد.

- همین که نداریم. تا جمعه باید این خونه خالی شه.

نگاهم را یک بار دیگر بین صورت های خشمگین همسایه
ها گرداندم و با گفتن "باشه" ای ضعیف در را بستم و
پشت به در روی زمین نشستم و اجازه دادم اشک هایم
صورتهم را خیس کنند.

آذین که در تمام مدت ساکت ایستاده بود، خودش را
درون بغلم انداخت و با دست های کوچکش قطرات
اشکی که روی صورتم روان شده بود را پاک کرد و با همان
لحن بچگانه گفت:
- گیه نکن.

لبخند زدم.
- گریه نمی کنم عزیز دلم.

خودش را عقب کشید و به آشپزخانه اشاره کرد.
- صبونه بده

دیگر از پشت در صدای همه‌می آمد. نمایش تمام شده بود و همسایه‌ها رفته بودند.

از جایم بلند شدم و دست آذین را گرفتم و او را به سمت دستشویی بردم.

- اول بریم دست و صورتت و بشویم. بعدش برات صبحانه میارم.

آذین دستم را ول کرد و خنده‌کنان به سمت دستشویی دوید و من با حسرت و غم به او که فارغ از دنیا می‌خندید، نگاه کردم. کاش تا آخر عمرش اینقدر بی‌خیال و شاد بماند.



#بی_گناه

#پارت_۲۰۸

سینی که توی آن یک لیوان شیر و چند لقمه کوچک نان و پنیر بود را جلوی آذین که با دست و روی شسته شده و موهای شانه زده روی پارچه ای که جلوی تلویزیون پهن کرده بودم، نشسته بود، گذاشتم و خودم به سراغ تلفن رفتم تا از تنها کسی که داشتم کمک بخواهم.

من باید ظرف یک هفته خانه پیدا می کردم و از اینجا می رفتم. شاید با دعوا و مراغه و لجبازی می توانستم مدت بیشتری در این خانه بمانم ولی دوست نداشتم دوباره همسایه ها جلوی در خانه ام جمع شوند و با سر و صدا و داد و بیداد باعث شوند آذین بترسد. آذین مریض بود و تازه دو شب از آخرین حمله اش می گذشت.

با این که حمله آن شب خیلی سنگین نبود ولی نمی توانستم ریسک کنم و اجازه دهم آذین دوباره در موقعیت مشابه آن شب قرار بگیرد.

مژده که تلفن را برداشت همه چیز را برایش تعریف کردم. بدون مکث گفت:

- کار آرشه؟
- یعنی چی؟
- یعنی آرش این فتنه رو انداخته تو زندگیت. شک نکن.
- من نمی فهمم.
- عقلت و به کار بنداز سحر. چطور تا امروز هیچ کس با تو مشکل نداشت، یه دفعه وقتی تو به آرش گفتی حاضر نیستی از این شهر بری همه بر علیه ات بسیج شدن. اگه صاحبخونت راست می گه و تو این مدت ازت شکایتی شنیده بود، چرا یه بارم بهت اخطار نداده؟ چرا بهت نگفته همسایه ها ازت ناراضین و باید رفتارت و عوض کنی؟ چطور همین که آرش بهت گفت باید از این شهر بری اونم یادش افتاد که همسایه ها ازت شکایت دارند؟





#بی_گناہ

#پارت_۲۰۹

کمی به حرف های مزده فکر کردم. با این که به نظر
منطقی می آمد ولی باور کردنش برایم سخت بود.

- یعنی می گی آرش رفته به همسایه ها گفته بیان برعلیه
من شکایت کنن؟

- نه برعکس، به صاحبخونت گفته بره پیش همسایه ها.

- بره پیش همسایه ها چی بگه؟

- مگه نمی گفתי آرش و صاحبخونت همدیگر رو می شناختن و صاحبخونت تو بنگاه هی پاچه خواری آرش و می کرده و بهش می گفته جناب مهندس، جناب مهندس.

- خب؟

- به نظرم آرش با دادن یه پیشنهاد خوب به صاحبخونت از اون خواسته یه جوری تو رو بدنام کنه و از اون خونه بندازه بیرون. صاحبخونه اتم راه افتاده رفته در خونه همسایه ها که آره از این خانم شکایت شده و این خانم مشکل اخلاقی داره و از این حرفا. همسایه ها هم تا این و شنیدن چند تا چیزی رو که ازت دیدن، گذاشتن کنار هم و گفتن آره راست می گه ما هم دیدیم. مردم سرشون درد می کنه برای این جور داستانا. کافیه یکی یه چیزی بگه بقیه هم پشت سرش ردیف می شن و همون و تکرار می کنن.

اگر چند ماه پیش بود سفت و سخت با مژده مخالفت می کردم و می گفتم آرش همچین آدمی نیست. ولی دیگر می دانستم آرش برای راضی نگه داشتن نازنین حاضر بود دست به هر کاری بزند.

- حالا باید چیکار کنم؟ چطوری تو یه هفته خونه پیدا کنم؟ اصلاً کسی به یه زن مطلقه با یه بچه خونه می ده؟





#بی_گناه

#پارت_۲۱۰

مژده کمی سکوت کرد. او هم مثل من می دانست در این
شهر کوچک دیدگاه مردم به زن های مطلقه چگونه است.
- اگه یه ذره زمان بیشتری داشتی شاید می تونستی.....

میان حرفش پریدم.

- زمان ندارم. باید برم.

- بیا پیش من.

- چی؟

- من یه زن تنهام. بیا پیش من زندگی کن. جا برای هممون هست. هم تو راحت می شی هم من از تنهایی در میام.

تعارف قشنگی بود ولی نمی توانستم پیشنهادش را قبول کنم. من از زندگی مژده خبر داشتم. از تعصبات برادرانش و از زن برادرها و دامادهایی که چندان از بودن مژده در خانه ای که حق خودشان می دانستند، خبر داشتم. نمی توانستم با خودخواهی او را درگیر مشکلات بیشتری کنم.

- ازت ممنونم، تو به من خیلی لطف داری ولی خودت هم می دونی نمی شه. اون خونه فقط مال تو نیست. مال خواهر و برادرای دیگه ات هم هست. شاید اونا خوششون نیاد وقتی میان خونه پدریشون یه آدم غریبه رو اونجا ببینن.

مژده بعد از چند ثانیه ای سکوت حرفش را عوض کرد.

- منم نگفتم برای همیشه بیا اینجا، برای یه مدت محدود بیا. فقط تا وقتی یه جایی پیدا کنی. سحر تو هم خوب می دونی تو یه هفته نمی شه خونه پیدا کرد. بیا اینجا تا سر فرصت با هم بگردیم و یه خونه ی خوب که به بودجه ات بخوره برات پیدا کنیم.

این پیشنهاد وسوسه انگیز بود.

- نمی دونم.
- ببین این بهترین راه. وقتی بیای اینجا دیگه آرش نمی تونه اذیت کنه و بهت فشار بیاره.
- آخه؟

- آخہ ندارہ۔



#بی_گناہ

#پارت_۲۱۱

آیا روزی می‌رسید که بتوانم مهربانی‌های مژده را جبران کنم؟ من به این دختر تا پایان عمرم مدیون بودم. با قدردانی گفتم:

- باشه

با ذوق خندید.

- پس از همین امروز شروع کن وسایلت و ببندی.

نگاهی به دورتادور اتاق انداختم باید اسباب‌کشی می‌کردم. به نظر کارچندان سختی نبود. من وسیله‌چندانی نداشتم.

- فردا از سوپری محل یه تعداد جعبه می‌گیرم و وسایلم و جمع می‌کنم.

- منم یکی رو میارم زیرزمین و مرتب کنه که بتونی تا پیدا کردن یه خونه مناسب وسایلت و اونجا بذاری.

- ممنون مژده، نمی دونم چطور باید ازت تشکر کنم.

- ببین فکر نکن همینجوری دارم بهت کمک می کنم. تا وقتی پیش منی باید هر روز حیاط و بشوری چون من از این کار متنفرم.

خندیدم. با صدای بلند، آنقدر که بغضم شکست و خنده ام به گریه تبدیل کرد.

بعد از این که حرف هایم با مژده تمام شد پیامی برای آقای کریمی فرستادم که پول پیش خانه را هر چه زودتر آماده کند. او هم با لحنی طلبکارانه ای که از متن پیامش کاملاً مشخص بود، جواب داد.

- پول پیش آماده است ولی اول باید خونه رو ببینم.

با دیدن پیام آقای کریمی با حرص نفسم را نکه داشتم تا جواب تند و تیزی به او ندهم. انگار یادش رفته بود چه بی‌قوله ای را به من تحویل داده بود که حالا می‌خواست از سالم بودن خانه اش اطمینان پیدا کند. شاید اگر در موقعیت دیگری بودم جلوی خودم را نمی‌گرفتم و جوابش را می‌دادم ولی در آن موقع فقط می‌خواستم هر چه زودتر همه چیز تمام شود و من از این خانه برم.





#بی_گناه

#پارت_۲۱۲

قراری با آقای کریمی برای عصر— روز بعد گذاشتم و با خستگی روی زمین دراز کشیدم. دوست داشتم چشم هایم را ببندم و بخوابم نه یک خواب معمولی بلکه یک خواب طولانی و عمیق، از آن خواب هایی که بعد از بیدار شدن هیچ چیز و هیچ کس را به خاطر نمی آوری.

تازه ناهارمان را خورده بودیم که تلفنم زنگ زد. از دیدن اسم آرش متعجب شدم. انتظار دیدن شماره هر کسی را روی گوشیم داشتم به جز آرش. آب دهانم را قورت دادم و ایکون تماس را لمس کردم.

- سلام

به جای سلام پوزخندی تحویلیم داد.

- صابخونه ات چی می گی؟ چه گندی بالا آوردی که می خواد بیرون ت کنه؟ تو آبرو نداری؟ با کی می پری؟ اگه یه ذره به فکر آبروی خودت نیستی لااقل به فکر آبروی خونواده باشد.

من هم پوزخند زدم.

- دست پیش و گرفتی که پس نیفتی؟ فکر کردی نفهمیدم این مسخره بازی زیر سر توه. چقدر به کریمی دادی که پشتم حرف در بیاره و من و بی آبرو کنه. یعنی خیلی بی غیرتی، خیلی که حاضری برای به کرسی نشوندن . حرفت با آبروی من و دخترت بازی کنی.

- چرا چرت و پرت می گی؟ تو گند کاشتی من بی غیرتم. اصلاً راست می گی باید می اومدم اونجا سرت و می بریدم می داشتم رو سینه ات تا غیرتم معلوم بشه. ولی می دونی چیه، تو بی ارزش تر از اونی که بخوام دستم و به خونت آلوده کنم.

@Vip Roman

باید از حرف هایش ناراحت می شدم ولی نشدم انگار دیگر
آرش و این که چه فکری در مورد می کند برایم اهمیت
نداشت.



#بی_گناه

#پارت_۲۱۳

از آن شب که آرش به من گفته بود چه حسی— به من داشته و فقط برای پول با من ازدواج کرده، تمام عشق و علاقه ای که به او داشتم دود شده و به هوا رفته بود. حرف های آن شب آرش باعث شده بود من از خواب غفلت بیدار شوم.

منی که تمام عمر خودم را با داستان دروغین عشق آرش فریب داده بودم حالا به خوبی می دانستم نه آرش علاقه ای به من داشت و نه من عاشق آرش بودم. در واقع من عاشق آن تصویر زیبا و دروغینی بودم که از آرش در ذهنم ساخته بودم. من عاشق آدمی شده بودم که اصلاً وجود خارجی نداشت. من عاشق یه توهم و دروغ شده بودم.

گفتم:

- نمی‌خواه برای من فیلم بازی کنی، من خوب می‌دونم
نقشت چیه. می‌دونم می‌خواهی با این کارا اونقدر بهم فشار
بیاری که از این شهر برم ولی کور خوندی آرش خان. کور
خوندی. من هیچ جا نمی‌رم. هیچ کس نمی‌تونه من و از
شهرم فراری بده.

- خب نرو. بمون وسط خیابون. بدبخت اون خونه رو
هم از صدقه سر من بهت کرایه دادن وگرنه کسی- حاضر
نمی‌شه به یه زن تنها که اسمش هم بد در رفته خونه بده.

خندیدم.

- باید به اطلاعات بروسونم که من خونه پیدا کردم و تا
چند روز دیگه م‌اسبابکشی- می‌کنم به خونه ای که شما
نمی‌تونید با پول و رشوه صابخونه اش و وادار کنید من و
بیرون کنه.

با تعجب پرسید:

- خونہ پیدا کردی؟ به این زودی؟



#بی گناہ

#پارت ۲۱۴

دوباره خندیدم. این بار بلندتر و شادتر از قبل. به طرز عجیبی احساس شادی می‌کردم. با لحنی پیروزمندانه ای گفتم:

- بله، خونه پیدا کردم اونم تو همین شهر. متاسفم آقا آرش ولی من از این شهر نمی‌رم. کاری هم از دست تو و اون زن عفریت برنمیاد.

آرش به جای این که جوابم را بدهد تماس را قطع کرد. انگار کم آورده بود. بهت زده چند ثانیه به صفحه خاموش موبایلم نگاه کردم. ولی بعد لبخندی روی لب‌هایم نشست که کم، کم عمیق و عمیق تر شد و در نهایت به خنده ای بلند و صدا دار تبدیل شد.

هیچ وقت در زندگی‌م اینقدر احساس خوشحالی نکرده بودم. انگار روی ابرها راه می‌رفتم. من برای اولین بار در

زندگیم توانسته بودم جلوی زورگویی اطرافیانم بایستم و کاری را که دوست داشتم انجام بدهم. من پیروز شده بودم. من در این جنگ نابرابر پیروز شده بودم. من برای اولین بار پیروز شده بودم.

*

روی تکه کاغذ کوچک و صورتی رنگی نوشتم ۲۳۵ و آن را به دست زن جوانی که رو به روی میزم ایستاده بود و به شدت سرفه می کرد، دادم.
- مریض که اومد، برید داخل.

زن سرش را به نشانه ی فهمیدن بالا و پایین برد و به سمت در اتاق دکتر حسین زاده رفت و پشت در به انتظار بیرون آمدن بیمار ایستاد.

چیزی تا پایان شیفِت کاریم و آمدن خانم رفیعی نمانده بود.
 وسایلم را جمع کردم تا بتوانم زودتر به خانه بروم. باید
 امشب خرده ریزهای اتاق آذین را بسته بندی می کردم و
 به سراغ آشپزخانه می رفتم.



#بی_گناه

#پارت_۲۱۵

کریمی دیشب به آپارتمانم آمده بود و با این که خیلی سعی کرده بود تا ایرادی به خانه بگیرد تا مقداری از پول پیش را بالا بکشد ولی در آخر مجبور شده بود تمام پول را به حسابم واریز کند و در عوض رسیدی مبنی بر دریافت پول پیش و تعهدی برای خالی کردن خانه تا روز جمعه از من گرفت و رفت.

با این که طبق محاسباتم نهایتاً تا دو روز دیگر یعنی سه شنبه اسباب کشی می کردم و از این خانه می رفتم ولی به همه گفته بودم که جمعه خواهم رفت. هم به این خاطر که دلم نمی خواست همسایه ها تاریخ دقیق اسباب کشی را بدانند و پیروزمندانه به تماشای من موقع تخلیه خانه بنشینند و هم به این خاطر که اگر به هر دلیل

نتوانستم تا روز سه شنبه خانه را تخلیه کنم استرس
برخورد بد همسایه ها را نداشته باشم.

تلفن روی میزم زنگ خورد و شماره داخلی اتاق دکتر
حسین زاده روی صفحه کوچک نمایشگر گوشی نمایان
شد.

- بفرمائید آقای دکتر امری داشتید؟

دکتر با لحنی سرد گفت:

- قبل از این که مریض بعدی رو بفرستی تو خودت بیا
اتاقم، کارت دارم.

از جایم بلند شدم. کشو میزم را قفل کردم و کلیدش را توی جیب مانتو ام انداختم و به سمت اتاق دکتر رفتم. این که دکتر گاهی من را به اتاقش می خواند تا بعضی—کارها را شخصاً به من محول کند چیز غیر عادی نبود ولی هیچ وقت با این لحن سرد با من حرف نمی زد.



#بی گناه

#پارت ۲۱۶

قبل از این که به اتاق دکتر برسم. در باز شد و پیرمرد عصا به دستی به همراه مرد جوانی که زیر بغل پیر مرد را گرفته بود از اتاق دکتر بیرون آمد. دختری که سرفه می کرد یک قدم پیش آمد. به دختر لبخند زدم.

- لطفاً به چند لحظه صبر کنید، الان صداتون می کنم.

دختر بدون حرف قدم آمده را برگشت. تقه ای به در زدم و وارد اتاق دکتر شدم. سر دکتر پایین بود و چیزی می نوشت.

- بفرمائید آقای دکتر، امری با من داشتید.

بدون این که سرش را بالا کند با همان لحن سرد و عجیب گفت:

- یه لحظه وایسا.

ایستادم و به حرکات دست دکتر نگاه کردم که بعد از نوشتن چند کلمه، خودکار توی دستش را به صورت نیم دایره روی کاغذ زیر دستش حرکت داد و امضایی زیر نوشته هایش زد.

خودکارش را پایین گذاشت. چند ثانیه به چیزی که نوشته بود، نگاه کرد و در آخر برگه زیر دستش را بلند کرد و به سمتم گرفت. تازه آن موقع بود که متوجه شدم چیزی که دکتر امضا کرده بود، یک برگه چک است.

- این چک حقوق این ماه به اضافه عیدیتونه.

جلو رفتم و چک را از دست دکتر گرفتم. عجیب بود. دکتر همیشه حقوقم را به حسابم واریز می کرد. از آن گذشته به

گفته خانم رفیعی دکتر هیچ وقت حقوق اسفند و عیدی را
زودتر از بیست و پنجم ماه واریز نمی کرد و امروز تازه
سیزدهم اسفند بود.

نگاهی به مبلغ کردم کمتر از چیزی بود که انتظار داشتم.
- دیگه از فردا لازم نیست بیاید.





#بی_گناه

#پارت_۲۱۷

بهت زده نگاهم را از روی چک به سمت دکتر بالا کشیدم.
به زحمت دهانم را باز کردم و فقط یک کلمه پرسیدم:

- چرا؟

- دیگه بهتون نیازی نداریم.

- ولی؟....

@Vip Roman

دکتر نگاهش را از من گرفت و دوباره خودکارش را برداشت و مشغول نوشتن چیزی شد.

- مریض بعدی رو بفرستید داخل و قبل از رفتن، همه چیز و به آقای بهرامی تحویل بدید.

این یعنی، نه قرار بود از حرفش کوتاه بیاید و نه حتی حاضر بود توضیحی بابت این اخراج بی دلیلی و یک دفعه ای به من بدهد. ولی من نمی خواستم به این راحتی کوتاه بیایم. با صدایی که از شدت استیصال می لرزید گفتم:

- آقای دکتر من.....

میان حرفم پرید و دستش را مثل کسی- که بخواهد مگسی- را پیراند به سمتم تکان داد و گفت:

- بفرمائید خانم وقت من و نگیرید.

با بغضی— که توی گلویم نشسته بود از اتاق دکتر بیرون آمدم و به دختر که هنوز پشت در ایستاده بود اشاره کردم تا داخل اتاق شود و خودم به پشت میز برگشتم و روی صندلیم آوار شدم.

قرار نبود کسی به من بگوید که این هم زیر سر آرش است. خودم خوب می دانستم که کار اوست. برایم اهمیت نداشت به دکتر چه گفته و چطور او را متقاعد کرده تا من را از کار بیکار کند. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که من بیکار شده بودم و این یعنی خود، خود، بدبختی. حالا مشکلم فقط پیدا کردن خانه نبود باید دنبال کار هم می گشتم.



#بی_گناه

#پارت_۲۱۸

دو ساعتی طول کشید تا حساب هایم را با آقای بهرامی
چک کنم و کلیدهایم را تحویلش دهم و از درمانگاهی که

دیگر قرار نبود به آن برگردم خارج شوم. دیگر از آن حس پیروزی که در این چند روز به من انرژی می داد، خبری نبود. من باخته بودم، بد هم باخته بودم.

آرش حریف قدری بود که هم پول و هم دوستان زیادی داشت. او می توانست هر وقت اراده کند من را مثل آب خوردن زیر پاهایش له کند. من اشتباه کرده بودم که فکر می کردم توانایی مقابله با آرش را دارم.

هر چه بیشتر فکر می کردم. بیشتر به این نتیجه می رسیدم که ماندنم در این شهر به صلاح نیست. فرض بر این که با بدبختی کاری هم پیدا می کردم، از کجا معلوم بود آرش باز هم با نفوذی که داشت من را از کار بی کار نکند؟ از آن بدتر اگر آرش برای تحت فشار گذاشتن من سراغ مژده می رفت، چه کار باید می کردم؟ اگر برای اذیت کردن من

تهدمتی به مژده می زد و آبرویش را بین در و همسایه می برد
من باید چه خاکی بر سرم می ریختم؟

نه، نمی توانستم اجازه دهم آرش به خاطر من به مژده
آسیب برساند. شاید بهتر بود به حرف آرش گوش می کردم
و از این شهر می رفتم. باید قبل از این که کسی—دیگری
آسیب می دید از این شهر می رفتم.

ولی کجا باید می رفتم؟ من در تمام بیست و دو سال
زندگیم فقط دو بار از این شهر بیرون رفته بودم. یک بار
برای عروسی بهاره و بنفشه و یک بار هم برای مراسم ختم
یکی از آشنای عزیز و هر دوبار هم همراه عزیز بودم.



#بی_گناه

#پارت_۲۱۹

من نه جایی را می شناختم و نه کسی را که به من کمک کند.
 اصلاً باید به کدام شهر می رفتم؟ چطور زندگی را در یک
 شهر غریب که هیچ شناختی از مردمانش نداشتم شروع می
 کردم؟ چطور خانه می گرفتم؟ چطور کار پیدا می کردم و
 چطور تک و تنها زندگی را می ساختم؟

از فکر آواره شدن در شهری غریب حالم بد شد. سرم
سنگین شد و دلم پیچ خورد. پاهایم لرزید و دست‌هایم
با بی‌قراری به گوشه‌ی چادرم چنگ زد.

نه، من نمی‌توانستم بروم. من از پس زندگی در یک شهر
دیگر بر نمی‌آمدم. باید با آرش حرف می‌زدم. باید از او
خواهش می‌کردم دست از سرم بردارد. باید به او قول می
دادم که دیگر حتی تصادفی هم سر راه او و زنش قرار
نخواهم گرفت. باید کاری می‌کردم تا دلش برای من و آذین
بسوزد.

نه، من نمی توانستم از این شهر بروم. آرش هم این را می دانست. می دانست من از پس رفتن بر نمی آیم. او فقط می خواست من را بترساند تا دیگر سراغ خاله نروم. باید به او اطمینان می دادم دیگر هیچ وقت پایم را توی خانه ی خاله نمی گذارم. باید به او قول می دادم دیگر من را جایی که او و زنش بودند نمی بیند. باید از او خواهش می کردم دست از سر من بردارد.

خودم را به کنار دیوار کشاندم و موبایلم را از داخل کیفم بیرون آوردم. قبل از این که شماره آرش را بگیرم، نفس عمیقی کشیدم. می دانستم مکالمه خوشایندی نخواهد بود ولی این تنها راهی بود که داشتم.





#بی_گناه

#پارت_۲۲۰

آرش زودتر از آنچه که فکر می کردم جواب تماسم را داد،
انگار منتظر تلفن من بود که به محض برقرار شدن تماس
با لحن خشکی گفت:
- چی می خوای؟

آب دهانم را قورت دادم:

- آرش چرا این کار رو کردی؟ تو که می دونستی من به پول
اون کار احتیاج دارم؟

پوزخند زد:

- چیه؟ مگه یه روزه خونه نگرفتی حالا هم برو یه روزه
کار پیدا کن.

- آرش.....

میان حرفم پرید.

- تا وقتی از این شهر نری باید منتظر بدتر از اینا باشی.

جدیت صدایش دلم را لرزاند. در حالی که سعی می کردم
بغضم را فرو دهم، گفتم:
- آرش به خدا من کاری به تو و نازنین ندارم.

با عصبانیت سرم داد کشید.
- تو چه گهی هستی که بخوای با من و نازنین کار داشته
باشی.

از تحقیرش کمرم خم شد ولی باز هم تلاش کردم:

- آرش تو که خودت دیدی آذین مریضه. اگه به من رحم نمی کنی به آذین رحم کن. آخه من با یه بچه مریض کجا برم.

- هر گورستونی که می خوای برو. فقط برو.

دیگر به التماس افتاده بودم:

- آرش اگه می خواستی تنبیه ام کنی به خدا تنبیه شدم. بهت قول می دم دیگه هیچ وقت به تو و زنت نزدیک نشم. بهت قول می دم دیگه طرف خاله نرم. بهت قول می دم تو هیچ جمع خانوادگی پیدام نشه.

با لحنی پر از تمسخر گفت:

- خیلی خودت و دست بالا گرفتی بدبخت. فکر کردی کسی— تو رو توجمع فامیلی راه می ده که داری زر، زر می زنی.



#بی_گناه

#پارت_۲۲۱

نالیدم:

- خوب پس مشکل چیه؟
- مشکل اینه که من و نازنین نمی‌خوایم وجود نحست،
توی شهری باشه که قراره بچه‌های ما توش بزرگ بشن.
فهمیدی یا نه؟

دیگر نتوانستم جلوی شکستن بغضم را بگیرم. در حالی که
گریه می‌کردم گفتم:

- تو رو خدا آرش، تو رو خدا این کار رو با من نکن. من
نمی‌تونم تک و تنها تو یه شهر غریب زندگی کنم. من از
پسش برنمیام.

با غیظ گفت:

- وقتی اون غلط اضافه روی کردی باید به فکر این روزا می افتادی.

- به خدا من نازنین و از پله پرت نکردم. به خدا.....

پوزخند زد. قلبم به درد آمد ولی باز هم سعی خودم را کردم نه به خاطر خودم به خاطر آذین.

- آرش اگه پیام و از زنت معذرت بخوام درست می شه؟ من و میبخشی؟

- معذرت بخوای؟ از زنم معذرت بخوای؟ نه سحر جان اگه روی پاهای زنم بیفتی و ته کفشاش و لیس بزنی هم از حرفم کوتاه نمیام.

سکوت کردم. لحن پر از تحقیرش وجودم را به آتش کشید. ولی او به همین تحقیر بسنده نکرد و دوباره تهدیدم کرد.

- سحر فقط دو هفته فرصت داری تا گورت و از این شهر گم کنی و بری وگرنه تضمین نمی‌کنم بلایی سر خودت و دخترت نیاد.

از فکر این که آرش بلایی سر آذین بیاورد، چشم‌هایم سیاهی رفت. به دیوار تکیه زدم تا نیفتم. خواستم دوباره چیزی بگویم ولی آرش تلفن را قطع کرده بود. همان‌جا روی زمین نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و گریه کردم.



#بی_گناه

#پارت_۲۲۲

می دانستم این همه کینه فقط به خاطر نازنین نبود، آرش داشت انتقام آن روز را هم از من می گرفت. انتقام همان روز که پشت تلفن با لحن پیروزمندانه ای به او گفته بودم خانه پیدا کرده ام. آرش تحمل نداشت من حتی برای یک لحظه در این بازی پیروز بشوم.

آنقدر به همان حال ماندم تا صدای زنگ موبایلم بلند شد. نگاهی به صفحه موبایلم که هنوز توی دستم بود، انداختم. مژده پشت خط بود:

- کجایی سحر؟

نمی دانستم چقدر آنجا کنار خیابان نشسته بودم و گریه کرده بودم ولی حتماً خیلی دیر شده بود که مژده با من تماس گرفته بود. به سختی از جایم بلند شدم و گفتم:

- دارم میام؟

- چی شده سحر؟ چرا صدات اینجوریه؟

- میام خونه تعریف می کنم.

وقتی به خانه رسیدم هوا کاملاً تاریک شده بود و فقط مژده و آذین در خانه بودند. آذین را بغل کردم و به خودم چسباندم.

مژده که با نگرانی به صورتم نگاه می کرد، آذین را از بغلم بیرون کشید:

- برو دست و صورتت و بشور بیا شام بخوریم. قیمه گذاشتم.

سری تکان دادم به سمت سرویس بهداشتی رفتم. در آینه به صورتم نگاه کردم. رنگم پریده بود و چشم هایم از شدت گریه سرخ شده بود. در همین یک روز ده سال پیر شده بودم.

وقتی برگشتم مژده و آذین توی آشپزخانه بودند. پشت میز کنار آذین نشستم. مژده همانطور که بشقاب ها را روی میز می چید گفت:

- حالا بگو چی شده؟



#بی_گناه

#پارت_۲۲۳

تکه ای نان درون دهانم گذاشتم
- از کار بیکار شدم.

لحظه ای بهت زده نگاهم کرد و بعد پرسید:

- اینم کار آرش بود، نه؟

با سر جواب مثبت دادم. با خشم لیوان توی دستش را روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

- مرتیکه عوضی

قصده نداشتم به مژده بگویم با آرش حرف زدم. قصد نداشتم بگویم تمام غرورم را به حراج گذاشتم تا شاید دلش به رحم بیاید و دست از سر من بردارد. حتی به مژده نگفتم آرش دوباره من و آذین را تهدید کرد. فقط برایش تعریف کردم که دکتر حسین زاده چطور چک حقوقیم را به دستم داده و من را راهی خانه کرد.

دیس برنج را روی میز گذاشت.

- حالا نمی‌خواه اینقدر خودت و ناراحت کنی. دوباره کار پیدا می‌کنی.

به خوش خیالیش پوزخند زدم.

- کار کجا بود؟

- اصلاً بیا با خودم کار کن.

- نمی‌شه؟

- چرا؟

- آرش اگه بفهمه دست از سرت بر نمی‌داره. نمی‌تونم بذارم آرش بهت صدمه بزنه.

- غلط کرده. مگه شهر هخته. بخواد غلط اضافه کنه می‌دمش دست پلیس.

با درد چشم بستم و نفسم را بیرون دادم:

- مزده خودت هم خوب می‌دونی قضیه به این سادگیا نیست. اگر آرش بیاد جلوی در این خونه و آبروریزی راه

بندازه دیگه هیچ کس حاضر نمی شه بچه اش و به تو
 بسپاره. شکایت از آرش هم فقط باعث می شه خودت
 تو دردرس بیفتی. تو هنوز مجوز کارنداری پای پلیس وسط
 بیاد ممکنه دیگه هیچ وقت نتونی مجوز زدن مهد کودک
 و بگیری اونم توی که چند ساله برای گرفتن این مجوز
 داری زحمت می کشی. تازه بهونه هم می افته دست زن
 برادرات و شوهرخواهرات که بتونن مجبورت کنن خونه
 رو بفروشی. من نمی تونم بذارم این اتفاق برات بیفته.

- پس می خوای چیکار کنی؟

- از این شهر می رم.

- دیوونه شدی؟ کجا بری؟





#بی_گناه

#پارت_۲۲۴

شانه ای بالا انداختم.

- مهم نیست. هر جا که بشه. فقط باید برم. دیگه نمی
 خوام تو این شهر بمونم. دیگه هیچی توی این شهر نیست
 که بتواند من و پایبند خودش کند. من تو این شهر نه
 خونه ای دارم و نه خانواده ای و نه حتی کاری که بتوانم
 ازش پول در بیاورم و اموراتم را بگذرانم. پس دلیلی برای
 موندن ندارم.

با عصبانیت بشقاب خورشید را روی میز گذاشت:
- می‌خواهی بذاری آرش شکستت بده.

لبخند تلخی زدم. مژده نمی‌دانست که من همین الان هم از آرش شکست خورده بودم، آن هم به بدترین نحو ممکن. کاش به حرفش گوش کرده بودم و دور خانواده ام را خط کشیده بودم. خانواده ای که هیچ وقت دوستم نداشتند و هیچ وقت باورم نکردند. هیچ وقت از من حمایت نکرد. کاش برای داشتن این خانواده خودم را به آب و آتش نمی‌زدم. کاش برای جلب محبت خاله آن روز به خانه اش نمی‌رفتم. آن وقت نازنین را در خانه ی خاله نمی‌دیدم و از بارداریش اطلاع پیدا نمی‌کردم. خاله هم از من برای اذیت کردن عروسش استفاده نمی‌کرد. نازنین هم برای تلافی آن دروغ را به من نمی‌بست و من هیچ‌چنان در خانه ام زندگی می‌کردم و سرکارم می‌رفتم. ولی همه چیز خراب شده بود و من چاره ای جز رفتن از این شهر نداشتم.

- یہ چیزی بخور، عین میت شدی.

آنقدر توی فکر بودم کہ متوجه نشدم مژده کی پشت میز نشست. نفس خسته ام را بیرون دادم و کمی غذا برای آذین کہ روی صندلی کودک پشت میز نشستہ بود، کشیدم و جلوش گذاشتم.



#بی_گناہ

#پارت_۲۲۵

با این که گرسنه نبودم کمی برنج برای خودم ریختم. مژده کفگیر را از دستم گرفت و با چشم غره مقدار بیشتری برنج توی بشقابم ریخت و پشت حرفش را گرفت:

- تنهایی که نمی تونی بری توی شهر غریب. الکی که نیست. لااقل یکی رو باید اونجا بشناسی که کمکت کنه.

پوزخند زدم. دل مژده خوش بود. من توی شهر خودم هم کسی را نمی شناختم. آشنا توی شهر غریب از کجا پیدا می کردم؟ با غذایم بازی کردم با لحنی که سعی می کردم آرام باشد گفتم:

- احتیاج به آشنا نیست. اول یه خونه پیدا می‌کنم. بعد سرفرصت می‌رم دنبال کار و همونطوری که این یه سال و زندگی کردم، زندگی می‌کنم.

خودم هم می‌دانستم چرت می‌گویم. مژده قاشقی از غذایش را توی دهانش گذاشت.

- مگه خونه پیدا کردن الکیه. فکر کردی به این راحتی به یه زن تنها و غریب خونه می‌دن. کافی بفهمن تنهایی اونوقت تا سرکیست نکنن ولت نمی‌کنن. اصلاً ممکنه یه بلایی سرت بیارن. باید یکی همراهت باشه. یکی که اون شهر رو بشناسه.

از بازی با غذایم دست کشیدم و قاشق آذین را که روی بشقابش رها کرده بود، برداشتم و سعی کردم به دخترم که مثل همیشه میلی به غذا خوردن نداشت، غذا بدهم.

- نمی دونم، حالا یه فکری براش می کنم الان مغزم کار نمی کنه.

مژده نفسی گرفت و دیگر چیزی نگفتن. احتمالاً به این فکر می کرد سر فرصت من را متقاعد می کند تا فکر رفتن از این شهر را از سرم بیرون کنم، ولی من خودم دیگر میلی به ماندن در این شهر نداشتم. حالا این من بودم که می خواستم از این شهر بروم. برای همیشه.



#بی_گناه

#پارت_۲۲۶

صبح خیلی زود از خانه مژده بیرون زدم و سوار ماشین شدم. تمام دیشب را به حرف های مژده فکر می کردم.

حق با مژده بود باید از کسی کمک می گرفتم و تنها کسی که به فکرم رسید، سینا بود. سینا اهل یکی از شهرهای شمال ایران بود و احتمالاً می توانست من را در شهر زادگاهش به کسی معرفی کند.

با این که خجالت می کشیدم که مجبور بودم دوباره به
سراغ سینا بروم ولی او تنها شانس من بود.

زنگ خانه نغمه را که زدم، صدای بهت زده اش از داخل
آیفون به گوشم رسید.

- سحر تویی؟

- می شه پیام تو، باید باهات حرف بزنم.

لحظه ای سکوت کرد و بعد با تاخیر در را باز کرد. انگار
چندان از این که من را به خانه اش راه بدهد مطمئن نبود.
نمی دانم شاید هم من بدبین شده بودم و نغمه همان
نغمه همیشگی بود.

با یک نفس هوای سرد اواسط اسفند را به درون ریه هایم کشیدم و با قدم های نامطمئن وارد خانه شدم. طول حیات را طی کردم و پا روی پله های ایوان گذاشتم.

نغمه در حالی که ژاکت سبز رنگ گشادی را دور خودش پیچیده بود به استقبالم آمد. صورتش بی حال و موهایش نامرتب بودند. معلوم بود تازه از خواب بیدار شده. در واقع من او را از خواب بیدار کرده بودم. ساعت هفت صبح بود و برای رفتن به خانه کسی. خیلی زود بود ولی من وقت فکر کردن به این مسائل را نداشتم باید هر چه زودتر می فهمیدم سینا حاضر است به من کمک کند یا نه.





#بی‌گناه

#پارت_۲۲۷

نغمه با شک و تردید براندازم کرد. رابطه من و نغمه مدتی بود که سرد شده بود. شروع این سردی با رفتن من به در شرکت آرش شروع شد و بعد هم با شایعه پرت کردن نازنین از پله ها شدت گرفت.

من از این که نغمه باورم نداشت از دستش ناراحت و دلچرکین بودم ولی وقتی درست فکری کردم به او حق می

دادم که به من شک داشته باشد. نغمه که همه چیز را در مورد رابطه من و آرش نمی دانست. در واقع هیچ کس نمی دانست چه بین من و آرش گذشته. همه فقط داستانی را که آرش تعریف کرده بود را شنیده بودند و کسی— از واقعیت خبر نداشت. کسی— نمی دانست آرش از من سوءاستفاده کرده بود تا خودش و زنش را به عنوان آدم های خوب داستان به همه نشان دهد.

شاید اگر این قدر در مقابل آرش کوتاه نمی آمد و از اول گنااهش را به گردن نمی گرفتم اینطور آواره و بی کس نمی شدم و کاسه چه کنم، چه کنم به دست نمی گرفتم.

من می خواستم محبت آرش را برای خودم نگه دارم ولی در عوض محبت و اعتماد همه را از دست داده بودم.

پله ها را بالا رفتم و رو به روی نغمه ایستادم و سلام کردم.
نغمه جواب سلامم را داد و از جلوی در کنار رفت.
- بیا تو.

کفش هایم را در آوردم و وارد هال بزرگ و زیبای خانه
نغمه شدم. جز من ونغمه کسی در سالن نبود، پرسیدم:
- آقا سینا نیست؟

نگاه معنی داری به ساعت دیواری که هفت صبح را نشان
می داد، انداخت و گفت
- خوابه.





#بی‌گناه

#پارت_۲۲۸

باید از این که این موقع صبح مزاحمشان شده بودم،
 خجالت می کشیدم ولی آنقدر مستاصل و درمانده بودم
 که جایی برای خجالت کشیدن برایم باقی نمانده بود،
 گفتم:

- می شه اقا سینا رو بیدار کنی. باید با هر دوتاتون صحبت
 کنم.

اخم های نغمه در هم فرو رفت. با التماس نگاهش کردم.
 - خواهش می کنم نغمه. اگه مهمه نبود این موقع صبح
 مزاحمتون نمی شدم.

نغمه سری تکان داد و به سمت اتاق خوابش رفت. به
 انتظار آمدن نغمه و سینا روی مبل تکی گوشه هال
 نشستم. کمی طول کشید تا دوباره نغمه به اتاق برگشت.
 ژاکتش را در آورده بود و موهایش را شانه زده بود. دیگر به
 نظر آشفته و ژولیده نمی آمد. همانطور که به سمت
 آشپزخانه می رفت، گفت:
 - سینا الان میاد.

سرم را تکان دادم و دوباره به انتظار نشستم.

چند دقیقه بعد سینا هم از اتاق خواب بیرون آمد. تیشرت سفید و شلوار گرمکن طوسی رنگی به پا داشت. با این که معلوم بود لباسش را قبل از بیرون آمدن از اتاق خواب عوض کرده ولی هنوز خوابالود و گیج بود.

به احترامش از جایم بلند شدم و سلام دادم. سینا زیر لب جواب سلامم را داد و تعارف کرد تا بنشینم و خودش به سمت سرویس بهداشتی رفت.

دوباره روی همان مبل نشستم. سینا که به حال برگشت و رو به رویم نشست. نغمه هم از آشپزخانه بیرون آمد.

- چایی گذاشتم الان آماده می شه.

گفتم:

- نغمه جان می شه بشینی. من زیاد وقت ندارم باید برم.
فقط اومدم ازتون کمک بگیرم.

نغمه نگاهش را از من به سمت سینا کشاند. سینا با سر به
نغمه اشاره کرد تا کنارش بنشیند.



#بیگناه

#پارت_۲۲۹

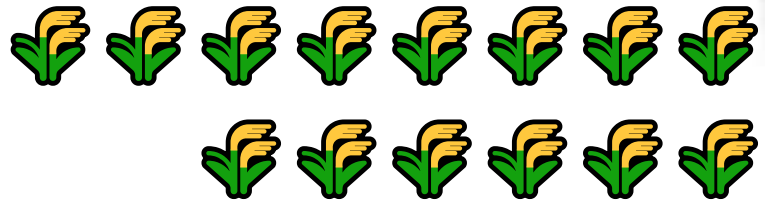
آب دهانم را قورت دادم و دست های یخ زده ام را در هم گره کردم. نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. گفتن برایم سخت بود ولی آمده بودم تا همه چیز را بگویم و از تنها کسانی که ممکن بود کمک کنند، کمک بگیرم:

- می دونم برای تعریف کردن این چیزا خیلی دیره، ولی می خوام شما بدونید تو زندگی من چی گذشته شاید اون وقت قبول کنید که بهم کمک کنید تا بتونم خودم رو از وضعیتی که توش گرفتار شدم نجات بدم.

نگاه خیره و پر از تردید نغمه و سینا روی من ثابت مانده بودم. هر دو منتظر بودند تا من بقیه حرف هایم را بزنم. نفسم را بیرون دادم و با خجالت شروع به گفتن حقیقت کردم:

- حدود یه سال پیش یه شب آرش اومد پیشم و بهم گفت که نازنین برگشته. بهم گفت می‌خواد با نازنین ازدواج کنه و من باید ازش جدا بشم. آرش ازم خواست خودم تقاضای طلاق بدم و به همه خونواده بگم این من هستم که طلاق می‌خوام. گفت اگه مامانش بفهمه که اون می‌خواد به خاطر نازنین من رو طلاق بده به خواستگاری نازنین نیاد. دوست نداشت خونواده به چشم بد به نازنین نگاه کنند و نازنین و مقصر- خراب شدن زندگی من و آرش بدوند. منم قبول کردم. دوستش داشتم و می‌دونستم در هر صورت من و طلاق می‌ده. چه اون کار روبراش انجام بدم چه انجام ند.

اون موقع فکر می‌کردم اگه این فداکاری رو در حقش کنم اونم هوای من و آذین رو داره و تنهامون نمی‌ذاره ولی این طور نشد. همون روزی که طلاقم داد و من و تو اون خونه تاریک ول کرد بهم گفت نباید دیگه ازش هیچ توقعی داشته باشم.



#بی_گناه
#پارت_۲۳۰

رنگ نگاه نغمه عوض شد و با هیجان رو به سینا گفت:

- دیدی بهت گفتم اومدن یه دفعه ای نازنین اونم بعد از طلاق این دوتا تو تصادفی نبوده.

سینا لب هایش را به هم فشار داد و در فکر فرو رفت. من به جای سینا جواب دادم:

- نازنین خیلی قبل از طلاق ما برگشته بود و با آرش ارتباط داشت. اولین شرطشم برای ازدواج با آرش طلاق دادن من و خواستگاری رسمی خاله از اون بود.

سینا با ناراحتی نگاهم کرد. او مثل نغمه چندان به حرف هایم ایمان نداشت.

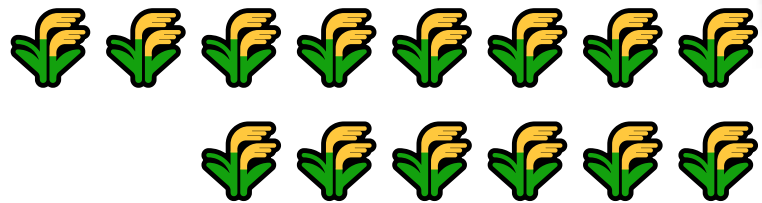
- شاید حق با شما باشه و آرش و نازنین از قبل با هم در ارتباط بوده باشن. ولی خودتون قبول کردید که از زندگی آرش برید بیرون.

- منم حرفی نداشتم. حتی با این که آرش به من قول داده بود که تو زندگی من و آذین می مونه باز هم با رفتنش کنار اومده بودم و دیگه کاری به کارش نداشتم.

- پس چرا اون روز اومدی جلوی در شرکت؟ چرا دقیقاً دو روز قبل از عروسی آرش و نازنین اومدی دنبال آرش؟

با یادآوری آن روز نفسم را بیرون دادم. هنوز هم خاطره آن روز نحس بدنم را به لرزه می انداخت. رو به سینا گفتم:

- من به خاطر آذین اومدم پیش آرش. اون روز آذین دچار یه حمله قلبی شده بود و تو بخش مراقبت های ویژه بیمارستان امام بستری بود. من اومده بودم تا به آرش بگم دخترش تو بیمارستان بستریه. فکر می کردم چون پدر آذینه باید در جریان بیماری دخترش باشه. ولی می دونید اون بهم چی گفت؟ گفت اگه آذین مُرد هم دیگه سراغش نرم.



#بی_گناه

#پارت_۲۳۱

اخم های سینا بیشتر در هم فرو رفت و چشم های نغمه
از تعجب گرد شد. حق داشتند هیچ کس باور نمی کرد
آرش جنتلمن و باشخصیت چنین حرفی بزند و اینطور از

زیر بار مسئولیت پدریش شانه خالی کند. حتی خود من هم باور نمی‌کردم که آرش چنین آدم سنگ دلی باشد.

بغضم را قورت دادم و رو به سینا که اخم هایش از هم باز نمی‌شد، گفتم:

- می‌دونم باورش براتون سخته ولی حقیقت داره. آذین واقعاً مریضه، یه مشکل قلبی داره. الان مدتییه زیر نظر دکتره و داره دارو مصرف می‌کنه. می‌تونم تمام مدارک پزشکی و براتون بیارم. حتی می‌تونم برگه بستری تو بیمارستان رو هم بهتون نشون بدم تا تاریخش و با تاریخی که من اومدم دیدن آرش مقایسه کنید. ولی من اینجا نیومدم تا در مورد مریضی— آذین حرف بزنم من اومدم تا کمک کنید از این شهر برم.

ابروهای سینا بالا پرید و دهان نغمه برای لحظه ای باز ماند:

- از این شهر بری؟ کجا بری؟

دستی توی صورتم کشیدم و نفسم را آهسته بیرون دادم. حرف زدن از آن شب برایم سخت و حقارت آمیز بود. نمی توانستم به سینا و نغمه بگویم آرش من را به خاطر زن دیگری کتک زده. برای همین ترجیح دادم در مورد این قسمت ماجرا حرفی نزنم. شاید اشتباه می کردم و باید تمام اتفاقات آن شب را مو به مو تعریف می کردم ولی تحمل له شدن دوباره غرورم را نداشتم.

- هفته پیش آرش اومد خونم و من و تهدید کرد باید از این شهر برم. گفت زنش نمی خواد من و حتی اتفاقی تو این شهر ببینه.





#بی_گناه

#پارت_۲۳۲

سینا به سردی گفت:

- حق نداره؟

با دلخوری نگاهش کردم.

- شما هم فکر می کنید من نازنین رو از پله ها پرت کردم، ولی به خدا من این کار رو نکردم. نمی فهمم چرا نازنین

چنین تهمت بزرگی به من زده ولی کار من نبود. من هیچ وقت نخواستم زندگی نازنین و آرش و بهم بزنم. تنها چیزی که من می خواستم این بود که دوباره رابطم مو با خانواده ام درست کنم تا تنها نباشم. ولی با تهمتی که نازنین به من زد دیگه شدنی نیست. دیگه خونوادم من و قبول نمی کنن و حرفم و باور نمی کنن. الانم که آرش کاری کرده هم از کارم اخراج بشم، هم صاحبخونم من و از خونه بیرون کنه. دیگه نه جایی برای موندن دارم و نه کاری برای پول درآوردن. آقا سینا من دیگه نمی تونم تو این شهر بمونم. باید برم وگرنه نازنین و آرش دست از سرم بر نمی دارن.

نغمه با شک و تردید نگاهم می کرد انگار در قبول و یا رد حرف هایم تردید داشت ولی نگاه سینا سرد و بی روح بود. او دوست صمیمی آرش بود و معلوم بود هیچ کدام از حرف های من را باور ندارد. حتماً پیش خودش فکر می کرد من چه دختر دروغگو و بدذاتی هستم که این طور راحت به بهترین دوستش تهمت می زنم. ولی نمی دانست

این دوست به ظاهر متشخصش چه آدم رذل و دورویی است. وقتی یادم می افتد که با پول زمینی که عزیز به خاطر من به آرش داده به اینجا رسیده دلم آتش می گیرد ولی ترجیح دادم چیزی در مورد زمین به کسی— نگویم. نه توان اثبات حرفم را داشتم و نه حوصله حرف و حدیث های بعدش را.



#بی گناه

#پارت_۲۳۳

آهی کشیدم و رو به سینا گفتم.

- آقا سینا اصلاً حق با شما. من یه آدم بد و دروغگو که برای آسیب رسوندن به زندگی آرش هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم. مگه شما دوستش نیستید. مگه خوبیشو نمی‌خوانین. خب، به من کمک کنید از این شهر برم. اون وقت دوستتون هم از شر من راحت می‌شه. به خاطر من نه، به خاطر آرش کمکم کنید تا من از اینجا برم.

سینا که کمی نرم شده بود. دستی بین موهایش کشید.

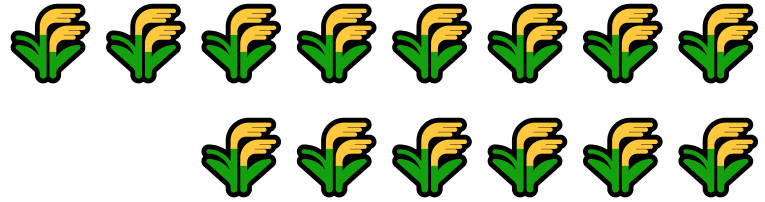
- از من چی می‌خواید؟

- من فقط می‌خوام یکی رو به من معرفی کنید که بتونه کمکم کنه که یه خونه کوچیک رهن کنم. یکی که وقتی برای بار اول می‌رم تو اون شهر غریب کنارم باشه. همین، هیچی دیگم ازتون نمی‌خوام.

نفسم را بیرون دادم و ملتمسانه تر از قبل ادامه دادم:

- ببینید من باید تا جمعه خونم و تخلیه کنم. خودم نه کسی- روی شناسم و نه جایی رو بلدم. حتی نمی دونم کدوم شهر برم بهتره. من چیز زیادی ازتون نمی خوام. من فقط یکی روی خوام که همراهم باشه. می ترسم اگه بفهمند یه زن تنها و غریبم سرم کلاه بزارن یا بدتر از اون یه بلایی سرم بیارن. به خدا چیز دیگه ای ازتون نمی خوام. فقط من و به یه آدم مطمئن معرفی کنید. یکی که بتونه کمکم کنه خونه پیدا کنم. اگه یه سرپناه داشته باشم بقیه اش و خودم درست می کنم.

اشک هایی که تا آن موقع در کاسه چشمم نگه داشته بودم روی صورتم سرازیر شد. هر دو ساکت بودند و دیگر مثل قبل با بدبینی نگاهم نمی کردند.



#بی_گناہ
#پارت_۲۳۴

سینا گفت:

- من واقعاً کسی رو نمی شناسم.

نغمه اخم کرد:

- یعنی چی کسی رو نمی شناسی؟ این همه فامیل داری؟
- خب، باید یکی باشه که بتونه تو این مدت کم برای سحر خانم خونه پیدا کنه

نغمه کمی فکر کرد و بعد با هیجان گفت:

- پسر خالت، به پسر خالت زنگ بزن؟
- پسر خالم؟
- آره دیگه. یحیی، به یحیی زنگ بزن. مگه نگفتی تازگی تو یه بنگاه کار پیدا کرده. بهش زنگ بزن بگو برای سحر یه خونه خوب پیدا کنه.

سینا هنوز دو دل بود:

- آخه یحیی..... فکر نمی کنم بتونه.....

نغمه دستش را روی بازوی سینا گذاشت و او را کمی هل داد.

- می تونه. برو بهش زنگ بزن.

سینا با تردید نگاهی به ساعت انداخت:

- زود نیست؟ شاید خواب باشه.

- خواب نیست. خوابم باشه بیدارش کن.

سینا با بی میلی از جایش بلند شد و به سمت اتاق رفت. به نظرم دوست نداشت به خاطر من به پسر خاله اش رو بیندازد. از این که مجبور شده بود به خاطر من کاری را که

دوست نداشت انجام دهد، معذب و خجالت زده بودم
ولی این تنها امیدم بود. رو به نغمه گفتم:

- ببخشید هم شما و هم آقا سینا رو تو دردسر انداختم
ولی کس دیگه ای رو نداشتم که ازش کمک بخوام.

سحر بدون توجه به حرفی که زده بودم سرش را با تاسف
تکان داد و گفت:

- همیشه می دونستم یه ریگی به کفش آرش هست ولی
نمی فهمم تو چرا این حماقت و کردی و تمام گناه آرش و
به گردن گرفتی؟





#بی_گناه

#پارت_۲۳۵

دوست نداشتم در مورد گذشته و حماقت های خودم صحبت کنم ولی حالا که نغمه مستقیماً پرسیده بود نمی توانستم جوابش را ندهم.

- من عاشق آرش بودم و نمی خواستم به طور کامل از دستش بدم. فکر می کردم اگه به حرفش گوش کنم می تونم تو زندگیم نگه اش دارم. در واقع فکر می کردم با این کارم یه جورایی ارش و مدیون خودم می کنم. حتی بعد از طلاقمون هم تا مدت ها امید داشتم که نازنین و ول کنه پیش من و آذین برگرده. با خودم می گفتم آرش بالاخره پی به خوبی من می بره دوباره میاد سمتم. ولی اشتباه می کردم. آرش و نازنین از اول نقشه کشیده بودن تا با انداختن تمام گناه ها به گردن من هم بدون حرف و حدیث

با هم ازدواج کنن و هم کاری کنن که من دیگه توی خونواده جایی نداشتم باشم. من این و خیلی دیر فهمیدم. نغمه نبودى اون روز که ببینی وقتی خاله جلوی نازنین و آرش گفت که می‌خواهد دوباره من و بیاره پیش خودش تا با هم زندگی کنیم، زن و شوهر چقدر ناراحت و عصبانی شدن. کارد می‌زدی خونشون در نمی‌اومد. من مطمئنم همون روز نقشه کشیدن تا من وادار کنن از این شهر برم.

نغمه با بدبینی اخم کرد:

- یعنی می‌گی نازنین دروغ گفته که از پله‌ها افتاده؟ دختره بیشتر از یه هفته تو بیمارستان بستری بود. الانم خطر کامل رفع نشده و نازنین هنوز استراحت مطلقه. مگه می‌شه درمورد همه اینا دروغ باشه.

با دلخوری گفتم:

- شاید واقعاً افتاده. ولی من ننداختمش.

نغمه انگار با خودش حرف می زد، گفت:

- فرض کن افتادنش اتفاقی بوده ولی چه جوری تو اون وضعیت یادش بوده باید گناه و بندازه گردن تو؟ عجیب نیست؟



#بی_گناه

#پارت_۲۳۶

شانه ای بالا انداختم و سکوت کردم. دیگر حوصله اثبات بی‌گناهی خودم را نداشتم. اصلاً چرا باید خودم را اثبات می‌کردم آن هم وقتی نازنین به هدفش رسیده بود و من را از خانه و زندگیم آواره کرده بود.

سینا به حال برگشت و در حالی که تلفن همراهش هنوز توی دستش بود رو به من گفت:

- با یحیی صحبت کردم. گفت از همین امروز می‌افته دنبال کارتون. شماره تلفنتون رو هم بهش دادم تا خودش باهاتون تماس بگیره.

از جایم بلند شدم و بعد از این که دوباره از هر دویشان
تشکر کردم، گفتم:

- می‌تونم یه خواهش دیگه هم ازتون بکنم.

هر دو به انتظار نگاهم کردند.

- به کسی- نگید من کجا رفتم. اصلاً نگید که من و دیدید
و ازتون کمک خواستم. حالا که دارم می‌رم می‌خوام همه
چیز و پشت سر بذارم.

هر دو به سرعت با حرفم موافقت کردند و قول دادند که
در مورد من با کسی حرفی نمی‌زنند. بچگانه بود ولی از این
که به این سرعت با حرفم موافقت کرده بودند، دلم
شکست. دوست داشتم با حرفم مخالفت کنند و بگویند
به کسی ربط ندارد که ما با تو ارتباط داریم و به تو کمک می
کنیم.

یک ساعتی به ظهر مانده بود که زنگ موبایلم به صدا درآمد. بشقاب روزنامه پیچ شده ای را که در دست داشتم داخل کارتون گذاشتم و موبایلم را که از صبح جلوی چشمم گذاشته بودم، برداشتم و با دیدن شماره ناشناس روی صفحه نفسی از سرآسودگی کشیدم.



#بی_گناه

#پارت_۲۳۷

از وقتی که از خانه نغمه برگشته بودم با فکر این که اگر
پسر خاله سینا پشیمان شود و نخواهد به من کمک کند
باید چه خاکی بر سرم بریزم خودم را آزار داده بودم و حالا
دیدن این شماره ناشناس که کد شهرستان دیگری را
داشت خیالم را آسوده کرده بود.

تماس را برقرار کردم.

- بفرمائید.

صدای پسر جوانی توی گوشم پیچید.

- سحر خانم؟

آرام و با احتیاط جواب دادم:

- بله خودمم

- سلام، من یحیی هستم پسر خاله داش سینا.

از شنیدن لحن خودمانی پسر— که ته لهجه زیبایی هم داشت، جا خوردم. انتظار داشتم پسر خاله سینا مردی هم سن و سال خودش باشد نه یک پسر جوان با لحنی سبک سرانه.

- سلام آقا یحیی. ممنون که زنگ زدید.

یحیی با سرخوشی جواب داد:

- این چه حرفیه آبجی، وظیفه بود. مگه می شه داش سینا چیزی از ما بخواد و ما نه بگیریم.

لبخند روی لب-پ هایم نشست. از این پسر-خوشم آمده بود.

- شما لطف دارید.

- حالا بگذریم. داش سینا گفت دنبال خونه تو شهر ما می گردین. زنگ زدم پرسم بوجه تون چقدر و دنبال چه جور خونه ای هستین.

من نمی توانستم کل پولی را که داشتم برای رهن خانه بدهم. باید مقداری از پول را تا وقتی که کار پیدا می کردم، نگه می داشتم. سریع توی ذهنم حساب و کتاب کردم و مقدار پول پیشی- را که می توانستم پردازم به یحیی گفتم. یحیی بعد از کمی مکث گفت:

- ولی با این پول پیش یه کم سخت می-پ شه جایی رو پیدا کرد آجی. اجاره هم می تونید بدید؟



#بی_گناه

#پارت_۲۳۸

@Vip Roman

خودم هم می دانستم مقدار پولی که برای رهن خانه کنار گذاشته بودم کم است ولی چاره ای نداشتم. معلوم نبود تا چه مدت بیکار می ماندم. باید حواسم به خورد و خوراک و به خصوص داروهای آذین می بود.

- نه متاسفانه نمی توانم اجاره بدم باید رهن کامل باشه.

یحیی سکوت کرد. با فکر این که یحیی بگوید نمی تواند کاری برایم بکند و تلفن را قطع کند ترس تمام وجودم را گرفت. با بدبختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- ببیند آقا یحیی برای من و دخترم یه اتاقم کفایت می کنه. همین قدر که بتونیم شبا راحت توش بخوابیم برامون بسه. فقط خواهش می کنم جایی رو که برام پیدا می کنید، مطمئن و امن باشه. من یه زن تنها با یه بچه کوچیکم، برام تنها چیزی که مهمه امنیته.

یحیی که دوباره به همان لحن راحت و خودمانیش برگشته بود، گفت:

- خیالتون راحت آجی. من جای بد به کسی— معرفی نمی کنم. شما که جای خود دارید. نغمه خانم و داش سینا زیاد به گردن من حق دارن. نمی ذارم به آشناشون بد بگذره.

- یه چیز دیگه آقا یحیی.

- بفرمائید؟

- من تا روز جمعه باید اسباب کشی- کنم. می تونید تا اون موقع خونه رو برام پیدا کنید. این خیلی مهمه. چون اگه نتونید.....

میان حرفم پرید:

- این چه حرفی آجی، همین فردا یه جای خوب و اکازیون براتون پیدا می کنم. الکی نیست که به من می گن یحیی پنجه طلا.

با این که نفهمیده بودم لقب پنجه طلا چه ربطی به پیدا کردن خانه دارد ولی از یحیی تشکر کردم و بعد از خدا حافظی تلفن را قطع کردم.



#بی_گناه

#پارت_۲۳۹

حالا فقط یک کار دیگر مانده بود که باید قبل از رفتن از این شهر انجام می دادم. از جایم بلند شدم و آذین را که با عروسک هایش بازی می کرد صدا زدم تا لباس بپوشد.

یک ساعت بعد جلوی پاساژ اطلس که مغازه ایمان در آن قرار داشت از تاکسی- پیاده شدم. بدون این که به اطراف نگاه کنم با قدم هایی تند به سمت پاساژ رفتم. با این که سر ظهر بود و احتمال این که در این موقع روز آرش یا زنش به پاساژ بیایند و من را ببینند کم بود ولی ترجیح می دادم هر چه سریعتر خودم را به مغازه ایمان برسانم. اصلاً حوصله یک جنجال دیگر آن هم درست قبل از رفتنم را نداشتم.

از پشت شیشه به داخل مغازه نگاه کردم بجز ایمان و شاگردش کس دیگری در مغازه نبود. ایمان پشت میزش

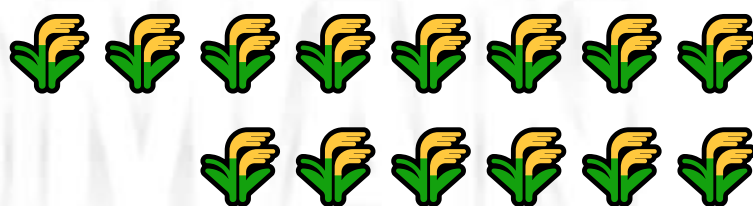
نشسته بود و با ماشین حسابش چیزی را محاسبه می کرد
و شاگردش با دستمال خاک روی وسایل را می گرفت.

وارد مغازه شدم و سلام کردم. ایمان سرش را بالا آورد و با
دیدن من لبخند روی لب هایش نشست. آذین دست من
را رها کرد و به سمت ایمان دوید و داد زد:
- سلام عمو.

ایمان که از روی صندلیش بلند شده بود با خوشحالی
آذین را در آغوش گرفت:
- سلام به روی ماهت خانم خوشگله.

آذین با دست های کوچکش به من اشاره کرد:
- عمو با مامانم اومدیم.

ایمان که از لحن بچگانه آذین خنده اش گرفته بود، بوسه
 ای روی موهای آذین زد:
 - خیلی خوب کردید عمو جون.



#بی گناه

#پارت_۲۴۰

سپس لبخندی از روی احترام به من زد.
 - قدم رنجه کردید سحر خانم، از این طرفا؟

به سمت میز ایمان رفتم و از داخل کیفم، پاکت پولی را که
 از قبل آماده کرده بودم بیرون آوردم و روی میز جلوی
 گذاشتم و گفتم:
 - هم اومدم بدهیم و بهتون پرداخت کنم و هم ازتون
 خداحافظی کنم.

ایمان بدون این که به پاکت پول نگاه کند، پرسید:
 - خداحافظی کنید؟ به سلامتی قراره جایی برید؟

لبم را گزیدم.

- بله، من و آذین داریم از این شهر می‌ریم. برای همیشه.

ایمان که معلوم بود از حرف من شوکه شده آذین را آرام زمین گذاشت و همانطور که خودش روی صندلی بزرگ و چرمیش می‌نشست با دست به صندلی کنار میزش اشاره کرد و گفت:

- بشین ببینم چی می‌گی؟ یعنی چی داری از این شهر می‌ری؟

روی صندلی کنار میز کار ایمان نشستم و به عمد سوالش را نادیده گرفتم:

- امروز او مدم باقی مونده پول تلویزیون و تسویه کنم. می‌دونم شما هیچ وقت تو مغازتون جنس قسطی نمی‌فروشید و فقط به خاطر کمک به من حاضر شدید اون تلویزیون و قسطی به من بدید ولی حالا که پول دستم

اومده وظیفه خودم دونستم قبل از رفتن پیام هم ازتون
تشکر کنم و هم بدهیم و بهتون پرداخت کنم.

ایمان بدون توجه به حرف های من با عصبانیت تکرار
کرد.

- کجا می خوای بری سحر؟

این اولین باری بود که من را بدون پسوند خانم صدا می زد.
شدیداً عصبانی بود و من علتش را نمی دانستم.





#بی_گناه

#پارت_۲۴۱

نمی فهمیدم چرا رفتن من باید اینطور او را عصبانی و ناراحت کند؟ شاید اگر ایمان را نمی شناختم و از رابطه عاشقانه ای که با زنش داشت خبر نداشتم فکر می کردم از من خوشش می آید و فکرهای بدی در مورد من در ذهنش دارد ولی همه توی فامیل می دانستند ایمان چقدر زنش را دوست دارد و برای رسیدن به او چه کارهایی که نکرده. غیر از آن در این مدت هیچ حرکت نامناسبی از او ندیده بودم.

لب برچیدم:

- چه اهمیتی داره کجا می رم؟ مهم اینه که دارم برای همیشه از این شهر می رم.

تن صدایش را پایین آورد:
- چرا؟

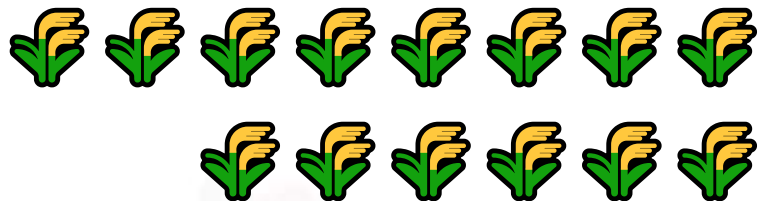
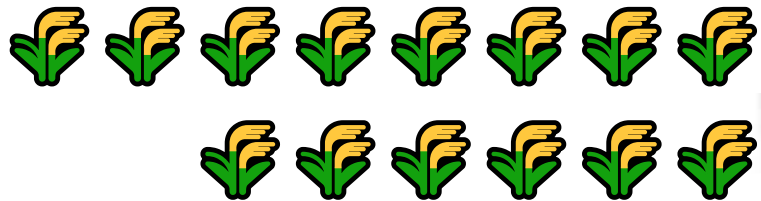
نگفتم آرش به سراغم آمده، کتکم زده و تهدیدم کرده. نگفتم آرش کاری کرده که هم شغلم و هم خانه ام را از دست بدهم و بدون پول آواره کوچه و خیابان شوم. فقط گفتم:

- بعد از اتفاقاتی که افتاده دیگه توی این شهر احساس آرامش ندارم. می خوام برم یه جایی که از همه ی این تنش ها و درگیری ها دور باشم. می خوام توی آرامش زندگی کنم.

چشمانش را ریز کرد و توی صورتم دقیق شد.
- کسی مجبورت کرده که از این شهر بری؟

سرم را به طرف آذین که به سمت دیگر مغازه رفته بود و
با دقت به حرفه های شاگرد مغازه که پسر- جوانی بود،
گوش می کرد، گرداندم و به دروغ گفتم:
- نه، این تصمیم خودمه. ربطی به کسی نداره.

حرفم را باور نکرد. حتماً از کسی- چیزی شنیده بود یا شاید
هم خودش حدس زده بود که پرسید:
- آرش گفته باید از این شهر بری، درسته؟



#بی_گناه

#پارت_۲۴۲

انکار نکردم:

- چه فرقی می کنی که کی گفته. مهم اینه که الان خودم هم به این نتیجه رسیدم که این بهترین کاره.
- بهترین کار برای کی؟
- برای همه.

- ببین سحر رفتن و زندگی کردن تو یه شهر غریب به این راحت.....

میان حرفش پریدم.

- من همه این ها را می دونم آقا ایمان ولی دیگه نمی تونم توی این شهر بمونم. یعنی دیگه دلم نمی خواد که توی این شهر بمونم. می خوام از این شهر برم و یه زندگی جدید به دور از همه برای خودم و آذین درست کنم. یه زندگی راحت و بی دغدغه.

دستم را روی پاکت پول گذاشتم و به آهستگی آن را به سمت ایمان سُر دادم:

- من هیچ وقت لطفی رو که بهم کردید فراموش نمی کنم. الانم اگه باقی پولتون و بگیریید خیالم راحت می شه که توی این شهر دینی به کسی ندارم. می خوام وقتی می رم با خیال

راحت همه درها رو پشت سر خودم ببندم. نمی خوام هیچ چیز من و به این شهر و آدماش وصل کنه حتی یه قرض.

با دلخوری نگاهم کرد:

- یعنی ما اینقدر بدیم؟

- نه، شما بد نیستید ولی من زخم خورده این جماعتم. نمی دونم کی و به چه بهونه ای دوباره قراره رو سرم هوار شن و زندگی رو بهم زهر کنن. من دیگه نمی کشم آقا ایمان. من یک عمر تهمت شنیدم و عذاب کشیدم دیگه توان بیشتر از این رو ندارم. من می خوام برم. می خوام از همه دور شم تا شاید بتونم بلاهایی رو که به سرم اومده فراموش کنم و یه زندگی جدید برای خودم بسازم.





#بی_گناه

#پارت_۲۴۳

دستی توی صورتش کشید:

- اگه بهت تضمین بدم که مثل کوه پشتت وایمیسم و
نمی دارم کسی اذیت کنه چی؟ اون وقت می مونی؟

ایمان چه دل خوشی داشت. همین الان هم به خاطر یک بار آمدنش به خانه ام به من تهمت هرزگی زده بودند وای به روزی که ایمان پشتم می ایستاد و از من طرفداری می کرد آن وقت بود که همه خانواده به سراغم می آمدند و با کلی تهمت و افترا روی سرم خراب می شدند.

دوست نداشتم کسی- من را به رابطه داشتن با ایمان متهم کند. نه فقط به خاطر خودم به خاطر ایمان دلم نمی خواست چنین اتفاقی بیفتد.

دوست نداشتم به خاطر دروغ های که ممکن بود پشت سر من و او راه بیفتد، زندگیش دچار مشکل شود. دوست نداشتم به خاطر من با زنش دچار اختلاف شود. دوست نداشتم ایمان به خاطر گناهان نکرده من تاوان پس دهد.

لبخند زدم و سعی کردم ایمان را متقاعد کنم که رفتن از این شهر فقط و فقط تصمیم خودم بوده.

- باور کنید خودم دلم می‌خواد که برم. من واقعاً از این شهر خسته شدم. من به یه شروع جدید احتیاج دارم. واقعاً دیگه دلم نمی‌خواد اینجا بمونم.

از قیافه اش معلوم بود هنوز قانع نشده. با صدایی که بغض داشت، گفت:

- سحر نذار دوباره عذاب وجدان بیخ گلوم و بچسبه و مثل تمام این بیست سال شب و روز با خودم کلنجار برم که می‌تونستم جلوی رفتنش و بگیرم و نگرفتم.

با تعجب نگاهش کردم. در مورد چه چیزی حرف می زد؟
این بیست سال از رفتن چه کسی- عذاب وجدان گرفته
بود؟ این وسط من چه کاره بودم؟

وقتی نگاه پر از سوال من را روی خودش دید. نفسش را
بیرون داد و به پشتی صندلیش تکیه داد.

- وقتی مامانت رفت من داغون شدم. تا چند وقت مثل
دیوونه ها دور خودم می چرخیدم و به زمین و زمان بد و
بیراه می گفتم. همه فکر می کردن مثل بقیه مردای فامیل
از این که خالم با یه مرد غریبه فرار کرده رگ غیرتم باد
کرده ولی در واقع همه اون رفتار را از عذاب وجدانم بود.

ابروهایم از تعجب بالا پرید.

- عذاب وجدان؟



#بی_گناه

#پارت_۲۴۴

تلخ خندید.

- من و مامانت کمتر از دو سال اختلاف سنی داشتیم.
مامانت برای من خاله نبود، همبازی بود. رفیق بود.
خواهر بود. من هیچ وقت خاله صداش نکردم اون همیشه

برام رویا بود ومن براش ایمان. من و رویا تمام کودکی و نوجوانیم و با هم بودیم. رازدار هم بودیم. پشت و پناه هم بودیم. من همه چیز و در مورد مادرت می دونستم اونم همه چیز و در مورد من می دونست. من تنها کسی بودم که می دونستم مامانت چه آرزوهای داره و چه نقشه های برای آینده اش کشیده. اونم تنها کسی بود که می دونست چی تو سر من می گذره.

صدای ایمان پر بود از دلتنگی و حسرت. آنقدر در مورد مادرم بد شنیده بودم که اصلاً باور نمی کردم کسی وجود داشته باشد که این طور دلتنگ او شود.

ایمان سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت انگار داشت خاطراتی را که با مادرم داشت در ذهنش مرور می

کرد. همین که خواستم چیزی بپرسم دوباره شروع به حرف زدن کرد ولی این بار لحن صدایش غمگین تر از قبل بود.

- وقتی آقا جون پاش و کرد تو یه کفش که مامانت باید با بابات عروسی کنه مامانت اومد تو بغل من و گریه کرد و ازم خواست کمکش کنم. اون موقع هیچ کاری از دست هیچ کدوممون بر نمی اومد. مامانت فقط هفده سالش بود و منم یه پسر- بچه پونزده، شونزده ساله بودم ولی باز هم رفتم و به آقا جون گفتم رویا رو شوهر نده ولی آقا جون بهم توپیت که بچه به کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن.



#بی_گناه

#پارت_۲۴۵

پوزخندی زد و سرش را با یادآوری گذشته تکان داد.

با دلخوری گفتم:

- پس برای همین ولم کرد و رفت؟ چون بابام و دوست
نداشت من و هم نخواست؟

اخم هایش در هم فرو رفت:

- این چه حرفیه می زنی؟ مامانت خیلی دوست داشت.
بعد از بدنیا اومدن تو خیلی تغییر کرده بود. به زندگیش
امیدوار شده بود و دیگه مثل قبل افسرده نبود. همش در
مورد تو حرف می زد. در مورد آرزوهایی که برای تو داشت

رویا پردازی می کرد. خیلی دوست داشت درس بخونی و برای خودت کسی- بشی- مامانت دلش می خواست هر چیزی رو که خودش نتونسته بود بهش برسه تو بدست بیاری. مامانت خیلی دوست داشت سحر.

حرف های ایمان برایم قابل باور نبود. من خودم مادر بودم. حتی فکر جدا شدن از آذین دیوانه ام می کرد. چطور مادرم دوستم داشت آن وقت من را میان یک مشت گرگ رها کرده بود و به دنبال مرد دیگری رفته بود. مادرم با این که می دانست با رفتنش چه بلایی سر من می آید من را رها کرد و پی هوسش رفته بود. نه، به هیچ عنوان نمی توانستم قبول کنم که مادرم من را دوست می داشت.

به تلخی پرسیدم:

- پس چرا رفت؟

- این چیزیه که منم بیست ساله دارم از خودم می پرسم.
این که چی شد مادرت یه دفعه پشت پا زد به همه چیز و
رفت؟ مادرت شاید آدم جاه طلب و پر شو شوری بود که
آرزوهای بزرگی داشت ولی آدم هوسباز و بی مسئولیتی
نبود. مخصوصاً بعد از به دنیا اومدن تو بیشتر دل به
زندگیش داده بود و داشت سعی می کرد رابطه اش رو با
بابات بهتر کنه. برای همینه که نمی فهمم چرا رفت؟ اونم
بدون این که به کسی چیزی بگه.





#بی_گناه

#پارت_۲۴۶

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- شاید چون عشق کورش کرده بود. من دیدم عشق از
آدمای چه موجودات بد و نفرت انگیزی می سازه. عشق چیز
کثیفیه.

ایمان با تعجب نگاهم کرد.

- این چه حرفیه می زنی سحر. هیچ چیز قشنگتر و پاکتر از عشق تو دنیا وجود نداره.

در دل به حرفش پوزخند زدم. ایمان هم مثل همه یک سری جملات کلیشه ای مسخره را تکرار می کرد من فهمیده بودم آن عشق پاک و قشنگی که همه از آن دم میزنند فقط در کتابها و غصه هاست وگرنه عشق فقط آدم ها را به سمت تباهی می برد. عشق از من یک آدم ضعیفی و توسری خور ساخت که برای نگه داشتن آرش تمام غرور و عزت نفسم را خرج کردم و از آرش یک آدم بی رحم و سنگ دل بوجود آورد که برای رسیدن به نازنین من و دخترش را رها کرد و با بی رحمی از روی هر دویمان رد شد. ماردم هم از این قاعده مستثنا نبوده او هم من و آبروی خانواده اش رو فدای عشقی که به شاگرد مغازه رو به رویی داشت، کرد و رفت. ولی حوصله بحث با ایمان یا هر کس دیگری را در این مورد نداشتم حوصله نداشتم تا

بخوانند با دلایل مسخره از زیبایی های عشق برایم
بگویند. برای همین سعی کردم بحث را عوض کنم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- حالا اینا رو ول کنید. نگفتید چرا عذاب وجدان دارید؟
رفتن مادرم چه ربطی به شما داره؟

ایمان برای چند ثانیه سکوت کرد. معلوم بود برای گفتن
چیزی که می خواست بگوید تردید داشت ولی بالاخره دلش
را به دریا زد و گفت:





#بی گناه

#پارت_۲۴۷

- مامانت شب قبل از فرارش اومد پیشم. می خواست یه چیزی رو بهم بگه. من اون شب با دوستانم قرار داشتم. با این که حس کرده بودم چیزی که مامانت می خواد بهم بگه مهمه ولی واینسادم تا به حرفاش گوش کنم. بهش گفتم عجله دارم و بعداً با هم حرف می زنیم. همش فکر می کنم اگه اون شب به حرفای مادرت گوش می کردم شاید می

تونستم مانع از رفتنش بشم. من برخلاف بقیه مطمئنم
مامانت عاشق اون پسره نبود. اگه بود به من می گفت.
مامانت هیچ وقت چیزی رو از من پنهان نمی کرد.

حرفش را قبول نداشتم. عشق به مرد دیگری آن هم وقتی
آدم متاهل است چیزی نیست که بشود به راحتی در
موردش با کسی— حرف زد. به خصوص به خواهرزاده
مذهبی و متعصب بیست ساله ات.

پرسیدم:

- اگه عاشق نبود پس چرا دنبال اون پسره رفت؟

سرش را با ناراحتی به دو طرف تکان داد:

- نمی‌دونم. بیست ساله دارم به خودم می‌گم کاش اون شب وایساده بودم و به حرفاش گوش می‌کردم. کاش نرفته بودم دنبال دوستام. کاش، کاش، کاش.

صورتش را بین دست‌های بزرگش پنهان کرد. برای لحظه‌ای فکر کردم دارد گریه می‌کند ولی وقتی سرش را بالا آورد اثری از اشک روی صورتش نبود ولی صورتش از دردی پنهان مچاله شده بود. دلم برایش سوخت. مادرم با رفتنش در حق خیلی‌ها ظلم کرده بود. به خصوص در حق آنهایی که دوستش داشتند و به او احتیاج داشتند.

@Vip Roman



#بی_گناه

#پارت_۲۴۸

ایمان آهی کشید و دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- اون روز وقتی تو رو تو خیابون دیدم برای یه لحظه فکر کردم رویا برگشته. یه دفعه پرت شدم تو بیست سال پیش ولی وقتی رفتی توی درمونگاه تازه به خودم اومدم و فهمیدم تویی نه رویا. از مامانم شنیده بودم که از آرش طلاق گرفتی. من تو تمام این سال ها سعی می کردم نادیدت بگیرم. در واقع نمی خواستم با دیدنت به یاد بیارم که شاید

می تونستم جلوی رفتن مادرت و در به دری تو رو بگیرم
ولی اون روز دیگه نتونستم خودم و به ندیدن بزنم. می
خواستم یه کاری برات بکنم. هرچند خیلی زود فهمیدم تو
آدمی نیستی که به این راحتی کمک کسی— رو قبول کنی.
مامانت هم مثل تو آدم خیلی مغرور بود.

دوست نداشتم من را شبیه مادرم بدانند. مهم نبود این
مشابهت در مورد ویژگی های خوب مادرم بود یا ویژگی
های بدش. من نمی خواستم در هیچ زمینه ای مثل مادرم
باشم.

گفتم:

- لازم نیست نسبت به من عذاب وجدان داشته باشید. شما تو این مدت خیلی بهم لطف داشتید. در مورد مادرم هم این تصمیم خودش بود. خودش خواست که من و شوهرش رو ول کنه و بایه مرد دیگه بره. پس بهتر خودتون و گناهکار ندونید. اونی که باید عذاب وجدان داشته باشه مادرمه که البته بعید می دونم از کاری که کرده پشیمون باشه.

نگاه سرزنش باری به من کرد و گفت:

- این حرف و وزن سحر ما که نمی دونیم چرا رفته؟ شاید واقعاً مجبور شده که بره.





#بی_گناه

#پارت_۲۴۹

این همه روشن فکری از طرف یکی از مردان فامیل من
عجیب بود ولی روی من تاثیر نداشت. با ناراحتی گفتم:
- لطفاً از مامانم طرفداری نکنید. مامانم با بیرحمی من و
ول کرد و رفت و حتی یه بارم سراغم و نگرفت. هیچ چیزی
این بی رحمی رو توجیه نمی کنه.

ایمان سرش را پایین انداخت.

- شاید تو برنامه اش بوده که برگرده و تو رو هم با خودش بیره ولی نتونسته. مامانت زن مهربونی بود سحر. هیچ وقت نشد پشتم و خالی کنه. هیچ وقت نشد ازش کاری رو بخوام و برام انجام نده. وقتی می خواستم کارم و شروع کنم مامانت گردنبندش و فروخت و پولش و داد به من در صورتی که حتی بابای خودم حاضر نشد روی کارم سرمایه گذاری کنه.

در جواب حرف های ایمان سکوت کردم. مادرم شاید برای ایمان خاله ای خوب و مهربان بود ولی برای من به هیچ عنوان مادر خوبی نبود. او من را رها کرده بود و این کارش هیچ توجیحی نداشت.

سکوت بینمان که طولانی شد، ایمان پرسید:

- چیکار کنم که از این شهر نری؟
- نمی‌تونید جلو رفتن رو بگیرید. من تصمیم خودم را گرفتم.

با ناراحتی برای چند لحظه چشم بست. بعد خم شد و از داخل کشوی میزش پاکت پولی بیرون آورد و روی پاکت پول من گذاشت و هر دو پاکت را روی میز به سمتم هل داد:

- این پولیه که تا الان بابت تلویزیون بهم دادی. همشو نگه داشته بودم تا سر فرصت به یه بهونه ای بهت برگردونم. از اولم اون تلویزیون یه هدیه برای آذین بود ولی چون می‌دونستم قبولش نمی‌کنی مجبور شدم اون طوری بهت بفروشم. ازت خواهش می‌کنم دستم ورد نکن و پول تلویزیون و برداری.



#بی_گناه

#پارت_۲۵۰

نگاهم روی دو پاکت پولی که روی هم قرار گرفته بود،
ثابت ماند. با این که اعتقاد داشتم رد کردن هدیه کار

درستی نیست ولی هنوز در قبول آن پاکت پول تردید داشتم. ایمان دوباره به پاکت های روی میز اشاره کرد:

- ورشون دار بذار تو کیفیت.

این بار لحنش چنان محکم بود که دیگر نتوانستم مخالفت کنم. پاکت ها را داخل کیفم گذاشتم و از جایم بلند شدم. او هم از جایش بلند شد. با خجالت گفتم:

- بابت همه چیز ممنونم. شما

- کاری نکردم.

- شما تو این مدت خیلی به من لطف داشتید. من هیچ وقت این لطفتون رو فراموش نمی کنم.

- می شه یه قولی بهم بدی.

- چه قولی؟

- هر وقت مشکل پیدا کردی بهم بگی.

زمزمه کردم:
- قول می‌دم.

لبخندی که روی لب‌های ایمان نشست باعث شد من
هم لبخند بزنم.

**

فصل دوم

پسر- جوانی که بلوز چهارخانه سفید و سرمه ای به تن و شلوار لی کهنه ای به پا داشت آخرین جعبه را از روی زمین برداشت و پرسید:

- چیز دیگه نیست.

نگاهی به اطراف خانه انداختم و جواب دادم:

- نه، فقط همین مونده بود.

پسر- آخرین جعبه را روی دوشش گذاشت و از آپارتمان بیرون رفت.

دو روز پیش ایمان تلفن کرد و بعد از این که مطمئن شد هیچ جوهره نمی تواند من را از رفتن منصرف کند، گفت:
 - با یکی از دوستانم به اسم آقا عبدالله هماهنگ کردم تا جمعه تو رو با خودش بیره بابل.
 - نه آقا ایمان لازم به زحمت نیست، خودم.....





#بی گناه

#پارت ۲۵۱

با دلخوری توی حرفم پرید:

- این کار رو برای تو نمی کنم برای خودم می کنم. این جوری خیالم راحت که با آدم مطمئنی سفر می کنی و قرار نیست بین راه بلایی سرت بیاد.

دیگرمخالفتی نکردم. اگر ایمان مادرم را به چشم خواهرش می دید پس ایرادی نداشت من هم او را به چشم دایی ببینم که می خواهد به خواهرزاده اش کمک کند. از طرفی

واقعاً پیدا کردن کسی— که آنقدر مورد اطمینان باشد کار سختی بود. دوباره از ایمان تشکر کردم ولی ایمان که هنوز نگرانم بود پرسید:

- حالا خونه پیدا کردی؟ جایی برای موندن داری؟ نری تو شهر غریب آواره بشی؟
- نگران نباشید خونه پیدا کردم.

دروغ نگفته بودم. یحیی روز قبلش زنگ زده بود و گفته بود یک خانه خوب برایم پیدا کرده و فقط منتظر من است تا اجاره نامه را امضا کنم.

آن طوری که یحیی تعریف کرده بود، خانه ای که برایم پیدا کرده بود یک واحد ۵۰ متری در طبقه دوم یک آپارتمان در یکی از محله های خوب و معتبر شهر بود. یحیی آنقدر از آن واحد و امکانات و ویوی خوبش تعریف

کرده بود که من ندیده عاشق آنجا شده بودم و لحظه شماری می کردم تا زودتر وسایلم را داخل آن خانه بچینم.

البته این فقط ایمان نبود که نگرانم بود. نغمه و سینا هم زنگ زدند و خواستند که برای کمک در اسباب کشی بیایند ولی من قبول نکردم. به اندازه کافی در حق من لطف کرده بودند و دوست نداشتم بیشتر از این زیر دینشان بروم.



#بی_گناه

#پارت_۲۵۲

قبل از این که کیف و ساکی که وسایل ضروری سفر را در آن قرار داده بودم از روی زمین بردارم به سرویس بهداشتی رفتم تا دست هایم را که به خاطر جابه جا کردن وسایل کثیف شده بود، بشورم.

پا که درون سرویس بهداشتی گذاشتم اول به خودم داخل آینه زنگار بسته بالای روشویی نگاه کردم.

از ده ماه پیش که پا درون این خانه گذاشته بودم خیلی تغییر کرده بودم. بزرگ شده بودم. از آن دختر ترسویی که حتی می ترسید ساعت نه شب برای خرید یک بطری شیر به خیابان برود، تبدیل شده بودم به زنی که می خواست تک و تنها به شهر دیگری برود و زندگی جدیدی برای خودش بسازد. این تغییر حتی توی صورتم هم پیدا بود. چهره ام جا افتاده تر شده بود و نگاهم عمق بیشتری گرفته بود.

نمی دانم درد، غم و تنهایی من را تغییر داده بود یا مسئولیت نگه داری از آذین. هر چه بود من دیگر آن دختر کوچولو و تو سری خور گذشته نبودم. من خیلی تغییر کرده بودم.

دست هایم را شستم، شال سیاهم را روی سرم مرتب کردم و از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و به سراغ وسایلم

رفتم تا پیش مژده که همراه آذین جلوی در خانه به
انتظارم ایستاده بود، بروم.

برای لحظه ای جلوی در توقف کردم و نگاه دوباره ای به
سرتا پایم انداختم. با این که یک مانتوی بلند سیاه و یک
شلوار پارچه ای گشاد پوشیده بودم ولی چون چادر به سر
نداشتم کمی معذب بودم.



#بی_گناه

#پارت_۲۵۳

دیشب موقع بستن چمدانم تصمیم گرفتم چادرم را کنار بگذارم. من همیشه برای آدم هایی که از ته دل و براساس اعتقادات قلبیشان چادر سر می کردند احترام زیادی قایل بودم ولی خودم جزویکی از آنها نبودم.

من همیشه از روی اجبار و ترس چادر سر کرده بودم. نه این که در خانواده ما چادر سر کردن اجباری باشد. نه، اینطور نبود. خیلی از دخترهای فامیل چادر سر نمی کردند.

نغمه چادر سر نمی کرد. بنفشه و بهاره خواهرهای آرش هم اهل چادر سر کردن نبودند حتی الناز دختر خاله زهرا هم فقط جاهایی که مادرش بود چادر سر می کرد ولی من از نه سالگی چادر سر می کردم این خواست عزیز بود. عزیز می خواست با چادری کردن من به همه بفهماند که من مثل مادرم نیستم. مادری که بعد از ازدواجش چادر را کنار گذاشته بود و با این کار خودش را انگشت نمای فامیل کرده بود.

من همیشه به اجبار عزیز و ترس از این که به من بگویند مثل مادرم هستم چادر سر می کردم. البته تا همین چند وقت پیش هم مشکلی با این قضیه نداشتم. دوست داشتم کاری کنم که همه به چشم دختری خوب و پاک که هیچ شباهتی به مادرش نداشت به من نگاه کنند ولی حالا که همه چیز خراب شده بود دلیلی نمی دیدم که خودم را مقید به چادری کنم که هیچ اعتقادی به آن نداشتم.

من با اتفاقاتی که در این مدت برایم افتاده بود به این باور رسیده بودم که در این جامعه برای در امان ماندن از نگاه بد مردان و تهمت بی دلیل زنان به چیزی بیش از چادر نیاز دارم. چادر نمی توانست من را از گزند مردان هرزه و زن های سیاه دل در امان نگه دارد.



#بی_گناه

#پارت_۲۵۴

زیر نگاه خیره زن همسایه که جلوی در خانه اش ایستاده بود از پله ها پایین رفتم. خیلی دلم می خواست چیزی به او بگویم ولی ترجیح دادم دهان به دهان آدمی که با دو برخورد من را قضاوت کرده بود و به من تهمت رابطه با مردان دیگر را داده بود نذارم.

بعد از خروج از ساختمان مستقیم به سمت آقای کریمی که جلوی در با آقای سلطانی همسایه هیز و بد چشم طبقه ی دوم حرف می زد، رفتم. از این که از صبح همه منتظر ایستاده بودند تا رفتن من را تماشا کنند خنده ام گرفته بود. یعنی این جماعت کار بهتری جز فضولی در زندگی بقیه نداشتند.

جلوی آقای کریمی ایستادم و بدون هیچ حرفی کلید را به دستش دادم و قبل از این که بتواند چیزی بگویند راهم را کج کردم و به سراغ مژده که کنار نیشان آقا عبدالله ایستاده بود و دست آذین را محکم در دست گرفته بود، قدم تند کردم.

دیگر نمی خواستم حتی یک لحظه دیگر زیر نگاه های خیره و پر حرف همسایه ها بمانم. همسایه هایی که یا بیرون ساختمان و یا پشت پنجره هایشان به انتظار رفتن من ایستاده بودند.

همسایه هایی که احتمالاً بعد از رفتن من دور هم جمع می شدند و با خوشحالی در مورد پیروزی شان با هم صحبت

می کردند و شب هم با خاطری آسوده از دور کردن یک زن هرزه و خانه خراب کن از بچه ها و شوهران شان سر بر بالش می گذاشتند، بدون این که حتی لحظه ای به این فکر کنند که با بیرون کردن ما از این خانه ممکن است چه بلایی سر من و آذین بیاید.



#بی گناه

#پارت ۲۵۵

به مژده که رسیدم. برای لحظه ای بدون حرف به چشم های هم نگاه کردیم و بعد در آغوش هم فرو رفتیم. از این که مژده برای بدرقه من آمده بود، خوشحال بودم. این که کسی- در این شهر بود که از رفتنم دلتنگ می شد حس خوبی به من می داد.

درست بود که ایمان، نغمه و سینا هم به من اهمیت می دادند و پیگیر کارهایم بودند ولی مطمئن بودم هیچ کدامشان از رفتن من دلتنگ نمی شدند. شاید نگرانم بودند ولی دلتنگم نبودند. تنها کسی- که در این شهر از رفتنم واقعاً ناراحت و دلتنگ می شد مژده بود.

مژده از بغلم بیرون آمد و لب زد:

- دلم برات تنگ می شه.

شدت گریه ام بیشتر شد. اشک روی صورتش را پاک کرد
و به من تشر زد.

- حالا نمی خواد زار بزنی. قرار نیست به این راحتی ولت
کنم از الان دارم برنامه می ریزم که تابستون یه ماه بیام
پیشست بمونم. قراره دوتایی بریم دریا، کوه، جنگل. قراره
دوتایی کلی با هم خوش بگذرونیم.

عجیب بود من هیچ وقت به دریا نرفته بودم و حالا قرار
بود در کنار دریا زندگی کنم. من هم اشک هایم را پاک کردم
و لبخند زدم.

- از همین الان لحظه شماری می کنم برای تابستون.

آقا عبدالله که به کمک پسر- جوان وسایل پشت نیشان را
 طناب پیچ کرده بود به سمت من آمد و گفت:
 - سحر خانم آماده اید بریم.

برای بار آخر مژده را بغل کردم و دست آذین را گرفتم و
 به سمت نیشان رفتم.



#بی_گناه

#پارت_۲۵۶

اول کیف و ساکم را داخل ماشین گذاشتم و بعد به عقب چرخیدم تا آذین را بغل کنم و روی صندلی نیسان بگذارم که چشمم به ماشین شاسی بلند آرش افتاد. برای لحظه ای خشکم زد.

آرش اینجا چه کار می کرد؟ آمده بود تا از رفتن من مطمئن شود یا می خواست برای آخرین بار از دخترش خداحافظی کند؟ به فکر خودم پوزخند زدم و آذین را توی ماشین نشاندم و خودم هم کنارش نشستم.

آرش حتماً از آن کریمی سالوس شنیده بود که قرار است امروز اسباب‌کشی—کنم و آمده بود تا با چشم خودش ببیند که توانسته من را از این شهر بیرون بیندازد. هنوز به خاطر این که به او زنگ زده بودم و التماسش را کرده بودم از خودم عصبانی بودم. بغضی—که این بار نه از ناراحتی بلکه به خاطر خشم گلویم را فشار می داد قورت دادم و با حرص به جلوی خیره شدم.

آقا عبدالله بعد از چند دقیقه پشت فرمان نشست و با گفتن یک بسم الله ماشین را روشن کرد و به راه افتاد از داخل آینه به ماشین آرش نگاه کردم که آهسته به دنبالان می آمد. قلبم شروع به زدن کرد آرش چرا به دنبالان راه افتاده بود؟ چه کار می خواست بکند؟

نگاہی به آقا عبدالله انداختم که با خیال راحت و بدون توجه به ماشین آرش رانندگی می کرد. خواستم چیزی بگویم ولی پشیمان شدم. نیم ساعت بعد که از شهر بیرون رفته بودیم و وارد جاده شده بودیم آرش همچنان به دنبالمان می آمد.



#بی گناہ

#پارت ۲۵۷

هنوز نمی فهمیدم هدف آرش از این که به دنبال ما می آمد چه بود. ولی وقتی در اولین دوربرگردان دور زد و دوباره به سمت شهر برگشت فهمیدم فقط می خواسته مطمئن شود که من از این شهر می روم.

برای لحظه ای از این همه کینه و نفرتی که در وجود آرش انباشته شده بود، ترسیدم و بیش از پیش مطمئن شدم که رفتنم از این شهر درست ترین کاری بود که انجام دادم.

*

یک ساعت از ظهر گذاشته بود که آقا عبدالله ماشین را جلوی یک رستوران بین راهی نگه داشت:

- پیاده شید هم یه چیزی بخوریم و هم یه کم استراحت کنیم.

آقا عبدالله مردی حدوداً شصت ساله با مو و ریشی - کاملاً سفید بود که چشمان مهربان و دماغ کوفته ای بامزه ای داشت. نمی دانم به خاطر ظاهرش بود یا به خاطر رفتار متین و موقرش که در کنارش احساس آرامش و امنیت می کردم. شاید هم چون از آشناهای ایمان بود و می دانستم ایمان هیچ وقت آدم بدی را پیش من نمی فرستد این حس را نسبت به او داشتم.

از ماشین پیاده شدم و به آذین کمک کردم تا او هم پیاده شود. آذین که از این همه ماشین سواری خسته شده بود کش و قوسی به بدنش داد و با بدخلقی به من چسبید.

نگاهی به رستوران انداختم. رستوران کوچک و جم و جوری بود که در حاشیه جاده قرار داشت و دور تا دورش را درختان بزرگ جنگلی و گیاهان سبز پوشانده بود.



#بی_گناه

#پارت_۲۵۸

از وقتی که از استان خارج شده بودیم متوجه تغییر اقلیم محیط اطرافم شده بودم. از یک جایی به بعد جاده های خشک و بیابانی جای خودش را به مسیرهای سرسبز و کوهستانی داده بود و هوای گرم و خشک تبدیل به هوایی خنک و مرطوب شده بود. برای منی که تمام عمرم را در یک شهر کویری زندگی کرده بودم، دیدن این حجم درخت و سبزه بسیار خوشایند بود.

آذین را به دستشویی بردم و بعد همراه آقا عبدالله پشت میز فلزی که به جای رومیزی ده ها لایه سفره یکبار مصرف روی آن پهن شده بود، نشستم.

- چی می خوری دخترم؟

نگاهی به منوی کاغذی که روی میز قرار داشت، انداختم و به دنبال غذایی ارزان قیمت گشتم.

- اینجا ته چینای خوبی داره حیفه نخوری.

چشمم روی قیمت ته چین ثابت ماند. گران بود. نه خیلی، ولی برای منی که معلوم نبود کی می توانستم کاری پیدا کنم و پولی بدست آورم، غذای گرانی محسوب می شد.

باید مخالفت می کردم ولی این کار را نکردم. تصمیم گرفتم همین امروز را به خودم سخت بگیرم. می دانستم روزهای سخت زیادی پیش رو دارم روزهایی که قرار بود به تنهایی و بدون هیچ پشتیبانی در یک شهر غریب زندگی کنم پس حقم بود چند ساعتی خودم را به بیخیالی بزنم و به آینده فکر نکنم.

منو رو بستم و لبخند زدم.
 - باشه برای منم ته چین سفارش بدید.

به آذین اشاره کرد.
 - یکی بسه؟
 - بله، من و آذین با هم می خوریم.

باشه ای گفت و دستش را برای پسر- جوانی که کمی دورتر
 سفارش میزی را می گرفت تکان داد.





#بی_گناه

#پارت_۲۵۹

نمی دانم ته چین واقعاً خوشمزه بود یا من خیلی گرسنه بودم ولی هر چه بود به من خیلی چسبید. مدت ها بود از هیچ غذایی این طور لذت نبرده بودم. آخرین قاشق باقی مانده در ظرف را به دهان آذین گذاشتم و دست و صورتش را تمیز کردم ولی خودم باید برای تمیز کردن مانتویی که آذین روی آن ماست ریخته بود به دستشویی می رفتم.

به آقا عبدالله که داشت به آهستگی و تومانیته آخرین قاشق های ته چینش را می خورد، گفتم:

- ببخشید اگه می شه آذین یه دقیقه پیش شما باشه تا من برگردم.

دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- برو دخترم، من هستم.

وقتی از دستشویی برگشتم، با دیدن آقا عبداللهی که برای آذین شکک در می آورد و آذینی که از خنده غش کرده بود لبخند روی لب هایم نشست.

آقا عبدالله درست شبیه یک پدر بزرگ مهربان بود که ساعتی را با نوه اش وقت می گذراند. نمی دانستم خودش

هم نوه دارد یا نه ولی اگر داشت حتماً نوه هایش خیلی،
 خیلی دوستش داشتند. برای لحظه ای به یاد پدرم افتادم.
 او چطور پدر بزرگی بود؟ اگر آذین را می دید چه عکس
 العملی نشان می داد؟ او را دوست داشت؟ دست نوازش
 بر سرش می کشید؟ با او بازی می کرد یا رویش را با نفرت
 برمی گرداند و می رفت؟ همان کاری که با من کرده بود.

بغض گلویم را فشرد. مهم نبود کجا می روم. مهم نبود
 چقدر از آن شهر و آن آدم ها دور می شدم. زخمی که به
 جانم زده شده بود، همیشه همراهم بود. من نمی توانستم
 خودم را از فکر آن آدم ها رها کنم. من نمی توانستم
 مادرم، پدرم، آرش، خاله، دایی و عزیز را فراموش کنم.





#بی_گناه

#پارت_۲۶۰

من نمی توانستم عذابی که به من داده بودند و خیانتی که در حقم کرده بودند را از یاد ببرم. آنها با من بودند همیشه و همه جا. خنجر به دست. کافی بود چیزی ببینم یا حرفی بشنوم تا دوباره سر و کله اشان در زندگیم پیدا شود و خنجرهایشان را تا ته در سینه ام فرو کنند. برای رهایی از همه آن ها به چیزی بیشتر از رفتن و فرار کردن نیاز داشتم. ولی چه چیز؟ کاش می دانستم.

نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌هایی بلند خودم را به میز رساندم. سعی کردم موقع حرف زدن بغض درون صدایم را مخفی کنم:

- شما یه چند دقیقه دیگه هم بشینید تا من برم پول غذا رو حساب
- حساب کردم دخترم.

برای لحظه‌ای گیج نگاهش کردم.

- شما چرا؟ این وظیفه من بود.
- از جیب خودم که ندادم دختر جان. آقا ایمان گفتن همه هزینه‌های این سفر با ایشونه.

چشم‌هایم گرد شد.

- آقا ایمان. نه، من خودم.....

همانطور که از جایش بلند می شد، میان حرفم پرید.

- من پیرمرد و قاطی تعارفاتون نکنید. طرف حساب من آقا ایمانه. شمام اگه مشکلی هست بعداً خودت با آقا ایمان حرف بزن و حلش کن.

دیگر حرفی نزد. دست آذین را گرفتم و پشت سر آقا عبدالله از رستوران خارج شدم باید با ایمان حرف می زدم. هرچند بعید می دانستم پول را از من قبول کند ولی باید سعی خودم را می کردم. من پول تلویزیون را قبول کرده بودم چون اصرار داشت هدیه ای برای آذین است ولی دلیل نداشت هزینه این سفر که مطمئناً کم هم نبود را بر عهده بگیرد.



#بی_گناه

#پارت_۲۶۱

از رستوران بیرون آمدیم و به سمت نیشان آقا عبدالله
 رفتیم. من اول آذین را که تازه شیطنتش گرفته بود و می
 خواست بازی کند را به زور روی صندلی کنار آقا عبدالله
 نشاند و بعد خودم کنارش نشستم. کمر بند ایمنی ام را

بستم و رو به آقا عبدالله که او هم پشت فرمان نشسته بود، پرسیدم:

- چقدر دیگه مونده؟

آقا عبدالله که تازه ماشین را از پارک بیرون آورده بود، گفت:

- یه چهارساعتی مونده.

چهار ساعت! بیش از چهار ساعت در راه بودیم و هنوز چهار ساعت دیگر هم باید می رفتیم تا به مقصد می رسیدیم. با این حساب حدود ساعت پنج بعد از ظهر به بابل می رسیدیم. احتمالاً یکی، دو ساعت هم در بنگاه اسیر می شدیم و اگر شانس می آوردیم قبل از ساعت هشت در خانه جدیدم بودم. باید به یحیی زنگ می زدم و او را از ساعت دقیق رسیدنمان مطلع می کردم تا کارها را زودتر ردیف کند. این طور زمان کمتری در بنگاه معطل می شدیم.

هر چند یحیی اطمینان داده بود همه چیز آماده است و فقط من باید زیر قرار داد را امضا کنم و کلید را از صاحب خانه تحویل بگیرم ولی باز هم کار از محکم کاری عیب نمی‌کرد.

گوشی موبایلم را بیرون آوردم و شماره یحیی را گرفتم. بعد از خوردن چند بوق تماس قطع شد. لحظه ای به موبایلم خیره شدم و دوباره شماره گرفتم ولی باز هم تماسم بی جواب ماند. با ناراحتی دوباره شماره گرفتم و برای بار سوم هم کسی تلفنم را جواب نداد.





#بی_گناه

#پارت_۲۶۲

آقا عبدالله که متوجه کلافگی من شده بود، پرسید:
- چیزی شده؟

- یحیی، یعنی کسی— که قراره خونه رو برام بگیره جواب
نمی ده.

آقا عبدالله با همان آرامش ذاتی که در وجودش بود به
رویم لبخند زد.

- سر ظهره دخترم. شاید داره ناهار می خوره، شاید خوابیده. عجله نکن. بذاریه ساعت دیگه بهش زنگ بزنی. دیر نمی شه.

آهی کشیدم و تلفنم را با ناراحتی توی کیفم انداختم.

حق با آقا عبدالله بود نباید نگران می شدم هنوز خیلی تا رسیدنمان به بابل وقت بود ولی دست خودم نبود، نگران بودم. خیلی هم نگران بودم. فکر این که نتوانم در آن شهر غریب یحیی را پیدا کنم بدنم را می لرزاند.

آذین که از شیطنت خسته شده بود، سرش را روی پایم گذاشت تا بخوابد. به پشتی صندلی تکیه زدم و دستم را داخل موهای نرمش فرو کردم. همانطور که موهای آذین را نوازش می کردم. پلک هایم سنگین شد و روی هم افتاد. اصلاً نفهمیدم کی به خواب رفتم.

با ضربه های دست آذین که من را به چپ و راست تکان می داد از خواب بیدار شدم.

- بیم بیون. بیم بیون (بریم بیرون)

آقا عبدالله ماشین را کنار جاده رو به روی چند مغازه سوغات فروشی نگه داشته بود و خودش از ماشین پیاده شده بود. آذین هم که زودتر از من از خواب بیدار شده بود، سعی می کرد تا من را بیدار کند تا او را از ماشین پیاده کنم.

کش و قوسی به بدنم دادم و آذین را در آغوش گرفتم:

- کجا بریم عشق مامان.

- بیم بیون.



#بی_گناه

#پارت_۲۶۳

بوسه ای بر روی صورت دخترکم که از این سفر طولانی
خسته شده بود زدم و در ماشین را باز کردم و همراه آذین
پیاده شدم. پاهایم خشک شده بود و بدنم درد می کرد.

آذین به سمت اولین مغازه دوید. من هم سلانه، سلانه به دنبالش راه افتادم. جلوی در مغازه پر بود از دبه های ترشی و زیتون و سینی های لواشک و آلوچه. تعدادی سبد و کلاه حصیری هم جلوی در مغازه آویزان شده بود.

آقا عبدالله که جلوی یک سماور بزرگ ایستاده بود و فلاسک چایش را پر از آب جوش می کرد با دیدن من سر تکان داد:

- بیدار شدی؟

خجالت زده لبخند زدم.

- بله.

او هم خندید:

- ولی خوب خوابیدی ها فکر کنم دو ساعت شد.

خجالت‌م بیشتر شد.

- ببخشید.

- ببخشید چرا؟ خوب کردی خوابیدی. الان تا می‌تونی بخواب به سن ما که برسی دیگه نمی‌تونی به این راحتی بخوابی. خواب خوب نعمته. نعمت.

حق با آقا عبدالله بود خواب خوب نعمتی بود که من مدت‌ها بود از آن بی‌نصیب بودم. از وقتی نازنین آن تهمت را به من زده بود و بعد از آن هم آرش آن بلاها را به سرم آورده بود دیگر نتوانسته بود خوب بخوابم.

جواب آقا عبدالله را با یک لب‌خند دادم او هم لب‌خند زد و همانطور که در فلاسک آب جوش را می‌بست گفت:

- تا من پول آب جوش و حساب می‌کنم برید یه دوری تو مغازه بزنید. چیزای قشنگی داره.

از آقا عبدالله تشکر کردم و به همراه آذین وارد مغازه شدم. داخل مغازه پر بود از وسایل چوبی و حصیری و ظروف سفالی.



#بی_گناه

#پارت_۲۶۴

کمی توی مغازه چرخ زدم و یک کلاه حصیری برای آذین و یک جعبه چوبی برای خودم خریدم. می دانستم نباید ولخرجی کنم ولی نتوانست در مقابل زیبای آن جعبه مقاومت کنم. جعبه ای که حتی نمی دانستم چه چیزی می خواهم داخل آن بگذارم. کمی هم کلوچه و خوراکی برای بقیه مسیر خریدم و به سمت ماشین برگشتم.

آقا عبدالله با دو لیوان چای که روی کاپوت ماشین گذاشته بود منتظرم ایستاده بود. وقتی به او رسیدم گفت:

- بیا چایی بخور.

-

بعد هم از داخل کیسه ای پلاستیکی که کنار دستش بود، پاکت آب میوه ای را در آورد و به دست آذین داد:

- اینام مال تو، وروجک.

آذین با خنده پاکت آبمیوه را گرفت. یکی از کلوچه هایی را که خریده بودم از جعبه اش در آوردم و کنار چای ها گذاشتم و به آذین کمک کردم تا نی را داخل جعبه آب میوه فرو کند.

بعد از خوردن چای وقتی دوباره سوار ماشین شدیم یاد یحیی افتادم. باید هر چه زودتر با او تماس می گرفتم. چیزی به رسیدنمان نمانده بود. تلفن را از داخل کیفم بیرون آوردم و شماره یحیی را گرفتم ولی این بار موبایل یحیی خاموش بود. ترس تمام وجودم را پُر کرد و ضربان قلبم بالا رفت. نگاهی به ساعت انداختم یک ربع به چهار بود.

اگر نتوانم با یحیی تماس بگیرم باید چه کار کنم؟ من هیچ آدرسی از بنگاهی که قرار بود معامله در آنجا انجام شود، نداشتم و اصلاً نمی دانستم کجا باید بروم. حتی آدرسی از خود یحیی هم نداشتم. تنها چیزی که داشتم همین شماره تلفن بود. به فکرم افتاد به سینا زنگ بزنم ولی پشیمان شدم.



#بی_گناه

#پارت_۲۶۵

نمی خواستم دوباره سینا و نغمه را درگیر مشکلاتم کنم. آن هم به این زودی باید کمی بیشتر صبر میکردم.

از آن به بعد هر ده دقیقه یک بار با موبایل یحیی تماس گرفتم و هر بار با شنیدن صدای اپراتور که از خاموشی دستگاه مورد نظر می گفت ترس و اضطرابم بیشتر و بیشتر می شد. به طوری که حس می کردم ممکن است از حال بروم.

نزدیکی های شهر بابل بودیم که بلاخره تلفنم زنگ خورد و شماره یحیی روی گوشییم نقش بست. در حالی که هم آسوده خاطر شده بودم و هم از دستش عصبانی بودم تماس را برقرار کردم.

- کجایید آقا یحیی اگه بدونید چند بار زنگ زدم؟

صدایش مثل همیشه سرخوش و بی خیال بود.

- ببخشید آجی. شارژ موبایلم تموم شده بود. شما الان کجایید؟

به سمت آقا عبدالله چرخیدم:

- الان کجاییم؟

- ده دقیقه دیگه تو شهریم.

حرف آقا عبدالله را تکرار کردم. یحیی گفت:

- خوبه. الان آدرس بنگاه و براتون می فرستم. شما مستقیم برید بنگاه تا منم برسم.

- یعنی الان خودتون اونجا نیستید؟
- تا شما برسید منم می‌رسیدم آجی. نگران نباشید.

ولی نگران بودم. خیلی هم نگران بودم. پرسیدم:

- اقایحی همه چیز که درسته؟ مشکلی که قرار نیست پیش بیاد؟

خندید:

- خیالت راحت آجی همه چیز هماهنگ شده. هیچ مشکلی نیست. قرار داد تنظیم شده و صاحب خونه هم از صبح منتظر شماست تا برسید.

نمی‌دانم چرا حرف هایش نگرانیم را برطرف نکرد ولی چیز دیگری نگفتم. همین که جوابم را داده بود و بنگاه را

هماهنگ کرده بود نشانه ی خوبی بود نباید بی خودی
خودم را اذیت می کردم.



#بی_گناه

#پارت_۲۶۶

@Vip Roman

ساعت نزدیک شش بود که به آدرسی که یحیی فرستاده بود، رسیدیم.

آقا عبدالله ماشین را جلوی بنگاه پارک کرد و به همراه من و آذین از ماشین پیاده شد. از این که قرار بود همراه من به داخل بنگاه بیاید، خوشحال بودم. دوست نداشتم به تنهایی داخل بروم. دوست داشتم فکر کنند تنها نیستم و بزرگتری بالای سرم هست.

وارد بنگاه که شدیم فقط دو نفر داخل بنگاه بودند. اولی بنگاه دار که مردی لاغر اندام و اخمالو بود و پشت میز پایه فلزی با رویه ی چرمی نشسته بود و دیگری زن جوان نسبتاً چاقی بود که مانتوی تنگی به تن کرده بود و شال سبزی روی سرش انداخته بود و با نگاهی نه چندان دوستانه من را برانداز می کرد.

به سمت مرد بنگاه دار که فقط کمی مو در پس سرش داشت، رفتم و خودم را معرفی کردم. بنگاه دار با همان اخمی که از اول ورودمان روی صورتش نشسته بود، گفت:

- می دونید از کی منتظرتون هستیم خانم صداقت. چرا اینقدر دیر کردید؟

لبخندی از سر خجالت به زن عبوس و چاق زدم و رو به مرد بنگاه دار گفتم:

- من به آقا یحیی گفته بودم غروب می رسیم.

با شنیدن اسم یحیی اخم های بنگاه دار بیشتر در هم فرو رفت.

- حالا پولتون که آماده اس، ایشالله؟

انشالله را غلیظ و با تریدید گفتم. نفسی—گرفتم و با بله
محکمی جوابش را دادم.

بنگاه هم خوبه ای زیر لب گفتم و با صدای
بلندتری ادامه داد:

- نمی‌خواین قبل از امضا خونه رو ببیند؟ بعداً دیگه نمی
تونید اعتراضی کنید.



#بی_گناه

#پارت_۲۶۷

خانه را می دیدم، چرا؟ مثلاً اگر خانه را نمی پسندیم چه کار می توانستم بکنم؟ می توانستم بگوی این خانه را نمی خواهم؟ بعدش کجا باید می رفتم؟ توی خیابان می خوابیدم. من حق انتخاب نداشتم. هیچ وقت نداشتم. همیشه باید به چیزی که دیگران برایم تدارک می دیدن رضایت می دادم. نفسم را بیرون دادم.

- نه. مشکلی ندارم.

@Vip Roman

برگه اجاره نامه را به سمتم گرفت:

- پس بخونید و آگه موردی نبود امضاش کنید.

اجاره نامه را از دست مرد بنگاه دار گرفتم و شروع به خواندن کردم وقتی به مبلغ رسیدم چشم هایم از تعجب گرد شد. مبلغ رهن خانه حتی از کل دارایی من هم بیشتر بود اگر می خواستم این خانه را اجاره کنم نه تنها چیزی برای خودم نمی ماند بلکه باید پولی هم از کسی- می گرفتم و روی آن می گذاشتم.

برگه را روی میز گذاشتم:

- ولی این مبلغ خیلی زیاده. چیزی که آقا یحیی به من گفته بود، نصف این مبلغ هم نمی شد.

زن جوان به سمت من چرخید و با لحن بدی گفت.
- نصف این؟

بعد رو به بنگاه دار ادامه داد.

- جناب پورسعید خودتون که می دونید خونه ی من خیلی بیشتر از اینا اجاره می ره فقط چون دارم خونه می خرم و پول لازم قبول کردم به این مبلغ رهنش بدم.

با قاطعیت گفتم:

- من نمی تونم این قدر بدم. یعنی ندارم که بدم.

بنگاه دار سعی کرد میانه داری کند:

- رهن و کم می کنیم یه مقدارش و اجاره بدید.

تا دهان باز کردم که مخالفت کنم. زن از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت:

- اجاره به درد من نمی خوره. بهتون گفتم که دارم خونه می خرم و پولم کمه. پول نقد لازم دارم.



#بی_گناه

#پارت_۲۶۸

زن به سمت من چرخید و بعد از این که پشت چشمی برای من نازک کرد، گفت:

- وقتی نداری چرا بی خودی قول می دی و وقت مردم و می گیری. به خاطر شما همین دیروز یه مستاجر خوب ورد کردم. حالا معلوم نیست کی دوباره بتونم برای خونه مستاجر پیدا کنم.

بنگاه دار که از بهم خوردن معامله ناراحت شده بود، برگه های اجاره نامه را از روی میز برداشت و توی کشوی میزش انداخت و رو به زن عصبانی گفت.

- تقصیر این بنده خدا نیست. تقصیر منه که با طناب این پسر-ه یحیی رفتم تو چاه. می دونستم نباید به حرفش اعتماد کنم. الانم شما خودتون و ناراحت نکنید خودم امروز و فردا یه مستاجر خوب براتون پیدا می کنم.

زن بدون این که جواب بنگاه دار را بدهد رو برگرداند و با قدم هایی بلند از بنگاه بیرون رفت. رفتن زن را با چشم

دنبال کردم. آقا عبدالله که تا آن موقع ساکت بود قدمی
پیش گذاشت و از بنگاه دار پرسید:
- جای دیگه ای و سراغ ندارید؟

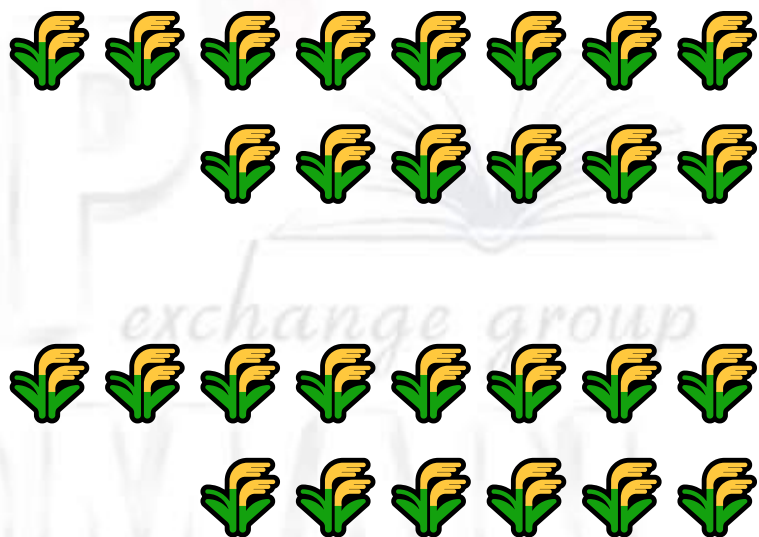
مرد بنگاه دار نفسش را بیرون داد و با تاسف سرتکان داد.
- با پولی که شما دارید، خیر جایی رو سراغ ندارم.

مستاصل نالیدم:

- ولی من با همین مقدار پول تو شهر خودم خونه رهن
کرده بودم.

- ببینید خانم اجاره بها تو این شهر بالاس. شاید بتونید با
همین پول تو شهرهای مجاوریه سویت کوچیک اجاره
کنید ولی تو بابل بعید می دونم جایی گیرتون بیاد. بابل
شهر گرونیه.

آقا عبداللہ مسرانہ گفت:
- یعنی هیچ کار نمی تونید برامون بکنید.



#بی_گناہ

#پارت_۲۶۹

مرد بنگاه دار کلافه اخم هایش را در هم کشید و سرش را
تکان داد:

- والا من که جایی رو سراغ ندارم.

با حالی بد از بنگاه دار خدا حافظی کردم و پشت آقا عبدالله
از بنگاه بیرون آمدم.

خورشید غروب کرده بود و هوا هر لحظه تاریک تر می
شد. مستاصل و پریشان توی پیاده رو ایستادم و به تاریکی
رو به رو خیره شدم. تازه به عمق فاجعه ای که در آن
گرفتار شده بودم پی بردم. من وسط یک شهر غریب با
یک بچه و یک مشت اسباب و اثاثیه گیر افتاده بودم.

کسی۔ به شکم چنگ زد و کس دیگری دستش را روی گلویم فشار داد. سرم گیج رفت و دنیا جلوی چشمانم سیاه شد. اگر آقاعبدالله به موقع بازویم را نمی گرفت روی زمین افتاده بودم.

- چرا این جوری شدی دختر؟ بیا بشین. بیا بشین

به کمک آقاعبدالله لبه جدول کنار خیابان نشستم. آذین که متوجه نرمال نبودن اوضاع شده بود خودش را به من چسبانده و دستش را دور گردنم حلقه کرد. دخترم را توی آغوش گرفتم و با گریه گفتم.

- حالا چیکار باید بکنم؟ من تو این شهر غریب چه غلطی باید بکنم؟

آقاعبدالله پووفی کشید.

- یه زنگ به این پسره بزن ببینیم کجا مونده.

موبایل را از کیفم بیرون آوردم ولی قبل از این که بخواهم شماره یحیی را بگیرم پسر- جوانی که سوار بر موتور بود جلوی پایمان ترمز کرد. پسر- با عجله از روی موتور پایین پرید و همانطور که کلاه کاسکتش را از روی سرش برمی داشت به سمتمان دوید و با صدای بلندی گفت:

- آجی سحر، خودتی؟



#بی_گناه

#پارت_۲۷۰

یحیی پسر۔ قد بلند و لاغر اندامی بود که شلوار جین پاره پوره ای به پا داشت و روی پیراهن چهارخانه اش کاپشن سربازی گشادی به تن کرده بود. لبخند پت و پهن و احمقانه ای که روی صورتش جا خوش کرده بود، بیش از هر چیزی حرص من را در می آورد. با عصبانیت چشم بستم و جوابش را ندادم.

به نزدیکی ما که رسید ایستاد.

- حالا چرا نرفتید تو؟ منتظر من بودید؟ بریم، بریم دیر شد. الان آقای پورسعید عصبانی می شه.

و با شتاب به سمت بنگاه قدم برداشت. آقا عبدالله پشت یحیی داد زد.

- کجا می‌ری پسر؟

یحیی برگشت و با تعجب به آقا عبدالله نگاه کرد.

- چیزی شده حاجی؟

- معامله به هم خورد.

چشم‌های یحیی گرد شد.

- چرا؟

دلم می خواست بلند شوم و آنقدر بزنمش که از روی زمین
محو شود. پسره احمق انگار نه انگار من را در این موقعیت
افتضاح قرار داده بود.

از روی جدول بلند شدم و با عصبانیت داد زدم:
- شما که نمی تونستید یه خونه مناسب با بودجه من پیدا
کنید، چرا نگفتید. الان من تو این شهر غریب چه خاکی تو
سرم بریزم؟

گیج پرسید:

- بودجه؟

- بله بودجه؟ مگه من به شما نگفته بودم مقدار پولی که
برای رهن خونه می تونم بدم محدوده پس چرا رفتید یه
خونه دو برابر پول من پیدا کردید و قرار اجاره گذاشتید.

من و منی کرد و با خجالت گفتم:

- والا... من فکر نمی کردم.... واقعاً نداشته باشید. آخه همه اولش می گن پول نداریم ولی پای معامله که می رسن



#بی_گناه

#پارت_۲۷۱

چشمانم از تعجب گرد شد. باورم نمی شد یحیی با همچین توجیه مسخره ای زندگی من را به بازی گرفته باشد. دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم ولی هیچ حرفی از دهانم بیرون نیامد.

آقا عبدالله سرش را به سمت آسمان گرفت و ریز لب لا اله الا الهی گفت. حتی او هم از این حجم بیش‌عوری یحیی عصبی شده بود.

- یحیی خنده ی مسخره ای کرد و گفت:
- حالا چیزی نشده که، این نشد یکی دیگه؟
 - با عصبانیت حرفش را تکرار کردم:
 - یکی دیگه؟

- آره یه خونه دیگه هم هست یه کم از این کوچیکتره و محله اش هم یه کم پایین تره ولی در عوض قیمتش همون چیزی که شما می‌خوااین.

برای لحظه ای خیالم راحت شد. آقا عبدالله گفت:

- پس بریم اونجا

یحیی این پا و آن پا کرد:

- الان که نمی‌شه صاحب‌خونه رفته مسافرت و تا بعد از عید هم بر نمی‌گرده.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و با حرص چشم‌هایم را بستم. حالا می‌فهمیدم چرا سینا برای سپردن این کار به یحیی دو دل بود. او پسر-خاله‌ی منگ و سر به هوایش را خوب می‌شناخت ولی کاش به من هشدار می‌داد تا چشم

بسته حرف های این پسر-ه احمق و بی مسئولیت را باور
نکنم. کاش می گفت که به راحتی با طناب یحیی توی چاه
نروم.

دوباره روی جدول کنار خیابان نشستم و صورتم را بین
دست هایم پنهان کردم. باورم نمی شد چنین اشتباهی کرده
باشم. باورم نمی شد این طور آواره و در به در توی یک
شهر غریب گرفتار شده باشم. کاش به حرف مزده گوش
داداه بودم.





#بی_گناه

#پارت_۲۷۲

مژده گفته بود اسباب و اثاثیه ام را توی خانه او بگذارم و یک بار خودم تنها به اینجا بیایم و بعد از اجاره کرده خانه برای بردن وسایلم اقدام کنم ولی من که به حرف های یحیی اعتماد کرده بودم قبول نکردم. مثلاً می خواستم در هزینه ها صرفه جویی کنم. حالا معلوم نبود چقدر باید بابت کرایه یک اتاق در هتل یا مسافرخانه هزینه می کردم. تازه اگر کسی- حاضر می شد به یک دختر تنها با یک بچه اتاق اجاره بدهد. غیر از آن با وسایلم چکار باید می کردم؟ آن ها را باید کجا می گذاشتم؟ بغضم شکست و به گریه افتادم.

یحیی که دست پاچه شده بود یک قدم به من نزدیک شد.
 - سحر خانم تو رو خدا گریه نکنید. به خدا قول می‌دم یه
 خونه خوب براتون پیدا کنم. فقط یه چند روزی به من
 مهلت بدید.

آقا عبدالله که کفری شده بود، گفت:

- چه مهلتی بده پسر... مگه نمی‌بینی دختر بیچاره تو این
 شهر ویلون و سرگردون شده و جایی برای موندن نداره.

یحیی خجالت زده سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.
 این طور نمی‌شد باید فکری می‌کردم. همه خسته بودیم و
 احتیاج به استراحت داشتیم. آذین به نق و نق افتاده بود و

خودم هم دیگر توانی نداشتم. از آن مهمتر باید زودتر
تکلیف آقا عبدالله را هم روشن می کردم. آن بنده خدا گناه
نکرده بود که گرفتار من بشود. نفس عمیقی کشیدم و با
کف دست اشک هایم را پاک کردم و رو به یحیی گفتم:

- می تونی یه جایی رو برام پیدا کنی که چند روز وسایلم و
اونجا بذارم. این جوری می تونم برای چند شب برم تو یه
مسافرخونه تا.....



#بی_گناه

#پارت_۲۷۳

یحیی که انگار چیزی را به خاطر آورده باشد با هیجان میان حرفم پرید.

- مسافرخونه چرا؟ مگه من مردم که فامیل آبجی نغمه شب بره تو مسافرخونه بخوابه

و همانطور که به سمت موتورش می دوید، داد زد:
- دنبالم بیاین.

با تردید نگاهی به آقا عبدالله انداختم او هم شانه ای بالا انداخت و سویچش را از داخل جیب شلوارش درآورد و به سمت نیشانش رفت. من هم که چاره ای نداشتم دست آذین را گرفتم و به دنبال آقا عبدالله سوار نیشان شدم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و نه من و نه آقا عبدالله هیچ کسی را توی این شهر نمی شناختیم. پس مجبور بودم دوباره به یحیی اعتماد کنم و با طناب او به درون چاه بروم و امیدوار باشم این بار طنابش پاره نشود.

به دنبال موتور یحیی خیابان های شهر را طی کردیم. وقتی موتور وارد محله ای قدیمی و تودرتو شد. ترسیده به سمت آقا عبدالله برگشتم:

- این کجا می خواد ما رو بیره؟

آقا عبدالله سرش را تکان داد: - والا نمی دونم. اونجوری که اون حرف زد فکر کنم می خواد امشب ما رو بیره خونه ی خودش.

- تا اونجایی که من می دونم یحیی با پدر و مادرش زندگی می کنه. یعنی بدون مشورت با پدر و مادرش می خواد ما رو بیره اونجا.

آقا عبدالله در حالی که ماشینش را با احتیاط دورن کوچه تنگ و باریکی می راند زمزمه کرد:
- معلوم می شه

آب دهانم را قورت دادم:
- من می ترسم.

- ترس؟ ترس برای چی؟ اگه جای خوبی نبود، خودمون می گردیم یه جایی رو برای امشب پیدا می کنیم. برای بعدش هم خدا بزرگه.



#بی_گناه

#پارت_۲۷۴

ترسیده و با احتیاط پرسیدم:

- شما هم پیشم می مونید؟

به سمتم برگشت و اخم هایش را در هم کشید.

- پس فکر کردی اینجا ولت می‌کنم به امون خدا. من به آقا ایمان قول دادم تا وقتی از جای زندگیت مطمئن نشدم برنگردم.

با این که از روی آقا عبدالله خجالت می‌کشیدم ولی از این که قرار بود در کنارم بماند خوشحال بودم. چند دقیقه بعد یحیی موتورش را توی کوچه ی باریکی جلوی یک خانه ی ویلای که در دو لنگه آبی رنگی داشت، نگه داشت و با دست به آقا عبدالله اشاره کرد تا توقف کند.

آقا عبدالله ماشینش را پشت موتور یحیی پارک کرد و از ماشین پیاده شد. من هم از ماشین پیاده شدم. یحیی زنگ در خانه را زد و در جواب صدای زن پشت آیفون گفت:
- در و باز کن عمه، منم یحیی.

در با صدای تیکی باز شد. یحیی به سمت ما برگشت و گفت:

- یه چند دقیقه وایسید الان من میام.
و بعد وارد خانه شد.

نفس عمیقی کشیدم و به پسر- بچه هایی که کمی دورتر به دنبال توپ پلاستیکی می دویدم، نگاه کردم. آذین خودش را از بین در نیمه باز ماشین بیرون کشید و گفت:
- گشمنه.

به سراغ کیف دستیم رفتم و یکی از کلوچه هایی که بین راه خریده بودیم را بیرون آوردم و به سمت آذین گرفتم.
آذین با بدخلقی کلوچه را پس زد:
- این و نمی خوام.
- پس چی می خوای عزیزم؟

- غذا می خوام. گشنمه.

- الان که غذا نداریم مامان جان. این و بخور تا بعد با
عمو عبدالله بریم یه جای خوب یه غذای خوشمزه
بخوریم.



#بی_گناه

#پارت_۲۷۵

آذین که لج کرده بود لب هایش را غنچه کرد و از من رو برگرداند. با خستگی دستی به موهای درهم و به هم ریخته اش کشیدیم و دوباره سعی کردم راضیش کنم:

- ببین چه کلوچه خوشمزه ایه.
- این و نمی خوام. غذا می خوام. گشنمه.

آهی کشیدم و چشم بستم. می دانستم بیشتر از این که گرسنه باشد خسته است. دوباره کلوچه را به سمتش گرفتم:

- بیا مامان جان این و بخور قول می دم

- این چیه می خوای بدی بچه بخوره.

به سمت صدا برگشتم. خانم مسنی با صورتی گرد و سفید و چشم هایی درخشان که پیراهن بلند گلداري به تن کرده

بود و روسری رنگیش را محکم زیر گلویش گره زده بود من را کنار زد و رو به آذین گفت:

- کجا خانم بیا خودم بیرمت بهت غذای خوشمزه بدم.

و قبل از آن که بتوانم جلویش را بگیرم آذین را بغل کرد و از ماشین بیرون آورد. با گیجی به یحیی که لبخند پیروزمندانه ای روی لب هایش جا خوش کرده بود، نگاه کردم. پیرزن رو به یحیی توپید:

- به جای این که اونجا وایسی- و نیشست و باز کنی برو در رو باز کن حاج آقا بتونه ماشین و بیاره تو حیاط.

و به من که همچنان گیج و منگ نگاهش می کردم، گفت:

- تو هم بیا بریم تو دختر جان. خسته ای

نگاهم را از روی زن به سمت یحیی که هنوز هم می
خندید گرداندم. می خواستم از او پرسم که این خانم چه
کسی است ولی یحیی به سمت در رفت و من هم به اجبار
پشت سر زن که نمی دانستم چه نسبتی با یحیی دارد، وارد
حیات بزرگ خانه شدم.



#بی_گناه

#پارت_۲۷۶

حیات تقریباً تاریک بود و تنها نوری که آن را روشن می کرد تک چراغ بالای ایوان بود. زن در حالی که من را به سمت پله های ایوان هدایت می کرد رو به یحیی که داشت لنگه دوم در را باز می کرد، گفت:

- بگو حاجی ماشین و پشت ماشین بهزاد بذاره.

نیم ساعت بعد همگی دور سفره ای که عمه خانم پهن کرده بود نشسته بودیم. عمه خانم عمه واقعی یحیی نبود. یکی از فامیل های دور پدری یحیی بود که همه او را عمه خانم صدا می زدند. با این که سه بچه داشت ولی در این خانه تنها زندگی می کرد. پسر- و دختر بزرگش ازدواج کرده بودند و هر دو در تهران زندگی می کردند. پسر- کوچکش که مهندس بود در عسلویه کار می کرد و هر سه هفته یک بار به خانه می آمد و در سویتی که در طبقه دوم برای خودش ساخته بود می ماند.

بعد از شام عمه خانم جای من و آذین را کنار تشک خودش در اتاق انداخت و تشکی هم برای آقا عبدالله توی هال خانه پهن کرد. از این که عمه خانم آنقدر زود بساط خواب را فراهم کرده بود از او متشکر بودم. نه فقط به خاطر این که خسته بودم و احتیاج به خواب داشتم بلکه بیشتر به این خاطر که از اینجا بودن خجالت می کشیدم و معذب بودم. عمه خانم زن مهربانی بود ولی باز هم یک غریبه بود یک غریبه که من بی خبر به در خانه اش آمده بودم و مهمانش شده بودم. شاید هم از خودم خجالت می کشیدم که همیشه سربار زندگی آدم های دیگر بودم.



#بی_گناه

#پارت_۲۷۷

من از دوسالگی که پدرم و مادرم رهایم کردند و رفتند سربار زندگی این و آن بودم. اول از همه هم سربار زندگی عزیز که برای رهایی از دست من حاضر شده بود زمینش را بفروشد و به آرش بدهد.

عمه خانم بالشی را روی تشک آقا عبدالله گذاشت و رو به یحیی که روی مبل راحتی قدیمی رو به روی تلویزیون خاموش نشسته بود و با لبخندی ملیح با کسی - چت می کرد، گفت:

- یحیی پاشو برو خونتون بذار این بنده های خدا هم بخوابن خسته راهن.

یحیی بدون این که سرش را از روی موبایل بلند کند و یا تغییری در آن لبخند احمقانه روی صورتش بدهد، جواب داد:

- الان می رم عمه. یه لحظه وایسا.

عمه اخم کرد.

- همین الان پاشو.

یحیی با عجله جمله دیگری تایپ کرد و بعد از خاموش کردن صفحه موبایلش با اکراه از جایش بلند شد.

من که تازه آذین را روی تشکش خوابانده بودم و به هال برگشته بودم تا در شستن ظرف ها به عمه خانم کمک کنم به دنبال یحیی به ایوان رفتم.

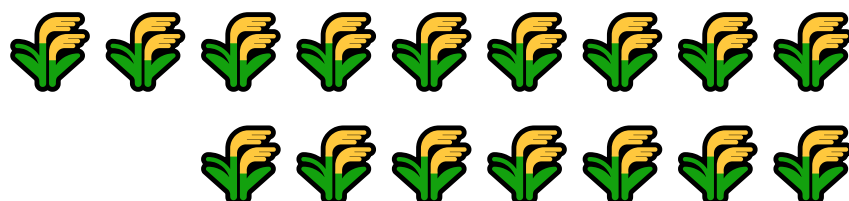
- ببخشید آقا یحیی؟

یحیی که داشت کتونیهایش را پا می کرد سرش را بالا آورد.
- بفرمائید؟

- فردا که می خواهید برید دنبال خونه منم باهاتون میام.

یحیی با گیجی نگاهم کرد ظاهراً رفتن به دنبال خانه جزو برنامه های فردایش نبود. آب دهانم را قورت دادم نباید روی یحیی حسابی باز می کردم، گفتم:

- اگه کار دارید خودم می رم دنبال خونه. فقط شما لطف کنید آدرس چند تا بنگاه رو به من بدید.



#بی_گناه

#پارت_۲۷۸

یحیی اخم کرد. حرفم به او برخورده بود. کمرش را صاف کرد و مثل پسر بچه هایی که می خواهند بزرگی خودشان را ثابت کنند بادی به غبغ انداخت.

- این چه حرفیه آبی. تا من هستم شما کجا برید. من خودم فردا می‌رم می‌گردم یه جای مناسبی براتون پیدا می‌کنم.....

دیگر نمی‌توانستم به یحیی اعتماد کنم. میان حرفش پریدم و قاطعانه گفتم:

- نه، خودم هم باید باشم.

یحیی وقتی قاطعیت را دید عقب نشینی کرد:

- باشه، باشه، فردا میام دنبالتون با هم بریم.

- پس خواهشاً دیر نیاین.

دوباره بچه شد و قیافه مظلومانه‌ای به خودش گرفت.

- نه دیر نمیام ولی می شه منم یه خواهشی ازتون بکنم.
- بفرمائید؟

کمی این پا و آن پا شد.

- می شه از جریانات امروز چیزی به آقا سینا و نغمه خانم نگید. می دونید من باهاشون خیلی رودروایسی- دارم نمی خوام فکر کنن من کارشما رو پشت-ا گوش انداختم.

خودم هم قصد نداشتم که چیزی به کسی- بگویم ولی کمی تنبیه برای یحیی بد نبود. ابرویی بالا انداختم و طوری لب هایم را به هم فشار دادم که فکر کند چندان به این پنهان کاری راغب نیستم.

یحیی که کف دو دستش را روی هم گذاشت و به معنی خواهش جلوی صورتش گرفت و با التماس گفت:

- خواهش می‌کنم آبجی سحر داش سینا اگه بفهمه نتونستم براتون خونه پیدا کنم دیگه باهام حرف نمی‌زنه. آخه خیلی در مورد شما بهم سفارش کرده بود.

خواستم بگویم "خوبه سفارشم را کرده بودند و این طور گند زدی" ولی به جای آن نفس صدا دارم را بیرون فرستادم و گفتم:

- به شرط این که فردا دیر نیاین.

به پهنای صورتش خندید:

- رو چشم آبجی. صبح اول وقت اینجام.

من هم خندیدم. یحیی پسر— بامزه ای بود که آدم نمی‌توانست خلیج ازش دلگیر بماند.



#بی_گناه

#پارت_۲۷۹

*

صبح با سروصدایی که از حیاط می آمد از خواب بیدار شدم. ساعت هنوز هشت نشده بود ولی آفتاب سطح اتاق را پوشانده بود.

برعکس تصورم شب قبل خیلی خوب خوابیده بودم. یک خواب آرام و بدون فکر و خیال. شاید به خاطر خستگی سفر بود و شاید به خاطر راحتی تشکی که عمه خانم برایم پهن کرده بود، ولی هر چه بود صبح سرحال و قهقرا بیدار شده بودم و ذره‌ای از ناراحتی و خستگی شب قبل در وجودم نبود.

روی تشک نشستم و به آذین نگاه کردم. آذین پتویش را پس زده بود و با دهانی باز به شکم خوابیده بود. از دیدن آذین در آن حالت بامزه لبخندی روی لب‌هایم نشست. آذین را به پشت خواباندم و پتو را رویش کشیدم. دخترم دیشب آنقدر خسته بود که قبل از آنکه شامش را تمام کند خوابش برده بود.

بوسه ای روی گونه اش زدم و با سستی از جایم بلند شدم
تا به سراغ آقا عبدالله بروم.

مانتویم که قبل از خواب روی چوب لباسی پشت در
آویزان کرده بودم را پوشیدم. شالم را روی سرم کشیدم و
بعد از اتاق بیرون رفتم. کسی- توی هال نبود ولی صدای
صحبت کردن چند نفر از داخل حیاط می آمد. به حیاط
رفتم. آقا عبدالله به کمک دو پسر- جوان وسایل من را از
داخل نیشان بیرون می آوردند و گوشه ی ایوان زیر طاقی
می گذاشتند. عمه خانم کمی دورتر ایستاده بود و مدام به
پسر-ها گوشزد می کرد که مراقب باشند و وسایل را با
احتیاط جا به جا کنند.





#بی_گناه

#پارت_۲۸۰

با ناراحتی لبم را گزیدم. ظاهراً آقا عبدالله می خواست برگردد. به او خورده نمی گرفتم او هم زندگی خودش را داشت و باید پیش زن و بچه اش برمی گشت ولی نمی توانستم جلوی بغضی- را که توی گلویم نشسته بود را بگیرم. فقط بیست و چهار ساعت کنار این پیرمرد مهربان بودم ولی چنان احساس تعلق خاطری به او پیدا کرده بودم که جدا شدن از او برایم سخت بود. دوست داشتم همیشه کنارم بود. کنار من و آذین. مثل یک پدر. پدری که

هیچ وقت نداشتم. پدری که اگر بود الان من آواره این شهر و آن شهر نبودم. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم فکر پدر نامردم را از ذهنم بیرون کنم.

آقا عبدالله وقتی من را ایستاده روی ایوان دید به سمتم آمد و به رویم لبخند زد.
- بیدار شدی دخترم؟

من هم لبخند زدم:

- سلام.

- سلام به روی ماهت. خوب خوابیدی؟ خستگی در رفت.

نگاهی به نیشان که دیگر خالی شده بود انداختم. بغضم را فرو خوردم.

- دارید می‌رید؟

آهی کشید:

- حالا که خیالم از جات راحت شده می‌تونم برم.

بغ کردم. واقعاً خیالش از جایم راحت شده بود؟ انگار از قیافه ام فکرم را خوانده باشد نگاهش را به سمت عمه خانم که با دو پسر جوان حرف می‌زد برگردادند.

- عمه خانم زن خوبیه. دیشب کلی درمورد تو باهاش حرف زدم. بهم قول داد تا وقتی بتونی یه خونه ی خوب پیدا کنی همینجا نگهت داره و ازت مراقبت کنه. حتی گفت بعدش تنهات نمی‌ذاره و حواسش بهت هست. خیالم راحته که دست خوب کسی سپردمت.



#بی_گناه

#پارت_۲۸۱

در این که عمه خانم زن خوب و مهربانی بود شک نداشتم
ولی بودن در خانه اش برایم سخت بود. حس می کردم
مزاحم زندگیش هستم. هر چند اجازه نداشتم مزاحم
زندگی آقا عبدالله هم بشوم. برای راحتی خیال آقا عبدالله
لبخند زدم.

- بله خوبه که یکی رو تو این شهر بشناسم.

سویچش را توی دستش چرخاند.

- شماره تلفنم و که داری. اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن.

چشمی گفتم و سعی کردم جلوی گریه ام را بگیرم.

- اون وروجک و هم از طرف من ببوس.

دوباره چشم گفتم و با چشمانی که از اشک تر شده بود شاهد رفتن آقا عبدالله شدم.

با رفتن آقا عبدالله آخرین نقطه اتصال به زادگاهم را از دست دادم. حالا کاملاً تنها شده بودم. در شهری غریب

بین آدم‌هایی غریب با لهجه و فرهنگی غریب. حالا فقط خودم بودم و خودم.

غم غربت ناگهان وجودم را پر کرد. باورم نمی‌شد به این سرعت دلتنگ شهرم شوم. باید با کسی—حرف می‌زدم. کسی از شهر خودم. با گویش و لهجه خودم. به اتاق برگشتم و موبایلم را برداشتم و به مژده زنگ زدم. حتی شنیدن صدایش از پشت تلفن هم برایم آرامش بخش بود.

ساعت از یازده گذشته بود که یحیی آمد. با نیشی—باز و صورتی که سعی می‌کرد شرمنده به نظر برسد. هر چند کاملاً معلوم بود از تاخیرش شرمنده نیست. به جای موتور ماشین پراید یکی از دوستانش را قرض گرفته بود و پیراهن

سفید و شلوار پارچه ای تمیزی به تن کرده بود. نسبت به دیروز مرتب تر و سرحالتر بود.



#بی_گناه

#پارت_۲۸۲

من که لباس پوشیده منتظر یحیی بودم به سراغ آذین که هنوز خواب بود رفتم تا بیدارش کنم ولی عمه خانم اجازه نداد آذین را بیدار کنم و همراه خودم ببرم. گفت خیالم راحت باشد و خودش تا برگشت ما از بچه مواظبت می‌کند. گفت اینجوری نه آذین اذیت می‌شود و نه جلوی دست و پای ما را می‌گیرد. با این که می‌دانستم عمه خانم درست می‌گوید ولی وقتی در کنار یحیی توی ماشین نشستم هنوز دلم پیش آذین بود. یحیی که متوجه ناراحتی من شده بود، سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

- نگران نباشید عمه خانم حواسش به دختر کوچولوت هست.

- آره می‌دونم. فقط می‌ترسم وقتی بیدار بشه غریبی کنه.

یحیی نگاهش را دوباره به رو به رو داد:

- هیچ کس پیش عمه خانم غریبی نمی‌کنه خیالت راحت باشه.

- آخه آذین یه ذره بچه بدقلقیه شما نمیشناسیدش.

یحیی پایش را روی گاز گذاشت و برای پایان دادن به بحث، گفت:

- حالا خودتون و نگران نکنید. زود برمی گردیم. کارمون زیاد طول نمی کشه

ولی کارمان خیلی طول کشید. ما تا ساعت چهار بعد از ظهر از این بنگاه به آن بنگاه رفتیم و تقریباً به تمام بنگاه های شهر سر زدیم ولی هیچ خانه ی که با توان مالی من متناسب باشد، پیدا نکردیم. البته مشکل فقط بودجه کم من نبود. در واقع مهمترین مشکل زمانی بود که برای اجاره کردن خانه انتخاب کرده بودیم. هیچ کس پنج روز مانده به عید ملکش را برای اجاره نمی گذاشت و من آنقدر در این مدت گرفتار بودم که اصلاً حواسم نبود که چیزی به پایان سال نمانده.



#بی_گناه

#پارت_۲۸۳

از فکر کردن به عید عالم بد شد. اصلاً باورم نمی شد که فقط یک سال از وقتی که همراه خاله و آذین کنار سفره هفت سین نشسته بودم و بدون آنکه بدانم سرنوشت چه تقدیری برایم رقم زده برای ورود به سال جدید خوشحالی

می‌کردم، گذشته است. انگار هزار سال از آن زمان می‌گذشت.

آن شب آرش نبود. یعنی دیر آمد. خیلی دیر. وقتی آمد خاله سرزنشش کرد که چرا برای تحویل سال کنار زن و بچه اش نبوده. البته بیشتر معنی حرفش این بود که چرا پیش مادرش نبوده. جواب آرش اما فقط یک ببخشید به مادرش بود و بس. من را حتی لایق همان معذرت خواهی ساده هم ندیده بود. با این که از دستش ناراحت شده بودم ولی مثل همیشه چیزی به رویش نیاوردم.

وقتی به گذشته فکر می‌کنم تازه متوجه خیلی از رفتارهای بد و توهین آمیز آرش به خودم می‌شوم. آن موقع ها انقدر عاشق و یا شاید هم آنقدر احمق بودم که برای تمام رفتارهای زشت آرش توجیهی می‌تراشیدم و خودم را راضی می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست، می‌توانستم دست داخل

سرم می کردم و تمام خاطراتی را که با آرش داشتم از درون کله ام بیرون می کشیدم و داخل سطل زباله می ریختم. خاطراتی که جز زجر و حقارت چیزی برایم نداشت.

از آخرین بنگاه بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم تا به خانه عمه خانم برگردیم. هوا داشت تاریک می شد و من با این که چندباری تلفنی با آذین حرف زده بودم ولی باز دلم شور می زد و دوست داشتم هر چه زودتر پیش دخترکم برگردم.





#بی_گناه

#پارت_۲۸۴

در این دنیای بزرگ آذین تنها کسی- بود که برایم باقی مانده
بود و دوست نداشتم زیاد از او دور بمانم. هر چند وقتی
دوباره کار پیدا می کردم باید ساعات زیادی را از او دور می
شدم.

آهی کشیدم و در سکوت به خیابان های شهر که به خوبی
می شد رنگ و بوی عید را در جای، جای آن دید، خیره
شدم. درختان تازه شکوفه کرده و بیلبردهای شهرداری که

رسیدن سال جدید را به مردم تبریک می‌گفت. آدم‌هایی که با کیسه‌های خرید با شتاب به این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و دستفروش‌هایی که با سروصدای زیاد سبزه و ماهی قرمز می‌فروختند، همه نشان می‌داد چیزی به فرا رسیدن سال جدید نمانده.

لبخند تلخی گوشه لبم نشست. نمی‌فهمیدم چرا ما آدم‌ها این قدر برای رفتن به سال بعد خوشحالی می‌کنیم آن هم وقتی نمی‌دانیم چه چیزی در سال جدید در انتظارمان است و سرنوشت چه تقدیری در دفتر زندگی برایمان نوشته است. وقتی نمی‌دانیم در پایان سالی که قدم به آن می‌گذاریم، خوشبخت‌تر هستیم یا بدبخت‌تر، به خواسته‌ها و آرزوهایمان رسیده‌ایم یا قرار است طعم تلخ شکست را بچشیم، به عزیزی می‌رسیم یا عزیزی را از دست می‌دهیم، پس چرا باید برای وارد شدن به سالی که معلوم نیست چه خوابی برایمان دیده اینقدر تدارک ببینیم و خوشحالی کنیم؟

یحیی که دیگر از آن خوشبینی احمقانه چند ساعت پیش
چیزی در صورتش نمانده بود، سکوت بینمان را شکست:
- فردا زودتر میام دنبالت بازم بریم بگیردیم. هر چند بعید
می دونم با این اوضاع بتونیم جایی رو پیدا کنیم.



#بی_گناه

#پارت_۲۸۵

در این چند ساعتی که با یحیی بودم بهتر توانستم او را بشناسم. پسر بدی نبود. فقط به نظرم نگاهش به دنیا کمی بچگانه و دور از واقعیت بود. هم سن من بود و مثل من به تازگی وارد بیست و سومین سال زندگیش شده بود. درسش را در دانشگاه نیمه کاره کرده بود تا بتواند وارد بازار کار شود و ره صد ساله را یک شبه بپیمایند. آرزویش این بود که پولدار شود و نه یک پولدار معمولی یکی از آنهایی که به قول خودش توپ تکانشان نمی دهد. برای همین مدام از این شاخه به آن شاخه می پرید و وقتش را با فکر و خیال های خام و احمقانه تلف می کرد.

من نه صلاحیتش را داشتم و نه توانایی آن که نصیحتش کنم. هر چند احتمالاً نصیحت پذیر هم نبود. مطمئناً بزرگترهایش بارها و بارها به او گفته بودند راهی را که می رود اشتباه است ولی یحیی از آن آدم هایی بود که تا سرش به سنگ نمی خورد متوجه اشتباهش نمی شد. البته ممکن

بود بعد از این که سرش هم به سنگ خورد نفهمد که اشتباه کرده است. یحیی توانایی عجیبی در گول زدن خودش داشت.

پرسیدم:

- آگه خونه پیدا نکنم چی؟

لپ هایش را باد کرد و نفسش را با صدا بیرون داد.

- فکر کنم تا بعد از عید باید پیش عمه خانم بمونی.

در این چند ساعت آنقدر به هم نزدیک شده بودیم که دیگر فعل هایمان را جمع نمی بستیم و اسم های همدیگر را بدون پیشوند و پسوند صدا میزدیم.



#بی_گناه

#پارت_۲۸۶

با ناراحتی اخم هایم را در هم فرو کردم:
 - اینجوری نمی شه که.
 - چرا نمی شه؟ دو، سه هفته ای اونجا می مونی تا بعد از
 عید یه جای خوب پیدا کنیم.

- یحیی حرفای زنی. نمی شه که دو، سه هفته برم مزاحم مردم بشم.

- مردم چیه؟ عمه خانمه ها. از خدایه مهمون بره خورش.

با بیحوصلگی نفسم را بیرون فرستادم:

- مگه نمی گی عید بچه هاش و نوه هاش از تهران میان پیشش؟

- آره خوب همشون میان. یعنی هر سال میان. البته به جز بهزاد که فکر کنم امسال عید باید تو عسلویه بمونه ولی بهروز و باران با بچه هاشون حتماً میان

- خب منم همین و می گم. عمه خانم شاید مشکلی نداشته باشه من تو خونه اش بمونم ولی بچه هاش چی؟ اونا شاید دوست نداشته باشن عید یه غریبه رو تو خونه ی مادرشون ببینن. شاید بودن من و آذین معذبشون کنه. من که نمی تونم مزاحم جمع خانوادگیشون بشم.

با کمی تردید جواب داد:

- نه اینطوری نیست. بچه های عمه هم مثل خودش
مهربونن.

شاید حق با یحیی بود و بچه های عمه هم مثل خودش
آدم های مهربان و مهمانوازی بودند ولی دلیل نداشت که
من خودم را به آنها تحمیل کنم. گفتم:

- همین که عمه خانم اجازه داده وسایلم توی خونه اش
باشه لطف بزرگی بهم می کنه. دیگرمی تونم بیشتر از این
مزاحمش بشم.

بدون این که چشمم از خیابان بردارد پرسید:

- خب پس می خوای چیکار کنی؟

- می تونی تو یه مسافرخونه یه اتاق برام بگیری که تا پیدا کردن خونه توش بمونم.
- عمه خانم نمی ذاره بری.
- جواب عمه خانم با من. تو می تونی جایی رو برام پیدا کنی؟



#بی گناہ

#پارت ۲۸۷

یحیی فرمان را چرخاند و ماشین را وارد کوچه باریکی کرد.

- مسافرخونه که جای زیاد جالبی برای یه زن تنها نیست ولی تو عید خیلایا اتاقاشون و به مسافرای که میان شمال اجاره می‌دن. بخصوص تو شهرای ساحلی. اگه بخوای می‌تونم بیرمت بابلسر— یا فریدون کنار و یه اتاق تا آخر عید برات اجاره کنم. ولی گفته باشم اگه قرار باشه تمام عید و تو اتاق کرایه ای بمونی خیلی برات گرون در میاد.

نگاهم را به درختان کنار خیابان دادم و با ناراحتی گفتم:

- چاره— چیه. نمی‌تونم که تو خیابون بمونم.

- من هنوزم می‌گم بهتره تو خونه عمه خانم بمونی.

سرم را به نشانه نه بالا انداختم. یحیی که دید نمی تواند تصمیم من را عوض کند، گفت:

- حالا بذار فردا رو هم بگردیم اگه جایی پیدا نکردیم، می ریم دنبال اتاق.

از یحیی تشکر کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و تا رسیدن به خانه ی عمه خانم سکوت کردم.

چند دقیقه بعد یحیی ماشین را جلوی در خانه عمه نگه داشت و هر دویمان پیاده شدیم. در حیاط نیمه باز بود و از پشت در صدای خنده های بلند آذین به گوش می رسید. به یحیی که با خنده ابروی برایم بالا انداخته بود، نگاه کردم:

- گفتم که پیش عمه خانم بهش خوش می گذره.

در را هل دادم و وارد حیاط خانه شدم. کف حیاط فرش
بزرگی پهن بود که رویش با آب و کف پوشانده شده
بود. آذین با خوشحالی روی فرش خیس بالا و پایین می
پرید و با شنیدن صدای شالاپ، شالاپ کردن آب زیر
پایش از خنده ریشه می رفت.



#بی گناه

#پارت ۲۸۸

عمه خانم که چکمه های سیاه پلاستیکی به پا داشت و با پارو روی فرش خیس می کشید با اخمی که آذین هم متوجه ساختگی بودن آن می شد، گفت:

- پدر صلواتی مگه بهت نمی گم پیر، پیر نکن. خیس م کردی.

ولی آذین که معلوم بود از بازی جدیدش خیلی لذت می برد، بدون توجه به تذکرات عمه خانم همچنان روی قالی های پر از آب و کف بالا و پایین می پرید و می خندید.

یحیی با خنده به سمت عمه خانم رفت و گفت:

- عمه چیکار می کنی؟

عمه خانم با شنیدن صدای یحیی دست از شستن فرش برداشت:

- بالاخره اومدید؟ چقدر دیر کردید؟

- دیر شد دیگه.

- خونه پیدا کردید؟

یحیی دروغ گفت:

- یه قولایی گرفتیم.

چشم غره ای به یحیی رفتم. عمه خانم اخم کرد:

- حالا جای مطمئنی هست؟

یحیی با دلخوری ساختگی به عمه خانم نگاه کرد:

- عمه خانم این چه حرفیه که شما میزنید. مگه می شه

من آبجی سحر و جای بدی بیرم. خیالتون راحت. خونه ی

که پیدا کردیم حرف نداره، عالیه عالی.

دوباره برای یحیی چشم درشت کردم. انگار یک روده راست توی شکم این بشر نبود. نمی فهمیدم چه سودی از این همه دروغ گفتن می برد. یحیی لبش را به دندان گرفت و عامدانه به سمت دیگری نگاه کرد.

عمه که چندان به حرف های یحیی اطمینان نداشت. همانطور که دوباره پارو را روی فرش می کشید، گفت:

- منم فردا باهاتون میام. هم خونه رو ببینم، هم با صابخونه حرف بزنم. یه وقت فکر نکنه این بچه بی کس و کاره بخوان سرش کلاه بذارن. اگه دیدم خونه اش خوب نیست یا صاحبخونش آدم دندون گرد و اذیت کنیه برش می گردنم همین جا تا سر فرصت یه جای خوب پیدا کنه.





#بی_گناه

#پارت_۲۸۹

حالا باید چه کاری می کردم. عمه خانم اگر می فهمید خانه ای در کار نیست و من می خواهم تا بعد از عید اتاق کرایه کنم. اجازه رفتن از خانه اش را به من نمی داد. من هم نمی خواستم مزاحم عمه خانم شوم. آن هم وقتی که قرار بود تا چند روز دیگر همه بچه ها و نوه هایش به اینجا بیایند.

با بیچارگی به یحیی نگاه کردم. یحیی با چشم و ابرو از من خواست تا حرفی نزنم. عمه رو به من گفت:

- بیا دختری و ببر لباسشو عوض کن تا سرما نخورده. یه نگام به غذا بنداز ته نگرفته باشه.

چشمی گفتم و به سمت آذین که وقتی فهمید می‌خواهم او را به داخل خانه ببرم، به انتهای حیاط فرار کرده بود، پا تند کردم.

عمه خانم به یحیی تشر زد:

- تو هم به جای این که وایسی—اونجا و بروبر من و نگاه کنی بیا کمک کن این فرش رو زودتر بشورم. کلی کار دارم.

یحیی پارور را از دست عمه خانم گرفت و گفت:

- آخه عمه الان چه وقت فرش شستنه؟ اونم تنهایی؟
 نمی‌گی خدایی نکرده می‌افتی یه چیزتون می‌شه. اصلاً چه
 جوری این فرش به این گندگی رو آوردید تو حیاط؟

عمه خانم هر دو دستش را به کمرش زد و با رضایت آه
 کشید.

- پسر- اکرم خانم برام آوردش تو حیاط. فرش اتاق بهزاده.
 بچه ام عصری زنگ زد گفت تونسته مرخصیش و جور
 کنه و برای عید میاد خونه. گفتم قبل از اومدنش یه دستی
 به اتاقش بکشم. آخه اون موقع که گفت عید نمی‌تونه
 بیاد دیگه دست و دلم نرفت اتاقش و خونه تکونی کنم.





#بی_گناه

#پارت_۲۹۰

لحظه ای ایستادم و به عمه خانم که با عشق در مورد پسر
 کوچکش حرف می زد، نگاه کردم. یحیی سر تکان داد.
 - باشه عمه من این و خودم می شورم. شما هم برید خونه
 استراحت کنید. خسته شدید.

عمه خانم که انگار میلی به رفتن نداشت به پژو سفید گوشه حیاط نگاه کرد و گفت:

- باید ماشینشم بشورم. بچم برگرده ماشین و لازم داره.

یحیی با تاکید گفت:

- من می شورم عمه خانم. شما بفرما.

من که بلاخره توانسته بودم آذین فراری را بگیرم جلوتر از عمه از پله های خیس ایوان بالا رفتم ولی هنوز وارد خانه نشده بودم که با صدای فریاد عمه متوقف شدم. با عجله به سمت عقب برگشتم. عمه خانم پایین پله ها روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می پیچید.

یحیی پارو را روی زمین انداخت و یاخداگویان به سمت عمه دوید. من هم آذین را داخل خانه فرستادم و در را به

رویش بستم و به سرعت از پله ها پایین دویدم. عمه خانم روی زمین افتاده بود و با هر دو دست پایش را گرفته بود و ناله می کرد. هر دو ترسیده بودیم.

یحیی روی زمین کنار عمه خانم زانو زد:

- عمه چی شد؟

عمه خانم نالید:

- پام، پام..... فکر کنم شکسته

آه از نهادم بلند شد. یحیی که رنگش پریده بود و دست و پای خودش را گم کرده بود با استیصال به من نگاه کرد. گفتم:

- باید عمه خانم و بیریم بیمارستان.

یحیی گنج پرسید:

- چی؟

وقت توضیح دادن نبود.

- من می‌رم به چیزی بیارم تا عمه خانم تنش کنه که بتونیم بهریمش بیمارستان.



#بی_گناه

#پارت_۲۹۱

عمه خانم با صدایی که از درد خشدار شده بود، گفت:
- کیف مشکیم تو اتاقه. اونم برام بیار.

باشه ای گفتم و به سمت خانه دویدم. آذین با لباس
خیس وسط هال ایستاده بود. نفسم را بیرون دادم و به
سرعت به اتاقی که وسایلمان را شب قبل در آنجا گذاشته
بودم، رفتم. نمی توانستم آذین را توی خانه تنها بگذارم
باید او را با خودم می بردم. برای همین خیلی سریع لباس
های آذین را عوض کردم. بعد مانتو و کیف عمه را

برداشتتم و قبل از این که از خانه خارج شوم زیر گاز را خاموش کردم.

یحیی که در این مدت به خودش آمده بود، عمه خانم را روی صندلی عقب ماشین نشانده بود و به انتظار ما پشت فرمان نشسته بود. به سرعت کنار یحیی نشستیم و همانطور که آذین را محکم توی بغلم گرفته بودم به سمت عقب برگشتم و به عمه-خانم که پای صدمه دیده اش را روی صندلی عقب ماشین دراز کرده بود و سرش را به در ماشین تکیه داده بود، نگاه کردم. صورت درهم عمه نشان می داد درد زیادی را تحمل می کند. مانتو را روی بدن عمه خانم کشیدم و در دل دعا کردم اتفاق بدی برایش نیفتاده باشد.

یک ساعت بعد توی اورژانس بیمارستان بالای سر عمه خانم ایستاده بودیم و به دهان دکتری که عکس های

رادیولوژی پای عمه را بالا و پایین می کرد، نگاه می کردیم.
 یحیی که طاقتش تمام شده بود، پرسید:
 - آقای دکتر پاشون شکسته؟

دکتر عکس های رادیولوژی را به دست پرستاری که کنارش
 ایستاده بود، داد و گفت:
 - باید پاشون و گچ بگیریم.





#بی_گناه

#پارت_۲۹۲

یحیی با صدای ترسیده ای پرسید:

- خیلی بده؟

دکتر به استرس یحیی لبخند زد:

- نگران نباشید. خدا رو شکر شکستگی خیلی ناجور نیست. بیشتریه ترکه تا شکستگی. یه چند هفته که توی گچ بمونه خوب می شه. هرچند با توجه به سن و سالشون

باید بیشتر مراقبت کنن. الانم بهتره شما برید حسابداری و کارای پذیرش رو انجام بدید.

عمه که به خاطر مسکن هایی که به او تزریق شده بود درد کمتری داشت. دست من را گرفت و گفت:
- از تو کیفم کارت بانکیم و دربیار بده یحیی.

یحیی گفت:

- لازم نیست عمه، پول هست.

عمه به من تشر زد:

- کارت بده بهش.

از داخل کیف عمه خانم، کیف پول کوچک و کهنه اش را بیرون آوردم و به دست یحیی دادم. یحیی همانطور که کارت بانکی را از داخل کیف پول برمی داشت، گفت:

- کارهای پذیرش و که کردم زنگ می زنم به.....

عمه اخمی کرد.

- به کی؟

- بچه ها دیگه، بهزاد، باران.....

اخم عمه خانم غلیظ تر شد و نداشت حرف یحیی تمام شود و با تشر گفت:

- لازم نکرده.

یحیی برای لحظه ای گیج به عمه خانم نگاه کرد:

- یعنی چی عمه؟ نمی خواین به بچه ها خبر بدید؟ مگه می شه؟

- چرا نشه؟ عید میان میفهمن دیگه. الان ناراحتشون کنم که چی؟ منم که طوریم نشده. شنیدی که دکتر چی گفت یه ترک ساده اس.

یحیی دستی به موهای پریشاناش کشید:

- آخه عمه خانم اینطور که نمی شه. می خوان پاتون و گچ بگیرن با پای گچ گرفته که نمی تونید تو خونه تنها بمونید. حتماً باید یکی پشتون باشه، کمکتون کنه. مراقبتون باشه.





#بی_گناه

#پارت_۲۹۳

چشمان عمه خانم رنگ غم گرفت:

- کی می خواد بیاد کمک من؟ بهزاد بچه ام که تازه تونسسته برای عید مرخصی. بگیره دیگه جلوتر که نمی ذارن بیاد. اگه بفهمه جز این که غصه بخوره کار دیگه ای از دستش بر نمیاد. بارانم که خودش دو تا بچه کوچیک داره یکی باید از بچه های اون مواظبت کنه. بهروزم که زنش و می شناسی. نمی خوام به خاطر من بینشون کدورت بیفته. لازم نیست به هیچکدومشون زنگ بزنی. من خودم از پس کارای خودم برمیانم. اکرم خانم هم میاد بهم سر می زنه.

عزت نفس عمه خانم من را تحت تاثیر قرار داده بود. اینکه دوست نداشت حتی برای چند روز به بچه هایش زحمت بدهد و سربار زندگیشان باشد تحسین برانگیز بود. ولی حق با یحیی بود. عمه خانم با این وضعیتی که داشت نمی توانست تنها بماند. باید یکی تا آمدن فرزندانش از او مواظبت می کرد. نفسی گرفتم و گفتم:

- من پیشتون می مونم.

عمه خانم اخم کرد و گفت:

- لازم نکرده. مگه نگفتی خونه پیدا کردی؟ برو خونتو مرتب کن و اثاثتو بچین. نگران منم نباش. من از پس خودم بر میام.

آرام گفتم:

- در واقع عمه خانم یحیی دروغ گفت. من هنوز جایی رو پیدا نکردیم اگه اجازه بدید من چند روز دیگه هم خونتون بمونم تا به جایی رو پیدا کنم بهم لطف بزرگی می کنید.

عمه خانم با ناراحتی به یحیی گفت:
- دروغ گفتی؟ آره؟

یحیی کمی این پا و آن پا شد:

- دروغ نگفتم که..... یعنی..... من که نمی خواستم دروغ بگم..... ولی..... ببینید سحر خانم پاش و کرده بود تو به کفش که حتماً بره مسافرخونه اتاق کرایه کنه منم دیدم شما بفهمید ناراحت می شید، نخواستم ناراحتتون کنم.



#بی_گناه

#پارت_۲۹۴

عمه خانم با دلخوری نگاهش را به سمت من چرخاند.
- یعنی خونه ی من قد یه مسافر خونه هم نمی ارزید؟

خجالت زده گفتم:

- این چه حرفیه عمه خانم من فقط نمی خواستم
مزا.....

یحیی که خرابکاریش را کرده بود، کارت بانکی عمه را بالا
گرفت و میان حرف من پرید.
- من زودتر برم.

و به سرعت به سمت در فرار کرد. عمه که هنوز از من
دلخور بود، نگاهش را از من گرفت. با آمدن پرستار که می
خواست عمه را با خود ببرد، نفس راحتی کشیدم.

وقتی به خانه برگشتیم هوا کاملاً تاریک شده بود. بعد از
این که به کمک یحیی عمه خانم را روی تشکی که توی هال
پهن کرده بودم، خوابانیدیم به آشپزخانه رفتم تا چیزی برای

خوردن سرهم کنم. یحیی هم به حیاط رفت تا فرش اتاق بهزاد را همانطور که عمه از او خواسته بود آبکشی کند و گوشه دیوار بگذارد تا آتش برود.

بعد از شام یحیی به خانه شان برگشت و من تشک خودم و آذین را کنار تشک عمه که به خاطر مسکن های زیادی که به او تزریق کرده بودند به خواب رفته بود، انداختم.

صبح روز بعد با سروصدای عمه خانم که سعی می کرد از جایش بلند شود و به دستشویی برود، بیدار شدم. به سرعت بلند شدم و بعد از کمک به عمه خانم برای درست کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم.

برای من که یک عمر در خانه عزیز و خاله با آن اخلاق های خاصشان کار کرده بودم. نگهداری از عمه خانم نه

تنها هیچ زحمتی نداشت بلکه خیلی هم راحت و خوشایند بود.



#بی_گناه

#پارت_۲۹۵

@Vip Roman

عمه خانم آدمی نبود که کارهایش را به گردن کسی - بیندازد و تا آنجا که می توانست خودش کارهایش را انجام می داد. وقتی قبول کرد که نمی تواند مثل قبل از جایش بلند شود و کار کند، میل های بافتنی اش را به دست گرفت و همانطور که دانه، دانه نخ ها را از داخل هم رد می کرد، یحیی را برای خرید بیرون فرستاد. به من طرز تهیه میرزا قاسمی را آموزش داد و با آذین بازی کرد. برایش شعر خواند و قصه تعریف کرد و به نقاشی هایش نمره بیست داد. آذین هم که عاشق عمه خانم شده بود لحظه ای از او دور نمی شد. از صبح کنار عمه خانم می نشست و تا خود شب برای پیرزن شیرین زبانی می کرد.

شب ها بعد از این که آذین می خوابید تازه سر درد و دل عمه خانم باز می شد. از بهروز که توی تهران درس خوانده بود و همانجا هم با یک دختر افاده ای ازدواج کرده بود و ماندگار شده بود، تعریف می کرد. از باران که معلم بود و شوهر خوبی داشت و بعد از نه سال که از تولد اولین بچه اش گذشته بود خدا دو پسر - بچه شروشیطان به او داده

بود، می‌گفت و بیش از همه از بهزاد که به جای تشکیل زن و زندگی خودش را گرفتار گرمای عسلویه کرده بود، حرف می‌زد.

چند روز پایانی سال به سرعت گذشت و به آخرین روز سال رسیدیم. من با وجود مخالفت عمه خانم همه‌ی خانه را خوب جارو زدم و گردگیری کردم. حیاط را شستم و آشپزخانه را مرتب کردم. از وسواس عمه خانم آگاه بودم و دوست نداشتم وقتی بچه‌های عمه خانم می‌آیند جایی از خانه کثیف و نامرتب باشد.





#بی_گناه

#پارت_۲۹۶

کارهایم که تمام شد به عمه خانم کمک کردم تا به حمام برود و لباسی را که از قبل برای امشب تهیه کرده بود، بپوشد. خودم و آذین هم به حمام رفتیم و بهترین لباس هایمان را پوشیدیم. هر چند لباس هیچ کداممان نو نبود. در این مدت آنقدر درگیر مشکلاتم بودم که اصلاً به فکرم نرسید باید برای خودم و آذین خرید کنم.

خودم شومیز سفید رنگی را که مژده برای تولدم خریده بود به همراه شلوار لی کاربنی پوشیدم. ولی پیدا کردن یک لباس خوب برای آذین سخت بود. تقریباً تمام لباس های آذین برایش کوچک شده بود و من به زحمت توانستم

لباس مناسبی را از بین لباس های که خاله سال گذشته
برایش خریده بود، پیدا کنم. خاله همیشه خودش و به
سلیقه خودش برای آذین خرید می کرد و هیچ وقت موقع
خرید من را همراه خودش نمی برد. با یادآوری این که حتی
اجازه نداشتم خودم برای بچه ام لباس بخرم قلبم فشرده
شد. هر چه بیشتر به گذشته فکر می کردم بیشتر از خودم
و از ضعفی که داشتم متنفر می شدم.

بعد از شام با راهنمایی عمه خانم سفره ترمه ی قدیمی را
از داخل صندوقچه بیرون آوردم و کنار تشک عمه خانم
پهن کردم و بعد کاسه های کوچک طلایی رنگ را از داخل
کابینت برداشتم و با سیر و سرکه و سمنو و سنجدی که
یحیی از بازار خریده بود پر کردم و به همراه تخمه مرغ
هایی که با کمک آذین رنگ کرده بودم و سکه هایی که از
توی کیف پولم در آورده بود، توی سفره ترمه چیدم.



#بی_گناه

#پارت_۲۹۷

کاسه سفالی کوچکی را هم پر از آب کردم و سیب سرخی را
داخل آن انداختم و درکنار سبزه ای که عمه خانم از قبل

سبز کرده بود در وسط سفره گذاشتم. در آخر هم آینه و شمعدان را از روی طاقچه برداشتم و کنار سفره قرار دادم. عمه خانم هم خودش قرآنی را که هر شب می خواند، بوسید و جلوی آینه گذاشت. دیگر کاری جز انتظار برای تحویل سال نداشتیم.

تحویل سال یک ساعت بعد از نیمه شب بود. آذین را که نتوانست بود بیدار بماند روی تشکش خواباندم و به آشپزخانه رفتم تا برای خودم و عمه خانم که داشت در مورد اکبر آقا شوهرش حرف می زد چای بریزم.

عمه خانم گفت:

- چهل و چهار سالی با هم زندگی کردیم. مرد خیلی خوبی بود.

سینی چایی را کنار رختخواب عمه خانم گذاشتم و خودم هم چهار زانو رو به روی عمه نشستم:

- خدا رحمتش کنه، خیلی وقته فوت کردن.

- دو سالی می شه. خدا بیامرز سرطان داشت. قبل از مردنش خیلی مریضی کشید. این آخرا حالش خیلی بد بود. فقط با مرفین آروم می گرفت.

نگاهی به قاب عکس اکبر آقا که روی دیوار بود، انداختم. با وجود موهای سفید و صورت پر از چین و چروکش معلوم بود که در جوانی مرد خوش قیافه ای بوده. دوباره گفتم:

- خدا رحمتش کنه.

عمه خانم آهی کشید: @Vip Roman

- نور به قبرش بباره. تو این همه سال که با هم زندگی کردیم یه بار صداش و برای من بلند نکرد. یه بار به من تو نگفت. خانم از دهنش نمی افتاد.

من که همیشه از شنیدن داستان زندگی آدم ها لذت می بردم، پرسیدم:

- چطوری با هم ازدواج کردید؟



#بی_گناه

#پارت_۲۹۸

عمه خانم میل بافتنی اش را پایین گذاشت و آه کشان لیوان چای را از داخل سینی برداشت:

- پسر- عمه ام بود. خیلی خاطرم و می خواست. از وقتی یادم میاد همیشه دنبالم بود. هر چی پول دستش می اومد برام هدیه می خرید و دور از چشم بقیه بهم می داد. به هر بهونه ای می اومد خونمون که من و ببینه. هر وقت می خواستم برم مدرسه دنبالم تا مدرسه می اومد و پشت در مدرسه وایمیساد. دیگه همه فهمیده بودن که اکبر خاطر من و می خواد. یه چند باری هم به خاطر همین کاراش از بابام و داداشام کتک خورده بود ولی از رو نمی رفت. آخرین بار که بابام زدش، داد زد، "دایی من دختری و می خوام. می خوام پیام خواستگارش" ولی بابام با چوب افتاد دنبالش.

با خنده پرسیدم:

- چرا پدرتون مخالف بود؟
- اکبر نه کار درست و حسابی داشت، نه سربازی رفته بود. سنشم کم بود.

- چند سالش بود؟

- هیفده سالش؟

با تعجب تکرار کردم:

- هفده سال؟؟؟

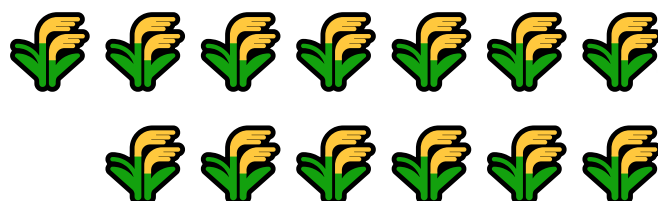
خندید و سرش را تکان داد. پرسیدم:

- خودتون اون موقع چند سالتون بود؟
- دوازده سال.

چشمانم از تعجب گرد شد.
- دوازده سالگی عروسی کردید؟

خندید و دستش را به معنی نه تکان داد:
- بابام که من و اون موقع به اکبر نداد. بهش گفت بره
هر وقت کار و بار درست حسابی پیدا کرد بیاد. اکبرم اول
رفت سربازی، بعدش هم اومد تو مغازه کفاشی باباش
مشغول کار شد. یه چند سالی طول کشید تا تونست پول
جور کنه و دوباره بیاد خواستگاریم. وقتی عروسی کردیم
من هفده سالم بود و اونم بیست و دو سالش شده بود.





#بی_گناه

#پارت_۲۹۹

با یادآوری آن روزها لبخند زد:

- با همون سن کمش یه عروسی گرفت که همه انگشت
به دهنش شدن. خدا بیامرز برام سنگ تموم گذاشت.
بعد از عروسی عمه ام یکی از اتاقاشو خالی کرد و ما
هم رفتیم پیش اونا زندگی کردیم.

خنده از روی لب هایش محو شد.

- اولاش خوب بود تا من حامله شدم. اکبر وقتی شنید از خوشحالی بال درآورد ولی بچه نمودند. همه گفتن عیب نداره عروس کوچیه، بچه ی اولشه، این چیزا پیش میاد. دومی می مونه ولی دومیم نمودند. بعد از اون دوبار دیگه هم حامله شدم ولی اونا هم نمودند.

با ناراحتی گفتم:

-آخه چرا؟ دکتر نرفتید؟

-خیلی دکتر رفتیم. حتی یه بار هم رفتیم تهران پیش یه دکتر اسم و رسم دار ولی افاقه نکرد. همشون می گفتن چون با هم فامیلیم بچه ها نمی مونن و می میرن.

پرسیدم:

-بعدش چی شد؟

-بچه سومم و که سقط کردم مادر شوهرم پيله کرد که برای اکبر زن بگیره. می گفت نمی شه که مرد بی بچه بمونه. ولی اکبر قبول نکرد. جلو مادرش در اومد و گفت هیچ وقت رو نرگس زن نمی گیرم. مادرشوهرم که دید حریف اکبر نمی شه شروع کرد اذیت کردن من. یه بند بهم سرکوفت می زد و هر جا میشست بد من و می گفت. می خواست یه کاری کنه که من خودم خسته بشم و برم.

-مگه عمه تون نبود؟ چطور دلش می اومد با بچه برادرش این کار رو بکنه اونم وقتی می دید پسرش این قدر خاطرتون و می خواد؟
-خوب اونم تقصیر نداشت دوست داشت نوه اش رو ببینه.





#بی_گناه

#پارت_۳۰۰

استدلال عمه خانم برایم قابل قبول نبود. یعنی چه که به خاطر دیدن نوه اش می خواست زندگی دو نفر را خراب کند. حالا اگر خود اکبر آقا دلش بچه می خواست مسئله فرق می کرد ولی به نظر من پدر و مادرها این حق را ندارند که تا این حد در مسائل خصوصی بچه هایشان دخالت کنند و به جای آنها تصمیم بگیرند.

عمه خانم لیوان خالی چایش را زمین گذاشت و دوباره میل های بافتنی اش را به دست گرفت:

-با این که دلم خون بود به اکبر گفتم من راضیم که بره زن بگیره. اون روز برای اولین و آخرین بار سرم داد زد و باهام قهر کرد. سه روز باهام قهر بود و حرف نمی زد. می گفت

تو اگه دوسم داشتی تحمل نمی کردی من و کنار یکی دیگه ببینی. می گفت حتماً دوستم نداری که راضی شدی من زن بگیرم.

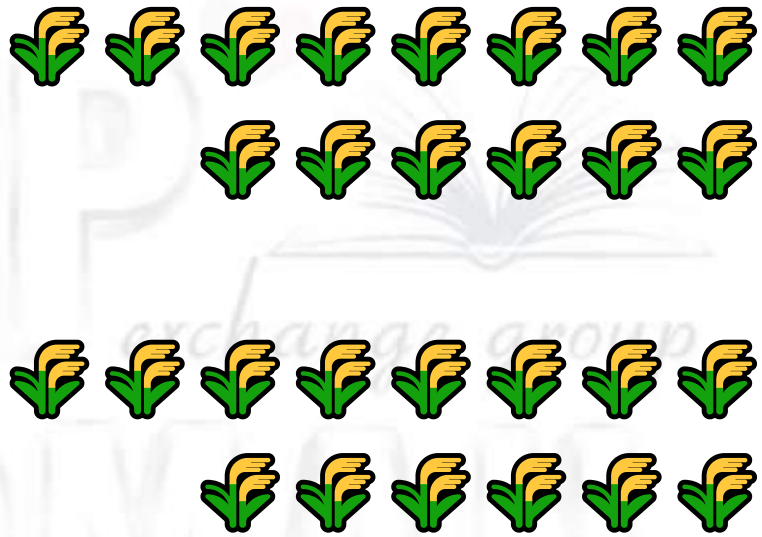
من هم لیوان خالی چایم را روی سینی گذاشتم و با هیجان پرسیدم:

- وای چقدر دوستون داشته. بعد چی شد؟

عمه خانم لبخندی زد و گفت:

- برای اولین بار رفتم و برای اکبر تعریف کردم که مادرش چقدر اذیت می کنه و چطوری جلوی همه به من توهین می کنه. اکبرم که ناراحت شده بود شروع کرد داد و بیداد کردن که دست از سر زن من بردارید. من نه زنم و طلاق می دم نه یه زن دیگه می گیرم. مادرش هم که رو دنده لج افتاده بود، گفت اگه نمی خوای زن بگیری باید از اینجا بری. باباش رو هم مجبور کرد اکبر رو از تو کارگاه بیرون کنه. می خواستن کاری کنن که اکبر کم بیاره و به حرفشون

گوش کنہ ولی اکبر کوتاہ نیومد۔ دست من و گرفت از
خونہ مادرش آورد بیرون۔



#بی_گناہ

#پارت_۱۰۳

با یادآوری آن روزها نفس عمیقی کشید.

-دست و بالمون خیلی تنگ بود. نه پول داشتیم نه جای برای موندن. بابام یه کم پول بهمون داد که بتونیم یه اتاق اجازه کنیم و بتونیم زندگیمون و بگذرونیم. اکبر می رفت کارگری و منم می رفتم خونه های مردم و تمیز می کردم. خیلی سختی و بی پولی کشیدیم تا تونستیم یه ذره خودمون و جمع و جور کنیم. خونواده عمه ام که باهامون قهر بودن و حاضر نبودن کمکمون کنن. پدر من هم خودش شش سر عائله داشت نمی تونستن زیاد کمکمون کنه. دو سال بعدش من دوباره حامله شدم. وقتی فهمیدم حامله ام نشستم گریه کردم گفتم خدا تو که قراره ازم بگیری چرا اصلاً بهم می دی. یه همسایه ای داشتیم سید بود خدا بیامرزن خیلی مومن و باخدایی بود. وقتی جریان و فهمید اومد پیشم نشست. گفت به جای گله و شکایت از خدا بخواه یه بچه سالم بهت بده. گفت اگه از ته دلت دعا کنی خدا جواب دعاهاست و می ده. اون شب نشستم سرسجاده و از ته دل از خدا خواستم که خدا یه بچه سالم بهم بده. وقتی بهروز بدنیا اومد باورم نمی شد که دعام

اجابت شده. بهروز بچه پر روزیه بود وقتی که به دنیا
اومد زندگیمون از این رو به اون رو شد. اکبر تو یه کارخونه
چوب بری کار پیدا کرد. پدر و مادرش باهامون آشتی کردن
و پدرش به عنوان چشم روشنی بهمون یه تیکه زمین داد.
همین زمینی که توش این خونه رو ساختیم. سه سال بعد
از بهروز، باران بدنیا اومد. من بعد از باران دیگه حامله
نشدم. فکر می کردم قسمتم همین دوتا بچه اس.



#بی_گناه

#پارت_۳۰۲

خنده ای کرد و در حالی که چشمانش ستاره باران شده بود، ادامه داد:

-ولی وقتی باران رفت کلاس پنجم خدا بهمون بهزاد رو داد.

با خنده گفتم:

-معلوم آقابهزاد و از همه بیشتر دوست داریدا.

با قهر سرش را برگرداند:

-برای من بچه هام هیچ فرقی با هم ندارن. همشون پاره تنمن. ولی بهزاد بچه ام خیلی مهربون و زحمت کشه. از اون دوتا دلسوزتره وقتی باباش مریض شد همه کارای

باباش و خودش تنهایی می کرد. حمامش می برد، تر و خشکش می کرد. باباش و کول می کرد و از این بیمارستان می برد اون بیمارستان. بهزاد مردونگی شو از باباش به ارث برده.

با یادآوری اکبر آقا دوباره نگاهش رنگ غم گرفت:
 -من شصت و سه سال از خدا عمر گرفتم ولی هیچ کس و به مردی اکبر ندیدم. خدایا مرز سواد درست و حسابی نداشتم ولی خیلی مرد بود. یه وقتای فکر می کنم اگه به حرف مادرش گوش می کرد و زن می گرفت عاقبت من چی می شد.

نگاهم را برای بار دوم به سمت قاب عکس روی دیوار گرداندم و با حسرت به چهره مرد توی عکس نگاه کردم. به مردی که واقعاً مرد بود و تو بدترین شرایط پشت زنش

را خالی نکرد. به یاد آرش افتادم و نامردی هایی که در حق من و آذین کرد. از خودم پرسیدم:

-چرا بعضی-ها مثل اکبر آقا اینقدر مرد می شن و بعضی-ها مثل آرش اینقدر نامرد؟

عمه خانم میل های بافتنی اش را روی پایش گذاشت و گفت.

-اینم داستان زندگی من. حالا پاشو اون تلویزیون و زیاد کن چیزی به تحویل سال نمونده.

تلویزیون را زیاد کردم و کنار سفره هفت سین نشستم و با تمام وجود دعا کردم که سال خوبی را پیش رو داشته باشم. سالی بدور از آدم های نامرد.



#بی_گناه

#پارت_۳۰۳

ساعت از یازده گذشته بود که اولین مهمان های عمه خانم از راه رسیدند. من که توی حیاط به گل ها آب می دادم با شنیدن صدای زنگ به سمت در رفتم. صبح زود از خواب بیدار شده بودم و بهترین لباسم را پوشیده بودم

و تنها شال رنگی که داشتم را به سر کردم و به انتظار میهمان های عمه خانم ایستاده بودم. دوست داشتم در اولین برخورد موجه و خوشایند جلوه کنم.

همین که در حیاط را باز کردم دو پسر بچه کوچک مثل فشنک از جلویم گذشتن و به وسط حیاط دویدن. پسر ها که در نگاه اول دو قلو به نظر می رسیدند سه، چهار سال بیشتر نداشتند. هر دو پیراهن های یک شکل چهارخانه به تن کرده بودند با شلوار لی بنددار و کتانی های کوچک سفید. وقتی می دویدند موهای سیاه و نرمشان توی نسیم خنک اولین روز بهار تکان می خورد.

می دانستم اسمشان میلاد و میثم است و یازده ماه با هم اختلاف سنی دارند. عمه خانم برایم تعریف کرده بود که باران چطور نه سال بعد از بدنیا آمدن دخترش منا در حالی که به داشتن بچه دیگری فکر هم نمی کرد صاحب

دو پسر شروشیطان شده بود که دمار از روزگارش درآوردند
بودند.

باران بدون این که متوجه من که کنار در باز حیاط ایستاده
بودم شود، وارد حیاط شد و با عجله به سمت پسرها
دوید تا مانع از آن شود که خودشان را داخل حوض آب
کوچک کنار دیوار بیندازند.

بعد از باران دختر سیزده ساله اش منا وارد خانه شد. منا
دختر نوجوان لاغر اندام و قد بلندی بود با دماغی بزرگ و
صورتی پرجوش که من را یاد دوران بلوغ خودم می انداخت.





#بی_گناه

#پارت_۳۰۴

به جای مانتو پیراهن یقه مردانه ی بلندی هم رنگ کتانی
های آستارش به تن کرده بود با یک شلوار لی زاپ دار که
لبی پاچه هایش ریش ریش شده بود.

یک کوله پشتی سیاه بزرگ که عروسک کوچک پشمالوی
از آن آویزان بود هم روی دوشش انداخته بود و با

هندزفربی که توی گوشش چپانده بود به چیز نامعلومی گوش می داد.

منا وقتی چشمش به من افتاد با صدای آرامی سلام کرد و بدونی لحظه ای توقف با قدم هایی شل و بی حالی به راهش ادامه داد. نارحتی و کسالت را می شد به راحتی در چشم های درشت و روشنش دید.

احتمالاً از این که مجبور شده بود چهار، پنج ساعت با برادرهای پرسروصدایش توی ماشین بنشیند ناراحت بود. شاید هم اصلاً از آمدن به این سفر دلخور بود. بچه ها توی این سن از بودن در کنار خانواده زیاد لذت نمی برند. بیشتر دوست دارند وقتشان را با همسالان خودشان سپری کنند.

در آن جمع پنج نفره تنها کسی— که متوجه من شد آقا مرتضی. شوهر باران بود که با دو ساک بزرگ برزنتی پشت سر من به داخل آمد و با نگاهی که با دقت صورتم را می کاوید جواب سلامم را داد.

آقا مرتضی— مردی در دهه چهارم زندگیش بود با قدی متوسط و بدنی لاغر. با این که موهای جلوی سرش ریخته بود و کمی دور چشم هایش چروک افتاده بود ولی باز هم مرد خوش قیافه ای به حساب می آمد. من چشم های روشن و پوست گندمگونش را از پدرش به ارث برده بود.

لبخند زدم و با دست به سمت خانه اشاره کردم:
- خوش اومدید، بفرمائید تو.



#بی_گناه

#پارت_۳۰۵

این که خودم را معرفی نکردم از بی ادبیم نبود. در واقع نمی دانستم با چه عنوانی باید خودم را به آقامرتضی— معرفی کنم. ترجیح دادم خود عمه خانم جواب نگاه های پرسوال آقا مرتضی را بدهد.

باران که بالاخره توانسته بود دست پسر بچه های شیطاناش را بگیرد هن، هن کنان از پله های ایوان بالا رفت و به محض ورود به خانه جیغ بلندی کشید که باعث شد آقامرتضی و منا به سرعت به سمت خانه بدند.

من که خوب می دانستم علت جیغ کشیدن باران چیست با آرامش پشت سر بقیه وارد خانه شدم.

باران که از دیدن مادرش در آن وضع وحشت زده شده بود. دست پسر ها را ول کرد و خودش را به کنار رختخواب عمه خانم که زیر پنجره انداخته بودم، رساند و با نگرانی گفت:

-مامان چی شده؟ چرا پات و گچ گرفتن؟

عمه خانم که دستش را برای به آغوش کشیدن من از هم باز کرد بود، گفت:
- شلوغ نکن چیزی نشده که.

من به سمت مادر بزرگش رفتم و او را بوسیدم. آقا مرتضی -
ساک ها را گوشه هال گذاشت و سلام کرد:
- سلام مادر، خدا بد نده. چی شده؟
- سلام پسر. چیزی نیست. افتادم زمین.

باران گفت:

- چرا به ما خبر ندادی؟

عمه خانم با مهربانی به من لبخند زد:

-سحرجان پیشم بود. دیگه لازم نبود شما بیاین.

تازه آن موقع بود که باران متوجه حضور من شد و با نگاهی متعجب من را برانداز کرد. لبخند زدم و گفتم:
-حتما تو راه خسته شدید. من برم براتون چای بریزم.

و به سمت آشپزخانه رفتم.



#بی_گناه

#پارت_۳۰۶

با این که چای آماده بود ولی از عمد توی آشپزخانه معطل کردم تا خانواده کمی با هم خلوت کنند. یک ساعت بعد من با باران دوست شده بودم و آذین با پسرها.

باران زنی سی و هشت ساله با چشم هایی درشت و صورتی گرد و سفید بود. کمی اضافه وزن داشت که نه تنها چیزی از خوشگلش کم نکرده بود بلکه او را مهربانتر و زیباتر نشان می داد. حالا خوب می فهمیدم چرا عمه خانم نمی خواست در مورد اتفاقی که برایش افتاده بود به باران خبر دهد.

باران آدم دستپاچه و نگرانی بود که خیلی زود هیجان زده می شد و قدرت تمرکز روی یک کار را نداشت از وقتی آمده بود مدام از آشپزخانه به اتاق و از اتاق به حیاط سرگردان بود. وقتی ساکش را برای پیدا کردن یک دست لباس راحتی برای پسرهای می گشت به یاد موبایلش که نمی دانست کجا رهاش کرده بود می افتد و قبل از این که موبایلش را پیدا کند به خاطر می آورد که چیزی را توی ماشین جا گذاشته و در حالی که هیچ لباسی برای پسرهای برنداشته بود ساک لباس ها را به امان خدا رها می کرد و به حیاط می دوید تا گلدان های شمعدانی عمه خانم را از دست پسرهای نجات دهد.

بر عکس باران آقامرتضی— مردی آرام و صبور بود که با تومانیته کارهای نیمه کاره همسرش را سرو سامان میداد.

البته من نمی توانستم زیاد به باران خرده بگیرم. نگهداری از دو پسر—کوچک که همیشه در حال بالا رفتن از در و دیوار خانه بودند، کار ساده ای نیست و احتیاج به قدرت و صبر زیاد دارد. باز خدا را شکر که شوهر همراهی داشت که همیشه در کنارش بود و کمکش می کرد.



#بی_گناه

#پارت_۳۰۷

@Vip Roman

ساعت از یک گذشته بود که دوباره زنگ خانه را زدند. این بار من که خودش توی حیاط بود در خانه را برای خانواده دایی اش باز کند.

من توی آشپزخانه بودم و داشتم تدارک ناهار را می دیدم که صدای سلام و احوالپرسی میهمان ها و پرس جو برای پای شکسته عمه خانم بلند شد. کمی صبر کردم تا صداها فروکش کند و عمه خانم جواب سوالات پسر- و عروسش را بدهد و بعد با سینی چای به هال رفتم و سلام کردم.

بهر روز که کنار مادرش روی زمین نشسته بود به سمت برگشت و با تردید و صدای آرامی جواب سلامم را داد. میترا زن بهروز روی مبل راحتی نشسته بود و پاهای بلند و کشیده اش را روی هم انداخته بود، نگاه موشکافانه ای به من کرد و در جواب سلام من فقط سرش را تکان داد. فقط هستی دختر دوازده ساله شان که کنار من نشسته بود با

صدای بلند و روی خوش جوابم را داد. ناگهان در بین آن جمع احساس غریبی کردم.

آقامرتضی- از جایش بلند شد و سینی چای را از دستم گرفت:

-شما بشینید سحرخانم من پخش می کنم.

از آقامرتضی- تشکر کردم و روی مبلی رو به روی میترا نشستم. میترا جوانتر از باران به نظر می رسید. لاغر اندام و قد بلند با صورتی سبزه و چشم هایی که فرم اصلیش زیر آرایش غلیظی که کرده بود، مشخص نبود. یک شومیز آستین سه ربع سبز رنگ و شلواری تنگ و سیاه که بلندیش تا بالای قوزک پایش بود، به تن داشت.



#بی_گناہ

#پارت_۳۰۸

@Vip Roman

موهای رنگ شده اش را که تا روی شانه هایش می رسید، باز گذاشته بود و با چشم هایی پر از شک و تردید به من نگاه می کرد.

استکان چایی را از روی سینی که آقامرتضی- جلویم گرفته بود برداشتم و کمی آن را مزه مزه کردم. از نگاه های خیره میترا و توجه های گاه و بیگاه بهروز که از کنار مادرش بلند شده بود و کنار زنش نشسته بود، معذب بودم. می خواستم هر چه زودتر چایم را بخورم و به آشپزخانه برگردم. دیگر دوست نداشتم بین آن جمع بنشینم.

برای فرار از نگاه های پر از شک و تردید بهروز و میترا نگاهم را به سمت دیگر اتاق جایی که منا و هستی نشسته بودند، گرداندم. هر دو دختر روی مبلی در انتهای هال به هم چسبیده بودند و سرهایشان را توی یک گوشی فرو

کرده بودند و ریز ریز می خندیدند. هستی برخلاف منا قد کوتاه و ریزه میزه بود. صورت سبزه و چشم های درشت و براقش به او قیافه بانمک و بچگانه ای داده بود. از منا سرزنده تر و شادتر بود. شاید هنوز درگیر تغییرات هورمونی دوران بلوغ نشده بود و در همان سرخوشی دوران کودکی مانده بود.

به دوران بلوغ خودم فکر کردم به روزهایی که حتی برای تغییر فرم بدنم هم سرزنش می شدم. استکان خالی چایم را روی میز گذاشتم. می خواستم به بهانه سرزدن به آذین که کنار پسرها بازی می کرد از جایم بلند شوم که بهروز سر صحبت را باز کرد.

- ممنون سحر خانم که مواظب مادر ما بودید.

در لحنش بیشتر تمسخر بود تا قدردانی. با صدای آرامی جوابش را دادم:

- خواهش می‌کنم وظیفه بود.

خودش را کمی جا به جا کرد.

- مامان گفت از فامیلای آقاسینا، پسر خاله ی یحیی هستید؟ درسته؟

- از فامیلای خانمشون نغمه هستم. در واقع دختر عمه نغمه هستم.

خنده مسخره ای کرد:

- چه خوب. ما که خانم آقاسینا رو ملاقات نکردیم.

البته با خود آقاسینا هم خیلی آشنا نیستیم. هر چی باشه پسر خاله، پسر نوه دایی ماست.

و به این نسبت پیچیده خندید.

به زور لبخند زدم. بهروز مرد خوش قیافه و قد بلندی بود.
 با هیكلی روی فرم و موهای که در سن چهل و یک سالگی
 حتی یک تار سفید در آن دیده نمی شد.



#بی_گناه

#پارت_۳۰۹

دوباره خواستم از جایم بلند شوم که سوال بعدی بهروز
من را روی صندلیم میخکوب کرد.

- چرا اومدید اینجا؟

لحن صدایش آنقدر بد بود که خودش هم متوجه شد و
برای تلطیف آن شروع به توضیح دادن کرد:

- آخه مامان گفت برای زندگی اومدید اینجا. منظورم
این بود که زندگی با یه بچه تو شهر خودتون راحت تر
نبود؟ چرا برای زندگی اومدید تو یه شهر غریب؟

دروغ گفتم:

- بعد از جدایی از همسر-م یه کم افسرده شده بودم دکترم
بهم گفت رفتن تو یه محیط جدید ممکن برام خوب باشه
برای همین تصمیم گرفتم از شهر خودم بیام اینجا.

- اون وقت این طور عجله ی و بی برنامه. نباید اول یه جا برای سکونت پیدا رو می کردید بعد می اومدید.

آب دهانم را قورت دادم و به سختی جوابش را دادم
- حق با شماست. یه ذره عجله کردم.

با تمسخر زیر لب زمزمه کرد:

- یه ذره

عمه خانم که بیشتر از من از سوال و جواب کردن های
پسر بزرگش معذب شده بود سعی کرد من را نجات دهد.
- بهروز جان چیکار به ای.....

ولی بهروز بدون توجه به عمه خانم سوال بعدیش را پرسید:

- به جز یحیی کسی - دیگه ای رو هم توی بابل می شناسید؟

با یک نه آرام جواب سوالش را دادم.

نمی فهمیدم منظورش از این سوال و جواب کردن ها چیست. نمی دانستم می خواهد با پرسیدن از زندگی شخصی - من به کجا برسد. فقط می دانستم چیز خوبی پشت این کنکاش ها وجود ندارد. یک جور بی اعتمادی. یک سوءظن. بهروز و میترا به من اعتماد نداشتند. ولی چرا؟ مگر من چه کار کرده بودم که باعث سلب اعتماد آنها شده بود؟





#بی گناه

#پارت_۳۱۰

در دل به خودم پوزخند زدم. مگر قبلاً چکار می کردم که
هیچ وقت، هیچ کس به من اعتماد نداشت. در تمام
مراحل زندگیم همه منتظر بودند تا کار خلافی از من سر
بزند. هر وقت هم کار اشتباهی صورت می گرفت اولین
کسی که انگشت اتهام به سوی من گرفته می شد من
بودم. بغضی بزرگ راه گلویم را بست.

پرسید:

- چطور شد که این شهر رو برای زندگی انتخاب کردید؟
چرا نرفتید به جای دیگه؟ این همه شهر تو ایران. چرا
بابل؟

چه می‌گفتم. می‌گفتم از سر بدبختی و بی‌کسی. به سینا رو
انداختم تا یک نفر را توی این شهر برایم پیدا کند. باز هم
دروغ گفتم:

- آقا سینا خیلی از اینجا تعریف می‌کردن. برای همین
فکر کردم این شهر برای شروع به زندگی جدید
مناسبه.

بهروز ابروی بالا انداخت و پوزخند زد.

- چه خوب.

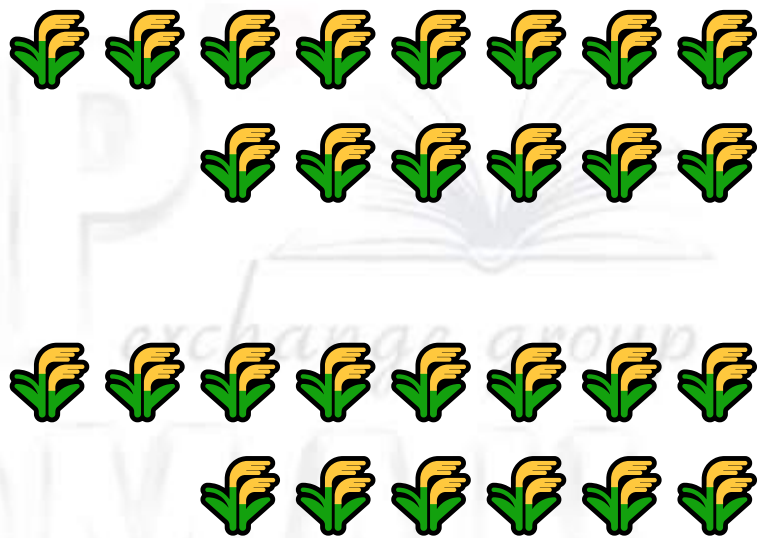
عمه خانم که دیگر طاقتش طاق شده بود رو به من گفت:
- سحر جان ناهارت آماده نیست. مُردیم از گشنگی.

به زور لب‌هایم را از دو طرف کشیدم تا فرم لب‌خند به
خودش بگیرد:

- آماده اس عمه خانم، الان سفره رو میندازم.

بدون این که آن لب‌خند مسخره را از روی صورتم پاک کنم،
از جایم بلند شدم و به سرعت به آشپزخانه پناه بردم.
دیگر دلم نمی‌خواست حتی برای یک لحظه در آن خانه
بماندم. احساس می‌کردم در حال خفه شدن هستم.
دوست داشتم هر چه زودتر از اینجا می‌رفتم. می‌رفتم به
جایی که فقط خودم بودم و آذین. جای که کسی- از من در
مورد گذشته ام نپرسد. جایی که کسی- بازخواستم نکند.
کسی. قضاوتم نکند. کسی. در زندگیم کنکاش نکند. من این

ہمہ بدبختی نکشیدہ بودم کہ دوبارہ مورد قضاوت مردم
قرار بگیرم۔



#بی_گناہ

#پارت_۳۱۱

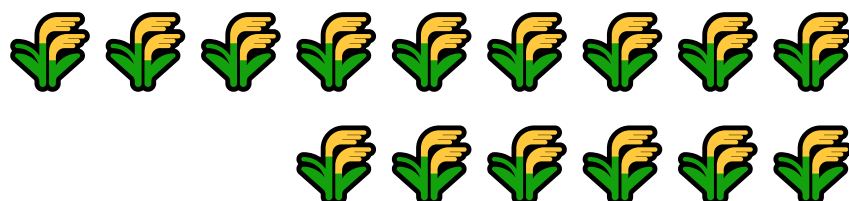
بغض توی گلویم را که هر لحظه بزرگتر می شد، فرو دادم و موبایلم را از داخل جیب شلوارم بیرون آوردم و شماره یحیی را گرفتم. حالا که بچه های عمه خانم آمده بودند، می توانستم همان نقشه قبلی را عملی کنم و تا آخر عید به یک اتاق کرایه ای نقل مکان کنم. بعد از آن هم خدا بزرگ بود. جای ثابتی را پیدا می کردم و به دنبال کار می گشتم.

یحیی طبق معمول جواب تماس من را نداد. با ناراحتی چشم هایم را بستم و سرم را به سمت بالا گرفتم. فکر کردم حتماً سرش شلوغ است. شاید به میهمانی رفته و یا میهمان به خانه اشان آمده. برای یک لحظه از خودم بدم آمد. چرا من انتظار داشتم یحیی روز اول عید خانواده اش را رها کند، کار و زندگیش را زمین بگذارد و به دنبال من بیاید.

آهی کشیدم و موبایلم را دوباره توی جیب شلوارم گذاشتم. باید خودم کاری می‌کردم. تا ابد که نمی‌توانستم منتظر باشم تا کسی دستم را بگیرد و برایم کاری انجام دهد. خودم را سرزنش کردم که چرا این چند روز به فکر پیدا کردن جایی مناسبی نبودم.

با تصمیم بر این که بعد از ظهر وقتی همه مشغول استراحت شدند با آذین به شهر بروم و اتاقی برای خودم گرایه کنم. سفره بزرگی را که صبح با راهنمایی عمه خانم از بالای کمد بیرون آورده بودم، برداشتم و به اتاق رفتم. باران و دخترها برای کمک از جا بلند شدند ولی میترا از جایش تکان نخورد.





#بی_گناه

#پارت_۳۱۲

بعد از ناهار سفره را با کمک باران و دخترها جمع کردم و در مقابل اصرارهای باران برای کمک مقاومت کردم و او را به بهانه ی این که کسی- باید بالای سر بچه ها باشد و از آن ها مواظبت کند از آشپزخانه بیرون کردم.

دلم می خواست تنها باشم. در طول ناهار با این که باران و آقامرتضی سعی کرده بودند با حرف زدن محیطی صمیمانه ای برایم بوجود آورند ولی نگاه های سنگین بهروز و تکه های منظوردار میترا اعصابم را به شدت به هم ریخته بود.

تا آنجا که توانستم شستن ظرف ها را کش دادم. می خواستم تا وقتی که همه برای استراحت به اتاق ها نرفتند از آشپزخانه بیرون نروم. یکی دوبار باران به سراغم آمد ولی طوری رفتار کردم که مطمئن شود مشکلی وجود ندارد و حال من کاملاً خوب است.

آخرین دستمال را روی سطح کانتر کشیدم و از پنجره آشپزخانه به حیاط خلوت کوچکی که در پشت خانه بود نگاه کردم. پسرها و آذین آنجا بودند. داشتن با چوب های بلندی که نمی دانم از کجا پیدا کرده بودند شمشیر بازی می کردند. قلبم از ترس این که بلای سرشان بیاید فرو ریخت.

به سرعت از در پستی آشپزخانه به حیاط خلوت دویدم و چوب‌ها را از دستشان گرفتم.

از دست باران عصبانی بودم که مراقب بچه‌ها نبود و آنها را به حال خودشان رها کرده بود. آن هم وقتی می‌دانست پسرهایش چقدر شروشیطان هستند.

پسرها با هیاهو از زیر دستم فرار کردند و به سمت حیاط دویدن. آذین برای لحظه‌ای با تردید به من نگاه کرد و بعد از آن به دنبال پسرها دوید.





#بی_گناه

#پارت_۳۱۳

خواستم به دنبالش بروم و به خاطر کار خطرناکی که انجام داده بود، توبیخش کنم ولی پشیمان شدم. آذین از این که دوست پیدا کرده بود، خوشحال بود و من نمی خواستم این خوشی کوتاه مدت را از او بگیرم. تا یکی دو ساعت دیگر از این خانه می رفتیم و معلوم نبود آذین کی دوباره می توانست برای خودش همبازی پیدا کند.

خواستم دوباره به آشپزخانه برگردم ولی پشیمان شدم. از سرپا ایستادن خسته شده بودم و قبل از رفتن به کمی استراحت احتیاج داشتم. تصمیم گرفتم ساختمان را دور بزنم و چند دقیقه ای روی تخت چوبی کوچکی که زیر درخت نارون ته حیاط قرار داشت، بنشینم.

وقتی از زیر پنجره هال می گذشتم صدای بهروز توجهم را جلب کرد. بهروز آرام حرف می زد ولی نه آنقدر که صدایش از پنجره باز اتاق به گوشم نرسد.

-آخه مادر من کدوم آدم عاقلی ندیده و نشناخته یه نفر و ور می داره، میاره تو خونه و زندگیش؟

قلبم گرفت. داشتند پشت سر من حرف می زدند. باید همان موقع از آنجا می رفتم ولی انگار پاهایم به زمین چسبیده بود.

عمه با صدای گرفته و خش داری جواب داد.
- ندیده و نشناخته چیه؟ سحر فامیل یحیی اس. با یحیی
اومد.

- این دختره فامیل یحیی نیست. فامیل زن سیناس. اونم
اگه راست گفته باشه. تازه اگه فامیل یحیی هم باشه دلیل
نمشه حتماً آدم خوبی باشه. شما که نمی شناسیش؟ شما
که نمی دونید چیکارس؟ نمی دونید خونوادش کین؟ نمی
دونید چه جور آدمیه؟ به خدا که خود یحیی هم هیچی
در مورد این دختره نمی دونه.

باران به جای مادرش جواب داد:
- داداش، سحر دختر خوبیه.





#بی_گناه

#پارت_۳۱۴

بهر روز با تندی جواب باران را داد:

-از کجا فهمیدی دختر خوبیه؟ چون یه غذا درست کرده و
یه چایی گذاشته جلوت، دختر خوبی شد؟ بگو ببینم
کدوم دختر خوب تک و تنها بلند می شه میاد تو یه شهر
غریب زندگی کنه؟

باران مین و مینی کرد و گفت:

-خب بنده خدا گفت دیگه. گفت از شوهرش جدا شده. افسرده بوده.....

بهروز پوزخند زد:

-تو هم باور کردی. مثل روز روشنه دختر داره دروغ می‌گه.

باران ساده لوحانه پرسید:

-یعنی از شوهرش جدا نشده؟

بهروز با حرص جواب داد:

-این همه زن که از شوهراشون جدا میشن، کدومشون تک و تنها پا میشن میرن تو یه شهر غریب زندگی کنن. اصلاً فرض کن از شوهرش جدا شده. ننه بابا نداره، کس

و کار نداره. چرا باید بذارن دخترشون تک و تنها با یه بچه بلند شه بیاد تو یه شهر دیگه، اونم یه شهری که توش هیچ کسی- رو نمی شناسه. تو خودت اگه از مرتضی- جدا بشی- میری تو یه شهری که هیچ کسی- و اونجا نمی شناسی زندگی کنی؟ نهایت دست بچه هات و می گیری از تهران میای اینجا کنار مادرت. یعنی همه همین کار رو می کنن.

صدای میترا بلند شد:

-منم همین و گفتم. این دختره یه ریگی به کفشش هست. خیلی مشکوکه.

باران پرسید:

-یعنی چی؟

میترا جواب داد:

-چه می دونم. شاید خلافاکاری چیزیه. شاید تو شهر
خودش یه خلافی کرده، بعد مجبور شده از اونجا فرار کنه.
-خلاف؟ چه خلافی؟

-هر خلافی چه می دونم. مثلاً دزدی.



#بی_گناه

#پارت_۳۱۵

باران بهت زده آه کشید. عمه خانم که تا آن موقع ساکت بود بالاخره به حرف آمد و با عصبانیت به میترا گفت:
 -چرا چرت و پرت می‌گی. دختر بیچاره از زندگیش زده اومده از من پیرزن مواظبت کرده. اون وقت به جای دستت درد نکنه، بهش تهمت می‌زنی.

میترا با خونسردی گفت:
 -خب همینم شک برانگیزه. کی میاد مفت و مجانی از یه پیرزن مریض نگهداری کنه؟

عمه خانم دوباره صدایش را بالا برد:
 -همه که مثل تو نیستن.....

دیگر نایستادم تا بقیه حرف هایشان را بشنوم.

در دل به بدبختی خودم پوزخند زدم. در زندگیم فقط
تهمت مجرم و خلافتکار بودن به من زده نشده بود، که
شکر خدا از آن هم بی نصیب نماندم. اگر یک درصد در
رفتن تردید داشتم حالا صد درصد مطمئن بودم که باید
بروم. نباید حتی یک لحظه دیگر در خانه ای که آدم
هایش به من اعتماد نداشتند می ماندم. بغض راه گلویم را
بسته بود ولی زمان گریه و زاری نبود. بعداً وقت زیادی
برای گریه کردن داشتم.

با قدم هایی تند به سمت حیاط رفتم تا دست آذین را
بگیرم و هر چه زودتر از این خانه بروم.

آذین توی باغچه ایستاده بود و با راهنمایی میثم و میلاد گلهای باغچه را به این طرف و آن طرف پرت می کرد. کمی آن طرف تر هستی و مناروی تخت زیر درخت نارون نشسته بودند و در گوش هم پچ پچ می کردند. خدا را شکر کردم دخترها توی اتاق نبودند و آن حرف ها را پشت سر من نشنیدند.



#بی_گناه

#پارت_۳۱۶

دست آذین را گرفتم و بدون توجه به اعتراضش به سمت حوض کنار دیوار بردم. بعد از این که دست و پایش را زیر شیر آب شستم از حیاط پشتی دوباره به آشپزخانه برگشتم و بدون این که جلب توجه کنم به اتاقی که در این مدت وسایلم را در آنجا گذاشته بودم، رفتم.

لباس های آذین را عوض کردم. چند دست لباس و کمی خرت و پرت توی ساک دستیم ریختم. وسیله زیادی نبود ولی برای یکی، دو شب کافی بود. ممکن بود مجبور شوم ساعت ها به دنبال اتاق بگردم پس نمی توانستم وسیله زیادی با خودم بردارم. همین که جایی پیدا می کردم، می آمد و چمدان لباس های خودم و آذین را می بردم. وقتی خیالم

از این که همه وسایل مورد نیازم را برداشتم، راحت شد، لباس هایم را پوشیدم، در اتاق را باز کردم و از لای در به بیرون نگاه کردم.

به جز میترا همه توی هال نشسته بودند. معلوم بود هنوز دارند در مورد من بحث می کنند. بهروز موقع حرف زدن قیافه حق به جانبی به خودش گرفته بود و دست هایش را با شدت به این طرف و آن طرف تکان می داد. سر آقامرتضی— پایین بود و باران با دو دلی به برادرش نگاه می کرد. حتی عمه خانم هم توی فکر بود. انگار داشت حرف های بهروز را سبک و سنگین می کرد. قلبم از این همه بی عدالتی فشرده شد. مهم نبود کجا باشم. مهم نبود چه کاری انجام دهم. در هر صورت همه به چشم یک آدم بد به من نگاه می کردند. از این که فقط به جرم بی کسی— این طور بی رحمانه مورد قضاوت گرفته بودم دلم شکست.



#بی_گناه

#پارت_۳۱۷

از اتاق که بیرون آمدم همه نگاه ها به سمت من چرخید.
 به زور لبخند زدم و رو به عمه خانم گفتم:
 -عمه خانم اگه اجازه بدید من رفع زحمت کنم.

عمه خانم که از حرف من وا رفت بود گفت:
-کجا می‌خواهی بری؟

لبخند زورکیم را کش دادم:
-خدا روشکر بچه هاتون اومدن، دیگه احتیاجی به من
ندارید. منم دیگه باید برم. از اولم قرارمون همین بود.

عمه خانم با ناراحتی گفت:
-آخه کجا می‌خواهی بری؟ تو که جا.....

میان حرفش پریدم:
-یه اتاق می‌گیرم چند روزی اونجا می‌مونم تا یه خونه
مناسب پیدا کنم. بعدش میام دنبال وسایلم. همین که
اجازه دادید وسایلم پیشتون باشه لطف بزرگی بهم کردید.

دیگه درست نیست بیشتر از این مزاحم شما و خانواده
تون بشم.

-این چه حرفیه تو مزاحم.....

صدای بلند میترا از پشت سرم حرف عمه خانم را قطع
کرد:

-کجا ایشالله؟

با تعجب به سمت میترا برگشتم. پوزخند صدا داری زد و
یک قدم به من نزدیک شد.

-فکر کردی می دارم همینجوری طلاهای من و برداری و
فرار کنی؟

دهانم از تعجب باز ماند. میترا یک قدم دیگر به من نزدیک شد:

-دید یه ساعت طلا و یه حلقه گرون قیمت اونجاس. گفتی برمی دارم و می رم، آب هم از آب تکون نمی خوره. نه خانم! کورخوندی.

آب دهانم را قورت دادم:

-چه ساعتی؟ چه حلقه ای؟ من نمی فهمم شما چی می گید؟

میترا سرش را توی صورتم برد و با لحنی آرام و پراز تمسخر گفت:

-همون ساعت و حلقه ای که روی روشویی بود. همونی که برش داشتی. همون و می گم.



#بی_گناه

#پارت_۳۱۸

یک قدم عقب رفتم و گفتم:

- من نمیدونم شما درمورد چی حرف می زنید. من چیزی
برنداشتم.

میترا به سمت من هجوم برد و قبل از این که بفهمم چه شده ساک لباس هایم را از دستم درآورد و در حالی که محتویاتش را روی زمین خالی می کرد، داد زد:

- وقتی ساعت و حلقه ام و ازت پس گرفتم و خودت رو هم دادم دست پلیس می فهمی من در مورد چی حرف می زنم دختره دزد دروغگو.

با بغض به سمت بقیه که از جایشان بلند شده بودند و در بهت و سکوت نگاهمان می کردند، چرخیدم. هیچ کس برای تمام کردن این مسخره بازی از جایش تکان نخورد.

میترا چند بار ساک مشمایی توی دستش را تکاند و بعد با پا لباس های روی زمین را پخش و پلا کرد. وقتی چیزی را که

می خواست پیدا نکرد، ساک خالی را روی زمین انداخت و دوباره به سمت من حمله کرد تا این بار کیفم را بگیرد.

خودم را عقب کشیدم و داد زدم:

- من ساعت و حلقه ی شما رو برنداشتم.

ولی میترا بدون توجه به حرف های من مثل بیری خشمگین روی من پرید و کیف را از دستم کشید و گفت:

- حالا معلوم می شه.

با حرص در کیفم را باز کرد و شروع به گشتن کرد. باید چیزی می گفتم. باید جلوییش را می گرفتم ولی مثل همیشه لال شده بودم و قدرت دفاع از خودم را نداشتم.

عروس عمه خانم بدون توجه به حال پریشان من تک تک
 زیب های کیفم را باز می کرد و با حالتی نمایشی—
 محتویاتشان را بیرون می ریخت. دلم می خواست زمین
 دهان باز می کرد و من را می بلعید تا از آن همه حقارت
 نجات پیدا کنم.



#بی_گناه

#پارت_۳۱۹

کسی به گوشه مانتویم چنگ زد. به سمت پایین نگاه کردم. آذین بود. بدنم شل شد. یادم نبود آذین کنار دستم ایستاده. دخترکم ترسیده بود و بغض کرده بود. او همه چیز را دیده بود. دیده بود که به مادرش حمله کردند. او را به دزدی متهم کردند و با بی احترامی وساییش را گشتند. از فکر این که در ذهن کوچکش چه می گذرد، ترسیدم. باید او را از این محیط مسموم دور می کردم. نباید می گذاشتم بیشتر از این ببیند و بشنود.

با دست آذین را به سمت حیاط هل دادم و گفتم:
-برو تو حیاط با بچه ها بازی کن

آذین ولی از من جدا نشد و محکمتر از قبل به مانتویم چنگ زد.

میترا که نتوانسته بود ساعت و حلقه گم شده اش را توی کیفم پیدا کند، عصبانی تر از قبل، توی صورتم براق شد و فریاد زد:

-کجا قایمش کردی؟

دوست نداشتم آذین بیشتر از این تحقیر شدن مادرش را ببیند. از طرفی می ترسیدم دعوا بالا بگیرد و آذین دوباره دچاره حمله قلبی شود. برای همین این بار خودم دست آذین را گرفتم و او را به سمت در کشاندم و به روی ایوان فرستادمش.

-کفشات و بپوش همین جا بمون تا من بیام.

و بعد از آن در را روی نگاه ترسیده و نگران آذین بستم.

عمه خانم که انگار تازه به خودش آمده بود، داد زد:

-خجالت بکش میترا، این چه کاریہ کہ داری می کنی؟

میترا بہ سمت عمہ خانم چرخید و با تمام قوا فریاد زد:
-من باید خجالت بکشم یا این دخترہ دزد.



#بی گناہ

#پارت ۳۲۰

روی زمین نشستم و در حالی که اشک تمام صورتم را پوشانده بود شروع به جمع کردن لباس هایم کردم. میترا طوری من را به عقب هل داد که از پشت به زمین افتادم:
- تا وقتی ساعت و حلقم و پس ندی نمی دارم جایی
بری. فهمیدی؟

آقا مرتضی کمی نزدیک شد:
- میترا خانم از کجا مطمئن سحرخانم برشون داشته؟ شاید
جایی گذاشتید یادتون رفته. دیدی که تو وسایلیش نبود.

میترا دست به کمر به آقا مرتضی توپید.
- یادم نرفته خوب می دونم حلقه و ساعت و کجا گذاشتم.
یه ساعت پیش رفتم تو دستشویی ساعت و حلقم و از
دستم در اوردم گذاشتم لب روشویی. الان رفتم دیدم

نیست. برگشتم می بینم خانم شال و کلاه کرده داره میره. به نظر شما چرا؟ چرایه دفعه ای این خانم به فکر رفتن افتاده؟ جز این که ساعت و حلقم و دزدیده و می خواد فرار کنه. این شغلش همینه. با حقه بازی خودش و تو خونه های مردم جا می کنه، بعدم ازشون دزدی می کنه.

رو به من کرد و با لحن پر از تحقیری ادامه داد:
- تو شهر خودتون از چند نفر دزدی کردی که مجبور شدی شبونه فرار کنی؟

از جایم بلند شدم و با تمام توان فریاد زدم:
- من دزد نیستم. من ساعت و حلقه شما رو نددیم.
- فکر کردی من خرم. بگو کجا قایمشون کر.....

-مامان اینجا چه خبره؟
همگی به سمت صدا برگشتیم.

هستی و منا به همراه مرد جوانی جلوی در ایستاده بودند و
با چشم‌هایی از حلقه در آمده به ما نگاه می‌کردند.



#بی_گناه

#پارت_۳۲۱

برای این که بفهمم آن پسر- جوان بهزاد است نیاز به فکر کردن نداشتم. دوباره گریه ام گرفت. انگار قرار بود همه دنیا شاهد حقارتم باشند.

هستی به سمت ما آمد. دوباره روی زمین نشستم و تند، تند وسایل پخش شده ام را توی ساک و کیفم چپاندم تا هر چه زودتر از خانه ای که حرمتم را در آن شکسته بودند، بیرون بروم. قلبم از این همه ظلم درد گرفته بود و بغضم آنقدر بزرگ بود که داشت خفه ام می کرد.

هستی از مادرش پرسید:

- مامان چی شده؟ چرا داری داد می زنی؟ صدات تا اون سر حیاط میاد؟

میترا با انگشت من را نشان داد:

- این دختره ساعت و حلقم و دزدیده، حاضر نیست
پسش بده. دختره ی دزد معلوم نیست کجا قایمشون
کرده.....

صدای هستی جدی شد:

- ساعت و حلقه و من برداشتم.

برای لحظه ای سکوت همه اتاق را پر کرد. میترا با صدای
متزلزلی پرسید:

- تو برداشتی؟

- آره من برداشتم، گذاشته بودیشون کنار روشویی. گفتم مثل اون دفعه یادت میره کجا گذاشتی بعد دعوا راه میندازی و اعصاب هممون و به هم می ریزی. منم برداشتمشون و گذاشتم تو کیفیت.

عمه خانم دست هایش را بالا برد و رو به آسمان فریاد زد:
- خدایا من و بکش که اجازه.....

و بعد صدایش قطع شد و نفس هایش به شماره افتاد. همه به سمت عمه خانم دویدند و دورش جمع شدند ولی من وقت را تلف نکردم و دست آذین را که دوباره به اتاق برگشته بود و گوشه دیوار کز کرده بود، گرفتم و از خانه بیرون زدم.



#بی_گناه

#پارت_۳۲۲

*

آذین ترسیده و گریان را توی بغلم گرفته بودم و با بیشترین سرعتی که در توان داشتم از این کوچه به آن کوچه می دویدم. نمی دانستم کجا می روم. فقط می خواستم تا آنجا

که ممکن بود از آن خانه و آن آدم‌ها دور شوم. داشتم خفه می‌شدم. داشتم می‌مردم. به خاطر این همه حقارت داشتم جان می‌دادم.

نه! این حق من نبود. این حق من نبود. من کاری نکرده بودم. من هیچ کار بدی نکرده بودم که مستحق این همه توهین و تحقیر باشم. چرا باید این بلا سر من می‌آمد؟ چرا باید این طور حقیر و بدبخت می‌شدم؟

اگر هستی نمی‌رسید میترا تا کجا پیش می‌رفت؟ بدنم را می‌گشت؟ جلوی همه وادارم می‌کرد تا لباس‌هایم را در بیاورم؟ دست توی لباس زیرم می‌کرد تا شاید ساعت و حلقه گم شده‌اش را از داخل لباسم بیرون بکشد؟

اگر این کار را می‌کرد دیگران چه عکس‌العملی نشان می‌دادند. اجازه می‌دادند تا او من را زیر پایش له کند. یا جلویش را می‌گرفتند؟ نه، آنها جلوی میترا را نمی‌گرفتند فقط می‌ایستادن و نگاه می‌کردند. از تصور اتفاقی که ممکن بود بیفتد بدنم مور، مور، مور شد.

البته شاید کار به آنجا نمی‌کشید و میترا به جای گشتن درون لباس‌هایم به پلیس زنگ می‌زد. درست مثل سریال‌های آبکی ترکی. وقتی که ارباب‌خانه یادش نمی‌آید وسیله‌های بارزشش را کجا گذاشته به جای گشتن به کلفت‌خانه تهمت دزدی می‌زند و بعد هم به پلیس زنگ می‌زند. آن‌ها هم می‌آیند و کلفت بی‌چاره را کشان‌کشان با خودشان می‌برند.





#بی_گناه

#پارت_۳۲۳

پوزخندی روی لب هایم نشست. میترا ارباب بود و من
کلفت. همان کلفت بی جیره و مواجی که از مادرشان
نگهداری می کرد. کلفتی که به او اعتماد نداشتند و فکر می
کردند دزد و جانی و خلافتکار است.

کسی- محکم به شکم کوبید. کسی- قلبم را توی مشتش گرفت و آن را با تمام توان فشار داد. کسی- دستش را روی گلویم گذاشت و راه نفسم را بند آورد. بغضم دوباره ترکید.

درد داشت. خیلی درد داشت که هیچ کدامشان به من اعتماد نداشتند. همگی‌شان ایستاده بودند و حقارت و بدبختی من را نگاه می‌کردند چون به من اعتماد نداشتند. چون فکر می‌کردند. شاید حق با میتر باشد و من واقعاً آن طلاها را دزدیده باشم. حتی عمه خانم هم به من اعتماد نداشت و گرنه باید زودتر به کار میتر اعتراض می‌کرد و اجازه نمی‌داد میتر و سایلم را بگردد و من را آنطور خار و خفیف کند.

محتویات معده ام جوشید و به سمت دهانم بالا آمد. به سرعت آذین را از بغلم پایین گذاشتم. کیف و ساکم را روی زمین انداختم و کنار جوب آب زانو زدم و بالا آوردم.

هر چه را خورده بودم بالا آوردم. همه ی حقارت و ذلتم را
بالا آوردم. تمام زندگی نکبتم را یک جا بالا آوردم.

آنقدر بالا آوردم که دیگر رمقی برایم نماند و همانجا روی
زمین ولو شدم. وقتی کمی حالم بهتر شد دستمالی از داخل
جیبم برداشتم و با آن دهانم را پاک کردم. نفس عمیقی
کشیدم و سرم را بلند کردم و به چشم های خیس از اشک
آذین خیره ماندم.



#بی_گناه

#پارت_۳۲۴

رنگ آذین پریده بود و چشم هایش از شدت ترس و اضطراب دو، دو می زد.

ناگهان از خودم خجالت کشیدم. از این که این قدر ضعیف و بدبخت بودم خجالت کشیدم. از این که این طور مایه شرم و عذاب دخترکم شده بودم خجالت کشیدم. دستم را جلو بردم و آذین را در آغوش گرفتم و محکم به خودم چسباندم.

کجای زندگیم اشتباه کرده بودم که کارم به اینجا کشیده بود؟ چه گناهی کرده بودم که حالا مجبور بودم تنها و

بدون هیچ سرپناهی در یک شهر غریب سرگردان شوم. من که در تمام زندگیم مواظب بودم تا قدم اشتباهی برندارم. من که همیشه دختر حرف گوش کنی بودم و به تک تک توصیه های عزیز و خاله عمل می کردم، پس چرا کارم به اینجا کشیده شده بود؟

جوابش را خوب می دانستم. همه اینها به خاطر پدر و مادرم بود. به خاطر این که آنها من را نخواستند و رهایم کردند. هیچ کس به آدم بی پدر و مادری مثل من اعتماد نخواهد کرد. هیچ کس آدمی را که حتی پدر و مادر خودش دوستش نداشتند، دوست نخواهد داشت. هیچ کس، هیچ وقت برایم ارزشی قائل نخواهد شد. این نه تنها سرنوشت من بلکه سرنوشت همه ی آدم های تنها و بی کس است. در این دنیا هیچ گناهی بالاتر از گناه بی کسی- نیست.

این بلا را پدر و مادرم بر سرم آوردند. مادر هوسبازم و پدر بی مسئولیتم. همان موقع که من را تنها و بی کس رها کردند و رفتند، سرنوشتم را تغییر دادند. هیچ وقت نمی بخشمشان هیچ وقت به خاطر ظلمی که در حقم کرده بودند، نمی بخشمشان.



#بی_گناه

#پارت_۳۲۵

آذین خودش را از بغلم بیرون کشید و با همان لحن بچگانه
اش گفت:
-بیم.

برویم؟ کجا؟ مگر آدم های بی کس و کاری مثل من جایی
برای رفتن دارند؟ پوزخند زدم و پرسیدم:
-تو می دونی باید کجا برویم؟

سوالم را جدی گرفت لب هایش را کمی جمع کرد و چشم
های درشتش را به من دوخت.
-بیم دیا

از جوابش یکه خوردم.

-دریا؟ بریم دریا؟

سرش را به نشانه تائید بالا و پایین برد و گفت:
-میلاد و میثم می خوان با باباشون بین دیا. مام بییم دیا،
باشه؟

خندیدم. تلخ و بی حال. آذین چشم هایش را مظلوم کرد.
-من تا حالا دیا نیفتم. میلاد و میثم خیلی دیا یفتن. با
باباشون یفتن.

ساکت شد و به فکر فرو رفت. احتمالاً دختر کوچکم به
این فکر می کرد که چرا او هیچ وقت با پدرش به دریا نرفته.
آهی کشیدم. دوست نداشتم به این زودی متوجه تفاوت

زندگی خودش با زندگی بچه های دیگر شود. سعی کردم جو
بینمان را عوض کنم.

-منم تا حالا دریا نرفتم ولی امروز با هم می ریم دریا. خوبه.

سرش را با خوشحالی بالا و پایین کرد.

نمی دانم شاید دیوانگی بود که در آن شرایط به دریا رفتن
فکر می کردم. ولی مهم نبود. دخترم از من می خواست او را
به دریا ببرم و من هم او را به دریا می بردم. البته جای
دیگری هم برای رفتن نداشتم. دریا همانقدر برایم غریبه و
ناآشنا بود که بقیه نقاط دیگر شهر.

از جایم بلند شدم. خودم را مرتب کردم. کیف و ساکم را برداشتم. دست آذین را گرفتم و به سمت خیابان اصلی به راه افتادم تا ماشینی برای رفتم به دریا پیدا کنم.



#بی_گناه

#پارت_۳۲۶

یک ساعت بعد راننده ماشینش را کنار یکی از خیابان های بابلسر نگه داشت و گفت:

- این کوچه رو تا انتها برید، می خوره به ساحل.

کرایه را دادم و از ماشین پیاده شدم. هوا بوی عجیبی داشت. بوی که من تا به حال استشمام نکرده بودم. پا که درون کوچه گذاشتم دریا را دیدم ولی تا وقتی به ساحل نرسیدم عظمت چیزی را که جلوی چشمانم بود، درک نکردم.

با هر قدمی که به جلو می رفتم به بهت و حیرتم افزوده می شد. من تصویر دریا را در فیلم های زیادی دیده بودم ولی هیچ فیلمی نتوانسته بود عظمت دریا را این گونه نشانم دهد.

همه چیز دریا در نظرم عجیب و شگفت انگیز بود. بوی دریا، خنکی نسیمی که از سمت دریا به صورتم می وزید. موج های خروشان که با کف های سفید به سمت ساحل می آمدند و بعد پاورچین پاورچین به عقب برمی گشتند. بی کرانه ای آبی و بی انتها که من را از خود بی خود می کرد. ولی از همه عجیب تر صدای دریا بود. نه آن صدای خروشان امواج، صدای آرام و ریز که از پس فریاد موج ها به گوشم می رسید. دریا چیزی را در گوشم زمزمه می کرد. چیزی که من معنی آن را نمی فهمیدم.

چنان غرق آن صدا شده بودم که برای لحظاتی همه چیز را از یاد بردم. پدرم، مادرم، عزیز، آرش، خاله، نازنین، میترا، عمه خانم. بی کسی—، بیچارگی، آوارگی، بی کاری، بی پولی، همه و همه را از یاد بردم و در آرامشی— عجیب فرو رفتم. آرامشی— که مثل حبابی من را در خودش گرفته بود و از دنیای ستمگر اطرافم دور کرده بود.



#بی_گناه

#پارت_۳۲۷

با ضربه های که آذین به پایم می زد به خودم آمد. نمی دانستم چه مدت آن طور ایستاده بودم و به دریا زل زده بودم. چیزی به غروب خورشید باقی نمانده بود و من هنوز منگ احساسی بودم که دریا در من بوجود آورده بود. آذین دوباره به پایم کوبید:

- بی‌بیم

دوست نداشتم جایی بروم. دوست داشتم تا ابد در کنار دریا بنشینم و به آن زمزمه سحرآمیز گوش دهم رو به آذین گفتم:

- کجا بریم. خودت گفتی بیایم دریا.
- دیا دوس ندارم. بیم خونه، بیم خونه.

با تعجب به آذین نگاه کردم. انگار برای اولین بار در زندگی این کلمه را می شنیدم.
- خونه؟

سرش را بالا و پایین کرد و دوباره تکرار کرد:
- بیم خونه. بیم خونه.

حق با آذین بود باید به خانه می رفتیم. ولی کدام خانه؟ ما که خانه ای نداشتیم. به صورت بی حال و خسته ی آذین نگاه کردم. دخترم خسته بود و احتیاج به مکانی امن و راحت برای استراحت داشت. ولی کجا؟ نفسم را بیرون دادم و نگاهی به اطراف انداختم. باید کاری می کردم. باید جایی برای خوابیدن پیدا می کردم.

کمی دورتر از محلی که ایستاده بودیم چند مغازه کنار هم قرار داشت. شاید کسی- در آنجا می توانست کمک کند و جایی را برای ماندن به من پیشنهاد دهد. دست آذین را گرفتم و به سمت مغازه ها راه افتادم. یک سوپری، یک کافی شاپ و یک رستوران با فاصله کمی از هم قرار داشتند. جلوی رستوران چند تخت چوبی برای نشستن گذاشته بودند و جلوی کافی شاپ میز و صندلی های پلاستیکی سفید رنگی چیده شده بود.



#بی_گناه

#پارت_۳۲۸

رستوران خلوت بود ولی آدم های زیادی برای خوردن چای
و قهوه به کافی شاپ آمده بودند و روی صندلی های
پلاستیکی نشسته بودند.

حتماً در این نزدیکی جایی برای اقامت وجود داشت که این همه مسافر آنجا جمع شده بودند. به سمت سوپری کوچکی که کنار کافی شاپ قرار داشت رفتم. چند کیک و یک پاکت کوچک شیر خریدم و یکی از کیک ها را به دست آذین دادم. وقتی کارت بانکیم را به پسر- نوجوان پشت پیشخوان می دادم پرسیدم:

-این اطراف جایی هست که بشه یه اتاق گرفت و شب موند.

پسر- که پانزده، شانزده سال بیشتر نداشت و پشت لبش تازه سبز شده بود با دست به جایی که چند قایق ایستاده بودند، اشاره کرد.

-برید پلاژ پروانه. فکر کنم اتاق خالی داشته باشه.

کارتم را از دست پسر- گرفتم و به همراه آذین که سعی می کرد روکش کیکش را باز کند به سمت پلاژ به راه افتادم. هر چه به پلاژ نزدیکتر می شدیم به تعداد آدم های درون ساحل افزوده تر می شد. عده زیادی زن و مرد و بچه در ساحل جمع شده بودند. زن ها و مردها شاد و خوشحال با هم حرف می زدند و بچه ها بیخیال و سرخوش در کنار آب بازی می کردند. مطمئناً هیچ کدامشان مثل من از سر ناچاری به اینجا نیامده بودند. همه آمده بودند تا برای چند روز استراحت کنند و لحظات خوشی را با هم سپری کنند. یک مسافرت خانوادگی مفرح و یا یک سفر عاشقانه دو نفره. چیزی هایی که من هرگز تجربه نکرده بودم.





#بی_گناه

#پارت_۳۲۹

آهی از سر حسرت کشیدم و به سمت دختر جوانی که کلاه
لبه داری به سر داشت و زیپ کاپشن بادیش را تا بالا
کشیده بود، رفتم:

-ببخشید خانم، شما می دونید پلاژ پروانه کجاست؟

دختر به در نرده ای بزرگی که فاصله زیادی با ما نداشت
اشاره کرد:

-همین جاس. از این در برید تو.

از دختر تشکر کردم و وارد محوطه پلاژ شدم. محوطه پلاژ بزرگ و زیبا بود با باغچه های سرسبز و مسیره های سنگ چین شده. دورتا دور محوطه سوئیت های یک شکلی که همگی چند پله بالاتر از سطح زمین ساخته شده بودند، قرار داشت. یک زمین بازی کوچک با چند تاب و سرسره برای بچه ها در وسط محوطه و تعدادی غرفه صنایع دستی و سوغات در سمت دیگر به چشم می خورد. چندین رستوران و کافی شاپ هم در اطراف پلاژ وجود داشت که تقریباً پر از جمعیت بود.

با پرس و جو خودم را به دفتر پلاژ رساندم و تقاضای اتاق کردم. کرایه اتاق خیلی بالا بود. بالاتر از آنچه تصورم را می کردم. اگر می خواستم تمام تعطیلات را در پلاژ بماندم، باید تقریباً یک چهارم پولی را که برای خرج و مخارج خودم

و آذین کنار گذاشته بودم، هزینه می کردم. اول خواستم برگردم و به دنبال اتاقی ارزانتری بگردم ولی صورت خسته آذین و پاهای لرزان خودم که دیگر توان نگهداشتن سنگینی بدنم را نداشت، پشیمانم کرد.

مسئول پلاژ که مرد میان سال چاقی با صورتی آفتاب سوخته بود. پشت میز کوچک و زواردررفته اش جا به جا شد و با اخم پرسید:
- تنهایی؟





#بی_گناه

#پارت_۳۳۰

به آذین اشاره کردم:

-با دخترم هستم.

مرد کمی مکث کرد و بعد دفترچه روی میزش را جلو کشید
و با نارضایتی آن را باز کرد.

-چند شب می مونید.

به فکر فرو رفتم با این که قیمت اتاق گران بود ولی نمی توانستم دوباره ریسک کنم و قبل از پیدا کردن جای دیگری خودم و آذین را آواره کنم.
-تا آخر هفته.

مرد زمزمه کرد:

-چهار شب.

من و من کردم:

-ممکنه زودتر برم.

-اگه خواستید زودتر برید روز قبلش بهمون خبر بدید.

-چشم

مسئول پلاژ بعد از گرفتن کارت ملی، مشخصات من را در صفحه سفید دفترچه اش یادداشت کرد. کارت را درون یکی از کشوهای میزش انداخت و از کشوی دیگر کلیدی درآورد و به دست مرد بداخمی که کمی دورتر ایستاده بود و ما را نگاه می کرد، داد.

-سوئیت دوازده.

پشت سر مرد که حدوداً پنجاه سالی داشت و معلوم بود از من خوشش نیامده از پله های منتهی به سوئیت شماره دوازده بالا رفتم.

مرد در آهنی رنگ و رو رفته ی سوئیت را برایم باز کرد و خودش جلوتر از من وارد سوئیت شد و بدون این که نگاهم کند، گفت:

-اتاق خواب اونطرفه. اینجا هم دستشویی و حمومه. اینم
آشپزخونه. بخاری رو پیلوته اگه شب سردتون شد می
تونید درجه اش رو بالا ببرید. تلویزیون هم همه شبکه ها
رو می گیره.

از رفتار مرد عصبی شده بودم. حس می کردم من را به
خاطر تنها بودنم قضاوت می کند. شاید هم اینطور نبود
ولی بلاهایی که در این مدت سرم آمده بود از من آدمی
حساس و زودرنج ساخته بود. که نسبت به همه بدبین
بود.





#بی_گناه

#پارت_۳۳۱

مرد کلید را به دستم داد:

- اگه مشکلی پیش اومد، یا چیزی احتیاج داشتید بیاین دفتر، ما شبانه روز اونجا هستیم.

از مرد تشکر کردم و منتظر شدم تا بیرون برود. بعد در سوئیت را پشت سرش قفل کردم و نگاه دقیقتری به اطرافم انداختم. برخلاف محوطه پلاژ که زیبا و تمیز بود داخل سوئیت همه چیز کهنه و قدیمی و زنگ زده بود.

از داخل حمام صدای چک، چک آب بگوش می رسید. سطح گاز زنگ زده و پایه اش شکسته بود. یخچال بزرگ توی آشپزخانه صدایی بدتر از صدای یخچال عزیز می داد. توی کابینت ها چند ماهیتابه و قابلمه و تعدادی قاشق و بشقاب درب و داغان گذاشته بودند. یک کتری و قوری استیل هم روی گاز بود.

موجی از عصبانیت وجودم را گرفت. از این که مجبور شده بودم این همه پول برای این سوئیت زشت و بدقواره بدهم عصبانی بودم از این که آن مرد طوری با من رفتار می کرد که انگار دختر خرابی هستم، عصبانی بودم. از این که

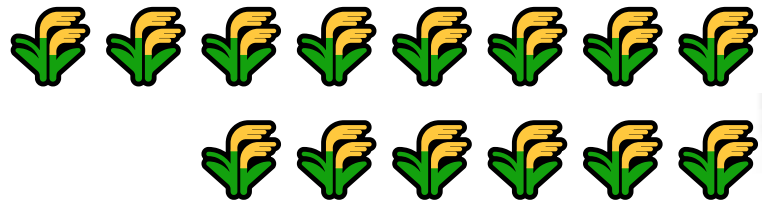
توی صورت میترا نزده بودم عصبانی بودم. از همه چیز عصبانی بودم. حتی از آن ساعت بزرگ و بدترکیب روی دیوار که عقربه هایش عدد هفت و نیم را نشان می داد هم عصبانی بودم.

روی کاناپه زوار درفته ای که رو به روی تلویزیون بود نشستم و با خستگی چشم هایم را بستم. به شدت به استراحت احتیاج داشتم. فشار روحی که در این چند ساعت تحمل کرده بودم تمام توانم را بریده بود.

آذین به من چسبید و نق زد:

- بیم خونه.

@Vip Roman



#بی_گناه

#پارت_۳۳۲

بدون این که چشم هایم را باز کنم، جواب دادم:
- خونه ایم دیگه.

- نه، بیم خونه. بیم پیش عمه.

با شنیدن اسم عمه عصابم دوباره به هم ریخت. یادم افتاد که چطور بعد از کارهایی که برای عمه خانم کرده بودم، کناری ایستاد و اجازه داد تا عروسش به من تهمت دزدی بزند. خشمی که به خاطر خستگی فرو نشسته بود دوباره در وجودم زبانه کشید.

برای این که آذین را از سرم باز کنم، گفتم:
- فردا می ریم.

آذین ولی دست بردار نبود:
- نه، الان بیم. الان بیم.

با عصبانیت گفتم:
- مگه تو خودت نگفتی بیایم دریا. اومدیم دریا دیگه.

مشتی به پایم کوبید و با لجبازی فریاد زد:

- نه، نه، نه. دیا نمی خوام. بیم خونه. بیم پیش عمه.

سعی کردم سر آذین را گرم کنم. کنترل تلویزیون را از روی میز شیشه ای کثیف و پر از لک کنار مبل برداشتم و به امید پیدا کردن یک برنامه مناسب برای آذین تلویزیون را روشن کردم ولی آذین نمی خواست تلویزیون تماشا کند و مدام نق می زد.

به اجبار به سراغ موبایلم رفتم. به ندرت موبایل را به دست آذین می دادم دوست نداشتم از همین سن کم به موبایل وابسته شود ولی در آن لحظه حاضر بودم هر کاری کنم تا آذین ساکت شود و بهانه خانه ی عمه خانم را نگیرد. سرم درد می کردم و با هر اعتراض آذین عصبانیتم بیشتر می شدم.

موبایلم را از توی کیفم بیرون آوردم. خاموش بود. شارژش تمام شده بود و من متوجه نشده بودم. کیفم را برای پیدا کردن شارژر موبایل زیرورو کردم ولی شارژر داخل کیفم نبود. توی ساکم هم نبود.



#بی_گناه

#پارت_۳۳۳

احتمالاً آن موقع که میترا وسایلم را روی زمین می ریخت،
شارژر جایی توی خانه عمه خانم افتاده بود.
گم شدن شارژرم تیر خلاص به تمام خود داریم بود. دست
هایم را روی گوش هایم گذاشتم و سر آذین که هنوز
داشت نق می زد، فریاد زدم.
-بسه.

آذین برای چند لحظه ساکت شد و بعد با صدای بلندی
زیر گریه زد.

باید بغلش می کردم. باید آرامش می کردم. باید از او به خاطر بدخلقیم معذرت می خواستم. باید به او اطمینان می دادم که کنارش هستم و از او مراقبت می کنم ولی خسته بودم. گرسنه بودم. عصبانی و دلشگسته بودم. از آینده نامعلوم می ترسیدم. احتیاج داشتم کسی من را بغل کند. احتیاج داشتم کسی- من را آرام کند و از من دلجویی کند. احتیاج داشتم کسی- به من اطمینان بدهد که مراقبم هست و اجازه نمی دهد آسیبی به من برسد.

کسی- که من نبودم اختیارم را بدست گرفت و به جای این که آذین را به آغوش بگیرد، دست هایش را روی بازوهای ظریف و لاغر آذین گذاشت او را به شدت تکان داد و فریاد زد.

-خفه شو، خفه شو، خفه شششششو

آذین دهانش را بست و با چشم های بهت زده نگاهم کرد.
 حق داشت. این اولین باری بود که با دخترم این طور رفتار
 می کردم. من تحت هیچ شرایطی صدایم را برای آذین بلند
 نمی کردم. نهایتاً کمی اخم می کردم و یا برای چند دقیقه
 قهر می کردم ولی هیچ وقت سرش فریاد نزده بودم. هیچ
 وقت کتکش نزده بودم. هیچ وقت به او آسیب نرسانده
 بودم ولی حالا داشتم به او آسیب میزدm. داشتم دخترم را
 می ترساندم.



#بی_گناه

#پارت_۳۳۴

در آن لحظه اصلاً حال آذین برایم مهم نبود. اصلاً برایم مهم نبود که این بچه مریض است و احتیاج به محیطی امن و آرام دارد. در آن لحظه فقط می خواستم ساکت شود. توان شنیدن صدایش را نداشتم. توان شنیدن هیچ صدایی را نداشتم.

گریه آذین که دوباره بلند شد. همانطور که بازوهایش را گرفته بودم بلندش کردم. به اتاق خواب رفتم و روی تخت پرتش کردم و پتو را با خشونت روی سرش کشیدم و فریاد زدم:

-صدات در نمیاد.

نمی دانم چقدر گذشت که صدای گریه آذین جایش را به صدای نفس های عمیق و منظم داد. آذین بلاخره خوابش برده بود.

در فضای کوچکی بین تخت و دیوار روی زمین نشسته بودم و گریه می کردم. دیگر عصبانی نبودم. عذاب وجدان داشتم. از خودم به خاطر کاری که کرده بودم بدم می آمد. من مادر بدی بودم. من مادر افضحاحی بودم. من نه تنها نتوانسته بودم یک خانه ای امن و آرام برای دخترم فراهم کنم حتی نتوانسته بودم آغوش گرم و راحت به او بدهم. من به چه درد می خوردم. حالا آذین هم از من بدش می آمد. حالا آذین هم مثل بقیه از من متنفر می شد. دیگر واقعاً هیچ کس توی این دنیا من را دوست نداشت. من آدم بی ارزشی بودم. من آدم بدی بودم. سرم را روی

زانوهای جمع شده توی شکمم گذاشتم و آنقدر گریه کردم
تا به خواب رفتم.

با حس بدی از خواب پریدم. نور ضعیف چراغ‌های
محوطه از لای پرده نیمه باز اتاق به درون می تابید.



#بی_گناه

#پارت_۳۳۵

به اطراف نگاه کردم هنوز همانجا بین دیوار و تخت
چمباتمه زده بودم. سعی کردم به خاطر بیاورم چه خوابی
دیده ام ولی یادم نمی آمد. هر چه بود خواب خوبی نبود
که چنین من را مضطرب و پریشان کرده بود. با بدبختی از
جایم بلند شدم. نگاهم به سمت آذین که به شکم خوابیده
بود، افتاد. در همان نور کم هم می شد رد اشک را روی
صورت کوچک و مهتابیش دید. عذاب وجدان دوباره به
سراغم آمد و بغض گلویم را گرفت.

دهانم خشک بود و نفسم بزور بالا می آمد. به هوای آزاد
احتیاج داشتم. باید از آنجا بیرون می رفتم و گرنه خفه می
شدم. هنوز لباس های که موقع خروج از خانه عمه خانم

پوشیده بودم تنم بود. فقط نمی دانستم شالم را کجا گذاشته ام.

شال را توی هال روی مبل رو به روی تلویزیون پیدا کردم و روی سرم انداختم. به سمت در رفتم کلید هنوز روی در بود. بدون معطلی در را باز کردم و از سوئیت بیرون رفتم.

هوا کاملاً تاریک شده بود ولی چراغ های پایه بلندی که دور تا دور محوطه پلاژ نصب شده بودند، فضا را به اندازه کافی روشن می کرد. تمام مغازه ها و رستوران ها بسته بودند. هیچ کس داخل محوطه نبود. فقط صدای صحبت چند نفر از جایی نامعلوم به گوش می رسید. باید به داخل برمی گشتم ولی این کار را نکردم به جای آن کلید را برداشتم و در را پشت سرم بستم و به سمت در نرده ای بزرگی که رو به ساحل باز می شد به راه افتادم.

با فشار دست در را به جلو هل دادم و قدم به سیاهی و
تاریکی ساحل گذاشتم.



#بی گناه

#پارت ۳۳۶

ساحل آنقدر تاریک بود که چشم، چشم را نمی دید. آب دریا به رنگ قیر در آمده بود و صدای امواج لحظه به لحظه بلندتر می شد. مسخ شده به سمت دریا قدم برداشتم.

در آن لحظات تنها صدایی که گوش هایم می شنید، صدای امواج بود و تنها چیزی که چشم هایم می دیدم سیاهی بیکران دریا بود و تنها حسی که داشتم حس آرامش بود. آرامشی عظیم و وصف ناشدنی.

با هر قدمی که به جلو می گذاشتم آن صدای راز آلود واضح تر به گوشم می رسید. صدایی که در پس صدای امواج من را به سمت خودش فرا می خواند. صدایی که از

من می خواست با او همراه شوم. صدایی که به من قول جایی امن و راحت می داد. جایی که در آن هیچ عذایی وجود نداشت. جایی مثل بهشت.

دریا می خواست من را با خودش به بهشت ببرد. فقط کافی بود چشم هایم را ببندم و خودم را به امواج خروشان دریا بسپارم تا از این همه عذاب نجات پیدا کنم.

ناگهان دستی من را به عقب کشید و سرم داد زد:
-چیکار می کنی؟

مثل آدمی که تازه از خواب بیدار شده باشد، تکانی خوردم و با حیرت به پسر— جوانی که بازویم را محکم گرفته بود،

نگاه کردم. صورت پسر- در تاریکی ساحل قابل تشخیص نبود.

پسر با عصبانیت داد زد:
-می خواستی خودت و بکشی؟

کلمات بدون این که معنی خاصی داشته باشند توی سرم چرخ خورد. "می خواستی خودت و بکشی- می خواستی خودت و بکشی. می خواستی خودت و بکشی."





#بی_گناہ

#پارت_۳۳۷

موجی بزرگی از روی من و پسر رد شد و هر دویمان را خیس کرد. نگاهی به خودم انداختم. تا زانو توی آب فرو رفته بودم. من اینجا چه کار می کردم؟ کی توی آب آمده بودم؟ ناگهان کلمات پسر— برایم معنی پیدا کرد. من می خواستم خودم را بکشم.

من آمده بودم که به زندگی خودم پایان دهم. آمده بودم که خودم را از همه دردها و رنج‌ها آزاد کنم. پس آذین چی؟ اصلاً آذین کجا بود؟ قلبم برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. من آذین را تک و تنها توی سوئیت رها کرده بودم و به ساحل آمده بودم.

بازویم را از دست پسر- بیرون کشیدم و با تمام توان به سمت پلاژ دویدم. از در نرده‌ای عبور کردم و با نهایت سرعت خودم را به سوئیت رساندم. وقتی وارد اتاق خواب شدم آذین را همانطور که رهاش کرده بودم، پیدا کردم. هنوز روی شکم خوابیده بود و آرام نفس می‌کشید.

با همان لباس‌های خیس و شنی روی زمین آوار شدم.

گیج و منگ به صورت غرق در خواب آذین خیره شده بودم. آیا واقعاً می خواستم خودم را بکشم؟ آیا واقعاً می خواستم آذین را تنها بگذارم. نه، محال بود. من هیچ وقت دست به چنین کار احمقانه ای نمی زدم. پس تا زانو توی آب چکار می کردم؟

نمی دانستم. واقعاً نمی دانستم. چرا پا درون آب گذاشته بودم؟ من فقط به ساحل رفته بودم تا کمی هوا بخورم. من رفته بودم تا.....

چشم بستم و سرم را از پشت چند بار به دیواری که به آن تکیه زده بودم کوبیدم. من هیچ چیز نمی دانستم. من واقعاً هیچ چیز نمی دانستم.



#بی_گناه

#پارت_۳۳۸

از فکر اتفاقی که ممکن بود بیفتد تنم شروع به لرزیدن کرد.
 اگر آن پسر— من را نمی دید و دستم را نمی گرفته چه می
 شد؟ اگر من در دریا غرق می شدم و می مردم چه بلایی سر

آذین می آمد؟ او را به پرورشگاه می بردند یا به پدرش می دادند؟ آیا نازنین اجازه می داد آرش دخترش را نگهدارد. اصلاً خود آرش می خواست از آذین نگهداری کند یا او هم مثل پدر من از زیر بار مسئولیتش شانه خالی می کرد. شاید خاله آذین را پیش خودش می برد و او هم همانطور که من در کنار عزیز بزرگ شده بودم در کنار خاله لیلا بزرگ می شد. اگر این اتفاق می افتاد زندگی تلخی در انتظار آذین بود.

آذین هم مثل من مجبور می شد تمام کودکی و جوانیش را در کنار پیرزنی که سعی در کنترلش داشت، بگذراند. مدام به خاطر مادر بی لیاقتش از فامیلی که چشم دیدن او را نداشتند سرکوفت بشنود و شماتت شود.

تمام زندگیش در حسرت اندکی محبت و دوست داشته شدن دست و پا بزند و در آخر چیزی جز تمسخر و توهین نصیبش نشود. هر روز خودش را با خواهر و برادرهایش

که از عشق پدر و مادر سیراب بودند و در بهترین شرایط اقتصادی رشد می کردند، مقایسه کند و هر روز بیشتر و بیشتر از من متنفر شود. از من که با خودخواهی او را در میان جماعتی ظالم و ستمگر تنها گذاشته بودم.

اگر این اتفاق می افتاد آذرین هیچ وقت من را نمی بخشید. همانطور که من هیچ وقت مادرم را نبخشیدم.



#بی_گناه

#پارت_۳۳۹

از خودم خجالت کشیدم. از خودم که سعی کرده بودم راحت ترین راه را انتخاب کنم. مگر من به خودم قول نداده بودم قوی باشم؟ مگر قسم نخورده بودم که هیچ وقت آذین را تنها نگذارم و زندگی خوبی برایش بسازم؟ پس چه شد؟ چرا می خواستم خودم را بکشم؟ چرا می خواستم دخترم را یکه و تنها توی این دنیای کثیف رها کنم؟ همانطور که پدر و مادرم من را رها کرده بودند و رفته بودند. مگر همیشه نمی گفتم من مثل مادرم نیستم پس چرا داشتم همان کاری را که مادرم با من کرد، با آذین می کردم؟

من داشتم با غرق کردن خودم در دریا دخترم را تنها و بی کس رها می کردم. این که به چه علتی می خواستم آذین را رها کند فرقی در اصل قضیه نمی کرد. هیچ فرقی بین این که به دنبال معشوقه ای و در پی خوشگذرانی از بچه ام بگذرم و یا این که از سر بدبختی و بیچارگی خودم را به کام مرگ بفرستم، وجود نداشت. در هر صورت آن بچه بیچاره در این دنیای ظالم، تنها و بی کس رها می شد و محکوم بود تا ابد ننگی را که من برایش به ارمغان گذاشته بودم بر دوش بکشد.

ولی نه، من نمی خواستم خودم را بکشم. من اصلاً قصد خودکشی- نداشتم. من در بدترین لحظات زندگیم هم به خودکشی- فکر نکرده بودم. پس آنجا چه کار می کردم؟ چطور سر از دریا در آورده بودم؟ گیج شده بودم و نمی دانستم واقعاً در آن ساحل تاریک چه اتفاقی افتاده بود.



#بی_گناه

#پارت_۳۴۰

لرزی به جانم افتاد و سرما تا مغز استخوانم بالا رفت. تازه یادم افتاد که لباس هایم خیس است و اگر به خودم نمی جنبیدم. از سرما مریض می شدم. نباید می گذاشتم این اتفاق بیفتد اگر مریض می شدم هیچ کسی- نبود تا از من پرستاری کند و از دختری پناهم نگهداری کند.

به سراغ بخاری رفتم و آن را روشن کردم و روی بالاترین درجه تنظیم کردم. بعد به حمام رفتم و خودم را به آب داغ سپردم و اجازه دادم جریان آب نه تنها تمام شن های دریا بلکه همه خاطرات دیشب را بشورد و با خودش ببرد.

وقتی از حمام بیرون آمدم هوا رو به روشن شدن می رفت. لباس گرمی پوشیدم موهای خیسم را با حوله بستم. لباس های خیسم را که توی حمام شسته بودم جلوی بخاری پهن کردم و به اتاق خواب رفتم و زیر پتو کنار آذین دراز کشیدم و دخترکم را سفت در آغوش گرفتم.

دیگر هیچ وقت کاری را که دیشب کرده بودم تکرار نمی کردم. دیگر نمی گذاشتم خشم و غم بر من مسلط شود و عنان زندگیم را به دست بگیرد و من را به جایی ببرد که

نباید. من فقط برای خودم زندگی نمی کردم من مادری بودم که مسئولیت دخترم را برگردن داشتم. هیچ وقت نخواهم گذاشت او رنجی را که من تجربه کرده بودم، تجربه کند.

صبح با شنیدن صدای فس، فسی- که منبع آن را نمی دانستم از خواب بیدار شدم. نور خورشید اتاق را روشن کرده بود و خبری از آذین نبود.





#بی_گناه

#پارت_۳۴۱

دوست نداشتم از جایم بلند شوم. خسته بودم و هنوز خوابم می آمد ولی باید از رختخواب بیرون می آمدم و به سراغ آذین که معلوم نبود کجا رفته و چه می کند، می گشتم.

این که ساکت بود و سعی نکرده بود من را بیدار کند، معنی زیاد خوبی نمی داد. هر چند شاید برای بیدار کردن من تلاشش را کرده بود ولی من به خاطر خستگی زیاد، متوجه نشده بودم. دیشب چنان خسته بودم که تا پا به رختخواب گذاشتم بیهوش شدم. با یادآوری اتفاقات دیشب آه از نهادم بلند شد. هنوز از فکر این که ممکن بود دیشب توی دریا غرق شوم بدنم می لرزید.

به زور از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم و آذین را صدا کردم ولی جوابم را نداد. صدای فس، فس هنوز می آمد. از کلافگی پوفی کشیدم و از تخت بیرون آمدم.

پایم را که از اتاق خواب بیرون گذاشتم خشکم زد. انگار جنگ شده بود. لباس هایم همه جا پخش و پلا شده بود و کسی — محتویات کیفم را روی زمین ریخته بود. تلویزیون روی کانالی که برفک نشان می داد روشن بود و خورده های کیک سطح کاناپه رو به روی تلویزیون را پوشانده بود. هوای اتاق گرم و خفه بود و آذین معلوم نبود خودش را کجا پنهان کرده. دوباره صدایش کردم ولی باز هم جوابم را نداد. این جواب ندادن یعنی داشت کاری را انجام می داد که می دانست اجازه انجامش را ندارد.

اول کنترل را برداشتم و تلویزیون را که صدای فس و فسش
اعصابم را به هم ریخته بود خاموش کردم و بعد به سراغ
بخاری رفتم و درجه آن را پایین آوردم. همان موقع بود که
چشمم به آذین افتاد.



#بی_گناه

#پارت_۳۴۲

خودش را پشت کاناپه پنهان کرده بود و با اندک لوازم آرایشی که برایم باقی مانده بود، صورتش را نقاشی می کرد.

تمام رژلبم را دور لب های کوچکش مالیده بود و با مداد چشم، ابروها و پیشانیاش را خط، خطی کرده بود.

با دیدن من رژلب را تو بغلش پنهان کرد و لب هایش را ستیزه جویانه به هم فشار داد. در صورتش هیچ نشانه ای از پشیمانی دیده نمی شد. آذین به ندرت دست به چنین شیطنت های می زد. شاید این کارش نوعی تلافی برای بدخلقی دیشب من بود. رو به رویش نشستم و گفتم:

-چیکار می کنی؟

حالا که مطمئن شده بود نمی خواهم دعوايش کنم با
افتخار رژلب را بالا آورد و نشانم داد.
- خوشگل شدم.

سرم را کج کردم.
- شما که می دونی نباید بی اجازه به وسایل من دست بزنی.

لب برچید:
- خواب بودی.
- بیدارم می کردی.

رژ را به کناری انداخت. گردنش را مثل غاز جلو داد. لب
 هایش را غنچه کرد و گفت:
 -خسته ام کردی؟

ابروهایم بالا پرید:
 -من خسته ات کردم.

بدنش را چرخاند و به حالت قهر پشت به من نشست. از
 این که دست پیش را گرفته بود تا دعوایش نکنم خنده ام
 گرفت. از جایم بلند شدم و گفتم:
 -من می‌خوام برم بیرون صبحونه بخورم. کی با من میاد؟

با هیجان از جایش پرید و فریاد زد:
 -من، من

دستم را به سمتش دراز کردم:
-پس بیا بریم، صورتت و بشوری.

پا به فرار گذاشت:
-نمی‌خوام. خوشگل شدم.

پووف کلافه ای کشیدم.
-اینجوری که نمی‌شه بریم بیرون. باید صورتت و بشوری؟





#بی_گناه

#پارت_۳۴۳

جیغ کشید:

- نمی خوام صویتم و بشوی.
- باشه، اون وقت منم مجبورم تنها برم صبحونه بخورم.

لب هایش به سمت پایین کشیده شد و ناامیدانه نگاهم کرد. بغلش کردم و گفتم:

- در عوضش بعد از صبحونه با هم می ریم تاب و
سرسره سوار شی.
خنده دوباره روی لب هایش نشست.

نیم ساعت بعد هر دو لباس پوشیده و مرتب از سوئیت
به هم ریخته بیرون آمدیم.

وقتی در سوئیت را قفل می کردم. نگاهم به سمت ساحل
که از بین نرده های آهنی پلاژ دیده می شد چرخید. لرزی
توی ستون فقراتم افتاد و بدنم مورمور شد.

هنوز نمی دانستم کاری که دیشب کردم عمدی بود یا نه.
آیا واقعاً قصد خودکشی داشتم؟ یا رفتنم درون آب
هیچ دلیلی خاصی نداشت؟

این معمایی بود که شاید هیچ وقت جواب آن را پیدا نمی کردم. ولی چیزی که از آن مطمئن بودم، این بود که دیگر هیچ وقت، قدم به ساحل نمی گذاشتم. لااقل نه به این زودی ها.

دست آذین را گرفتم و به سمت رستورانی که صبحانه سرو می کرد رفتیم و روی یکی از تخت های چوبی جلوی رستوران نشستیم.

پسر جوانی که پیشبند قهوه ای رنگی را روی بلوز و شلوارش بسته بود، به سمتمان آمد و منو رو به دست من داد. برای آذین سوسیس و تخمه مرغ و برای خودم نان و پنیر و چای سفارش دادم.

پسر که سن و سال کمی داشت. سفارشات را توی دفترچه کوچکی که از جیب پیشبندش بیرون آورده بود، نوشت. منو را دوباره از من گرفت و پرسید:

- چیز دیگه نمی‌خواین؟



#بیگناه

#پارت_۳۴۴

موبایلم را از داخل کیفم در آوردم و به سمت پسر گرفتم:
 - من شارژرم و گم کردم شارژری دارید که به این بخوره.

پسر نگاهی به موبایل انداخت:
 - شارژر موبایل خودم بهش می خوره.
 - می شه این و برام بزنید تو شارژر

پسر. باشه ای گفت و موبایل را از دستم گرفت و با خودش برد.

بعد از خوردن صبحانه همانطور که قول داده بودم آذین را به زمین بازی بردم. خودم روی نیمکتی نشستم و آذین را

رها کردم تا به سراغ سرسره بلند و پیچ داری که وسط زمین بازی بود، برود.

موبایلم را که شارژ شده بود از داخل کیفم بیرون آوردم و روشنش کردم. بیشتر هدفم این بود که آدرس چند بنگاه را در بابلسر پیدا کنم. ولی با روشن شدن موبایل با سیلی از تماس‌ها و پیام‌ها مواجه شدم. شصت و هشت تماس از عمه خانم. چهل و سه تماس از یحیی و هجده تماس از یک شماره ناشناس. تعداد پیام‌ها از این هم بیشتر بود.

همه‌ی پیام‌ها را بدون این که بخوانم پاک کردم و شماره یحیی را گرفتم. بوق اول به دوم نرسیده گوشی را برداشت. - آجی سحر کجایی؟ حالت خوبه؟

لبخند زدم. با این که بیشتر مشکلاتی که گریبانم را گرفته بود به خاطر سر به هوایی یحیی بود ولی من این پسر— را دوست داشتم. هیچ وقت حتی برای لحظه ای قضاوتم نکرد و من را به خاطر وضعیت زندگیم مورد سرزنش قرار نداد.

- خوبم. تو یه پلاژ تو بابل سر اتاق گرفتم.

- ای بابا اونجا چیکار می کنی؟ چرا تلفنتو و خاموش کردی؟ می دونی از دیروز تا حالا چه به روزمون اومد؟ به خدا مردیم از نگرانی.



#بی_گناه

#پارت_۳۴۵

نمی خواستم حرصم را سر یحیی خالی کنم ولی نمی دانم چرا گفتم:

- تلفنم شارژ نداشت. فکر کنم اون موقع که به جرم دزدی کیفم و می گشتن، شارژرم افتاده تو هال خونه عمه خانم.

یحیی لحظه ای سکوت کرد:

- متاسفم، عمه تعریف کرد دیروز چه اتفاقی افتاد.

پشیمان از حرفی که زده بودم آرام گفتم:

- مهم نیست. هر چی بوده گذشته. فقط یه خواهشی ازت دارم.

- تو جون بخواه.

خنده ام گرفت. دوباره شده بود همون یحیی زبان باز روزهای قبل.

- یه چمدون گوشه اتاقه که وسایل ضروری من و آذین توشه. دیروز چون نمی دونستم می تونم اتاق بگیرم یا نه با خودم نیوردمش. می شه اون برام بیاری.

- سحر برگرد پیش عمه. عمه خیلی بیتابی می کنه. حالش اصلا خوب نیست. از دیشب یه لحظه ام چشم رو هم نداشته.

آب دهانم را قورت دادم و با بغض گفتم:

- از طرف من به عمه خانم بگو من جام خوبه و مشکلی ندارم. بگو هر وقت خونه پیدا کردم برای بردن اسباب و اثاثیم میام پیشش.

- اگه مشکلت میترا و بهروزه عمه خانم هر دوتا شون از خونه بیرون کرد. الان رفتن ویلای پدر.....

حرفش را قطع کردم و با لحنی که راه را برای هر نوع درخواست دیگری می بست، گفتم:
- اصرار نکن یحیی. واقعاً نمی تونم پیام.

نفس عمیقی کشید و تسلیم شد:
- هر جور راحتی. آدرست و برام بفرست. چمدون و برات میارم.

باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم و بعد از فرستادن لوکیشن برای یحیی به سراغ سایت های فروش و اجاره ی خانه رفتم تا شاید جای مناسبی را برای زندگی پیدا کنم.



#بی_گناه

#پارت_۳۴۶

همانطور که از این سایت به آن سایت می رفتم، پیامی از همان شماره ناشناسی که چندین بار با موبایلم تماس گرفته بود، آمد.

- سلام من بهزادم می تونم بهتون زنگ بزنم.

برای چند ثانیه به پیام خیره ماندم و بعد با یک نه قاطع جوابش را دادم و صفحه تلفن را بستم و توی کیفم انداختم.

فهمیدن این که چرا بهزاد پسر—دوردانه ی عمه خانم میخواست با من حرف بزند کار سختی نبود. عمه خانم به خاطر اتفاقی که افتاده بود شرمنده بود و از پسرش خواسته بود تا من را راضی به برگشت کند ولی من تا وقتی که خانه ای برای خودم پیدا نمی کردم پا به خانه ی عمه خانم نمی گذاشتم. آن هم فقط برای بردن وسایلم وگرنه من دیگر در آن خانه کاری نداشتم. ولی پیدا کردن خانه با بودجه کم من هم سخت بود قیمت خانه ها در بابل خیلی بیشتر از شهر من بود.

شاید مجبور می شدم از ایمان و یا نغمه پول قرض کنم. مژده هم بود. او هم مطمئناً وقتی می فهمیدم در چه گندابی گرفتار شدم کمکم می کرد ولی من دوست نداشتم دستم را جلوی آن ها دراز کنم آن هم وقتی که بعد از سال تحویل با تک، تکشان تماس گرفته بودم و مطمئن شان کرده بودم که هیچ مشکلی ندارم و شاد و خرم با آذین در خانه ای نقلی و زیبای زندگی می کنم.

اعتراف به این که دروغ گفتم و جایی برای زندگی ندارم برایم سخت و شرم آور بود. ولی چاره ای نداشتم. اگر وضع به همین صورت ادامه پیدا می کرد تمام پولم از بین می رفت. غیر از آن، مسئله کار هم بود. باید به دنبال کار هم می گشتم و تا مکان ثابتی برای زندگی پیدا نمی کردم نمی توانستم به دنبال کار بروم.





#بی_گناه

#پارت_۳۴۷

**

-سلام

سرم را بلند کردم و به مرد جوانی که قیافه آشنایی داشت،
نگاه کردم.

-من و نشناختید؟

مرد قد بلند و خوش هیكل بود. با موهای پرپشت به رنگ سیاه و چشم های درشت و نافذ. بینی قلمی و فك زاویه درش از او مرد خوش قیافه ای ساخته بود.

-نه، باید بشناسم؟

-من بهزادم. پسر عمه خانم.

دیروز برای یک لحظه بهزاد را دیده بودم ولی آنقدر مضطرب و آشفتہ بودم که قیافه اش در خاطر نمانده بود. هر چند اگر کمی حواسم را بیشتر جمع می کردم می توانستم او را از شباهتش به عکس های پدرش بشناسم.

اخم هایم را در هم کشیدم و پرسیدم:

- شما اینجا چیکار می کنید؟

- می خواستم باهاتون تلفنی حرف بزنم وقتی قبول نکردید، تصمیم گرفتم حضوری پیام خدمتون.

به جای خالی کنارم اشاره کرد و مودبانه پرسید:

- اجازه هست کنارتون بشینم؟

با این که بهزاد در اتفاقات روز گذشته هیچ نقشی نداشت ولی من شمشیرم را برایش از رو بسته بودم. اخم هایم را بیشتر در هم فرو کردم و محکم و قاطع گفتم:

- نه.

دست هایم را به حالت تسلیم بالا برد و با لبخندی که سعی می کرد پنهان کند، گفت:

-باشه. عصبانی نشید.

به لودگیش توجه نکردم:

-یحیی کجاست؟ قرار بود یه چمدون برام بیاره؟

-نیومد. یعنی من نداشتم بیاد. نگران چمدونتون هم نباشید پیش منه.

-اون وقت چرا؟

-چرا چی؟ چرا چمدونتون و پیش منه؟

-نه چرا نداشتید یحیی بیاد؟

ابرویی بالا انداخت:

-گفتم که می خواستم باهاتون حرف بزنم.

-ولی من نمی خوام با شما حرف بزنم.



#بی_گناه

#پارت_۳۴۸

@Vip Roman

چشم هایش از آن شوخ طبعی چند لحظه قبل خالی شد:

-ببینید سحر خانم. من به خاطر اتفاقی که افتاده خیلی خیلی متاسفم. می‌دونم هیچ توجیحی برای رفتار زشت زن برادرم وجود نداره. ولی من اومدم اینجا تا از طرف همه ازتون عذرخواهی کنم و تقاضا کنم برگردید پیش ما.

در سکوت چشم از روی بهزاد برداشتم و به آذین که با دو بچه دیگر سوار چرخ فلک شده بود، نگاه کردم.

بهزاد که از جواب دادن من ناامید شده بود، دوباره شروع به حرف زدن کرد:

-مامان خیلی ناراحته. دیشب اصلاً نتونست بخوابه. همش نگران شما بود. نگران این که با یه بچه شب و کجا موندید.

دوباره نگاهش کردم:

-از اول هم قرار نبود من خونه مادر شما بمونم.
-بله مامان برام گفته. من هم نمی‌گم تا ابد اونجا بمونید.
من فقط ازتون می‌خوام تا وقتی که یه جایی مناسب پیدا
کنید پیش ما بمونید. به خدا درست نیست وقتی خونه ی
ما هست شما تو یه همچین جایی اقامت کنید.

بهزاد نمی‌فهمید من تا وقتی جایی برای خودم پیدا نمی‌کردم، نمی‌توانستم دوباره پا داخل آن خانه بگذارم. من به خودم قول داده بودم دیگر هیچ وقت خودم را در شرایطی مشابه، شرایط دیروز قرار ندهم.

- ببینید آقا بهزاد اگه نگرانیتون به خاطر مادرتون، خودم بهش زنگ می‌زنم. باهاش حرف می‌زنم و خیالشون و راحت می‌کنم. ولی از من نخواهند که

دوباره برگردم. چون نمی تونم. حالام اگه لطف کنید
و چمدونم و بهم بدید خوشحال می شم.



#بی_گناه

#پارت_۳۴۹

لبخند زد:

-واگه ندم؟

-ناراحت می‌شم.

خندید با صدای بلند. من هم خندیدم. خنده ام مجوزی شد برای صمیمیت بیشتر. جلو آمد و کنارم روی نیمکت نشست.

-می‌دونم هرچی بگم از زشتی کاری که با شما کردن کم نمی‌شه ولی می‌خوام دوباره از طرف همه ازتون معذرت بخوام. میترا کار خیلی بدی کرد ولی اونجا خونه ی میترا نیست. خونه ی من و مادرمه و ما هردومون دوست داریم شما برگردید.

-مسئله فقط کاری که میترا کرد نیست.

با تعجب اخم کرد:

-پس چی؟

-شما اونجا نبودید. شما ندید. ندیدی چطور همه اونایی که اونجا وایساده بودند منتظر بودن تا طلاهای میترا از تو کیفم پیدا بشه.

اشک توی چشم هایم جمع شد و صدایم لرزید:
-یه جورایی همه اطمینان داشتن من اون طلاها رو برداشتم.

بهروز با خجالت سرش را پایین انداخت.
-اجازه بدید جبران کنیم.

اشک توی چشمم را پس زدم و بینیم را بالا کشیدم.
 -من از کسی- دلگیر نیستم. شاید اگه منم جای شما بودم
 به یکی مثل خودم اعتماد نمی کردم ولی قسم خوردم دیگه
 خودم و تو موقعیت دیروز قرار ندم. اگه من تو خونه ی
 مادرتون نمی موندم هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد.
 هیچ کس من و به چشم یه خلافکار که اومده تا از یه
 پیرزن سوءاستفاده کنه نمی دید. هیچ کس به خودش اجازه
 نمی داد بهم تهمت دزدی بزنه.

-شما موندید تا از مادرم پرستاری کنید. شما لطف بزرگی
 به ما کردید.

-ولی دیروز هیچ کس اینطور فکر نمی کرد. همه فکر می
 کردن اومدم تا از مادرتون سوءاستفاده کنم.





#بی_گناه

#پارت_۳۵۰

بهزاد با شرمندگی سرش را تکان داد. از جایم بلند شدم و قبل از این که به سراغ آذین بروم، گفتم:

-آقا بهزاد می‌دونم اینجا چقدر مادرتون خواسته من و برگردونید ولی من تا خونه‌ی خودم رو پیدا نکنم پام و تو اون خونه نمی‌ذارم. نمی‌خوام دوباره بهم تهمت بزنند. ولی همین که یه جایی برای زندگی پیدا کنم برای تشکر از مادرتون و بردن وسایلم میام.

او هم از روی نیمکت بلند شد. به سمت آذین که سوار
تاب کوچکی شده بود، رفتم و گفتم:
-پاشو بریم.

لجبازانه گفت:

-نه

بهزاد از پشت سرم گفت:

-فکر کنم نه گفتن و از خودتون یاد گرفته.

داشت به خاطر نه های که به او گفته بودم، طعنه می زد.
بیچاره نمی دانست او اولین کسی است که اینطور قاطعانه
از من نه شنیده.

دست آذین را گرفتم و از تاب پایین آوردم.
-الان بریم از عمو چمدون و بگیریم بریم تو اتاق بعد دوباره میام بازی می کنیم.

آذین با کنجکاوی به بهزاد نگاه کرد. بهزاد روی پاهایش نشست و خودش را هم قد آذین کرد.
-سلام آذین خانم. من و می شناسی؟

آذین سرش را به معنی نه به دو طرف تکان داد. بهزاد لبخند زد:
-من دایی میلاد و میثمم. میلاد و میثم و که می شناسی؟

چشم های آذین برق زد.

-میلاد و میثم اومدن دیا.

-نه. ولی خیلی دوست داشتن بیان. دلشون برات تنگ شده. دل عمه خانم هم برات تنگ شده. دل تو برای عمه خانم تنگ نشده. شنیدم شبا با هم کتاب می خوندید نقاشی می کشیدید.



#بی_گناه

#پارت_۳۵۱

آذین هیجان زده به سمتم چرخید:
-بیم پیش عمه. بیم پیش میلاد و میثم.

با اخم به بهزاد که لبخند پیروزمندانه ای روی لب هایش
نشسته بود، نگاه کردم. داشت من را بوسیله آذین تحت
فشار می گذاشت. سعی کردم با بی توجهی نقشه اش را
نقش بر آب کنم.

-آقا بهزاد نمی خواین چمدون من و بدید.

بهزاد از جایش بلند شد.

- کدوم سوئیت هستید؟

- دوازده.

- شما بفرمائید من خودم براتون میارم.

دیگر اصرار نکردم و به همراه آذین به سمت سوئیت شماره دوازده رفتم و تا آمدن بهزاد روی پله های جلوی در نشستم. وقتی بهزاد آمد بدون هیچ حرفی چمدان ها و شارژر موبایلم را از او گرفتم و به داخل سوئیت رفتم.

با همان لباس هایی که تنم بود چند دقیقه ای روی مبل نشستم. وقتی از رفتن بهزاد مطمئن شدم دست آذین را گرفتم و از سوئیت بیرون زدم. باید هر چه زودتر جایی را برای زندگی پیدا می کردم. این نوع زندگی نه برازنده من بود و نه شایسته آذین.

چند ساعتی را بیهوده در شهر به دنبال پیدا کردن یک خانه مناسب چرخیدم و از این بنگاه به آن بنگاه رفتم. بیشتر بنگاه‌ها یا تعطیل بودند و یا فقط اتاق و ویلا برای اسکان مسافران نوروزی کرایه می‌دادند. آن تعداد اندکی هم که به کارهای معمولشان می‌پرداختند مورد مناسبی که به درد من بخورد در فایل‌هایشان پیدا نکردند. ظاهراً باید تا بعد از عید به همان سوئیتی کرایه‌ای بسنده می‌کردم هر چند هنوز ناامید نشده بودم و تصمیم داشتم برای یافتن خانه به شهرهای مجاور هم سری بزنم.





#بی_گناه

#پارت_۳۵۲

هوا تاریک شده بود که به قصد برگشت به پلاژ سوار ماشین شدم. قبل از آن، از یک فروشگاه بزرگ در مرکز شهر مقداری خرید کردم تا بتوانم برای شام چیزی بپزم. هزینه کرایه اتاق به اندازه کافی زیاد بود و اگر فکری برای خورد و خوراک خودم و آذین نمی کردم پولی را که برای مخارج روزمره کنار گذاشته بودم خیلی زود به اتمام می رسید و من مجبور بودم از پول خانه خرج کنم. از طرفی غذاهای بیرون به غیر از گران بودن، ناسالم هم بود و با

بیماری که آذین داشت خوردن بیش از اندازه فست فود و یا غذاهای چرب رستورانی ممکن بود سلامتش را به خطر بیندازد.

تصمیم گرفتم شب بعد از خواباندن آذین برنامه ای دقیق برای گذراندن این چند روز بریزم تا هم مخارجم را به حداقل کاهش دهم و هم از زمانم به بهترین نحو استفاده کنم. همچنین باید برای پیدا کردن یک شغل مناسب هم تلاش می کردم. مثلاً توی سایت های کاریابی ثبت نام می کردم و یا به سراغ نیازمندی های روزنامه ها می رفتم تا شاید بتوانم زودتر کار مناسبی پیدا کنم.

به سوئیت که برگشتیم اول آذین گرسنه و نق، نقورا جلوی تلویزیون نشاندیم و بعد خودم برای درست کردن نیمرو به آشپزخانه رفتم. وقت کافی برای پختن مرغ و برنجی

که از فروشگاه خریده بودم نداشتم. پس باید امشب را با همان نیمرو سپری می‌کردم.

ماهیتابه ای از داخل کابینت بیرون آوردم و روی گاز گذاشتم بعد به سراغ کیسه های خرید رفتم و شیشه روغن را از توی یکی از کیسه ها بیرون آوردم.



#بی_گناه

#پارت_۳۵۳

هنوز روغن را داخل ماهیتابه نریخته بودم که کسی- ضربه ای به در سوئیت زد. با تعجب شیشه روغن را روی کانتر گذاشتم و به سمت در نگاه کردم. هیچ ایده ای نداشتم که چه کسی می تواند پشت در باشد. کسی توی پلاژ من را نمی شناخت. برای لحظه ای فکر کردم شاید یحیی به دیدنم آمده.

با این فکر به سرعت از آشپزخانه بیرون آمدم. دلم برای یحیی تنگ شده بود و دوست داشتم بعد از یک روز پر از ناامیدی یک چهره ی آشنا در نزدیکی خودم ببینم.

آذین که زودتر از من خودش را به در رسانده بود با دست
به در سوئیت اشاره کرد و گفت:
- عمه اومده.

همانطور که شالم را روی سرم می کشیدم جوابش را دادم:
- نه مامان جان. عمه نیست.

لب برچید ولی از از جایش تکان نخورد. دلم برایش
سوخت. دل دخترکم برای عمه خانم تنگ شده بود. باور
این که در این مدت کم این قدر به عمه خانم وابسته شده
بود، برایم سخت بود. آن هم آذینی که بعد از جداییم
هیچ وقت برای خاله لیلا و آرش ابراز دلتنگی نکرده بود.
نمی دانم به خاطر بی مهری خاله لیلا و آرش بود و یا به

خاطر کم بودن سنش که هیچ وابستگی به پدر و مادر
بزرگش نداشت.

در سوئیت را که باز کردم. به جای یحیی بهزاد پشت در
ایستاده بود، با چند پرس غذا در دست. کیسه غذاها را
بالا گرفت و لبخند زد:

-خواستم شام بخورم دیدم تنهایی از گلوم پایین نمی ره
گفتم پیام با هم بخوریم.



#بی_گناه

#پارت_۳۵۴

اخم کردم:

-ممنون ولی ما شام خوردیم.

آذین با تعجب به سمت من چرخید:

-ما که هنوز شام نخویدیم.

چشم غره ای به آذین رفتم و گفتم:

-دارم برا خودمون شام می پزم.

-چی دیست میکنی؟

قیافه هیجانزده ای به خودم گرفتم.
-اونی که تو خیلی دوست داری. نیمرو.

لب هایش آویزون شد. نگاهش به سمت کیسه غذای
توی دست بهزاد رفت:
-نیمو دوست ندارم.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم. دخترکم من را به یک
پرس غذا فروخته بود. بهزاد لبخند حرص درآری زد و رو
به آذین گفت:
-کباب چی؟ دوست داری؟

آذین با خوشحالی سرش را بالا و پایین کرد. نفسم را بیرون دادم و شکست خورده در را برای بهزاد باز کردم:
-بفرمائید تو.

خندان و خوشحال وارد خانه شد. با حرص به آشپزخانه رفتم تا وسایلی را که برای خوردن غذا لازم داشتیم به اتاق بیاورم. وقتی با سفره یک بار مصرف و قاشق و بشقاب از آشپزخانه بیرون آمدم. بهزاد را دیدم که آذین را رو به روی خودش نشانده بود و سعی می کرد اشکالات گفتاریش را رفع کند.

-بگو رفتم

-یافتم

-گوش کن. یافتم نه. رفتم. اولش ر داره نه ی. باید بگی رِ رِ
رِ ، رفتم

آذین دندان های ریز و یک دستش را به نمایش گذاشت و گفت

-یِ یِ یِ، یافتم

بهزاد از لحن بامزه آذین به خنده افتاد. سرش را بالا آورد و با دیدن من که هنوز جلوی در آشپزخانه ایستاده بودم به سرعت از جایش بلند شد و وسایل را از دستم گرفت و شروع به پهن کردن سفره کرد.



#بی_گناه

#پارت_۳۵۵

رفتار بهزاد در عین راحتی مودبانه بود. در عین این که بسیار محترمانه برخورد می کرد ولی چنان صمیمیتی از خودش نشان می داد که حتی خود من هم باور نمی کردم امروز صبح برای اولین بار او را ملاقات کرده ام. نفسم را بیرون دادم و کنار سفره ای که بهزاد پهن کرده بود، نشستم.

بهزاد ظروف غذا را از داخل کیسه های پلاستیکی در آورد و جلوی من و آذین گذاشت:

-نمی دونستم چی دوست دارید. برای همین هم جوجه گرفتم هم کوبیده.

-لازم به این همه زحمت نبود.

بهزاد بدون توجه به لحن سرد من گفت:
-چه زحمتی. گفتم به خاطر خودم این کار رو کردم دوست
ندارم تنها غذا بخورم.

به طعنه گفتم:
-اگر برمی گشتید خونه ی خودتون، می تونستید شام و با
مادرتون بخورید. اون وقت دیگه تنها نبودید.

بهزاد همانطور که درب ظرف غذای آذین را باز میکرد با
لحن بی تفاوتی گفت:
-مامان رام نمی ده خونه. گفته یا با آذین و سحر برگرد یا
اصلاً برنگرد.

باید از این همه محبت و توجه عمه خانم خوش‌حال می‌شدم ولی نشدم. من هنوز هم از دست عمه خانم دلگیر بودم. وقتی به یاد می‌آوردم چطور اجازه داده بود عروسش به من بی‌احترامی کند از دستش عصبانی می‌شدم.

-من که بهتون گفتم بر نمی‌گردم.

-پس منم مجبورم همین جا بمونم.

به مسخره گفتم:

-یعنی شب و می‌خواید تو پلاژ بمونید؟

جدی جوابم را داد:

-آره، یه سوئیت گرفتم. سوئیت شماره چهار. اگه دوست داشته باشی می‌تونی آخر شب برای خوردن چایی بیای سوئیت من. من چایی‌های خوبی درست می‌کنم.



#بی_گناه

#پارت_۳۵۶

از این همه پررویی چشمانم گرد شد. بهزاد قاشق پر از
برنج را درون دهانش گذاشت و با سر به ظرف غذای من
اشاره کرد:

-غذاتون و بخورید سرد می شه.

ولی من میلی به خوردن نداشتم. با حرص گفتم:

-تا کی می‌خواین اینجا بمونید؟

-تا هر وقت که بتونم شما رو راضی به برگشت کنم.

-ولی من تا خونه پیدا نکنم بر نمی‌گردم. فکر هم نکنم تا بعد از تعطیلات بتونم خونه پیدا کنم؟

-چرا؟

نفسم را بیرون دادم.

-الان بیشتر بنگاه‌ها تعطیلن، خونه به این راحتی پیدا نمی‌شه.

-اگه من براتون یه خونه مناسب پیدا کنم چی؟

اگر دوست داشت برایم دنبال خانه بگردد جلویش را نمی‌گرفتم. هر چند بعید می‌دانستم او هم در این مقطع زمانی بتواند جایی را پیدا کند. با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداختم:

-اگه قیمتش مناسب باشه، چرا که نه.

-سوئیت خودم رو کرایه کنید.

-سوئیت خودتون؟

- طبقه بالای خونه مامان.

پوزخند زدم:

-شما حالتون خوبه. من چهار روز توی خونه مادرتون ازش پرستاری کردم اون بلا رو سرم آوردن حالا ازم می‌خواین بیان تو طبقه بالای خونه ی مادرتون زندگی کنم.

-نگفتم همین جوری که. گفتم سوئیت و ازم کرایه کنید. ببیند سحر خانم. اون سوئیت قبلاً هم دست مستاجر بوده. دفعه اولی نیست که می‌خوایم اونجا رو اجاره بدیم.

کمی آرام گرفتم:

-پس خودتون می‌خواین کجا زندگی کنید؟

-من تو ماه یه هفته بیشتر نمیام بابل. اونم دوست دارم
پایین و کنار مادرم باشم احتیاجی به اون سوئیت ندارم. در
واقع خیلی وقته اون سوئیت بلااستفاده اس.



#بی_گناه

#پارت_۳۵۷

پیشنهاد وسوسه انگیزی بود ولی پذیرفتنش برای من امکان پذیر نبود. هنوز خاطره تلخ اتفاقات دیروز عذابم می داد. دوست نداشتم این بار به سوءاستفاده از بخشنندگی عمه خانم متهم شوم. دوست نداشتم دوباره با میترا و بهروز رو به رو شوم. دوست نداشتم زیر دین کسی باشم.

سرم را پایین انداختم و در حالی که با غذایم بازی می کردم، گفتم:

-ممنون از پیشنهادتون ولی من نمی توانم قبولش کنم.

بهزاد قاشقش را پایین گذاشت و دست هایش در هم قلاب کرد:

-ببیند. من می دونم شما چه حسی دارید. می دونم در مورد برگشتن به خونه ی ما چی فکر می کنید ولی باید اول به منافع خودتون و آذین فکر کنید. زندگی اینجا، اونم با یه بچه خیلی سخته. گذشته از هزینه ی بالای که باید پرداخت کنید، هیچ امکانات بدرد بخوری هم ندارید. تازه

هیچ تضمینی نیست بعد از تعطیلات به سرعت بتوانید
خونه مناسبتون و پیدا کنید شاید مجبور باشید چند ماه
همین جوری و تو همین شرایط زندگی کنید. ولی اگه شما
قبول کنید همین فردا کارگرمی گیرم و سایلیم و جمع می کنم
و به جاش وسایل شما رو می چینم. هم شما از این خونه
به دوشی راحت می شید هم من برمی گردم پیش مادرم.

حق با بهزاد بود. زندگی در این شرایط خیلی سخت بود و
معلوم هم نبود تا کی ادامه پیدا می کرد ولی باز هم نمی
توانستم به راحتی این پیشنهاد را قبول کنم و به قول بهزاد
به منافعم فکر کنم. چیزی مانع می شد.

پرسیدم:

-برادرتون در این مورد چه نظری داره؟



#بی_گناه

#پارت_۳۵۸

اخم کرد:

-به اون ربطی نداره این خونه برای من و مادرمه. برادر و خواهرم بعد از مرگ پدرم حق الارثشون و گرفتن و رفتن

پس هیچ حقی نسبت به اون خونه ندارن. اونجا مال من و مادرمه و به هر کی که دوست داشته باشیم اجاره می‌دیم. -به این سادگی‌ها نیست. برادرتون و زن برادرتون تو اون خونه رفت و آمد می‌کنن. من نمی‌تونم دوباره باهاشون رو به رو بشم. اونم بعد از اون فضاحتی که اتفاق افتاد.

-اولاً برادرم و میترا تو سال به زور دو بار بیان خونه مادرم. اونم یه ناهار یا شام بیشتر نمی‌مونن بقیه تایمشون و تو ویلای پدر میترا می‌گذرونن. پس احتمال این که با هم رو به رو بشید خیلی کمه. در ثانی وقتی شما اونجا رو کرایه کنید دیگه اون خونه مال شماست. کسی—حق نداره مزاحمتون بشه یا در مورد بودن و یا نبودنتون نظر بده. من که از شما نخواستم مجانی بشینید. شما قراره اون طبقه رو از من کرایه کنید. پس هیچ منتهی سرتون نیست و هیچ کس نمیتونه بهتون حرفی بزنه.

هر چه بهزاد بیشتر می‌گفت من بیشتر وسوسه می‌شد تا پیشنهادش را قبول کنم. بهزاد که متوجه نرم شدن شده بود، تیر خلاص را به مقاومت‌م زد:

-مامان می گفت دنبال کار هم می گردید. شما قبول کنید
 بیا این طبقه بالای مامان زندگی کنید، من هم قول می دم تو
 پیدا کردن کار کمکتون کنم. من تو بابل دوستای بانفوذ و
 خوبی دارم.

آب دهانم را قورت دادم این پیشنهاد وسوسه انگیزتر از
 آن بود که به راحتی بتوانم آن را رد کنم. اگر می توانستم به
 این زودی کار پیدا کنم بیشتر مشکلاتم حل می شد.



#بی_گناه

#پارت_۳۵۹

اگر کار پیدا می‌کردم، دیگر دغدغه خرج و مخارج روزانه را نداشتم و می‌توانستم کمی برای آذین خرید کنم. حتی می‌توانستم آذین را برای چکاب قلبش به یک بیمارستان خوب ببرم. ولی باز هم نتوانستم بدون پرسیدن آخرین سوال پیشنهاد بهزاد را بپذیرم.

-آقا بهزاد. این همه اصرار برای چیه؟ فقط برای اینکه که مادرتون نسبت به من عذاب وجدان پیدا کرده؟ اگه اینطوره من قول می‌دم فردا پیام و با عمه خانم حرف بزنم و مطمئنش کنم ازش ناراحت نیستم. من نمی‌خوام شما به خاطر حرف مادرتون تو معذوریت قرار بگیرید و از سوئیتی که توش زندگی می‌کنید، بگذرید.

بهزاد برای چند ثانیه در سکوت لب بالایش رو گزید. انگار می خواست کلمات مناسبی را برای جواب دادن به من پیدا کند.

-من آدمی هستم که اعتقاد دارم آدما در عین این که باید مواظب باشن به هم آسیب نزنن به فکر منافع خودشون هم باید باشن. پشت این همه اصرار به جز تسکین عذاب وجدان کاری که میترا کرد یه منفعتی هم برای من خوابیده.

با تعجب پرسیدم:

-چه منفعتی؟

-مادرم!

-مادرتون؟

-بله مادرم. مادرم بعد از مرگ پدرم افسرده و کم حرف شده بود. بودن شما تو زندگیش یه جورای مادرم و از اون افسردگی بیرون آورده بود. تو اون چند روزی که شما پیشش بودید هر وقت با مادرم تلفنی حرف می زدم سرحال و خوشحال بود. یه سرزندگی و شادی که بعد از مرگ پدرم

تو صد اش نشنیده بودم. اون موقع نمی دونستم چی شده
ولی می دونستم اتفاق خوبی براش افتاده.



#بی_گناه

#پارت_۳۶۰

-رفتنتون اونم به اون وضع ضربه بزرگی به مادرم زد. من نمی‌خوام مادرم به خاطر از دست دادن شما و آذین دوباره افسرده بشه. شما نمی‌دونید مادرم با چه عشقی از آذین و شما حرف می‌زنه. نمی‌دونید تو این دو شب که پیشش نبودید چقدر غصه خورده. سحرخانم شاید به نظرتون من آدم خودخواهی هستم و دارم یه جورایی از شما سوءاستفاده می‌کنم ولی من از این خودخواهی ناراحت نیستم. شما هم باید خودخواه باشید و به منافع خودتون و آذین فکر کنید. خودخواهی همیشه بد نیست. خیلی وقت‌ها همین خودخواهی‌ها باعث پیشبرد زندگی می‌شه. فقط باید مواظب باشیم با خودخواهی به کسی آسیب نزنیم.

بعد به آذین که غذایش را تمام کرده بود و روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابش برده بود، اشاره کرد:

-شما هم مثل من می‌دونید حق این بچه نیست شب و توی همچین جایی بخوابه. این بچه احتیاج به یه خونه

راحت و امن داره. بچه‌ها احتیاج به سکون دارن. احتیاج دارن به جایی تعلق داشته باشن. جا به جایی زیاد به روانشون آسیب می‌زنه. می‌دونم تو اتفاق دیروز غرورتون جریحه دار شده ولی شما هم باید اول به فکر منافع خودتون و بچه‌اتون باشید. نباید بذارید تو این جریان آذین آسیب ببینه.

حق با بهروز بود. آذین دوست داشت شب را توی تخت خودش بخوابد و صبح با خیال راحت توی اتاقی که متعلق به خودش بود از خواب بیدار شود. دوست داشت هر وقت دلش خواست با اسباب بازی‌هایش بازی کند و هر وقت دوست داشت جلوی تلویزیون بنشیند. حق آذین بود که سقف امنی بالای سرش داشته باشد. من اجازه نداشتم به خاطر احساسات خودم او را از حداقل‌هایش محروم کنم.



#بی_گناه

#پارت_۳۶۱

از طرفی وجود عمه خانم برای آذین خیلی خوب بود. عمه خانم در آن چند روز جای مادر بزرگ مهربانی که آذین هیچ وقت نداشت را پر کرده بود. حتی خود من هم در کنار عمه خانم لحظات خوبی را گذرانده بودم. پس نمی شد گفت که این رابطه یک طرفه و فقط به نفع عمه خانم بود. از هر طرف که نگاه می کردم من توی این

معامله بیشتر از عمه خانم و بهزاد سود می‌کردم. شاید هم به همین خاطر بود که دوست نداشتم این پیشنهاد را قبول کنم. چون فکر می‌کردم زیر دین آنها می‌روم ولی به قول بهزاد باید گاهی خودخواه می‌بودم.

پرسیدم:

-کرایه اش چقدره؟

لبخند بهزاد تمام صورتش را پوشاند.

-هر چی شما بگید.

اخم کردم.

-هر چی بنگاه بگه. من زیر بار دین کسی نمی‌رم. باید اجاره اون خونه کاملاً قانونی و به قیمت روز باشه. نمی‌خوام کسی—بتونه بعداً به من تهمت سوءاستفادگی از احساسات یه پیرزن رو بزنه.

-پس با اجازه شما من فردا می رم دنبال بن.....
 -با هم می ریم. باید خودم از بنگاه قیمت اون سوئیت رو
 پرسم. باید مطمئن باشم به قیمت بهم می دید نه ارزونتر.

بهزاد ابروهایش را بالا انداخت و سرش را با احترام خم کرد
 و با لبخندی در گوشه لبش گفت:
 -هر چی شما بخواین بانو.

بعد از رفتن بهزاد. آذین را روی تخت خواباندم و خودم
 هم کنارش دراز کشیدم. برای اولین بار بعد از مدت ها
 احساس آرامش می کردم. چشم بستم و از ته دل از خدا
 خواستم این بار با دل من راه بیاید و نگذارد دوباره همه
 چیز خراب شود. من توان یک مصیبت جدیدی را نداشتم.



#بی_گناه

#پارت_۳۶۲

صبح بعد از تصویه حساب با صاحب پلاژ همراه با آذین
سوار ماشین بهزاد شدیم و به بابل برگشتیم. به درخواست
من اول به بنگاهی که یحیی در آن کار می کرد رفتیم، تا من
بتوانم نیم طبقه ی بالای خانه ی عمه خانم را به طور
رسمی و قانونی اجاره کنم.

وقتی اجاره نامه را در کیفم گذاشتم سرازیا نمی شناختم. حالا دیگر سقفی بالای سر خودم و آذین داشتم. دیگر آواره و در به در نبودم. حالا مجبور نبودم هر شب با فکر این که قرار است شب های دیگر را چگونه به صبح برسانم سر روی بالش بگذارم. حالا می توانستم اسباب و اثاثیه ام را توی خانه ای که لااقل برای یک سال به من و آذین تعلق داشت، بچینم. می توانستم هر شب آذین را توی تخت خودش بخوابانم و با خیال راحت کنارش بنشینم و موهای نرم و زیبایش را بدون هیچ دغدغه و نگرانی نوازش کنم.

@Vip Roman

نیم ساعت بعد بهزاد ماشینش را جلوی در خانه عمه خانم نگه داشت و منتظر شد تا من جلوتر از او وارد خانه شوم.

دست آذین را گرفتم و با چهره ای جدی از پله های ایوان بالا رفتم. تصمیم داشتم وقتی با عمه خانم رو به رو شدم خیلی خشک و رسمی برخورد کنم و نشان دهم که او برایم فقط یک صاحبخانه است و من هم برای او چیزی جز یک مستاجر نخواهم بود ولی وقتی عمه خانم با چشمانی پر از اشک دست هایش را برای به آغوش کشیدنم از هم باز کرد تمام دلخوری و ناراحتی که از او داشتم دود شد و به هوا رفت.





#بی_گناه

#پارت_۳۶۳

من نمی توانستم از این پیرزن مهربان و خوش قلب
عصبانی و ناراحت باشم. عمه خانم مهربانترین آدمی بود
که من در تمام زندگیم دیده بودم. من پنج شب مهمان او
بودم. پنج شبی که هر شبش بهتر و شیرین تر از شب قبل
برایم گذشته بود. من نمی توانستم به عمه خانم فقط به
چشم یک صاحبخانه نگاه کنم آن هم وقتی که اینطور با
عشق نگاهم می کرد.

هنوز قدم اول را به سمت عمه خانم برنداشته بودم که آذین مثل تیری که از کمان رها شده باشد از کنار دوید و خودش را توی بغل عمه خانم پرت کرد و با صدای بلندی فریاد زد:

-عمه ما اومدیم.

لحن شاد و سرخوش آذین نه تنها عمه خانم بلکه من و بهزاد را هم به خنده انداخت. عمه خانم با مهربانی موهای آذین را نوازش کرد و گفت:

-خوش اومدی گلم. خوش اومدی عسلم. نور آوردی به خونم. کجا بودی این دو شب که من مُردم از نگرانی.

آذین که بدون توجه به پای شکسته عمه خانم خودش را
توی بغل عمه تکان می داد، گفت:
- با مامان یفتیم دیا

عمه خانم لبخند زد و به شوخی از آذین پرسید:
- ای بی معرفت پس چرا من و نبردید با خودتون؟

آذین چشمان درشتش را برای عمه خانم درشت تر کرد و
با قیافه حق به جانبی، گفت:
- آخه پات شیتسته بود. نمی تونستی بیای دیا که.

از این شیرین زبانی دخترم هم من و هم بهزاد با صدای بلند
خندیدم.



#بی_گناہ

#پارت_۳۶۴

@Vip Roman

عمه خانم با دست های چروکیده اش موهای آذین را از روی صورتش کنار زد و با لحنی که غم از آن می بارید، گفت:

-راست می گی. من گردن شکسته رو چه به دریا اومدن.

آذین با وجود این که معنی جمله کنایه آمیز عمه خانم را درک نکرده بود ولی به خاطر لحن غم ناک عمه چنان متأثر شده که لب برچید، دستش را دور گردن عمه خانم حلقه کرد و دلجویانه گفت:

-نایاحت نباش. پات خوب بشه به مامانم میگم ببیت دیا، باشه.

از این همه مهربانی دخترکم قند در دلم آب شد. آذین مهربانم دوست داشت همه را شاد و خوشحال ببیند.

عمه خانم بوسه ای روی پیشانی آذین زد و گفت:

-باشه عزیزم . پام که خوب شد همگی با هم می ریم دریا.

آذین با هیجان رو به من کرد و گفت:

-مامان میلاد و میثم و هم ببیم دیا؟

بعد انگار تازه یاد چیزی افتاده باشد. نگاهش را دور تا دور
اتاق گرداند و با نگرانی پرسید:

-میلاد و میثم نیستن.

عمه خانم دوباره بوسه ای به صورت آذین زد و گفت:
-با مامان و باباشون رفتن بیرون زود برمی گردن. حالا تو
هم برو با اسباب بازیات بازی کن من می خوام چند کلمه با
مامانت حرف بزنم.

آذین از روی پای سالم عمه خانم بلند شد و به سمت اتاقی که هنوز مقداری از وسایل ما در آن بود، دوید. بعد از رفتن آذین عمه خانم دوباره برایم آغوش باز کرد و گفت:

-بیا عزیزم. بیا که خیلی دلتنگت بودم.



#بی_گناه

#پارت_۳۶۵

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و من هم مثل آذین
خودم را مهمان آغوش عمه خانم کردم. سرم را روی سینه
اش گذاشتم و اجازه دادم عطر تنش آرامم کند.

عمه خانم بدون حرف نوازشم کرد. هیچ کدام مان دوست
نداشتیم با حرف زدن آن لحظات زیبا را خراب کنیم.
حرکت دست عمه خانم روی سرم بهتر از هر سخنی
منظور عمه خانم را برایم روشن می کرد. دیگر لازم نبود
چیزی بگویم تا من باور کنم چقدر برای اتفاقی که افتاده
بود شرمنده است و چقدر دوست دارد که من و آذین را
دوباره در کنار خودش داشته باشیم.

واقعیت این بود که من هم دوست داشتم در کنار عمه خانم بمانم. عمه خانم مهربان بود و یک تنه می توانست جای خالی همه ی خانواده ام را پر کند. برای آذین هم وجود عمه خانم نعمت بزرگی بود. نعمتی که دوست نداشتم آذین را از آن محروم کنم.

یک ساعت بعد باران و آقا مرتضی— که به همراه بچه هایشان برای خرید رفته بودند به خانه برگشتند. باران از دیدن من آنقدر خوشحال شد که به گریه افتاد. نگاه آقا مرتضی— ملایم و دلجویانه بود و من با چشمانی خیره و پرسشگرانه به من نگاه می کرد. انگار من معمای لاینحلی بودم که توان حل آن را نداشت.

آذین ولی در این بین از همه خوشحال تر بود آمدن به خانه عمه خانم از یک طرف و دیدن میلاد و میثم از طرف دیگر او را حسابی سرشوق آورده بود و یک لحظه از شیطنت و بازی دست نمی کشید.



#بی_گناه

#پارت_۳۶۶

آذین ساکت و گوشه‌گیری که تا چند وقت پیش به زور از جایش تکان می‌خورد. حالا تبدیل شده بود به آذین پرشر و شوری که هم پای پسرهای باران از این طرف حیاط به آن طرف می‌دوید.

نمی‌دانم تاثیر داروهایی که مصرف می‌کرد بود یا تاثیر محیط امن و راحت خانه‌ی عمه خانم که آذین را چنین سرخوش و شاداب کرده بود. هر چه بود من از این آذین شاد و کمی سرکش بیشتر خوشم می‌آمد تا آن آذین بی‌صدا و حرف‌گوش‌کن. هر چند باید مدام نگران قلب کوچکش می‌بودم که فشار زیادی به آن وارد نشود.

بعد از ناهار بهزاد و آقا مرتضی- به همراه یحیی که خودش را برای ناهار به خانه عمه خانم دعوت کرده بود وسایل

بهزاد را به یکی از اتاق های طبقه پایین منتقل کردند و وسایل من را به طبقه بالا بردند.

سوئیت بهزاد در واقع فقط یک اتاق بزرگ سی و پنج متری بود که گوشه ای از آن را با چند کابینت و یک سینک به آشپزخانه تبدیل کرده بودند. در سمت چپ اتاق پنجره ی آلومینیومی کوچکی بود که با پرده سفید حریری پوشانده شده بود. در انتهای اتاق هم دری وجود داشت که به تراس خیلی بزرگی بازمی شد. تراسی که با وجود بزرگیش ظاهراً هیچ کاربرد خاصی نداشت. یک محوطه فراموش شده و بلااستفاده. حمام و دستشویی هم داخل تراس قرار داشت که معلوم بود بعداً بوسیله راهروی کوچکی راهی به اتاق برایش باز کرده بودند تا مجبور نباشند در گرمای تابستان و سرمای زمستان برای استفاده از حمام و دستشویی به داخل تراس بروند.



#بی_گناه

#پارت_۳۶۷

با این که طبقه دوم خانه عمه خانم سوئیت کوچک و
نافرمی بود ولی من در همان نگاه اول عاشقش شدم.

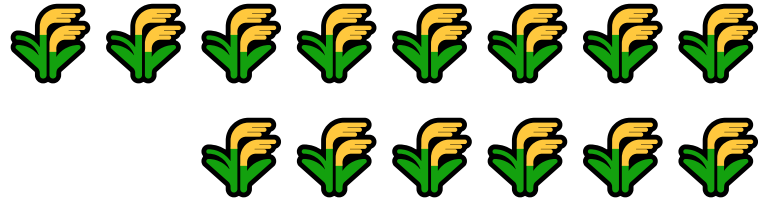
بودن در آن سوئیت به من آرامش عجیبی می داد. حس می کردم در خانه ی خودم هستم. حسی— که هیچ وقت به خانه ای که آرش برایم کرایه کرده بود، نداشتم. با وجود این که تقریباً یک سال در آن خانه زندگی کرده بودم ولی هیچ وقت نتوانستم به آن خانه به چشم خانه ی خودم نگاه کنم ولی اینجا با تمام کوچکی و بدقوارگیش خانه ی من بود. خانه ای که خودم اجاره اش کرده بودم. سرپناهی برای من و آذین. خانه ی ما.

حس داشتن یک خانه برای خودم و آذین آنقدر قشنگ بود که دوست داشتم بنشینم و ساعت ها به در و دیوار آن سوئیت کوچک زل بزنم و خدا را بابت بدست آوردنش شکر کنم.

جمع و جور کردن و مرتب کردن وسایل تا شب طول کشید. اول مردها وسایل بزرگ را سرجای خودشان گذاشتند و بعد هم من و باران به نظافت و خالی کردن کارتن های کوچک تر مشغول شدیم.

وقتی آخرین دسته از ظرف ها را از داخل کارتن بیرون می آوردم تا درون کابینت بگذارم به این فکر کردم فقط ده روز از زمانی که من این ظرف ها را داخل کارتن ها چیدم و از شهرم برای همیشه بیرون آمدم گذشته.

پس چرا به نظرم می رسید قرن ها از وقتی که آن شهر و آدم هایش را ترک کرده ام، می گذشت. انگار آرش و نازنین، خاله و دایی و عزیز و بقیه به زمان دیگری تعلق داشتند. به زمانی خیلی، خیلی دور.



#بی_گناہ

#پارت_۳۶۸

@Vip Roman

یک هفته بعد بهزاد به قول خودش عمل کرد و با یکی از دوستانش که کارخانه ی تولید مواد غذایی داشت صحبت کرد تا من را استخدام کند.

اول قرار بود در قسمت اداری مشغول به کار شوم ولی به خاطر تحصیلات پایین و نداشتن اطلاعات کافی در مورد کار با کامپیوتر مجبور شدم به عنوان یک کارگر ساده در بخش بستبندی مواد غذایی کارم را شروع کنم.

بهزاد از این مسئله زیاد خوشحال نبود و دوست داشت کار راحت تر و بهتری برایم پیدا کند ولی من از شرایط موجود راضی بودم.

حقوقی که از کارخانه دریافت می کردم بیشتر از پولی بود که هر ماه دکتر حسین زاده بابت کار در درمانگاه به من می

داد. به غیر از آن از همان روز اول، نه تنها من را بیمه کردند بلکه تحت پوشش بیمه تکمیلی هم قرار دادند که مقدار زیادی از هزینه های درمان آذین را شامل می شد و این برای منی که هر ماه باید کلی پول دکتر و دوا می دادم موقعیت ایده آلی بود.

کار در کارخانه را با وجود تمام سختی هایی که داشت برای من دوست داشتنی و لذت بخش بود. هر روز ساعت هفت و نیم صبح سوار سرویس می شدم و به کارخانه ای که بیست کیلومتر خارج از شهر قرار داشت، می رفتم و در کنار زنان زحمتکشی— که هر کدامشان استوره ای از شجاعت و ایثار بودند، مشغول به کار می شدم و ساعت چهار بعد از ظهر هم دوباره سوار بر همان سرویس به خانه برمی گشتم.

بابت سرویس هزینه ای نمی دادم ولی بابت مهد کودک
آذین مبلغی از حقوقم کسر می شد.



#بی گناه

#پارت_۳۶۹

مهد کودک کارخانه از دو اتاق دوازده متری و یک دفتر شش متری تشکیل شده بود که دو سالی بود در ضلع شمالی کارخانه به درخواست مادران شاغل تاسیس شده بود.

این مهدکودک با این که جای چندان لاکچری و بی عیب و نقصی نبود ولی مزایای زیادی برای من داشت. اول این که مجبور نبودم برای بردن و آوردن آذین به مهد کودک تا آن سر شهر بروم و برگردم. دوم این که هزینه اش نسبت به مهد کودک های دیگر کمتر بود و از همه مهمتر می توانست در ساعت ناهار به دخترم سر بزنم و برای چند دقیقه او را در حین بازی با دوستانش ببینم.

عمه خانم خیلی اصرار داشت آذین را پیش او بگذارم و به مهد کودک نبرم ولی من قبول نکردم. هم به خاطر کهولت سن عمه خانم که توانایی نگهداری از یک بچه کوچک و پرجنب و جوش را نداشت و هم به خاطر خود آذین که دوست داشتم ارتباط بیشتری با همسالان خودش داشته باشد.

من دوست نداشتم آذین مثل من تنها و منزوی بار بیاید. دوست داشتم بتواند با دیگران تعامل درستی برقرار کند و دوستان خوبی برای خودش پیدا کند. کاری که من بعد از این همه سال هنوز از پس آن برنمی آمدم. هنوز هم پیدا کردن دوست و داشتن یک رابطه ساده با همسالانم برایم بسیار سخت و دشوار بود.

ولی باید اعتراف می کردم از وقتی به خانه عمه خانم
برگشته بودم و در کارخانه مشغول به کار شده بودم حال
دلم خیلی خوب بود.



#بی گناه

#پارت ۳۷۰

دیگر از ترسهای شبانه و دغدغه های روزانه خبری نبود. دیگر نگران آینده نامعلومم نبودم و مشکلات مالیم بسیار کم شده بود. نه تنها از پس همه هزینه هایم بر می آمدم بلکه می توانستم مبلغی از پولم را هم پس انداز کنم.

با این که در ابتدا با خودم قرار گذاشته بودم رفت و آمدم با عمه خانم کم و حساب شده باشد ولی به خاطر وابستگی بسیار زیاد آذین به عمه خانم و عمه خانم به هر دوی ما من و آذین تقریباً بیشتر وقتمان را در طبقه پایین و پیش عمه خانم سپری می کردیم و فقط زمان هایی که بهزاد از عسلویه به بابل می آمد و یا عمه خانم مهمان غریبه ای داشت ما برای خواب به طبقه خودمان می رفتیم.

عمه خانم اعتقاد داشت من و آذین با آمدنمان به خانه اش خیر و برکت آورده ایم. در صورتی که نظر من کاملاً برعکس بود و ایمان داشتم این عمه خانم است که صفا و آرامش را به زندگی من و آذین هدیه داده.

من به وضوح می دیدم آذین در کنار عمه خانم به دختری شاد و با اعتماد به نفس تبدیل شده بود و حتی خود من هم به لطف وجود عمه خانم توانسته بودم آن قسمت از وجودم را که در تمام این سال ها سرکوب شده بود، نمایان کنم.

من برای اولین بار در تمام زندگیم توانسته بودم به راحتی در جمع بخندم و بدون خجالت و یا ترس از افکار و عقاید حرف بزنم. کاری که پیش از آن هیچ وقت جرات انجامش را نداشتم و همه ی این ها را از لطف وجود عمه

خانم می دانستم. کسی۔ که افکار و عقایدش در مورد من
نقطه مقابل افکار و عقاید عزیز بود.



#بی گناه

#پارت ۳۷۱

وقتی مینی بوس کارخانه سر کوچه نگه داشت، آذین اولین نفری بود که پیاده شد. با خستگی به دنبال آذین که به سرعت به سمت خانه می دوید تا زودتر خودش را به عمه خانم برساند و کاردستی که توی مهدکودک ساخته بود نشانش دهد، راه افتادم.

به در خانه که رسید با بی قراری منتظر ماند تا من کلید را توی قفل بچرخانم و در را برایش باز کنم. همین که در باز شد خرس خمیری کج وکوله ای را که ساخته بود مثل یک اثر هنری باارزش بالا گرفت و با افتخار به سمت ایوان دوید و بی توجه به من که صدایش می کردم تا برای تعویض لباس به طبقه خودمان برویم وارد خانه عمه خانم شد.

آهی کشیدم و من هم به جای رفتن به طبقه بالا به دنبال آذین راه افتادم. جلوی در خانه عمه خانم یک جفت کفش زنانه نظرم را جلب کرد. کفش‌ها شبیه کفش هیچ کدام از دوستان و آشنایان عمه خانم که من می‌شناختم نبود. یک جفت کفش زیبا و ظریف که معلوم بود صاحبش زنی خوش سلیقه و جوان است.

ظاهراً عمه خانم مهمان داشت. آن هم یک مهمان غریبه قدم تند کردم تا زودتر آذین را بردارم و به واحد خودم بروم. دلم نمی‌خواست آذین مزاحم عمه خانم و مهمانش شود.

هنوز پایم را داخل هال نگذاشته بودم که با صدای فریاد آذین در جایم می‌خکوب شدم.

-مجده جون، مجده جون، مامان مجده جون اومده.

با تعجب رد مسیری را که آذین با دست نشانم می داد
گرفتم و با مژده که درست رو به رویم وسط هال ایستاده
بود، چشم در چشم شدم.



#بی_گناه

#پارت_۳۷۲

نفهمیدم کی کفش هایم را از پایم در آوردم و چطور خودم را توی هال انداختم و به سمت مژده دویدم. فقط وقتی به خودم آمدم که هر دو محکم همدیگر را بغل کرده بودیم و از ته دل گریه می کردیم.

نزدیک به سه ماه از آخرین باری که مژده را دیده بودم می گذشت و حالا باورم نمی شد که مژده اینجا در خانه ی عمه خانم رو به رویم ایستاده باشد. از شدت دلتنگی او را محکمتر به خودم فشار دادم. مژده بهترین دوستم بود. یار و یاورم، کسی که در بدترین شرایط دستم را گرفت و کمک کرد. کسی که با این که همه چیز را در مورد من و مادرم می دانست قضاوتم نکرد و نگاهی به من عوض نشد.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و در حالی که اشک
هایم را پاک می کردم، گفتم:

-چرا نگفتی داری میای؟ اصلاً کی اومدی؟

-یه دوساعتی هست رسیدم. عمه خانم می دونست دارم
میام.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم:

-عمه خانم می دونست؟ پس چرا به من نگفت؟ اصلاً تو
کی با عمه خانم حرف زدی؟
با صدای بلندخندید:

-خب این نقشه خود عمه خانم بود که سورپرایزت کنیم.

دوباره اشک جمع شده توی چشم هایم را پاک کردم:

-خیلی بدی، هر وقت بهت گفتم بیا، گفתי کار دارم، نمی
تونم. چطور دلت اومد اینقدر اذیتم کنی اونم وقتی که می
دونستی چقدر دلتنگتم؟

سرش را کج کرد و با بدجنسی گفت:
-در عوض الان بین چقدر خوشحال شدی. اگه می
دونستی که اینقدر خوشحال نمی شدی.





#بی_گناه

#پارت_۳۷۳

مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم:
-بیشعور

و دوباره در آغوشش فرو رفتم و گریه کردم. دیدن مژده
باعث شده بود تمام احساسات خفته ام بیدار شود.
احساساتی که در تمام این مدت سعی کرده بودم نادیده
اشان بگیرم.

عمه خانم با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و رو به من گفت:

-بسه دیگه خودت و کشتی از بس گریه کردی. برو لباست و درآر، بیا یه چایی بخور. مژده جان زحمت کشیده یه شیرینی خوشمزه محلی برامون آورده.

و رو به مژده با حالت بامزه ای پرسید:
- اسمش چی بود؟

مژده با خنده گفت:

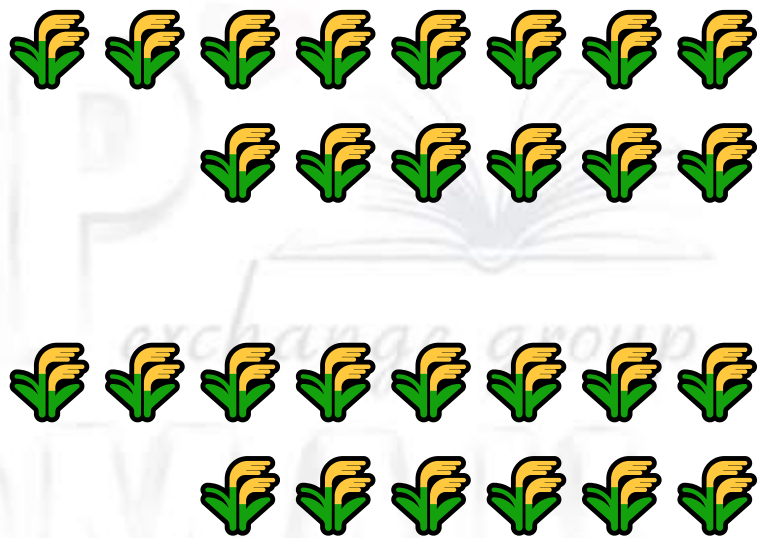
-رو ورکرده. یه شیرینی محلی مال گناباده. مامانم گنابادی بود و همیشه از این شیرینیا برامون می پخت. فکر کردم شایدخوشتون بیاد.

-چرا خوشمون نیاد من عاشق شیرینیم. ما خودمون هم اینجا.....

دیگر نایستادم تا بقیه حرف های عمه خانم را گوش دهم. سریع به طبقه بالا رفتم تا لباس هایم را عوض کنم و دوباره پیش مژده برگردم. آنقدر حرف برای گفتن داشتم که اصلاً نمی خواستم یک لحظه وقتم را تلف کنم.

وقتی برگشتم بحث از شیرینی به غذا کشیده شده بود و مژده داشت طرز پخت یک نوع غذای خاص را به عمه خانم یاد می داد. غذایی که دلم لک زده بود برای خوردنش. کنار مژده نشستم و با حسرت به تک تک کلماتی که از دهانش بیرون می آمد گوش دادم. هر چه مژده بیشتر حرف می زد بیشتر می فهمیدم که چقدر دلتنگ شهرم هستم. شهری که تمام بچگی و جوانیم را در آن گذرانده

بودم ولی اجازہ برگشتن به آنجا را نداشتم. شہر بی وفای
من.



#بی_گناہ

#پارت_۳۷۴

شام را که خوردیم من و مژده برای خواب به طبقه بالا رفتیم. عمه خانم آذین را پیش خودش نگه داشته بود تا ما راحت باشیم و بتوانیم تا صبح با هم دردل کنیم.

با این که هوای اواسط خرداد هنوز کمی سرد بود ولی من تشک خودم و مژده را توی تراس خانه پهن کردم. دوست داشتم همراه با مژده زیر آسمان پرستاره شب دراز بکشم و تا طلوع آفتاب حرف بزنم.

مژده پتو را تا روی چانه اش بالا کشید و گفت:
-خیلی خوشحالم که زندگیت سروسامان گرفته. با این که همیشه پشت تلفن بهم می گفتی که همه چی خوبه ولی تا با چشم خودم نمی دیدم خیالم راحت نمی شد.

من در مورد مشکلاتم بعد از آمدن به بابل چیز زیادی به مژده نگفته بودم. مژده نه در جریان تهمت دزدی که میترا به من زده بود، قرار داشت و نه در مورد چند شبی که توی پلاژ خوابیده بودم، چیزی می دانست. همانطور که به عمه خانم در مورد زندگی فلاکت باری که در شهر خودم داشتم چیزی نگفته بودم به مژده هم از اتفاقات شرم آوری که در این شهر برایم افتاده بود، حرفی نزده بودم.

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-اوایلش خیلی سخت بود ولی از وقتی اینجا روکرایه کردم و رفتم سرکار همه چیز خوبه. شاید به جرات بتونم بگم بهتر از خوبه.

به سمتم چرخید:

-از کارت راضی هستی؟

-آره، حقوقش خوبه. بیمه هم داره. چرا راضی نباشم.
همین که کار دارم و محتاج کسی- نیستم خدا رو شکر می
کنم.



#بی_گناه

#پارت_۳۷۵

چشمکی زد و موزیانه پرسید:

-همکارات چی؟ اونام خوبن از اونام راضیه؟

-آره همشون زنا و دخترای خوب و زحمتکشی. هستن که یا خودشون سرپرست خونواده ان یا کمک خرج شوهر و پدر و مادرشونن.

-عهه، یعنی همشون زنن. همکار مرد نداری؟

-تو بخش ما همه زنن. حتی سرپرست بخش هم زنه. تو بخش های دیگه مرد زیاده ولی ما باهاشون در ارتباط نیستیم.

چشم هایش را در حدقه چرخاند و لب هایش را برایم کج کرد:

-من و باش که کلی برات خیال بافی کرده بود. با خودم می گفتم حتماً تا حالا تو کارخونه با یه پسر جذاب و خوشتیپ آشنا شدی. منتظر بودم برای عروست دعوت کنم.

پوزخند زدم:

-مگه دیوونه ام بخوام شوهر کنم. همون یه بارم که شوهر کردم برای هفت پشتم بسه.

جدی شد:

-یعنی می‌خواهی تا آخر عمرت مجرد بمونی؟

-من تازه راحت شدم و به آرامش رسیدم. تازه دارم معنی زندگی کردن و می‌فهمم. چرا باید خودم و دوباره گرفتار کنم؟ ازدواج کردن تو شرایط من یعنی دوباره تو چاه افتادن. با هر کی ازدواج کنم مجبورم از گذشته ام براش بگم. اون وقت فکر می‌کنی کسی حاضر می‌شه با پیشینه ای که من دارم باهام ازدواج کنه. ازدواج هم کنه، می‌خواد صبح تا شب مسئله مادرم و زندگی قبلیم و بزنه تو سرم. الان راحتم. هیچ کس از گذشته ام چیزی نمی‌دونه و هیچ کس هم به خاطر مادر و پدرم بهم سرکوفت نمی‌زنه. حاضر نیستم دوباره بیفتم تو اون زندگی نکبتی که داشتم.

از اون گذشته چطوری یه غریبه رو بیارم بالا سر بچه ام.
 اگه با آذین خوب نبود و اذیتش کرد چی؟ نه مزده جون من
 دیگه هیچ وقت ازدواج نمی کنم.



#بی گناه

#پارت ۳۷۶

مژده با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-این چه حرفیه، حالا چون خانواده تو بهت سرکوفت می زدند قرار نیست همه این کار رو کنن. همه آدما که یه جور نیستن.

-چرا همه یه جورین. شاید اولش بگن برامون مهم نیست ولی دروغ می گن. همین که مشکلی پیش بیاد، گذشتم و مثل چماق می زنن تو سرم. من دیگه توان ندارم که دوباره به خاطر مادر و پدرم مورد قضاوت قرار بگیرم و اذیت بشم.

-خب، اگه نمی خوای شوهر کنی پس برنامه ات چیه؟
-چه برنامه ای؟ دارم زندگیم و می کنم دیگه.

-یعنی می خوای تا آخر عمرت همینجوری بمونی؟

من که از حرف های مژده سر در نمی آوردم. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-من نمی فهمم تو چی می گی. من دارم کار می کنم و خرج خودم و آذین و در بیارم مگه این کافی نیست؟

اخم کرد:

-نه سحر، کافی نیست. اگه به مرور تو زندگیت پیشرفت نکنی و در جا بزنی دچار روزمرگی و ناامیدی و افسردگی می شی. بعد از یه مدت به خودت میای و می بینی تمام جوونیت رفته و هیچ کار مفیدی هم نکردی. حتی آذین هم ازت دلسرد و ناامید می شه. تو باید رشد کنی. باید پیشرفت کنی. من می دونم برای رسیدن به اینجا خیلی زحمت کشیدی. خیلی هم خوب پیش اومدی ولی نباید به همین بسنده کنی باید به فکر یه زندگی بهتر برای خودت و آذین باشی. یه چیزی بیشتر از اینی که داری.

بعد چشمتی به من زد و در حالی که به صورت نمایشی- با
 انگشت خودش را نشان می داد ، گفت:
 -مثلاً من و نگاه کن. بالاخره مجوز مهد کودکم رو گرفتم.
 دری دریم.



#بی_گناه

#پارت_۳۷۷

از خوشحالی از جایم پریدم و روی تشک نشستم و با
صدایی که از هیجان به زور در می آمد، پرسیدم:
-راست می گی؟

در جریان بودم که مژده چقدر برای گرفتن این مجوز
تلاش کرده بود. رشته تحصیلیش را عوض کرده بود. کلی
کلاس و دوره گذرانده بود. با هزار نفر حرف زده بود و
لابی کرده بود و خودش را به آب و آتش زده بود و حالا به
چیزی که می خواست رسیده بود. چیزی که واقعاً لیاقتش
را داشت. حالا می توانست به صورت قانونی مهد کودکش
را تاسیس کند.

مژده هم روی تشکش نشست و با لبخندی از سر رضایت سرش را تکان داد و گفت:

-اون هفته بلاخره مجوزم صادر شد. این مسافرت هم جایزه ای بود که خودم به خودم دادم.

از ته دل خندیدم و گفتم:

-برات خیلی، خیلی خوشحالم.

-ممنون، منم خیلی برای خودم خوشحالم. نمی دونی چه حس خوبی داره که به هدفت برسی، من بیشتر از چهار سال برای گرفتن این مجوز دوندگی کردم و حالا از داشتنش خیلی خوشحالم ولی قرار نیست تو این مرحله درجا بزنم.

قرار به سمت هدف بعدیم برم. من کلی ایده و طرح تو ذهنم دارم که می‌خوام به تک تکشون برسم. من می‌خوام بهترین مهد کودک و تو شهر و بعدش هم تو استان داشته باشم. یه مهد کودک که هم تمام اصول تربیت کودک توش رعایت بشه و هم راحتی یه خونه رو برای بچه‌ها داشته باشه. یه جای امن و راحت و مطمئن. یه جایی که بچه‌ها از بودن درش خوشحال و شاد باشن و در عین حال چیزهای که متناسب با سنشونه یاد بگیرن.



#بی_گناه

#پارت_۳۷۸

با هیجان دست هایم را به هم کوبیدم و گفتم:
 -من مطمئنم که موفق میشی.— تو هم خیلی باهوشی هم
 خیلی قوی. حتماً به چیزی که می خواهی می رسی.

مژده با خجالت لبخند زد و گفت:

-ممنون ولی اینا رو بهت نگفتم که ازم تعریف کنی، گفتم
 که شاید تو هم به فکر بیفتی و یه کاری برای خودت بکنی.
 سحر نباید به این چیزی که الان داری قانع باشی. باید
 سعی کنی پیشرفت کنی و بالا بری. نباید تا آخر عمرت یه
 کارگر ساده بمونی.

به یاد بهزاد افتادم که چقدر از این که نتوانسته بودم یک کار اداری برایم جور کند و مجبور شده بودم به عنوان یه کارگر ساده استخدام شوم ناراحت شده بود.

آهی کشیدم و گفتم:

-خوب می‌گی چیکار کنم؟ چطور باید پیشرفت کنم و بالا برم وقتی نه تحصیلات درست و حسابی دارم و نه کار خاصی بلدم.

-خب برو یاد بگیر. تو همش بیست و سه سالته. می‌تونی در کنار کارت درس بخونی یا یه هنر و حرفه‌ای یاد بگیری. مهم نیست چی باشه مهم اینه که تو زندگیت در جا نزنی. سحر نباید بذاری زندگیت را کد بمونه. آب هم یه جا بمونه می‌گنده چه برسه آدم. اگه همین جوری بمونی ده

سال دیگه خودت هم از خودت بدت میاد. مگه نمی
 خوای الگوی خوبی برای دختری باشی؟ اگه هیچ کاری
 برای ترقی زندگیت نکنی چطوری می خوای یه مادر خوب
 و یه الگوی مناسب برای آذین باشی. فکر می کنی این که
 ته هدفت سیر کردن شکم خودت و دختری کافیه؟ یعنی
 ارزش تو به عنوان یه انسان همینه؟ یعنی هیچ کار بیشتری
 از تو برنمیاد؟



#بی_گناه

#پارت_۳۷۹

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-این حرفا خیلی قشنگه مزده ولی فقط حرفه، شعاره. آدم برای پیشرفت باید یه چیزی داشته باشه. پشتوانه، سرمایه، پارتی، پول چه می دونم باید یه چیزی داشته باشی که تورو به جلو هل بده و تو طول مسیر کمکت کنه. خودت و نگاه کن اگه خونه پدریت نبود می تونستی کارت و شروع کنی و به اینجا برسی. هیچ کس به تنهای و با دست خالی به جای نرسیده که من بتونم برسم. برای یکی مثل من همین که بتونم شکم خودم و بچه ام و سیر کنم و یه سقف بالای سرم درست کنم، یعنی آخر هنر و پیشرفت و ترقی.

مژده با ناراحتی آهی کشید:

-سحر تو آدم خاصی هستی. خیلی، خیلی خاص. فقط حیف که خودت و باور نداری. حیف که نمی‌دونی چقدر استعداد و توانایی داری. کاش خودت و بیشتر باور داشتی. کاش می‌فهمیدی چه قدرتی داری و چه کارهایی ازت برمی‌آید.

به در شوخی زدم و گفتم:

-خوب حالا که دوستی به این با استعدادی داری فردا می‌خواهی ناهار چی مهمونم کنی؟

بالشش رو به سمت پرت کرد و گفت:

-بیش‌عور مثل این که من مهمونما.

شانه ای بالا انداختم و همانطور که دوباره روی تشکم
دراز می کشیدم، گفتم:

-یعنی نمی خوای شیرینی مجوزت و بما بدی خسیس خانم.

مژده با تخی خندید و گفت:
-نه.

این بار من بودم که بالش را به سمت مژده پرت کردم.

مژده سه روز پیش ما ماند. سه روزی که تمام لحظاته پر
بود از خوشی و شادی. با هم به جنگل و دریا رفتیم. توی
سوغات فروشی ها چرخیدیم و خرید کردیم. سر به سر هم

کذاشتیم و بدون ترس و هراس از قضاوت شدن در
خیابان خندیدیم و توی تراس خانه رقصیدیم.



#بی_گناه

#پارت_۳۸۰

*

مریم سینی غذایش را روی میز گذاشت و رو به رویم نشست و گفت:

-چیه؟ چرا غذا تو نمی خوری؟

دو هفته ای از برگشت مژده می گذشت و من توی سالن غذا خوری کارخانه نشسته بودم و با ناهارم بازی می کردم.

قاشقم را توی سینی رها کردم و همانطور که به پشتی صندلی تکیه می دادم با بی حوصلگی در جواب مریم گفتم:
-میلیم نمی کشه. خیلی چربه.

مریم قاشق پر از خورشتش را روی برنج خالی کرد و گفت:

-آره، خورشتای قیمه‌شون افتضاحه ولی نمی شه نخورد که، یعنی من نمی تونم. اگه ناهار نخورم از گشنگی غش می کنم. تو هم بخور که جون داشته باشی تا عصر کار کنی.

گرمای هوا از یک طرف و فشار کار از طرف دیگر رmqم را کشیده بود و میل به خوردن را در من از بین برده بود ولی چیزی که واقعاً اذیتم میکرد وضعیت آذین بود. در هفته گذشته دو بار حال آذین بد شده بود. یک بار وقتی که توی حیاط مهد کودک در حال بازی با بچه ها بود و دفعه بعد وقتی که او را به حمام برده بودم و مدت زیادی زیر دوش نگه داشته بودم. البته حمله ها سخت نبود در حد چند ثانیه تنگی نفس و کمی بی حالی ولی همان هم برای من سخت و عذاب آور بود ولی قسمت ترسناک قضیه هزینه ی داروهای جدیدش بود که پول آنها را بیمه قبول نمی کرد. داروهای خارجی که به سختی پیدا می شد و من مجبور بود بیشتر حقوقم را برای خرید آن ها پرداخت کنم. با بی میلی نگاه دوباره ای به سینی غذایم انداختم.



#بی_گناہ

#پارت_۳۸۱

@Vip Roman

واقعاً میلی به غذا نداشتم ولی برای این که به گفته ی مریم، جانی برای کار کردن داشته باشم یک قاشق برنج خالی توی دهانم گذاشتم و به مریم که با ولع غذایش را می خورد، نگاه کردم.

اگر مریم را نمی شناختم حتماً او را آدم بی غمی که هیچ مشکلی در این دنیا نداشت تصور می کردم ولی این طور نبود. من مریم را خوب می شناختم. او زن خوب و زحمتکشی- بود که سی و چهار، پنج سالی بیشتر نداشت ولی در نگاه اول خیلی مسن تر به نظر می رسید.

موهای سرش سفید شده بود و چین های ریز و درشت دور چشم و دهانش را گرفته بود. اگر کسی خوب در چهره اش دقیق می شد می توانست ردی از زیبایی که زیر فشار زندگی دفن شده بود را پیدا کند. مسلماً مریم زمانی دختر قشنگ بوده، زیبای که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود.

مریم برایم تعریف کرده بود که در یک خانواده پرجمعیت و فقیر بدنیا آمده. پدرش برای سیر کردن شکم خانواده صبح تا شب روی زمین های مردم کار می کرده ولی بازهم از پس هزینه خورد و خوراک ده سر عائله بر نمی آمده. برای همین مریم هم مثل بقیه خواهرهایش مجبور می شود در سن کم شوهر کند تا به قول خودش یک نان خور از زندگی پدرش کم شود.

بعد از ازدواج، شوهر مریم هم که مثل خودش از یک خانواده فقیر و پر جمعیت بوده، دست مریم را می گیرد و به خانه پدریش می برد تا مریم در کنار مادرشوهر و پدرشوهر و خواهر و برادرهای شوهرش زندگیش را شروع کند.



#بی_گناه

#پارت_۳۸۲

مریم تا سن بیست و چهار سالگی صاحب سه فرزند می شود. یک پسر و دو دختر. تازه آن موقع شوهرش می تواند

پول لازم برای اجاره یک خانه کوچک را جور کند و مستقل شوند. ولی دو سال بعد شوهرش که کارگر ساختمانی بوده از بالای داربست به پایین می افتد و زمین گیر می شود و مریم بیست و شش ساله می ماند با سه بچه قد و نیم قد و یک شوهر علیل.

مریم هم که نه از طرف خانواده خودش و نه از طرف خانواده شوهرش حمایت نمی شود مجبور می شود برای گذران زندگی به سرکار برود. به قول خودش تنها شانس - که آورده بود این بود که با پول دیه شوهرش و کمی قرض و وام توانسته بود همان خانه کوچکی را که در آن زندگی می کردند بخرند. هر چند برای پرداخت قرض و قسط های خانه، شب های زیادی گشنه سر بر زمین گذاشته بودند ولی مریم خوشحال بود که در این وانفسا دغدغه اجاره نشینی ندارد.

مریم قاشق پر از برنج و خورش را توی دهانش چپاند و گفت:

-دیروز بلاخره با وامم موافقت شد. سربرج پول و بهم بدن می رم پیش قسط یخچال و ماشین لباسشویی مهسا رو می دم.

این روزها مریم فقط در مورد خرید جهیزیه و سروسامان دادن دختر پانزده ساله اش مهسا که به تازگی با پسر بیست ساله ای نامزد کرده بود، حرف می زد.

بی مقدمه پرسیدم:

-چرا می خوای مهسارو به این زودی شوهر بدی؟ چرا
 نمی ذاری درسش و بخونه؟ خودت همیشه می گفتی
 درسش خوبه. حیف نیست؟



#بی_گناه

#پارت_۳۸۳

مریم قاشقش را که تا کنار دهانش بالا آورده بود و پایین آورد و با ناراحتی گفت:

-درس بخونه که چی بشه؟

-بره دانشگاه، پیشرفت کنه. برای خودش کسی بشه.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-ای خواهر، نفست از جای گرم بیرون میادا. من به زور دارم شکمش و سیر می کنم پولم کجا بود که بدم بره دانشگاه. تو اصلاً می دونی هزینه کتاب و دفتر مدرسه چقدره. می دونی اگه بچه ات بخواد بره دانشگاه باید چقدر پول کلاس کنکور و معلم خصوصی بدی. دانشگاه رفتن مال ما بدبخت بیچاره ها نیست که مال از ما بهترونه. بچه های ما همین قدر که بتونن با یکی ازدواج کنن که از پس شکمشون بر بیاد هنر کردن.

-خوب می داشتی لااقل دیپلمش و بگیره چرا اینقدر با عجله داری شوهرش می دی اونم به یه شاگرد نونوا که به زور خرج خودش رو در میاره.

از توی پارچی که روی میز بود، کمی آب برای خودش ریخت و گفت:

-دختر تا یه سنی خواستگار داره، سنش که بالا بره دیگه کسی- براش نمیاد. پسر-ه هم درسته شاگرد نونواس ولی نونوایی مال باباشه. وضعشون خوبه. دستشون به دهنشون می رسه. یه مدت خونه پدرشوهرش می مونه بعد مستقل می شه. مگه من و تو چطور زندگی کردیم. مهسا هم همینطوری زندگی می کنه. من دوتا بچه دیگه و یه شوهر مریض دارم که باید به فکر اونام باشم. دو روز دیگه اون یکی هم خواست شوهر کنه باید بتونم جهیزیه اونم، بدم.



#بیگناه

#پارت_۳۸۴

دیگر با مریم بحث نکردم او حق داشت. زندگی سخت بود و هزینه ها بالا، این را منی که خودم درگیر هزینه های درمان آذین بودم به خوبی می فهمیدم ولی دلم برای مهسا می سوخت که قرار بود زندگی مشابه زندگی مادرش را تجربه کند.

قاشق دیگری برنج داخل دهانم گذاشتم و به خودم و آذین فکر کردم. آیا من و آذین هم قرار بود همین راه را برویم.

ده، پانزده سال بعد وقتی که آذین دختر نوجوانی شده و من زنی در آستانه ی چهل سالگی، زندگیم چگونه است؟ خودم را دیدم، زنی که صبح تا شب کار کرده و از ریخت و قیافه افتاده و ته، ته دارایش یک خانه کوچک است که با کلی قسط و وام خریده. زنی که تمام زندگیش در حسرت کوچکترین چیزها مانده. زنی بدون پول بدون عشق بدون حامی و تنها. به آذین فکر کردم که او هم در کنار من در حسرت خیلی چیزها مانده و از داشتن خیلی چیزها که برای دیگر همسن و سال هایش عادی و معمولی است محروم بوده.

واقعیت این بود که من با حقوق کارگری به زور می توانستم از پس هزینه های سنگین داروهای آذین بر بیایم چه برسد که او را در مدرسه خوبی ثبت نام کنم و یا بتوانم در آینده هزینه کلاس های مورد نیازش را پردازم. آن وقت شانس دانشگاه رفتن آذین چقدر بود؟ آیا می توانست در رشته دلخواهش درس بخواند؟ می توانست به آرزوهایش برسد؟

بعد از آن چه؟ وقتی به پنجاه سالگی می رسیدم وقتی آذین دختر جوانی شده بود و می خواست ازدواج کند، چه چیزی در انتظارمان بود؟





#بی_گناه

#پارت_۳۸۵

آن وقت چه جور خواستگارهای در خانه من را می زدند؟
 خواستگارهای مثل خواستگارهای دختر مریم. پسرهای که
 بیشترین توانشان سیر کردن شکم زن و بچه اشان
 است. آیا آذین هم مجبور می شد در یک اتاق کنار
 خانواده شوهرش زندگی مشترکش را شروع کند و مثل من
 با کمترین ها بسازد و هر روز سرکوفت خانواده نداشته و

بیماریش را بخورد؟ آیا قرار بود این چرخه برای نسل های بعد هم ادامه پیدا کند؟ آیا دختر آذین هم قرار بود مثل مادر و مادر بزرگش در فقر و نداری زندگی کند؟ زود ازدواج کند و به کمترین ها رضایت دهد.

تا کی این چرخه ادامه پیدا می کرد؟ احتمالاً تا وقتی یکی از جایش بلند شود و سعی کند زندگیش را تغییر دهد و خودش را از این مسیر پر فلاکت بیرون بکشد. ناگهان چراغی در ذهنم روشن شد.

چرا آن فرد خود من نباشم؟ چرا من آن کسی- نباشم که زندگیش را تغییر می دهد و راه را برای نسل های بعدیش هموار می کند.

حالا معنی حرف های مزده را می فهمیدم. حالا می فهمیدم چرا اینقدر تاکید داشت باید زندگی را تغییر دهم و پیشرفت کنم. چرا اینقدر تاکید داشت به همین که دارم بسند نکنم.

ولی چطور؟ چطور می توانستم از یک کارگر ساده به زنی پولدار و قوی و مستقل که نه تنها زندگی خودش بلکه زندگی نسل های بعدش را تغییر می دهد تبدیل شوم؟ این فکری بود که روزها و هفته های بعد ذهنم را به خودش مشغول کرد بدون این که جوابی برای آن پیدا کنم.





#بی_گناه

#پارت_۳۸۶

*

عمه خانم از پایین پله ها داد زد:
-سحر بیا پایین چایی گذاشتم.

می‌دانستم بهزاد آمده. صدایش را وقتی عمه خانم داشت قربان صدقه عزیز دوردانه اش می‌رفت شنیده بودم. عمه خانم عاشق بهزاد بود و همه این را می‌دانستند. نه این که بچه‌های دیگرش را دوست نداشته باشد ولی بهزاد را طور دیگری دوست داشت. شاید چون بچه آخرش بود و شاید هم چون از همه بچه‌هایش بیشتر به شوهر مرحومش اکبر آقا شبیه بود. هر چه بود بهزاد برای عمه خانم چیز دیگری بود وقتی می‌آمد عمه خانم از خوشحالی روی پاهایش بند نبود و وقتی می‌رفت تا چند روز دمغ و کم حوصله بود.

در اتاق را باز کردم و از بالای پله ها جواب عمه خانم را دادم:

-چشم عمه، الان میایم.

-دیرنکنی

دوباره چشمی گفتم و در اتاق را بستم و به سراغ آذین که
جلوی تلویزیون نشسته بود، رفتم و گفتم:
-پاشو لباس است و عوض کن بریم پایین.

بدون این که چشم از تلویزیون بردارد سری به نشانه نه
بالا انداخت. قیافه بی تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:
-باشه تو بشین تلویزیون تماشا کن من هم می رم پیش عمه
خانم و

آذین به سمتم چرخید و با هیجان پرسید:
-دایی بهزاد اومده؟

لبخند زدم و سرم را به نشانه آره بالا و پایین کردم.

آذین لفظ دای را به تبعیت از میلاد و میثم به کار می برد.
چون نمی خواست از آنها کم بیاورد. از نظر آذین اگر بهزاد
دای میلاد و میثم بود پس دای او هم بود و هیچ ایرادی
نداشت که او را دای صدا کند البته من و بهزاد هم با این
مسئله مشکلی نداشتیم.



#بی گناه

#پارت ۳۸۷

لبخند زدم و گفتم:

-پس تلویزیون و خاموش کن و بیا تا لباسات و عوض کنم.

اول لباس آذین را عوض کردم و بعد تیشـرتم را با یک شومیز سبز رنگی که به تازگی خریده بودم عوض کردم و شلواری یخی که بازمانده دوران مجردیم بود و هنوز اندازه ام بود، پوشیدم و در آخر شال سیاه رنگی را که همیشه به سرمی کردم روی موهایم کشیدم و بدون این که نگاهی به آینه بیندازم همراه آذین از خانه بیرون رفتم.

@Vip Roman

بهزاد هر سه هفته یکبار به خانه برمی‌گشت و من سعی می‌کردم در این مدت کم‌تر مزاحم خلوت مادر و پسر- بشوم ولی همیشه شب اول ورود بهزاد شام مهمان عمه خانم بودیم.

طبق معمول آذین زودتر از من وارد خانه عمه خانم شد و با صدای بلند سلام کرد. من هم با کمرویی پا درون هال خانه گذاشتم و به بهزاد که به پایم ایستاده بود، سلام کردم.

عمه خانم از جایش بلند شد و گفت:

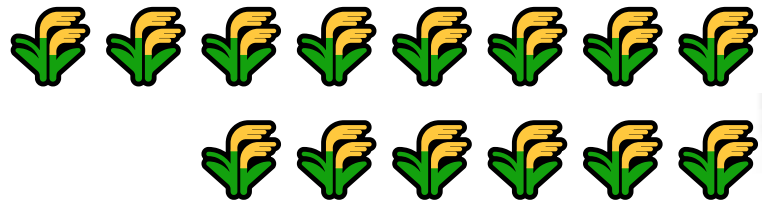
-بشین برم چایی بریزم.

تعارف کردم:

-نه عمه خانم، من می ریزم
 عمه اخمی کرد و با لهجه زیبای مازندرانی که به ندرت در
 گفتگو با من از آن استفاده می کرد، گفت:
 -هنیش خودم می ریزم.

وقتی عمه به داخل آشپزخانه رفت من هم رو به روی
 بهزاد که حالا آذین را روی پاهایش نشانده بود و موهایش
 را نوازش می کرد، نشستم و به آذین که با خوشحالی توی
 بغل دایی بهزادش لم داده بود، نگاه کردم.





#بی_گناه

#پارت_۳۸۸

آذین برخلاف چیزی که همیشه تصور می کردم اصلاً بچه گوشه گیر و بی سروزبانی نبود. خیلی خوب می توانست با دیگران ارتباط برقرار کند و خودش را در دل همه جا کند.

مریم همیشه از من می پرسید "این وروجک به کی رفته اینقدر بلا و دلبر شده" و من همیشه به این فکر می کردم که شاید به مادر بزرگش رفته. همان که هم دل پدرم را برده بود و هم دل شاگرد مغازه رو به رویی را. همان که به گفته

ایمان در دنیای شاداش کلی آرزوهای دست نیافتنی داشت.

آذین چشم هایش را برای بهزاد خمار کرد و گفت:
-دایی چی بیام خیدی؟

اخم هایم را در هم کشیدم و به آذین تشر زدم.
-زشته آذین ، مگه دایی باید هر وقت از سفر میاد یه چیزی
برای تو بخره.

لجبازانه لب هایش را غنچه کرد و چشم هایش را در حدقه
چرخاند. بهزاد به این لجبازی کودکانه آذین خندید و
گفت:

-الکی که دایی نشدم وظیفه امه براش بخرم.

با شرمندگی گفتم:

-این چه حرفیه؟ تو رو خدا بد عادتش نکنید.

عمه خانم که با سینی چای برگشته بود به جای بهزاد جواب داد:

-بدعادت نمی شه. اینقدر خودت و این بچه رو اذیت نکن.

لب گزیدم و چیزی نگفتم. بهزاد خم شد و جعبه پازلی را از توی ساک سیاهی که جلوی پایش بود، بیرون آورد و به دست آذین داد. آذین با خوشحالی جعبه را گرفت و از روی پای بهزاد پایین پرید.

نمی دانم چرا یاد وقتی افتادم که ایمان برای آذین عروسک گرفته بود و دخترم از خجالت پشت سر من قایم شده بود. آن موقع آذین هنوز خجالتی و گوشه گیر بود.



#بی گناه

#پارت ۳۸۹

با یادآوری ایمان نفس عمیقی کشیدم. خیلی وقت بود خبری از او نداشتم در این مدت یکی، دو باری به مغازه اش زنگ زده بودم و چند دقیقه ای با او حرف زده بودم. می دانستم حال خانمش خوب نیست و قرار است برای درمان به مشهد بروند ولی خبر دیگری از او نداشتم.

رابطه ام با نغمه هم در همین حد بود. گاهی با هم تلفنی حرف می زدیم و احوال هم را می پرسیدم ولی طبق یک قانون نانوشته حرفی از کس دیگر نمی زدیم. نه من در مورد فامیل چیزی می پرسیدم و نه او چیزی می گفت. فقط چند دقیقه از خودمان حرف می زدیم و تمام. در واقع چهارماه بود که من هیچ خبری از فامیل نداشتم و نمی دانستم این را باید به فال نیک بگیرم یا بد. دلم برای خودم می سوخت که من را اینچنین از فامیل کنار گذاشته شده بودم و هیچ سراغی از من نمی گرفتند ولی ته دلم این امید را داشتم که بلاخره روزی دل آن ها هم برایم تنگ می شود و به سراغم می آیند.

با صدای بهزاد از فکر و خیال بیرون آمدم.
-اینم برای شماست سحر خانم.

با تعجب به بسته کادو پیچ شده توی دستش نگاه کردم.
-برای من؟

-بفرمائید قابل نداره.

-آخه، من.....

میان حرفم پرید.

-می‌دونم با این چیزا نمی‌شه زحمات شما رو جبران کرد
ولی خوشحال می‌شم به عنوان یادگاری از من قبول کنید.

با شرمندگی گفتم:

-چه زحمتی؟ من که کاری نکردم
-نفرمائید، مامان برام تعریف کرده که چطور حواستون
بهش هست و مواظبش هستید و نمی ذارید تنها بمونه.



#بی گناه

#پارت_۳۹۰

با خجالت گفتم:

-نه اینطور نیست. در واقع من باید از عمه خانم تشکر کنم که حواسش به من و آذین هست و نداشتن یه لحظه هم تو این شهر احساس تنهای و غربت کنیم.

با خنده گفت:

-باشه حالا شما این و از من بگیرید، بعد خودتون هم به پاس کارهای مامان براش هدیه بخرید و ازش تشکر کن.

از رک گویش به خنده افتادم و بسته را از دستش گرفتم و باز کردم. یک شال زیبای سبز رنگ با رگه های سفید و طوسی. از طرح و رنگ شال خیلی خوشم آمد. به نظرم زیبا و شکیل بود.

شال را بالا آوردم و گفتم:
-خیلی خوشگله دستتون درد نکنه.

عمه خانم در حالی که قندش را داخل چایی می زد، گفت:
-بهزاد خیلی خوش سلیقه اس. حالا برو سرت کن ببینم رو
سرت چطوریه.

از پیشنهاد عمه خانم خجالت کشیدم ولی مخالفتی نکردم.
از جایم بلند شدم و برای تعویض شال به اتاق عمه خانم
رفتم.

توی اتاق جلوی آینه ایستادم و شال سیاهی که یادگار روزهای سیاه زندگیم بود از سرم در آوردم و شال سبز را روی موهایم کشیدم و با دقت به صورتم نگاه کردم. زیبا شده بودم. رنگ شال همخوانی زیادی با رنگ پوست صورتم داشت. بهزاد خوب می دانست چه رنگی به صورتم می آید. از این فکر سرخ شدم.

از اتاق که بیرون آمدم. صدای عمه خانم بلند شد:
- ماشاالله، ماشاالله. چه قدر بهت میاد،. پاشم برم برات اسفند دود کنم که مثل ماه شدی. دیگه نبینم اون شال سیاه و سر کنیا.





#بی_گناه

#پارت_۳۹۱

با خجالت به سمت بهزاد چرخیدم تا دوباره از او تشکر
کنم ولی برای یک لحظه از نگاه خیره و پر از تحسینش
شوکه شدم.

@Vip Roman

بهزاد طوری به من نگاه می کرد که انگار زیباترین دختر روی زمینم. من به این نوع نگاه ها عادت نداشتم. من به این که کسی- من را تحسین کند و یا زیبا ببیند عادت نداشتم. من یا همیشه مورد توبیخ و سرزنش دیگران بودم و یا نادیده گرفته می شدم.

آب دهانم را قورت دادم و بدون این که چیزی بگویم به سمت آشپزخانه فرار کردم. عمه خانم با دیدن من اسپندگردان را از روی شعله گاز برداشت و دور سرم چرخاندم و همانطور که زیر لب ذکر می گفت به سمت اتاق رفت تا اسپند را دور سر بهزاد و آذین هم بگرداند ولی من که از شدت هیجان و خجالت نفسم بالا نمی آمد همانجا توی آشپزخانه ماندم.

به سمت سینک رفتم تا چند تکه ظرفی که توی آن باقی مانده بود را بشورم، باید خودم را سرگرم می کردم تا التهاب درونیم می خوابید. نمی توانستم همان موقع به حال برگردم و با بهزاد رو به رو شوم. نمی دانستم باید چه بگویم و چطور صورت سرخ از خجالتم را توجیح کنم.

بلاخره نیم ساعت بعد با یک سینی چای از آشپزخانه بیرون آمدم. عمه خانم برای خواندن نماز به اتاقش رفته بود و آذین هم گوشه حال مشغول بازی با پازل جدیدش بود. سینی چای را جلوی بهزاد که سرش را توی گوشی فرو کرده بود، گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

-بفرمائید.



#بی_گناه

#پارت_۳۹۲

چای را از توی سینی برداشت و با لب‌چند گفت:
-دستت درد نکنه.

@Vip Roman

نوش جانی گفتم و به سمت دورترین مبل رفتم تا روی آن بنشینم ولی بهزاد با دست مبل رو به روی خودش را نشان داد و گفت:

-چرا اونقدر دور می‌ری؟ همینجا بشین.

با کمی خجالت روی مبلی که نشانم داده بود، نشستم و استکان چای خودم را روی میز کوچک کنار مبل گذاشتم. بهزاد کمی از چایش را مزه، مزه کرد و همانطور که نگاهش را از صورتم برنمی‌داشت پرسید:

-خوبی؟

رفتار بهزاد همیشه همین بود ساده و صمیمی و در عین حال مودبانه. با این که همیشه راحت و خودمانی حرف می‌زد ولی حد و حدود ها را هم رعایت می‌کرد.

جواب دادم:

-ممنون، خوبم

-کارت تو کارخونه که سخت نیست؟

-نه، خدا رو شکر خوبه

-اگه مشکلی تو قسمت داری بهم بگو، فردا می رم پیش
فرداد، می تونم بگم جاتو عوض کنه.

-نه، مشکلی ندارم همه چیز خوبه

سرش را با رضایت تکان داد و گفت:

-خدا را شکر. پس راضی هستی.

-راضی هستم ولی.....

ساکت شدم. نمی دانستم باید به او بگویم یا نه. ولی دوست داشتم کسی- کمکم کند و از سردرگمی که گریبانم را گرفته بود، نجاتم دهد و بهزاد به نظر گزینه ی خوبی می آمد. نگاه از چشمان پرسشگرش که منتظر ادامه صحبتتم بود، برداشتم و با خجالت گفتم:

-می خواستم در مورد یه چیزی ازتون مشورت بگیرم.

-خواهش می کنم من در خدمتم.

-من می خوام یه کار جدید شروع کنم.

-چه کاری؟





#بی_گناه

#پارت_۳۹۳

سعی کردم از حرف های مژده استفاده کنم تا منظورم را بهتر برسانم:

-در واقع نمی خوام به کارم تو کارخونه بسنده کنم. می خوام یه کار جدید انجام بدم. کاری که بتونم توش پیشرفت کنم و آینده ام رو بسازم. نمی خوام تا ابد یه کارگر ساده باشم.

چشمانش دوباره رنگ تحسین به خودش گرفت:

-این که خیلی عالیه. حالا چه کاری رو می‌خوای شروع کنی؟

لب‌گزیدم و خجالت زده‌تر از قبل جواب دادم:

-خوب مشکلم همینه. نمی‌دونم باید دنبال چه کاری برم. حتی نمی‌دونم بهتره درس بخونم یا یه هنر و حرفه‌ای یاد بگیرم و یا حتی وارد یه بزنس بشم. اصلاً نمی‌دونم چه کاری مناسب هست چه کاری مناسب نیست ولی دلم می‌خواد یه کاری انجام بدم. یه کاری که زندگیم و تغییر بده. نمی‌خوام تا آخر عمر درجا بزنم. دوست ندارم ده سال دیگه از این که هیچ تلاشی برای زندگیم نکردم از دست خودم عصبانی و ناراحت باشم. نمی‌خوام تو آینده خجالت زده آذین باشم که می‌تونستم زندگی بهتری براش بسازم و نساختم.

-این خیلی خوبه. در واقع تو اولین مرحله که خواستنه رو پشت سر گذاشتی. حالا باید بری سراغ دومین مرحله، یعنی حرکت.

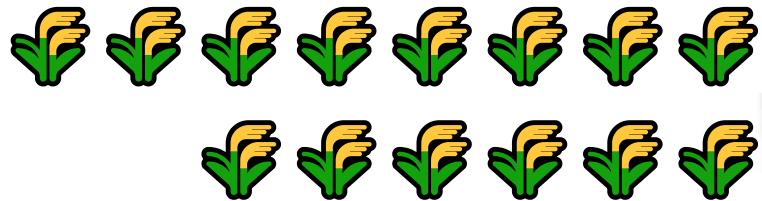
خندیدم.

-بدبختی همینه که نمی دونم باید به کدوم سمت حرکت کنم.

استکان چایش را روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد و با جدیت شروع به حرف زدن کرد.

-بین سحرا که می خوای تو کارت موفق باشی باید کاری رو انتخاب کنی که، اولاً بهش علاقه داشته باشی و ثانیاً استعداد انجام اون کار رو داشته باشی. وگرنه به جواب نمی رسی.

@Vip Roman



#بی_گناه

#پارت_۳۹۴

زیر لب تکرار کردم:
-علاقه و استعداد.

بهزاد کمی به سمتم خم شد:

-بذار برات واضح تر بگم. فرض کن کاری رو انتخاب کردی که علاقه ای بهش نداری ولی استعداد انجامش رو داری. در این حالت احتمالاً کار تا یه جایی به خوبی جلو می ره و شاید حتی بتونی به هدف های اولیه ات هم برسی ولی در طول مسیر خیلی اذیت می شی. از اونجای که کارت و دوست نداری و از انجامش لذت نمیبری خیلی زود خسته و فرسوده می شه و حتی ممکنه کم بیاری و هدف و انگیزه ات رو هم از دست بدی و همه چیز و ول کنی و بری. بیشتر مردم تو این حالت هستن یعنی استعداد و توانای کاری رو که می کنن، دارن ولی علاقه ی خاصی به اون کار ندارن. برای همین کارشون جلو می ره ولی پیشرفت آنچنانی هم ندارن. نمی تونن تو کار به یه برند تبدیل بشن و یا به هدف های بزرگ برسن. همیشه هم از کار خسته هستن و مدام ناله می کنن. پس اگه می خوای یه کار خاص ارائه بدی باید بهش علاقه داشته باشی وگرنه همیشه تو کارت یه آدم معمولی می مونی. حالا فرض کن کاری رو انتخاب کردی که به شدت بهش علاقه داری ولی توش هیچ استعدادی نداری. ممکنه با بدبختی کمی جلو بری ولی از یه جای به بعد در جا می زنی و نمی تونی پیش بری چون استعداد انجامش رو نداری و رقیب های کاریت که

با استعدادترین ازت جلو می زنم و تو، سرخورده و افسرده می شی. پس استعداد در کار رکن مهمیه مثلاً اگر استعداد خیاطی نداری اصلاً نرو سمت خیاطی، ممکنه بتونی دوختن یه چیزای رو هم یاد بگیری ولی هم خیلی اذیت می شی و هم کارت کیفیت لازم رو نداره که بتونه مشتری آنچنانی جذب کنه.



#بی_گناه

#پارت_۳۹۵

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-پس با این حساب باید برم دنبال کاری که هم بهش علاقه دارم و هم توش استعداد دارم.

-درسته، البته یه چیز دیگه هم هست که اگه اون رو نداشته باشی هیچ علاقه و استعدادی نمی تونه بهت کمک کنه و حتماً شکست می خوری.

با تعجب پرسیدم:

-چی؟

-پشتکار. سحر اگه پشتکار نداشته باشی مهم نیست چقدر به اون کار علاقه داری و یا چقدر توی اون کار استعداد داری حتماً شکست می خوری. تلاش و پشتکار اولین و

مهمترین ویژگی برای رسیدن به هدفه. اگه تلاش نکنی. اگه به خودت سختی ندی. اگه از شکست بترسی و زود جا بزنی هیچ وقت به هدفت نمی رسی.
-من آدم جا زدن نیستم.

-پس برو دنبال پیدا کردن کار مناسب و به کم قانع نباش.
مهم نیست اون کاری که می خوای انجام بدی چه کاریه، مهم اینه که بهترین خودت توی اون کار باشی.
-ولی من نمی دونم به چه کاری علاقه دارم و یا تو چه کاری استعداد دارم.

-خوب این دیگه مشکل توه. باید اونقدر بگردی تا بفهمی به چی علاقه داری و تو چی استعداد داری. البته می تونم بهت چند تا سایت معرفی کنم که تو شناخت استعدادهات بهت کمک کنه و ایده های برای شروع یه کار جدید رو بهت بده ولی احتمالاً اولش کمی گیج می شی حتی ممکنه چند تا کار رو هم شروع کنی و بعد بفهمی اون چیزی نیست که می خواستی ولی همین طور که گفتم نباید جا بزنی و کم بیاری. البته با شناختی که از تو دارم مطمئنم کم نمیاری....

لبخند زد و با نگاهی خیره و پراز تحسین ادامه داد:
 - چون تو آدم خاصی هستی سحر، خیلی خاص.



#بی_گناه

#پارت_۴۷۰

گرفتن گواهینامه و خرید ماشین چنان اعتماد بنفسم را بالا برد که دیگر حتی برای لحظه ای خودم را کم و ضعیف و بدبخت نمی دیدم.

وقتی به جلوی مدرسه آذین رسیدم هنوز چند دقیقه ای به تعطیلی مدرسه مانده بود. تعداد زیادی از مادران جلوی در مدرسه به انتظار بچه هایشان ایستاده بودند.

من هم از ماشین پیاده شدم و منتظر ماندم. چند دقیقه بعد، زنگ مدرسه به صدا درآمد و بچه ها با سرو صدای زیاد از مدرسه بیرون ریختند.

کمی طول کشید تا آذین را با آن مانتو شلوار کالباسی و مقنعه ای که کمی برایش بزرگ بود و تا روی چشم هایش پایین آمده بود در میان انبوه دانش آموزان و والدینشان پیدا کنم. دستم را برایش تکان دادم و فریاد زدم:

- آذین..... آذین.....

چشمش که به من افتاد با هر دو دست مقنعه اش را عقب زد و با لبخندی که تمام صورتش را پر کرده بود به سمتم دوید و با صدای بلند سلام کرد. همیشه از این که خودم به دنبالش بروم خوشحال می شد.

جواب سلامش را با بوسه ای روی سرش دادم و کمکش کردم کوله صوتی رنگش را دریاورد و روی صندلی عقب ماشین بنشیند. خودم هم ماشین را دور زدم و پشت فرمان نشستم.

ماشین را روشن کردم و همانطور که از پارک بیرون می
آمدم، گفتم:

- خب، احوال دختر درسخون خودم چطوره؟ مدرسه
خوش گذشت عزیز دلم؟

مقنعه اش را از سرش در آورد و سرش را به نشانه بله بالا و
پایین کرد. دوباره پرسیدم:
- امروز چی یاد گرفتی؟





#بی_گناه

#پارت_۴۷۱

مثل دانش آموزی که به معلمش جواب پس می دهد با
صدای بلند داد زد:

- آب، بابا، با، "ب" آخر، "ب" غیر آخر

خنده ام را فرو خوردم و گفتم:

- چقدر خوب، پس کلی باسواد شدی.

انگار یاد چیزی افتاده باشد خودش را از بین صندلی ها به جلو کشید و پرسید:

- مامان، اسم بابای من چیه؟

خشکم زد. می دانستم روزی فرا خواهد رسید که آذین از من درمورد پدرش پرسد ولی فکر نمی کنم آن روز به این زودی ها از راه برسد. آن هم با این سوال عجیب. با صدایی که سعی می کردم عادی باشد، پرسیدم:

- اسم بابات و برای چی می خوای؟

- امروز خانم وقتی یادمون داد بابا بنویسیم از همه بچه ها اسم باباهاشون و پرسید، ولی من نمی دونستم اسم بابام چیه. کیانا هم نمی دونست. گفت اسم بابام، باباه

و با صدای بلند به این حرف بچگانه دوستش خندید. ولی دوباره جدی شد:

- اسم بابام چیه؟

آب دهانم را قورت دادم و همانطور که دعا، دعا می کردم بحث به همین سوال ختم شود، گفتم:

- آرش

ولی دعایم مستجاب نشد و آذین سوال بعدی را پرسید.

سوالی که روزی من هم از عزیز پرسیده بودم:

- بابام کجاس؟

می دانستم نباید دروغ بگویم. ساده و بی اعتنا جواب دادم:

- تو یه شهر دیگه زندگی می کنه.

- چرا با ما زندگی نمی کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با شمره، شمرده حرف
زدن او را متقاعد کنم.

- بین آذین جان بعضی۔ وقتاً، پدر مادرا بہ خاطر یہ
سری مشکلات از ہم جدا زندگی می کنن.



#بی گناہ

#پارت_۴۷۲

کمی بیشتر خودش را به من نزدیک کرد و پرسید:
- یعنی تو و بابا هم مثل مامان بابای زهرا از هم طلاق گرفتید؟

بهت زده نفسم را در سینه حبس کردم. طلاق؟ این کلمه را از کجا شنیده بود؟ اصلاً معنی آن را می دانست و یا فقط چیزی شنیده بود و بدون آن که درک درستی از آن داشته باشد به زبان آورده بود؟ در دلم آه کشیدم. دخترکم داشت بزرگ می شد و چیزهای را می دانست که من به او یاد نداده بودم.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- بله عزیزم من و بابات از هم طلاق گرفتیم. برای همین جدا از هم زندگی می‌کنیم.

آذین که از چنگ زدن به صندلی من خسته شده بود خودش را روی صندلی عقب پرت کرد و گفت:

- زهرا پنج شنبه و جمعه‌ها می‌ره پیش باباش چرا من هیچ وقت پیش بابام نمی‌رم؟

دوست نداشتم به این زودی و داخل ماشین به این سوال جواب بدهم. همیشه در تصوراتم خودم را می‌دیدم که جلوی آذین چهارده، پانزده ساله نشسته‌ام و با متانت و آرامش از علت جدایی خودم و پدرش صحبت می‌کنم نه این طور بی‌مقدمه، نه توی ماشین و نه وقتی که آذین فقط هفت سال دارد. ولی چاره‌ای نداشتم باید جواب سوالش را می‌دادم:

- بابای شما، تو یه شهر دور زندگی می‌کنه برای همین نمی‌شه هر هفته بری پیشش.

- یعنی خارج زندگی می‌کنه؟

- نه ماما جان، خارج زندگی نمی‌کنه ولی شهری که توش زندگی می‌کنه خیلی از ما دوره.

- چقدر دور؟

- خیلی.



#بی_گناه

#پارت_۴۷۳

آذین که انگار قانع شده باشد سری تکان داد و گفت:
- می شه یه بار بریم پیشش؟

می مردم هم از نخواستنش نمی گفتم. از این که پدرش
دوستش نداشت و حاضر نبود او را ببیند. هیچ وقت نمی
گذاشتم دردی را که من از خواسته نشدن و دوست
داشتنی نبودن کشیده بودم دخترم هم تجربه کند. به دروغ
گفتم:

- یه بار می ریم ولی وقتی بزرگ شدی، الان نه.

- خب الانم بزرگ شدم.

- بله شما الان دختر بزرگی هستید ولی باید یه ذره بزرگتر بشی.

- چقدر؟

با کلافگی جواب دادم:

- نمی دونم ماما هر وقت وقتش شد خودم بهت می گم.

آذین که متوجه شده بود قرار نیست جواب درستی از من بگیرد دست از سوال پرسیدن برداشت و به سراغ کیفش رفت. من هم با غمی که توی قلبم نشسته بود به خیابان خیره ماندم.

بحشی که پیش آمده بود باعث شد بعد از مدت ها به آرش و خانواده ام فکر کنم. البته چندان ازشان بی خبر نبودم. با این که همان روزها شماره ام را عوض کردم تا دیگر نتوانند به من زنگ بزنند ولی هنوز با نغمه در ارتباط بودم. از یک

طرف من در خانه یکی از اقوام سینا زندگی می‌کردم و اگر بنا به درخواست نغمه شماره تلفن جدیدم را به او نمی‌دادم کار زشتی بود و از طرف دیگر با وجود این که نسبت به نغمه و سینا کمی دلچرکین بودم ولی ته دلم دوستشان داشتم. شاید نغمه آنطوری که من انتظار داشتم پشت من در نیامده بود ولی هر وقت دست کمک به سمتش دراز کرده بودم کمکم کرده بود و نامردی بود که این همه خوبی را نادیده بگیرم.



#بی_گناه

#پارت_۴۷۴

البته نغمه هم بعد از آن دیدار آخر توی خانه ی عمه خانم رفتارش صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود. در واقع نغمه بعد از آن روز دیگر من را به چشم دختر عمه ی ضعیف و بیچاره و غیر قابل اعتمادی که از سر انسان دوستی کمکش می کرد، نمی دید و موقع حرف زدن طوری حرف نمی زد که انگار از دادن اطلاعات در مورد خانواده به من واهمه دارد. برعکس حالا نغمه با طیب خاطر با هر تماس گزارش کاملی از زندگی همه به من که دیگر چندان میلی به شنیدنش نداشتم می داد.

@Vip Roman

به لطف نغمه حالا می دانستم آرش و نازنین دومین یا در واقع سومین فرزندشان را هم از دست داده بودند. این بچه یک دختر بود که در هفت ماهگی مثل برادرهایش مرده بدنیا آمد. مرگی که با وجود پیگیری های زیاد آرش باز هم دکترها نتوانسته بودند دلیل مشخصی برایش پیدا کنند و بعد از لیست کردن هزاران علت پزشکی در آخر با گفتن این جمله که "گاهی نمی شود علت دقیقی برای مرده زایی مشخص کرد" قضیه را بسته بودند.

نغمه برایم تعریف کرده بود که رابطه خاله همچنان با آرش و نازنین شکر آب است. در این چند سال بارها قهر و دوباره آشتی کرده بودند ولی هر بار نازنین با حرف بردن از این به آن و حرف آوردن از آن به این و اضافه کردن چند داستان دروغی به همه حرف ها دعوایی درست می کرده و در گوشه ای به تماشا می نشست و در نهایت با گفتن این که من که چیزی نگفتم خودش را از همه چیز تبرئه می کرده.



#بی_گناه

#پارت_۴۷۵

این جریان انقدر زیاد شده بود که این اواخر بهاره و بنفشه به طور کل رابطه اشان را با آرش و نازنین قطع کرده بودند. البته صابون دو به هم زنی و دروغگویی نازنین به بدن بقیه

اعضای خانواده هم خورده بود و هر کدامشان به طریقی از نازنینی که ظاهراً عادت داشت سرش را داخل هر سوراخی کند و در کارهایی که به او مربوط نبود دخالت کند، ضربه خورده بودند.

نغمه می گفت هر وقت دعوای خاله با نازنین بالا می گرفت. خاله یاد من و آذین می افتاد و به همه می گفت که می خواهد من را پیدا کند و به خانه و پیش خودش برگرداند ولی هیچ وقت حرکت جدی برای پیدا کردن من انجام نمی داد و در حد همان چند کلمه حرف باقی می ماند. هر چند خودم فکر می کنم آن چند کلمه را هم نه از سر دلتنگی یا علاقه بلکه فقط به خاطر اذیت کردن نازنین و آرش به زبان می آورده و گرنه من خوب می دانستم خاله چندان علاقه ای نه به من و نه به تنها نوه پسریش نداشت. دخترهای خاله همیشه برایش در اولویت بودند.

نغمه در مورد بقیه اعضای خانواده هم برایم حرف زده بود. مثلاً برایم گفته بود که الناز سومین بچه اش را باردار شده. نیما صاحب یک دختر شده و البته خود نغمه هم دو سال پیش صاحب یک پسر به نام آرتا شده بود.

به لطف اخباری که نغمه به من می داد حالا می دانستم دایی برای عمل بای پس قلب توی بیمارستان بستری شده بود و خاله زهرا با همسرش به مشکل خورده بود.





#بی_گناه

#پارت_۴۷۶

ظاهراً شوهر خاله ی نازنینم برای مدتی یک زن جوان را صیغه کرده بود و باعث شده بود جنگ و جدال های بزرگی توی خانواده برپا شود. همچنین می دانستم وضع مالی احسان خوب شده بود و از راه بساز بفروشی یک شبه ره صدساله را طی کرد و به نون و نوای رسیده که باعث شده همه خانواده انگشت به دهان بمانند.

از ایمان هم بی‌خبر نبودم هر از گاهی با هم تلفنی حرف می‌زدیم. می‌دانستم حال زنش بهتر شده ولی از مشهد برنگشته و همانجا در جوار امام رضا مانده تا مجبور به دخالت در کار پدر و مادرش نشود.

اوایل هر کدام از این اطلاعات باعث تغییر احساساتم می‌شد گاهی خوشحالم می‌کرد، گاهی غمگین. گاهی خشمگینم می‌کرد و گاهی افسرده ولی به مرور و هر چه بیشتر در کار و درسم غرق می‌شدم اهمیت و اعتبار این خبرها و آدم‌های وابسته به آن کم و کم ترمی شد تا این که به جای رسید که وقتی نغمه در مورد خانواده حرف می‌زد. همان احساسی را داشتم که وقتی به درد دل‌های زن غریبه‌ای در صف نانواپی گوش می‌کردم و همین که تلفن را قطع می‌کردم همه چیز از یادم می‌رفت و دیگر حتی برای لحظه‌ای ذهنم درگیر اتفاقات و آدم‌های که در موردشان حرف می‌زدیم، نمی‌شد.

حق با بهزاد بود که می گفت برای فراموش کردن یک موضوع باید اهمیت آن موضوع را توی ذهن و زندگیم از بین ببرم و برای کم اهمیت کردن یک موضوع باید آن موضوع را با موضوعات مهم تری جایگزین کنیم.



#بی_گناه

#پارت_۴۷۷

من هم بنا به همین توصیه در این چند سال چنان زندگیم را با کار و درس پر کرده بودم که دیگر آن آدم ها هیچ جایگاهی در زندگیم نداشتند. آدم هایی که اسم خانواده را یدک می کشیدند ولی از هفت پشت غریبه، برایم غریبه تر بودند.

نه خوبشان را می خواستم و نه بدشان را، نه از شادیشان شاد میشدم و نه از غمشان، غمگین. هیچ حرف و حدیثی از آن ها بیش از چند ثانیه ذهنم را درگیر نمی کرد و باعث

نمی شد و قتم را صرف فکر کردن به آنها کنم. این بهترین حالی بود که می توانستم داشته باشم.

ماشین را که جلوی خانه پارک کردم آذین زودتر از من پیاده شد و به سمت خانه دوید. از دوسال و نیم پیش که بهزاد به آلمان رفته بود من و آذین با عمه خانم و در طبقه پایین زندگی می کردیم.

هیچ کس هیچ وقت نفهمید بهزاد چرا یک دفعه به فکر مهاجرت افتاد و کارش را توی عسلویه ول کرد و به آلمان رفت. فقط یک روز به خانه آمد و گفت همه کارهای

مهاجرتش را انجام داده و می خواهد برای همیشه از ایران
برود.

عمه خانم بعد از رفتن بهزاد تا چند وقت مریض و افسرده
شده بود و دل به هیچ کاری نمی داد. در آن زمان باران و
بهروز خیلی سعی کردند تا عمه خانم را متقاعد کنند تا به
تهران برود و در کنار آن ها زندگی کند ولی عمه خانم به
هیچ قیمتی حاضر نشد از شهر و خانه اش دور شود.





#بی_گناه

#پارت_۴۷۸

بلاخره بعد از کشمکش های زیاد یک روز باران به سراغم آمد و از من خواست که به طبقه پایین نقل مکان کنم و در کنار عمه خانم زندگی کنم. اولش برایم سخت بود که از استقلال دست بکشم. نه این که عمه خانم را دوست نداشته باشم و یا زندگی با او برایم سخت باشد ولی دلم نمی خواست کسی به چشم یک سربار به من نگاه کند ولی وقتی به یاد چهره تاکیده و افسرده عمه خانم افتادم، نتوانستم این پیشنهاد را رد کنم. آن زمان که من احتیاج به

کمک داشتم این خانواده به من کمک کرده بود و حالا نوبت من بود که کمکشان کنم.

وقتی پیشنهاد باران را قبول کردم من را در آغوش گرفته و از شدت خوشحالی گریه کرد. حتی بهروز هم از من به خاطر قبول این مسئولیت تشکر کرد و گفت:

-اینجوری خیال ما هم راحت‌تر که آگه شبی، نصف شبی، اتفاقی برای مامان افتاد تنها نیست و یه آدم مطمئن پیشش هست.

آن اوایل که سوئیت طبقه ی بالا را کرایه کرده بودم بهروز از این که بهزاد حاضر شده بود طبقه دوم خانه را به من اجاره بدهد شاکي و ناراحت بود ولی به مرور که من را شناخت رفتارش تغییر کرد و دیگر آن آدم شکاک و بدبین روز اول نبود.

چند باری هم به خاطر تهمتی که زنش به من زده بود از من معذرت خواهی کرده بود. حتی هستی هم با خرید یک هدیه سعی کرده بود آن مسئله را از دل من در بیاورد و کاری کند که من مادرش را ببخشم.



#بی_گناه

#پارت_۴۷۹

فقط خود میترا بود که با وجود آن که می دانست مقصر-
است هر وقت من را می دید پشت چشم نازک می-کرد و
رویش را برمی گرداند. انگار این من بودم که به او تهمت
دزدی زده بودم. من فقط به احترام عمه خانم بود که
چیزی به او نمی گفتم و تحملش می کردم. البته قسمت
خوب قضیه این بود که میترا سالی یک بار بیشتر به دیدن
مادرشوهرش نمی آمد و من همان یک روز هم دست آذین
را می گرفتم و از خانه بیرون می-زدم تا مجبور نباشم قیافه
نحس و نجسبش را تحمل کنم.

زندگی با عمه خانم نه فقط برای عمه خانم بلکه برای من و آذین هم خوب و مفید بود. حالا دیگر وقت هایی که سرکار و یا دانشگاه بودم خیالم از آذین راحت بود و می دانستم تنها نیست.

آذین دیگر آنقدر کوچک نبود که مزاحمتی برای عمه خانم ایجاد کند. حتی در بعضی- از کارها به عمه خانم هم کمک می کرد ولی آنقدر هم بزرگ نبود که بشود ساعت های زیادی تنها در خانه رهاش کرد و بودن عمه خانم در کنار آذین برای من که بیشتر روز را بیرون از خانه می گذراندم نعمت بزرگی بود.

@Vip Roman

زندگی با عمه خانم حسن دیگری هم داشت و آن هم خوردن دستپخت خوش‌مزه و عالی عمه خانم بود. در واقع از وقتی که به طبقه پایین و پیش عمه خانم نقل مکان کرده بودیم آشپزی با عمه خانم بود. در عوض بقیه کارهای خانه مثل نظافت، خرید و حتی تعمیرات جزئی را من انجام می‌دادم.



#بی_گناه

#پارت_۴۸۰

اگر چیزی توی خانه خراب می شد به دنبال لوله کش و برقکار و نجار و بنا می رفتم و البته حواسم به سلامتی عمه خانم هم بود. زمان خوردن داروهایش را به او یادآوری می کردم و هر وقت هم لازم بود او را به دکتر، بازار و یا دیدن اقوامش می بردم و سعی می کردم تا حدودی جای خالی بچه هایش را برایش پر کنم.

دزدگیر ماشین را زدم و پشت سر آذین وارد حیاط شدم. چند دقیقه ای با لذت زیر آفتاب کم جان زمستان ایستادم و به صدای پرنده ها گوش دادم و بعد آهسته و آرام از پله ها بالا رفتم. وارد خانه که شدم بوی قیমে مشامم را پر کرد. آذین با همان لباس مدرسه کنار عمه خانم نشسته

بود و چیزی را توی دفترش به عمه خانم نشان می داد و با هیجان حرف می زد:

-ببین عمه این "ب" آخره، اینم "ب" غیر آخره. "ب" غیر آخر همه جا می‌آد جز آخر. مثل بابا ولی "ب" آخر فقط آخر حرف می‌آد مثل آب یاد گرفتی.

این کار هر روزش بود که هر چیزی را که توی مدرسه یاد گرفته بود به عمه خانم آموزش دهد. بازی که هر دو از آن لذت می بردند. عمه خانم با لبخند سرش را تکان می داد و گفت:

-حالا دیگه بلد ی بنویسی بابا آب داد.

آذین لب برچید:

-داد که بلد نیستم.

-اونم یاد می گیری غصه نخور. حالا پاشو برو و دست و صورتت و بشور و لباست و عوض کن بیا تا ناهار بخوریم.
-باشه ولی بعدش باید کمکم کنی تو روزنامه همه ی "ب" ها رو پیدا کنم.



#بی_گناه

#پارت_۴۸۱

عمه ضربه ی دوستانه ای به بازوی آذین زد و گفت
-باشه، حالا پاشو که مردیم از گشنگی.

آذین بوسه ای بر روی صورت عمه خانم زد و به دو به سمت دستشویی رفت. دخترکم آنقدر عاشق عمه خانم بود که گاهی باعث حسادت من می شد. البته محبت بی دریغ عمه خانم فقط شامل حال آذین نمی شد. من هم هر وقت از فشار کار و زندگی به ستوه می آمدم پیش عمه خانم می رفتم سرم را روی پاهایش می گذاشتم و اجازه می دادم با انگشتان معجزه گرش آنقدر موهایم را نوازش کند تا آرام بگیرم.

عمه خانم پناه بزرگی برای من و آذین بود. او در تمام این سال ها جای خالی مادری که هیچ وقت نداشتم را برای

من و جای یک مادر بزرگ خوب و مهربان را برای آذین پر کرده بود.

رو به عمه خانم که کتاب های آذین را جمع می کرد، گفتم:
-سلام بر عمه خانم گل که بوی غذاش همه ی محله رو برداشته.

سرش را بلند کرد و در حالی که سعی می کرد خنده اش را مخفی کند، گفت:
-برو خودت و لوس نکن.

صورت سفید و گردش بعد از رفتن بهزاد شکسته تر و پیرتر شده بود. هر چند سعی می کرد به روی خودش نیاورد ولی من می دانستم چقدر برایش سخت بود که سهمش از پسر.

عزیز دردانه اش فقط چند دقیقه تماس تصویری در هفته باشد. بهزاد با رفتنش ضربه بدی به عمه خانم زده بود.

من هم در طول این مدت ارتباط زیادی با بهزاد نداشتم. گاهی در شبکه های اجتماعی چند خطی برای احوال پرسی برایش می نوشت و من هم اگر وقت می کردم جوابش را در حد چند کلمه می دادم.



#بی_گناه

#پارت_۴۸۲

در واقع آنقدر از دستش دلخور و ناراحت بودم که دوست نداشتم اصلاً جواب پیام هایش را بدهم و همان چند کلمه را هم از روی ادب می نوشتم.

رفتن بهزاد به آلمان بیش از عمه خانم به من که تازه داشتم روی پاهای خودم می ایستادم ضربه زده بود. نه این که برای کارهایم به بهزاد نیاز داشتم و یا توقع خاصی از او داشتم. نه! من در آن زمان به بهزاد فقط و فقط به چشم یک دوست نگاه می کردم. یا در واقع سعی می کردم فقط و فقط به چشم یک دوست به او نگاه کنم.

رفتن بهزاد که من او را دوست و حامی خودم می دانستم باعث شد این ذهنیت که هیچ کس واقعاً من را دوست ندارد و همه در نهایت من را رها خواهند کرد و به دنبال زندگیشان می روند در وجودم تقویت شود. با وجود این که بالاخره به کمک تراپیستم توانستم تا حدودی به این مشکل غلبه کنم ولی همچنان از بهزاد دلگیر و ناراحت بودم.

به سمت عمه خانم رفتم، صورتش را بوسیدم و گفتم: -خودم و لوس نمی کنم عمه. بوی خورشت قیمة ات آدم و مست می کنه. چی توش می ریزی که اینقدر هوس انگیز می شه؟

عمه خانم سوالم را بی جواب گذاشت و گفت: -امروز زود اومدی؟

شالم را از روی سرم برداشتم و در حالی که دکمه های
مانتویم را باز می کردم، گفتم:

-رفتم دنبال آذین. راننده سرویشش زنگ زد، گفت یه کاری
براش پیش اومده. مجبور شدم خودم برم از مدرسه
بیارمش.



#بی_گناه

#پارت_۴۸۳

عمه پرسید:

-حالا می مونی یا دوباره می خوای بری؟

مانتویم را هم از تنم بیرون آورد و خودم را روی مبل انداختم و با خستگی گفتم:

-ناهار می خورم می رم . دوتا سفارش دارم که حتماً باید امروز تحویل بدم.

عمه خانم که اصلاً از این همه کار کردن من خوشش نمی آمد با ناراحتی گفت:

-بگو یکی از کارگرات تحویل بدن. اینقدر به خودت فشار میاری مریض می شیا.

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-نه عمه جان کار اونا نیست باید خودم برم. عباس که نیست. مهرباد هم از پیشش برنمیاد. اون دفعه سفارش رو اشتباه برده بود مشتری زنگ زد کلی بدو پیراه بارم کرد. درضمن می‌خوام یه سرم برم پیش مدیر این ساختمون بزرگه که تازه سر میدون ساختن. می‌خوام برم ببینم می‌تونم کارای فضای سبز ساختمونش و بگیرم. اگه قبول کنه سود خوبی داره. محوطه حیاطشون بزرگه. تازه شاید بتونم متقاعدش کنم برای توی لابی ساختمون هم چند تا گلدون بزرگ ازم بخرن.

از جایش بلند شد و با لحنی که دلخوری را نشان می‌داد، گفت:

-برو دست و روت و بشور بیا ناهارت و بخور که قبل رفتن بتونی یه کم استراحت کنی.

همانطور که روی مبل نشسته بودم به قامت خمیده عمه که به سمت آشپزخانه می رفت، نگاه کردم و گفتم:
-عمه برام دعا می کنی؟

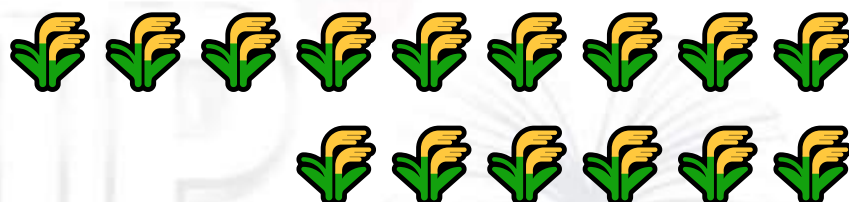
به سمتم چرخید و با نگرانی نگاهم کرد.
-چیزی شده؟

-نه فقط دوست دارم برام دعا کنی.

نگاهش مهربان شد.

-من همیشه برات دعا می کنم دختر قشنگم.

از "دختر قشنگم" گفتنش قلبم ستاره باران شد. از جایم بلند شدم و عمه را در آغوش گرفتم. من مطمئن بودم خدا عمه خانم را جای تمام نداشته هایم سر راهم قرار داده بود تا بگوید حواسش به من و تمام دلشکستگان عالم هست.



#بی_گناه

#پارت_۴۸۴

.....
 هوا سرد و ابری بود و من کنار خیابان منتظر ماشین های
 خطی که به سمت ساری حرکت می کردند ایستاده بودم.
 از هفته پیش که دکتر رسولی تاریخ جلسه توجیهی را به

من اطلاع داده بود بی وقفه روی طرحم کار کرده بودم و تا جایی که امکان داشت به همراه روجا و ستاره جواب سوالاتی که احتمال داشت در جلسه مطرح شود را پیدا کرده بودم. جلسه توجیهی ساعت چهار در ساختمان اصلی جهاد کشاورزی استان در شهر ساری تشکیل می شد و من با وجود این که تقریباً سه ساعت تا شروع جلسه وقت داشتم ولی از ترس دیر رسیدن به جلسه حالت تهوع پیدا کرده بودم.

اگر می توانستم با ماشین خودم بروم اینقدر استرس نداشتم ولی مجبور شده بودم پرایدم را به عباس بدهم تا برای گلخانه خرید کند. با این که می دانستم پراید ماشین مناسبی برای حمل خاک و کود و گلدان نیست ولی چاره دیگری نداشتم. کرایه مداوم وانت و نیشان هزینه زیادی داشت و من هم پول کافی برای خرید یک وانت بار را نداشتم. در نتیجه مجبور بودم تا جایی که امکان داشت از همین ماشین برای خریدهای کوچک و کم حجم تر گلخانه استفاده کنم.

بلاخره سر و کله ماشینی که منتظرش بودم پیدا شد و من
 نفس راحتی کشیدم. طبق گفته دکتر سولی از ده طرح
 برگزیده پنج طرح دیروز و پنج طرح دیگر امروز بررسی می
 شدند و من آخرین فرد و تنها زنی بودم که جلوی گروهی
 از مهندسان جهاد کشاورزی استان طرح پیشنهادیم را
 ارائه می دادم.



#بی_گناه

#پارت_۴۸۵

با توقف ماشین جلوی سازمان نفس راحتی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. هنوز نیم ساعتی به شروع جلسه مانده بود و من خوشحال بودم که به موقع به جلسه رسیده بودم. اصلاً دلم نمی خواست تاخیرم باعث بوجود آمدن دیدی منفی در داوران شود.

به محض ورود به ساختمان از مردی که در قسمت اطلاعات نشسته بود شماره اتاقی را که جلسه در آنجا برگزار می شد را پرسیدم و به سرعت خودم را به پشت در اتاق رساندم و با استرس به انتظار بیرون آمدن فردی که قبل از من برای ارائه طرحش رفته بود، ایستادم.

روجا و ستاره هر دو پیشنهاد کرده بودند تا همراهم به ساری بیایند ولی من پیشنهادشان را قبول نکرده بودم. سال‌ها بود که یادگرفته بودم تمام کارهایم را به تنهایی انجام دهم و دوست نداشتم وقتی توی اتاق مشغول ارائه طرحم هستم ذهنم درگیر کسی- باشد که بیرون از اتاق به انتظارم ایستاده. این پروژه من بود و خودم باید به تنهای از پس آن برمی آمدم.

بلاخره بعد از بیست دقیقه انتظار پسر- جوانی که کت چهارخانه بد رنگی به تن و پوشه ضخیمی در دست داشت از داخل اتاق بیرون آمد. با دیدن من لحظه‌ای مکث کرد و بعد با دو دلی قدمی به سمتم برداشت و پرسید:
- شما برای ارائه طرحتون اومدید؟

با تکان دادن سر به پسر- جواب مثبت دادم. پسر- با تعجب نگاهی به سرتاپایم انداخت. نمی دانم از این که یکی از

رقبایش زن بود اینقدر متعجب شده بود یا طرز لباس پوشیدنم که خیلی با سرو وضع نامرتب خودش متفاوت بود، باعث تعجبش شده بود.



#بی گناه

#پارت_۴۸۶

من آن روز بارانی و شال طوسی شیکی را که چند وقت پیش از تهران خریده بودم پوشیده بودم. بوت پاشنه بلندی هم پا کرده بودم که هماهنگی کاملی با کیف چرمی بزرگم، داشت.

البته به توصیه ستاره برای بالا بردن اعتماد به نفسم کمی هم آرایش کرده بودم. نه آنقدر که توی ذوق بزند همین قدر که به چهره ترسیده ام آب و رنگی بدهد.

از وقتی که به طور جدی کارم را شروع کرده بودم به رخت و لباسم خیلی اهمیت می دادم. چرا که متوجه شده بودم پوشش مناسب و شیک نه تنها در اعتماد به نفس خودم بلکه در جلب اعتماد مشتری هم تاثیر زیادی دارد. وقتی

لباس خوب می پوشیدم هم خودم حس بهتری پیدا می کردم و هم دیگران من را جدی می-گرفتند و با دیدی مثبت تر به من نگاه می کردند. البته الزاماً لباس هایم گران قیمت نبودند ولی همیشه تمیز و مرتب و به روز بودند.

پسر نفسی گرفت و گفت:
-منتظرتون هستن. بفرمائید تو.

با سر به در نیمه باز اتاق اشاره کردم و پرسیدم:
-چطور بود؟

پسر پوفی کشید و گفت:
-والا چی بگم. خیلی سخت گیرن. هر چی گفتم یه ایرادی ازش در آوردن.

ته دلم خالی شد. پسر- که قیافه وا رفته من را دید سرش
تکان داد و گفت:

-حالا نمی خواد نگران باشید. اونقدرها هم بد نیست.

لبخند متزلزلی زدم و از پسر- تشکر کردم و به سمت اتاق
راه افتادم. حس می کردم کسی توی دلم رخت می شوید.





#بی_گناه

#پارت_۴۸۷

جلوی در اتاق دست هایم را در هم قلاب کردم و با خواندن آیت الکرسی سعی کردم خودم را آرام کنم. به قول عمه خانم من باید تمام تلاشم را می کردم و بقیه اش را به خدا می سپاردم. چشم بسته و از خدا خواستم که هر چه به صلاحم است برایم مقدر کند و با قدم هایی محکم وارد اتاق شدم.

@Vip Roman

با ورودم به اتاق سه مرد کت شلوار پوشی که در یک سمت میز کنفرانسی در وسط اتاق نشسته بودند به طرفم چرخید. سلام کردم و قدم دیگری به جلو برداشتم.

مردی که در راس میز نشسته بود و معلوم بود سمتش از آن دو نفر دیگر بالاتر است، با اخم نگاهی به سرتاپایم انداخت و پرسید:

-خانم صداقت؟

-بله.

-بفرمائید بشینید.

روی صندلی در سر دیگر میز نشستم و به سه مردی که موشکافانه اشان برنندازم می کردند، نگاه کردم. دکتر ملکی همان مرد بداخمی که در راس میز نشسته بود جلسه معارفه را با معرفی خودش به عنوان مسئول جلسه شروع

کرد و بعد دو نفر دیگر را که در دو طرفش نشسته بودند معرفی کرد.

در سمت راست دکتر ملکی، مهندس صمیمی نشسته بود که چهره مهربانی داشت و مسن تر از آن دو نفر دیگر بود و در سمت چپ مهندس رستمی، مرد جوانی که فقط چند سالی از من بزرگتر بود و با چشم های درشتش به من خیره شده بود، روی صندلی لمیده بود.



#بی_گناه

#پارت_۴۸۸

سعی کردم تمرکز را روی دکتر صمیمی که انرژی مثبتش
اتاق را پر کرده بود بگذارم و نگاه های خیره مهندس رستمی
و اخم های درهم فرو رفته ی دکتر ملکی را نادیده بگیرم.

بلاخره دکتر ملکی از من خواست تا شروع کنم. از داخل
کیفم پوشه طرحم را بیرون آوردم و با بسم اللهی زیر لب
شروع به صحبت کردم

-هدف از تهیه این طرح پرورش گیاهان دارویی در گلخانه ای به وسعت پنج هزار متر مربع و هیدروپونیک می باشد. گیاهانی که در مرحله اول در این گلخانه کشت خواهند شد مریم گلی، اسطوخودوس، آویشن، بومادران و.....

با تمام شدن توضیحات من سیل سوالات به سمتم روان شد. به تمام سوالات با دقت و حوصله جواب دادم و سعی کردم متقاعدشان کنم که طرحی که ارائه دادم طرحی کاربردی و بصرفه است که در صورت اجرایی شدن هم می تواند منبع درآمد خوبی برای چندین خانوار باشد و هم می تواند مقداری از نیاز بازار را برطرف کند.

مهندس صمیمی بیشتر سعی می کرد روی نکات مثبت طرحم تاکید کند برعکس دکتر ملکی در تمام مدت منتظر

بود تا کوچکتر اشتباهی از من سر بزند تا آن را مثل یک چماق توی سر خودم و طرحم بکوبد. البته مهندس رستمی هم که بیشتر شبیه مترسکی بود که خودش هم نمی دانست در وسط این جلسه چه کار می کند گاهی به نعل می زد و گاهی به میخ.

بلاخره بعد از تمام شدن صحبت هایم که حدود یک ساعت و نیم طول کشیده بود این مهندس صمیمی بود که با گفتن جمله:

-خیلی ممنون خانم صداقت. به زودی نتیجه رو بهتون ابلاغ می کنیم

جلسه را به پایان برد.



#بی_گناه

#پارت_۴۸۹

پایم را که از ساختمان بیرون گذاشتم آه از نهادم بلند شد.
هوا تاریک شده بود و باران به شدت می بارید. ماشین ها

کیپ تا کیپ پشت سرهم در خیابان ایستاده بودند و حتی به اندازه یک سانت از جایشان تکان نمی خوردند.

نگاهی به ساعت کردم از شش گذشته بود. بیش از دو ساعت در آن اتاق پر از تنش صحبت کرده بودم.

یک دفعه تمام انرژیم فروکش کرد و جایش را به خستگی داد. نگاهم را با ناامیدی به سرتاسر خیابان چرخاندم. می دانستم پیدا کردن ماشینی که قبول کند در این هوا و با این حجم از ترافیک من را تا ایستگاه سواری های ساری تا بابل برساند کار آسانی نیست. تازه معلوم نبود آنجا هم بتوانم به راحتی ماشینی برای رفتن به شهر بابل پیدا کنم. ولی چاره ای نداشتم ایستادن چیزی را درست نمی کردم. باید به سر خیابان می رفتم و شانسم را امتحان می کردم.

هنوز چند قدم از ساختمان دور نشده بودم که کسی اسمم
را صدا کرد:

-سحر..... سحر.....

با تعجب به سمت صدا برگشتم و از دیدن مردی که سرش
را از پنجره ماشینش بیرون آورده بود و با نیشی- باز نگاهم
می کرد، شوکه شدم. باورم نمی شد. بهزاد بود.

کسی- که چند قدم آنطرف تر توی پژوی سفید رنگش
نشسته بود، خود خود بهزاد بود. اصلاً کی به ایران برگشته
بود؟ چرا من از آمدنش خبر نداشتم؟ یعنی عمه خانم می
دانست و به من نگفته بود؟ حالا اینجا چه کار می کرد؟ به
دنبال من آمده بود یا اتفاقی من را در این خیابان شلوغ و
تاریک دیده بود؟



#بی گناہ

#پارت ۴۹۰

@Vip Roman

دیدن بهزاد بعد از دو سال و نیم دوری چنان گیجم کرده بودم که نمی توانستم قدم از قدم بردارم. همانطور مسخ شده زیر باران ایستاده بودم و به او که از پشت شیشه ماشین نگاهم می کرد خیره ماندم.

بهزاد دوباره سرش را از داخل پنجره ماشین بیرون آورد و داد زد:

- چرا وایسادی بیا سوار شو دیگه.

در حالی که هنوز از دیدن بهزاد متحیر بودم به سمت ماشین دویدم و در سمت شاگرد را باز کردم و با ناباوری پرسیدم:

- خودتی بهزاد؟

با خنده گفت:

- آره خودمم. حالا سوار شو تا بیشتر از این خیس نشدی. نیگاش کن عین موش آبکشیده شده.

سوار ماشین شدم و با بهت به صورت خنداناش نگاه کردم. صورتش نسبت به قبل جا افتاده تر شده بود. موهایش را کوتاه کرده بود و ته ریشی— گذاشته بود که چهره اش را مسن تر و جدابتر نشان می داد ولی برق چشم ها و نگاه مهرباناش هیچ تغییری نکرده بود.

ضربان قلبم شدید شد. او اینجا بود. برگشته بود. همانطور که بی هیچ توضیحی رفته بود بی خبر هم برگشته بود. ولی چرا؟ آمده بود بماند یا فقط برای دیداری چند روزه از خانواده برگشته بود؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
- باورم نمی شه خودت باشی. کی برگشتی ایران؟

بعد با اشاره به خیابان پرسیدم:
- اصلاً اینجا چیکار می کنی؟

ابروی برایم بالا انداخت و با خنده گفت:
- معلوم نیست برای چی اینجا؟

با صدای که از شدت بهت به زور از دهانم بیرون می آمد، پرسیدم:

- یعنی اومدی دنبال من؟

ماشین را روشن کرد و همانطور که به ترافیک شهر می
پیوست، گفت:

- پس فکر کردی تو این بارون بیکار بودم راه بیفتم تو
خیابون. معلومه که اومدم دنبال تو دختر خوب.



#بی_گناه

#پارت_۴۹۱

از حیرت زبانم بند آمده بود. نه این که اولین باری بود که بهزاد به من لطف می کرد. او همیشه با من مهربان بود و هر وقت کاری از دستش برمی آمد دریغ نمی کرد. ولی اصلاً انتظار نداشتم در اولین روز برگشتنش همه دوستان و آشنایانش را رها کند و به دنبال من بیاید. مطمئناً به غیر از عمه خانم آدم های زیاد دیگری هم بودند که بهزاد دلش می-پ خواست بعد از این همه مدت به دیدنشان برود و با آن ها وقت بگذرانند. این که به جای رفتن به سراغ همه ی آن آدم ها در این هوای بارانی به دنبال من آمده بود در عین عجیب بودن، بسیار شیرین و دلپذیر بود. به آنی تمام دلخوریم از بهزاد دود شد و به هوا رفت.

من من کنان جواب دادم:

- آخه..... یعنی اصلاً کی اومدی؟

خندید. مثل همیشه زیبا و مردانه. چقدر دلم برای این خنده ها تنگ شده بود. چقدر دلم برای خودش و برای بودنش تنگ شده بود. وقتی که دیدمش تازه فهمیدم که در این دو سال و نیم چقدر جایش در زندگیم خالی بود.

بهزاد بعد از مکثی جواب سوالم را داد:

- دیروز عصر رسیدم تهران.

خودم را روی صندلی جا به جا کردم و این بار با لحن بی تفاوتی پرسیدم:

- عمه بهم نگفت داری برمی گردی ایران.
- مامان خبر نداشت. خودم خواستم کسی- بهش چیزی نگه وگرنه می خواست تو این هوا پاشه بیاد تهران.

برای ماشینی که یک دفعه جلویش پیچیده بود بوق زد و ادامه داد:

- دیشب خونه ی بهروز موندم و امروز صبح زود از تهران راه افتادم سمت بابل. مامان بهم گفت قراره بیای ساری تا توی جلسه مهم شرکت کنی. برای همین اومدم دنبالت. می دونستم تو این بارون راحت ماشین پیدا نمی کنی.



#بی_گناه

#پارت_۴۹۲

با خجالت گفتم:

- نباید امروز عمه خانم و تنها می داشتی. این مدت خیلی دلتنگت بود.

ابروی بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

- نمی‌اومدم که تا صبح زیر بارون مونده بودی. نگران
مامان هم نباش اون بیشتر اصرار داشت که پیام
دنبالت. حالا بگو جریان این جلسه چیه که از صبح
مامان داره برات دعا می‌کنه؟

در مورد طرحی که نوشته بودم و مزرعه‌ای که می‌خواستم
احداث کنم برایش حرف زدم. در مورد وامی که اگر به من
تعلق می‌گرفت زندگیم را از این رو به آن رو می‌کرد و در
مورد جلسه‌ای که نفهمیدم خوب پیش رفته بود یا بد.

با دقت به همه‌ی حرف‌هایم گوش داد و در آخر پرسید:
- چقدر احتمال می‌دی طرحت قبول بشه و این وام و
بگیری؟

آهی کشیدم و گفتم:

- واقعاً نمی‌دونم. خودم از کارم راضی هستم ولی باز هم معلوم نیست چی بشه به هر حال این یه رقابته کارها با هم مقایسه می‌شه و در نهایت بهترین کار انتخاب می‌شه. معلوم نیست چندتا کار بهتر از کار من وجود داره.

- خب، اگر طرحت برنده نشه و وام و بهت ندن چی؟ اونوقت چیکار می‌کنه؟

به یادآوری قولی که در انتهای جلسه به خودم دادم بودم، گفتم:

- من عاشق این ایده هستم و قرار نیست ولش کنم. هر جوری هست پول جمع می‌کنم و اجراش می‌کنم. ممکنه چند سال طول بکشه ولی برام اهمیتی نداره. من هیچ وقت دست از طرحی که با جون و دل براش زحمت کشیدم برنمی‌دارم.



#بی_گناہ

#پارت_۴۹۳

@Vip Roman

نگاهش پر از تحسین بود وقتی که گفت:
- از تو جز اینم انتظار نداشتم.

از تعریفش قلبم ستاره باران شد و لبخند روی لب های
نشست. سعی کردم بحث را عوض کنم، پرسیدم:
- تو برنامه‌ها ت چیه؟ کی دوباره برمی‌گردی؟

نفس آه ماندش را بیرون داد و گفت:

- بر نمی‌گردم

- یعنی چی؟

- یعنی اومدم که بمونم.

- بمونی؟ یعنی دیگه نمی‌خوای برگردی آلمان؟

- نه

- پس کارت چی؟

- کارم تموم شد. آخرین پروژه ای که اونجا داشتم و تحویل دادم و برای همیشه برگشتم ایران. می‌خوام همین جا به کاری رو شروع کنم و پیش‌کسای که دوستشون دارم بمونم.

وقتی قسمت آخر جمله اش را می‌گفت نگاه معنی‌داری به من انداخت. ضربان قلبم بالا رفت و صورتم سرخ شد. با این که حس کردم منظورش از آن جمله من بودم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- حتماً عمه خانم وقتی فهمید قراره پیشش بمونی خیلی خوشحال شده.

برای لحظه ای چشم از خیابان گرفت و به خیره در چشمانم پرسید:

- تو چی؟ تو هم خوشحال شدی؟

بهت زده به چشم هایی که هنوز با تحسین و نمی خواستم خیالبافی کنم. نمی خواستم به خودم وعده و وعید الکی بدهم ولی در نگاه بهزاد چیزی بیش از تحسین بود. چیزی که من از تفسیر آن عاجز بودم.

بهزاد بی توجه به سردرگم لب زد:
- دلم خیلی برات تنگ شده بود.

قلبم برای لحظه ای از کار افتاد و نفسم بند آمد. به زور آب دهانم را قورت دادم و زیر لب ممنونمی گفتم و گیج تر از قبل به چراغ های روشن خیابان چشم دوختم.



#بی_گناہ

#پارت_۴۹۴

@Vip Roman

**

نگاهم را از روی عباس که داشت گلدان زاموفلیای بزرگی را برای مشتری جا به جا می کرد برداشتم و به دفتر حساب و کتاب های گلخانه نگاه کردم. چیزی به پایان ماه نمانده بود و باید سود و زیان این ماه را محاسبه می کردم. خدا را شکر فروش نسبتاً خوبی داشتم.

هنوز دفتر حساب و کتابم را نبسته بودم که صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد. نغمه پشت خط بود. چند وقتی بود که از هم بی خبر بودیم. سر هردویمان شلوغ بود. من درگیر کار و دانشگاه و او هم درگیر سینا و آرتا.

آخرین باری که تلفنی حرف زده بودیم نغمه از اختلافات آرش و سینا گفته بود. از این که آرش دل به کار نمی داد و معلوم نبود سرش به کجا بند شده بود که بیش از دو روز در هفته به شرکت نمی رفت. نغمه از این که آرش بار همه

مسئولیت های شرکت را بردوش سینا انداخته بود به شدت عصبانی و ناراحت بود.

این که آرش چه می کرد و سرش به کجا بند بود کوچکترین اهمیتی برایم نداشت. فقط محض ادب به حرف های نغمه که به شدت ناراحت بود، گوش کرده بودم و در نهایت هم بحث را به سمت آرتا کشانده بودم تا با پرت کردن حواس نغمه از شدت ناراحتیش بکاهم. نغمه عاشق آرتا بود و وقت پای پسرش به میان می آمد همه غم و غصه هایش را از یاد می برد.

گوشی را که همچنان زنگ می خورد از روی میز برداشتم و تماس را برقرار کردم. صدای نغمه مثل همیشه شاد و پر انرژی بود.

-سلام به دختر فراری؟



#بی_گناه

#پارت_۴۹۵

پوزخندی زدم و در جوابش گفتم:

-فراری؟ واقعاً بعد از چهار سال و نیم هنوز دختر فراری محسوب می‌شم. تازه اگه یادت باشه من فرار نکردم. فراریم دادن.

با دلخوری گفت:

-خودت خوب می‌دونی منظورم چیه.

می‌دانستم. خوب هم می‌دانستم. نغمه چند ماهی بود که سعی می‌کرد من را با خانواده یا در واقع با پدرش آشتی دهد. و چون قبول نمی‌کردم به من لقب دختر فراری داده بود.

دایی بعد از عملش رقیق و القلب شده بود و به فکر پیدا کردن من افتاده بود تا دوباره من را به زیر بال و پر خودش بگیرد. نغمه برایم تعریف کرده بود دایی شب قبل از عملش عزیز را در خواب دیده که روی زمین نشسته بود و مدام

به خاک چنگ می زده و می گفته " دخترم و برگردون
خونه، دخترم و برگردون خونه"

برایم مهم نبود دایی چه خوابی دیده و چرا عزیز از او
خواسته تا من را به خانه برگرداند. من هیچ تمایلی به
برقراری رابطه با دایی و برگشتن به آن شهر نداشتم. من
سه سال و نیم پیش قید خانواده ام را زده بودم و به خودم
قول داده بودم برای همیشه فراموششان کنم.

برای عوض کردن بحث پرسیدم:
-چه خبر؟

نغمه به تلخی خندید و گفت:
-خبر که زیاده ولی مهمترینش اینه که آرش خونه ی عمه
لیلا رو فروخته.

خبر آنقدر شوکه کننده بود که حتی من هم نتوانستم از آن بی تفاوت بگذرم. با حیرت پرسیدم:
- چرا؟

نغمه گفت:

- یادته بهت گفتم آرش یه مدت دل به کارای شرکت نمی داد و سرش جای دیگه گرم بود؟





#بی_گناه

#پارت_۴۹۶

جواب دادم:

-آره، یادمه

-مثل این که تو اون زمان آرش بدون این که حرفی به سینا بزنه با یکی شریک می شه تا یه سری قطعات کامپیوتری رو به قیمت ارزون از چین وارد کنه و به اسم جنس آلمانی با قیمت گرون بفروشن ولی طرف سرش کلاه می ذاره و کل پول رو برمی داره و فرار می کنه. آرشم که اون قطعات رو از قبل پیش فروش کرده بوده یعنی پولشون رو از خریدارای

بیچاره گرفته بوده مجبور می شه خونه عمه و ماشین خودش و بفروشه و پول طلبکارا رو بده تا نیفته زندان.

کش و قوسی به بدن خسته ام دادم و خمیازه کشان پرسیدم:

-حالا چطور خاله قبول کرده که آرش خونه اش رو بفروشه، تا جایی که من می دونم جون خاله به اون خونه بند بود.

-آرش بدون اجازه عمه این کار رو کرده.

-وااا، مگه می شه بدون اجازه، خونه ی یکی دیگه رو فروخت؟

-خونه به اسم آرش بوده ظاهراً اون موقع که آرش سهم بنفشه و بهاره رو می خره مامانش رو هم راضی می کنه از سهمش به خاطر اون بگذره و کل خونه رو به اسم خودش می زنه ولی قول می ده تا وقتی که عمه زنده اس دست به خونه نزنه.

خنده ام گرفت. قدیمی ها راست می گفتند که مال حرام
به کسی- وفا نمی کند. آرش سهم الارث بهاره و بنفشه را با
پولی که عزیز برای من داده بود خریده بود و حالا آن پول
به باد رفته بود.



#بی_گناه

#پارت_۴۹۷

پرسیدم:

-خاله الان کجاست؟

-الان که خونه ی بابا اینا مونده تا آرش یه جای کوچیک
و براش رهن کنه، بره اونجا.

ابروهایم بی اراده بالا پرید. خاله قرار بود در یک خانه
کوچک اجاره ای زندگی کند. آن هم خاله ی مغرور من که
به واسطه خانه اش خدا را بنده نبود.

پرسیدم:

-حالا چرا نرفت مشهد پیش بهاره و بنفشه.

-بهاره و بنفشه قبولش نکردن گفتن سهم الارث و به اسم هر کسی زدی برو پیش همون بمون.

خدایا! این همان بچه هایی بودند که خاله برای راحتیشان خودش را به آب و آتش می زد. یک لحظه اسم بهاره و بنفشه از ذهنش نمی افتاد و همه اش فکر این بود که فریزرهایشان پر باشد و شوهرانشان خوب بهشان برسند و خدای نکرده فامیل شوهر اذیتشان نکنند. حالا حتی حاضر نبودند برای چند هفته از مادرشان نگهداری کنند تا تکلیفش مشخص شود.

پرسیدم:

-حالا چرا آرش خونه ی خودش و نفروخت؟ چرا خاله رو سر پیری آلاخون والاخون کرد؟
-اون خونه آرش نیست. مال نازنینه.

-خب یعنی نازنین حاضر نیست به خاطر آرش خودش و بفروشه.

-من که فکر نمی‌کنم نازنین اصلاً از خرابکاری آرش خبر داشته باشه. از وقتی نازنین حامله شده و دکترها بهش استراحت مطلق دادن آرش حواسش جمع که یه وقت به زنش استرس وارد نشه و بلایی سر بچه اش نیاد. تازه اگه این مسئله هم نبود نازنین محال بود خودش و به خاطر عمه بفروشه. اینا سایه هم با تیر می‌زنن.



#بی_گناه

#پارت_۴۹۸

نغمه آه بلندی کشید و ادامه داد:

-حال عمه اصلاً خوب نیست. همش یه گوشه نشسته گریه می‌کنه. انگار افسردگی گرفته. خیلی تنهاس. جدیداً هم خیلی اسم تو و آذین رو میاره و می‌گه بهت بد کرده و دوست داره دوباره ببیندت تا ازت حلالیت بگیره.

پوزخندی گوشه لبم نشست خاله حالا که توی بدبختی افتاده بود دوباره یاد من افتاده و می‌خواست از من حلالیت بگیرد. با این که هیچ وقت بد آرش و خاله و دیگران را نخواست بودم ولی آنقدرها هم آدم فرهیخته‌ای

نبودم که از بلای که آرش بر سر خاله آورده بود، ناراحت شوم و به خاطر خاله دوباره به سمت خانواده برگردم.

گفتم:

-می‌دونی نغمه اصلاً برام مهم نیست چه اتفاقی برای آرش و خاله می‌افته، همین که از من و دخترم دور باشن کافیه.

نغمه که متوجه منظورم شده بود با چند جمله کلیشه‌ای بحث را به سمت سینا و آرتا برد و چند دقیقه بعد هم با یک خداحافظی سریع تماس را قطع کرد. مثل همیشه با قطع تماس هر چه در مورد آرش و خاله و دیگران شنیده بودم از ذهنم بیرون ریختم و دوباره به سراغ دفتر حساب و کتابم رفتم.

کارم که تمام شد با خستگی سرم را روی میز گذاشتم و چشم‌هایم را برای چند ثانیه بستم. می‌خواستم قبل از رفتن به خانه کمی به خودم استراحت بدهم.

از ساعت شش صبح تا به الان که ساعت از پنج بعد از ظهر گذشته بود بی‌وقفه کار کرده بودم و دوست نداشتم خستگی را برای آذین به خانه ببرم.



#بی_گناه

#پارت_۴۹۹

هنوز چشم هایم را کامل نبسته بودم که صدای مامان،
مامان گفتن آذین توی گوش هایم پیچید. اول فکر کردم
خواب می بینم ولی صدا هر لحظه نزدیک تر می شد.

سرم را از روی میز برداشتم و گیج و منگ به آذین که به
سمتم می دوید، خیره شدم. اصلاً نمی فهمیدم آذین اینجا
چه می کرد؟ با چه کسی— آمده بود؟ مگر نباید الان توی
خانه و پیش عمه خانم می بود؟

آذین که شلواری و کاپشن قرمزی را که به تازگی برایش
خریده بودم به تن کرده بود و با هر قدمی که به سمتم می

دوید موهای بلندش که معلوم بود عمه خانم برایش بافته از زیر کلاه بافتنی اش به این طرف و آن طرف پرت می شد با هیجان خودش را در آغوش من که تازه از پشت میز بیرون آمده بودم انداخت و گفت:

-مامان من و دایی بهزاد اومدیم پیشت.

تازه آن موقع بود که متوجه بهزاد که پشت آذین وارد گلخانه شده بود، شدم. موهایش کمی بلندتر شده بود و ریش هایش را کاملاً تراشیده بود. صورتش نسبت به دو هفته پیش بازتر و بشاش تر شده بود. انگار برگشتن به ایران و بودن در کنار مادرش به او ساخته بود. روی پلیور یشمی اش کاپشن چرمی پوشیده بود که او را خوشتیپ تر از قبل می کرد. بی دلیل ضربان قلبم بالا رفت و صورتم رنگ گرفت.

دو هفته از آن جلسه ی توجیهی و برگشتن بهزاد به ایران
می گذشت و من و آذین همچنان در طبقه پایین و پیش
عمه خانم زندگی می کردیم.



#بی_گناه

#پارت_۵۰۰

با وجود تمام اصرارهای من نه عمه خانم و نه بهزاد قبول نکردند که من از پیش عمه خانم به طبقه بالا نقل مکان کنم. بهزاد می گفت که می خواهد خانه ای مستقل بگیرد و قرار نیست مدت زیادی را آن خانه و پیش مادرش بماند و از من خواست که مثل قبل در کنار عمه خانم بمانم و از او مواظبت کنم. خودش هم تا پیدا کردن یک خانه مناسب شب ها در همان سوئیت طبقه بالا که هنوز وسایل من در آن بود، می خوابید.

در این دو هفته من بهزاد را خیلی کم دیده بودم. در واقع این خود من بودم که با یک برنامه ریزی دقیق سعی کرده بودم تا کمترین برخورد را با بهزاد داشته باشم. خودم هم به طور دقیق نمی دانستم چرا دلم می خواهد از بهزاد دور بمانم. شاید هنوز به خاطر رفتن یک دفعه ای و بی دلیلش دلخور و ناراحت بودم و شاید هم می ترسیدم حسی که

همیشه نسبت به او داشتم پررنگ تر شود و من را به
دردسر بیندازد.

من که به خودم قول داده بودم که دوباره خودم را درگیر
مسائل احساسی نکنم. نمی توانستم ریسک نزدیکی به
بهزاد را بپذیرم آن هم وقتی با هر بار دیدنش ضربان قلبم
بالا می رفت، صورتم سرخ می شد و چیزی مثل قند توی
دلم آب می شد. من با همه ای این حالت ها آشنا بودم و
می دانستم بها داد به این احساسات برای من که تجربیاتم
نسبت به جنس مخالف به همان بودن با آرش محدود
بود طبقات خوبی نخواهد داشت.





#بی_گناه

#پارت_۱_۵۰

نه این که در این مدت با هیچ مردی برخورد نداشتم یا هیچ مردی به من ابراز علاقه نکرده بود. برعکس در این مدت مردهای زیادی چه در دانشگاه و چه در محیط کار با پیشنهاد دوستی و یا حتی ازدواج به سراغم آمده بودند ولی هیچ کدام از این افراد نتوانسته بودند حسی— را در من بوجود آورند که باعث شود من به خاطرشان حیطه امن زندگی خودم و آذین را به خطر بیندازم.

بوسه ای روی سر آذین زدم و گفتم:

-واسه چی اومدید اینجا؟

-عمه می خواست بره خونه اکرم خانم من دوست نداشتم
باهاش برم. دایی هم گفت با هم بیایم پیش تو.

آذین را رها کردم و به بهزاد که حالا دقیقا رو به روی من
ایستاده بود، سلام کردم و گفتم:

-افتادید تو زحمت. لازم نبود آذین و تا اینجا بیارید زنگ
می زدید خودم زودتر می اومدم خونه.

بهزاد یکی از آن لبخندهای زیبایش را تحویل من داد و خیره
در چشم هایم گفت:

-خودم دوست داشتم بیام. می خواستم گلخونه ای رو که
این همه مامان ازش تعریف می کنه رو از نزدیک ببینم.

من که زیر نگاه خیره اش تاب نیاورده بودم از سر تکلیف
 لبخندی زدم و نگاهم را به سمت گلدان های ریز و درشتی
 که را در چهار ردیف موازی هم چیده شده بودند،
 برگرداندم. بهزاد دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت:
 -باورم نمی شه از اون گلخونه کوچیک پشت حیاط
 رسیدی به اینجا. خیلی قشنگه.

-ممنون

-چند متره؟



#بی_گناه

#پارت_۵۰۲

گفتم:

-مساحت کل زمین هفتصد و پنجاه متره و دوتا گلخونه ی
سیصد متری داره.

-می شه نشونم بدی؟

با دست به سمت اولین راهرو اشاره کردم و گفتم:

-بفرمائید.

و خودم هم در کنارش شروع به قدم زدن کردم. بهزاد با
توجه و دقت به گلدان های کوچک و بزرگی که کنار هم
چیده شده بودند، نگاه می کرد و در مورد هر گلدانی که

توجه اش را جلب می کرد سوالاتی می پرسید و من هم مثل
مادری که در مورد محاسن بچه هایش تعریف می کند با
شور و اشتیاق در مورد گل هایم حرف می زدم.

بهزاد همانطور که دستش را روی برگ های زیبای یک کاج
های مطبق می کشید، پرسید.
-درآمدت چگونه؟ راضی هستی؟

-خدا رو شکر بد نیست. هر روزم داره بهتر می شه.
-تو که تو این کار اینقدر خوب جلو رفتی چرا می خوای
حیطه کاریت و عوض کنی و بری دنبال کاشت و پرورش
گیاهان دارویی.

نگاهی به دورتا دور گلخانه ام کردم و گفتم:

-من این کار رو دوست دارم ولی این کار یه کار معمولیه از یه جایی به بعد پیشرفت آنچنانی نداره. دست هم توش زیاده. در بهترین حالت با این کار می‌تونم توی بابل اسم و رسمی برای خودم بدست بیارم. ولی این چیزی نیست که من دنبالشم.

-دقیقاً دنبال چی هستی؟

-من دنبال یه کار بزرگم. یه کاری که بواسطه اون بتونم اسمم رو به عنوان یه برند به همه بشناسونم. کاشت و پرورش گیاهان دارویی پتانسیل این رو داره که پای من و به کل بازارهای ایران و حتی بازارهای جهانی باز کنه. البته قرار نیست دست از این کار هم بردارم. من عاشق گیاهان تزئینی هستم و به هیچ عنوان این کار رو کنار نمی‌زارم.





#بی_گناه

#پارت_۵.۳

-تو دختر خیلی جسوری هستی. من از همون روز اولی که
توی اون پلاژ دیدمت مجذب همین جسارتت شدم.

نگاهم را به سمت آذین که سرخوشانه جلوتر از ما بین
گلدان ها می دوید چرخاندم و به اولین باری که بهزاد را
دیده بودم فکر کردم. به تهمتی که میترا به من زده بود. به
فرارم از خانه عمه خانم به شبی که در پلاژ مانده بودم. به
قصدم برای خودکشی- و به بهزادی که برای دلجویی آمده

بود. آیا واقعاً آن روز به چشم بهزاد زنی جسور آمده بودم؟ به نظر خودم که بیشتر شبیه زنی ترسیده و رنجیده بودم تا جسور.

یعنی آن روز بهزاد توانسته بود زن جسور و بلند پرواز درونم را ببیند. زنی که سالیان سال در زیر لایه هایی از ترس، اضطراب، سرکوب و خفقان خانواده ام پنهان شده بود. زنی که حتی خود من هم از وجودش آگاه نبودم.

حرف را به سمت بهزاد چرخاندم و پرسیدم:
 -تو چیکار کردی؟ کارای تاسیس شرکت و انجام دادی؟
 -هنوز که کار خاصی نکردم ولی دنبالش هستم. فردا صبح دارم می رم تهران دنبال یه سری از کارام معلوم هم نیست کی برگردم. برای همین اومدم که ازت بخوام.....

میان حرفش پریدم و گفتم:
-خیالت از عمه خانم راحت باشه. من مراقبشم.

با خنده سرش را تکان داد و گفت:
-نه، منظورم این نبود. هیچ کس ندونه من که خوب می
دونم تو چقدر حواست به مامان هست و مراقبشی- و
بابت این مسئله هم واقعاً ازت ممنونم.

مکثی کرد و ادامه داد:
-در واقع می خواستم ازت برای شام دعوت کنم.





#بی_گناه

#پارت_۰۴

با تعجب ابروی بالا انداختم و گفتم:
-شام؟

با چشمانش صورتم را کاوید و با لحنی که ضربان قلبم را
بالا می برد، گفت:

-عیبی داره بخوام یه دختر خاص، زیبا، باهوش، پرتلاش و
خواستنی رو به شام دعوت کنم.

قلبم فرو ریخت. خواستنی؟ بهزاد من را خواستنی صدا کرده بود. من و خواستنی بودن؟ مگر چنین ترکیبی هم می توانست وجود داشته باشد؟ ناگهان موجی از شادی، هیجان و عشق در وجودم درهم آمیخت و از درون قلبم به تک، تک سلول های بدنم سرازیر شد. بهزاد من را خواستنی می دید. این چیز کمی نبود. آن هم برای من که هیچ وقت و در نظر هیچکس، خواستنی نبودم.

با شتاب رویم را به سمت آذین که حالا به انتهای گلخانه رسیده بود، چرخاندم و سعی کردم احساسات ضد و نقیضی- که در وجودم قلیان پیداه کرده بود را فرو بنشانم. ولی نگاه خیره بهزاد به نیم رخم اجازه نمی داد تا خودم را پیدا کنم. آب دهانم را قورت دادم و برای فرار از آن موقعیت فریاد زدم:

-آذین دست به اون گلدون زن.

همان موقع فهمیدم با گفتن آن حرف احمقانه وضع را
 خراب تر کردم. آذین به سمتم چرخید و با تعجب گفت:
 -من که دست به چیزی نزدم.

از گوشه چشم متوجه خنده ای که بهزاد سعی در مخفی
 کردنش داشت، شدم. خراب کرده بودم. احساساتی که
 نمی خواستم حتی به خودم هم نشان بدهم به بدترین
 شکل نمایان کرده بودم. با دستپاچی گفتم:
 -چای می خوری؟

خنده فرو خورده اش را رها کرد و با شیطنت گفت:
 -همین جا منتظر می مونم تا لباس و عوض کنی.

لبم را گزیدم و با خجالت به سمت رختکن انتهای گلخانه
 راه افتادم.



#بی_گناہ

#پارت_۵۰۵

رد نگاه ستاره را گرفتم و به نیم رخ سعید جلالی که چند ردیف جلوتر از ما نشسته بود، نگاه کردم. ستاره از وقتی سرکلاس آمده بود به جای گوش کردن به درس حواسش پی سعید بود و با خودکار روی برگه های زیر دستش خطوط بی معنی رسم می کرد و آه می کشید. این دومین باری بود که این درس را می گرفت و اگر حواسش را جمع نمی کرد بازهم نمی توانست آن را پاس کند. دکتر رسولی استاد سختگیری بود و تا مطمئن نمی شد که دانشجویش درس را خوب یادگرفته نمره قبولی نمی داد. برایش هم مهم نبود که آن درس را چند بار افتاده باشی باید حتماً به استانداردهای سختگیرانه ی دکتر منطبق می شدی تا بتوانی آن را پاس کنی.

با نوک پا ضربه ای به کفش ستاره زدم. وقتی به سمتم چرخید با اخم به دکتر رسولی که پشت به ما روی تخته چیزی می نوشت اشاره کردم و زیر لب گفتم:

- حواست به درس باشه.

لب برچید و زمزمه کرد:
-چشم مامان.

روجا که سمت دیگر من نشسته بود توی گوشم گفت:
-ولش کن. دوباره عاشق شده دختره دیوونه.

من هم چند وقتی بود که متوجه شده بودم گلوی ستاره
پیش سعید جلالی گیر کرده و به قول خودش روی آن بنده
خدا کراش زده ولی فکر نمی کردم مسئله آنقدرها هم
جدی باشد. هر چه بود ستاره هر روز روی یکی کراش می
زد و گلویش پیش یکی دیگه گیر می کرد. با حرص گفتم:
-غلط کرده عاشق شده.



#بی_گناه

#پارت_۵۰۶

ستاره بغض کرد و روجا دستش را روی دهانش گذاشت تا خنده اش را بپوشاند. دوباره به جلالی نگاه کردم هم سن و سال من بود. پسر- خوبی بود از آن بچه های ساده و بی حاشیه دانشگاه. همیشه دیرتر از همه به کلاس می آمد و

زودتر از همه میرفت. تا آنجا که من می دانستم دوستان زیادی نداشت و با کسی توی دانشگاه گرم نمی گرفت.

با این که بچه باهوشی بود ولی نمراتش چندان تعریفی نداشت. غیبت، تاخیر و بی نظمی های متعددش باعث می شد که مدام درس هایش را حذف کند. استادها دل خوشی از او نداشتند ولی من از او خوشم می آمد. نگاهش به مسائل متفاوت بود و برای سوالات مطرح شده در کلاس همیشه جواب های خلاقانه و قشنگی توی آستین داشت. آنقدر هم خوش قیافه و خوش هیكل بود که نظر دخترها را به خودش جلب کند ولی خودش اصلاً توی این وادی ها نبود و بعید می دانستم اصلاً متوجه نگاه ستاره به خودش شده بود.

هنوز ده دقیقه به پایان کلاس مانده بود که صدای
پسرهای کلاس بلند شد.

-خسته نباشید استان.

-استاد خسته نباشید.

-استاد این مباحث خیلی سخت بود بقیش بمونه برای
جلسه بعد.

-راست می‌گه استاد ما که چیزی نفهمیدم. لاقل بزارید
بریم خونه مطالعه کنیم.

دکتر رسولی خنده کنان در مازیک وایت بردش را بست
و گفت:

-من که خسته نیستم ولی اگه انگار شماها خیلی خسته
اید.

این بار همه بچه های کلاس یک صدا جواب دادند:

-ب.....له

-خب پس بزارید برای این که خستگیتون در بره یه خبر
خوب بهتون بدم.



#بی_گناه

#پارت_۵۰۷

همهمه ی کلاس به آنی فروکش کرد و همه در سکوت به استاد خیره شدند. دکتر کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و با لبخند محوی شروع به حرف زدن کرد:

-یادتون چند ماه پیش سازمان جهاد کشاورزی یه فراخوان برای طرحهای کارآفرینی دانشجویی داد و اعلام کرد به بهترین طرح وام می ده.

قلبم با شنیدن این حرف به تپش درآمد. روجا دستش را روی دستم گذاشت و ستاره از بازویم نیشگون گرفت.

دکتر ادامه داد:

-از مجموع ششصد و هشت طرح ارائه شده به جهاد کشاورزی استان سیزده طرح از دانشگاه ما بود که به نظر من عدد قابل توجهی نبود و من به شخصه انتظار طرح های بیشتری رو از بچه های خودمون داشتم. ولی از همین سیزده طرح دو طرح به مرحله دوم رسید که به خودی خود رکورد خوب و تحسین برانگیزی محسوب می شه و خبر خوب اینکه که یکی از این طرح ها تونست توی جلسه توجیهی سازمان امتیاز کافی رو بدست بیاره و جزو سه طرحی که بهشون وام تعلق می گیره بشه.

به سمت من چرخید و با لبخند ادامه داد:

-خانم صداقت تبریک می گم. بین ده طرحی که به مرحله دوم رسیدن طرح شما سوم شد. حالا می تونید با گرفتن وام طرحتون رو اجرایی کنید و با گسترش اون تبدیل به یه کارآفرین موفق بشید.

صدای بچه های کلاس که از هر طرف چیزی می گفتند بلند شد. بعضی- ها تبریک می گفتند و بعضی- ها تیکه می انداختند و بعضی تقاضای شیرینی می کردند.



#بی_گناه

#پارت_۵۰۸

روجا با خوشحالی دستم را فشرد و زیر گوشم گفت:
 -خیلی برات خوشحالم سحر تو واقعاً لایق گرفتن اون وام
 بودی.

ولی ستاره که هیجان زده شده بود و نمی توانست درست
 سرجایش بنشیند دستش را دور گردن من انداخت و با
 سروصدای زیاد صورتم را بوسید و فریاد زد:
 -من می دونستم. من می دونستم.

قبل از این که بتوانم از استاد تشکر کنم جلالی با لحن بد
 و صدای بلندی گفت:
 -خوبه آدم پارتی داشته باشه.

از حرف جلالی یکه خوردم. جلالی اهل تیکه انداختن نبود. آن هم همچین تیکه ی سنگینی. اصلاً چرا باید به من تیکه بیندازد. من و جلالی صنمی با هم نداشتیم و هیچ وقت کلمه ای رو در رو با هم حرف نزده بودیم. این که من را متهم به پارتی بازی کرده بود حالم را بد کرد ولی وقتی بعضی‌ها بدون هیچ مدرک و سندی حرف جلالی را تائید کردند و انگشت اتهامشان را به سمت من گرفتند نتوانستم تحمل بیاورم و از جایم بلند شدم تا جواب دندان شکنی به همگی‌شان بدهم ولی استاد که کیف به دست داشت از کلاس خارج می شد زودتر از من وارد عمل شد و رو به بچه های کلاس که نیم بیشترشان ایستاده بودند، گفت:

-بهتر نیست به جای این که کار بقیه رو زیر سوال ببرید سعی کنیم روی خودتون کار کنید. تا کی می‌خوااین با پایین کشیدن دیگران نقص های خودتون و بپوشونید.

و بعد رو به جلالی که با ناراحتی به استاد نگاه می کرد،
ادامه داد:

-آقای جلالی یه سوال ازتون دارم چند ترمه دارید درس می
خونید؟



#بی_گناه

#پارت_۵۰۹

جلالی که معلوم بود از این سوال به شدت ناراحت شده است، لب هایش را به هم فشرد و با غیظ گفت:

-ده ترم

-چقدر دیگه از درستون مونده؟

-نوزده واحد دیگه دارم.

-یعنی در بهترین حالت یازده ترمه درستون و تموم می کنید. اونم با یه معدل پایین و اونم بدون ارائه یک مقاله بدرد بخور. اون وقت فکر می کنید شما صلاحیت این و دارید که روی کار خانم صداقت که شش ترمه و اونم با بهترین نمرات داره درسش رو تموم می کنه نظر بدید. شما حتی یه صفحه از طرح ایشون رو نخوندید و نمی دونید در مورد چی هست اونوقت به خودتون اجازه می دید کارشون رو زیر سوال ببرید و متهمشون کنید به پارتی بازی.

جلالی سرش پایین انداخت و با حرص به کتاب زیر دستش
چنگ زد. روجا چیزی زیر لب گفت و ستاره بهت زده به
جلالی نگاه می کرد

استاد سری به عنوان تاسف برای همه بچه های کلاس
تکان داد و بدون حرف دیگری از کلاس بیرون رفت.

جلالی بدون این که به من نگاه کند با صدای بلندی که
همه بچه های کلاس بشنوند، گفت:

-منم اگه یه بابا داشتم که خرج و مخارجم و می داد و یه
ماشین زیر پام مینداخت و راه به راه برام لباس های رنگ
و وارنگ می خرید، می تونستم شش ترمه درس و تموم
کنم.

از حرف جلالی شوکه شدم. من از وقتی وارد بازار کار شده
 بودم خیلی به رخت و لباسم می رسیدم و سعی می کردم
 همیشه تمیز و مرتب باشم. ولی هیچ وقت فکر نمی کردم
 چند دست لباس و یک پراید دست دوم بتواند این طور
 حس حسادت کسی را برانگیزد.



#بی_گناه

#پارت_۵۱۰

ستاره که تا آن موقع ساکت و متحیر به جلالی نگاه می کرد
یک دفعه جوش آورد و داد زد:

- وقتی از چیزی خبر نداری الکی واسه خودت داستان
نساز. کدوم بابا؟ سحر یه مادر مجرده که از صبح تا
شب جون می کنه که بتونه هم درس بخونه هم خرج
خودش و دختر هفت سالش و در بیاره اون وقت تو
وایسادی بهش تهمت می زنی که باباش خرجش
می-ده و پارتی داره و.....

با حرف های ستاره نگاه بچه-هایی که هنوز توی کلاس مانده بودند و منتظر بودند آخر این داستان را ببینند به سمت من کشیده شد. کمتر کسی توی دانشگاه می دانست که من مطلقه هستم و یک دختر دارم. نه این که از گفتنش ابایی داشته باشم فقط لزومی نمی دیدم که سفره دلم را برای آدم هایی که درست نمی شناختمشان باز کنم. زندگی به من یاد داده بود که باید مواظب حریم شخصیم باشم.

روجا دست ستاره را گرفت و با حرص او را به عقب کشید تا بیشتر از این خرابکاری نکند. من نگاهم را از چشم های حیران و متعجب جلالی گرفتم. کیفم را روی دوشم انداختم و بدون حرف از کلاس بیرون رفتم. حرف های جلالی تمام خوشی چند دقیقه قبلم را زایل کرده بود.

هنوز چند قدمی از کلاس دور نشده بودم که جلالی صدایم کرد:

- خانم صداقت، خانم صداقت.

محلش ندادم. از دستش عصبانی بودم. حق نداشت من را بدون هیچ سند و مدرکی به چیزی که نیستم متهم کند.

دوباره صدا زد.

- خانم صداقت خواهش می‌کنم به لحظه وایسید.



#بی_گناه

#پارت_۵۱۱

با عصبانیت به سمت عقب برگشتم و رو به روی جلالی که حالا با شرمندگی نگاهم می کرد، ایستادم. روجا و ستاره هم که از کلاس بیرون آمده بودند خودشان را به من رساندند و مثل دو بادیگارد وفادار پشت سرم ایستادند.

جلالی با درماندگی دستش را میان موهایش کشید و گفت: ببخشید. واقعاً معذرت می خوام من نباید اونجوری حرف می زدم کارم اشتباه بود ولی وقتی دکتر من رو با شما مقایسه کرد بدجوری قاطی کردم. چون دست گذاشت روی نقطه ضعفم. منم مثل شما برنامه ریزی کرده بودم که درسم و

شش ترمه تموم کنم ولی وقتی بابام مرد همه چیز به هم ریخت. من موندم و یه مادر پیر و چهارتا خواهر که دوتا شون دم بخت بودن. مجبور شدم در کنار درس دوشیفت کار کنم تا بتونم خرج و مخارجشون و در بیارم. وقتی دکتر بدون این که چیزی از شرایط زندگیم بدون بهم تهمت تنبلی زد خیلی عصبی شدم و نفهمیدم چی می‌گم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-این که دکتر رسولی من و شما رو با هم مقایسه کرد اصلاً کار درستی نبود. ولی شما قبل از این مقایسه به من حمله کردید و بهم تهمت زدید که با پارتی بازی طرحم برنده شده. شما چرا این تهمت و بهم زدید؟ دلیلی برای این حرفتون دارید؟

من، من کنان گفتم:

-نه، من فقط... من فقط.....

وقتی دید نمی تواند کارش را توجیه کند سرش را با شرمندگی پایین انداخت وزیر لب دوباره عذرخواهی کرد. کوتاه نیامدم و گفتم:

-پس لطفاً اشتباه خودتون گردن کسی ننذارید.

ندامت نشسته در چشمانش بیشتر شد و صدایش غمگین تر:

-حق با شماست. واقعیتش من چند روزه خیلی تحت فشارم. صاحبکارم مدام بهم فشار میاره که اگه تمام وقت تو مغازه واینسم اخراج می کنه. من اگه بخوام تمام وقت کار کنم باید قید دانشگاهی رو که این همه براش جون کردم و بزدم. اگه هم دانشگاه رو ول نکنم صاحبکارم بیرونم می کنه. من واقعا دلم نمی خواد درس و ول کنم اونم وقتی که فقط یه ترم دیگه ازش مونده. خواهش می

کنم بی ادبیم و بذارید به حساب فشاری کہ رومہ و من و
ببخشید.



#بی_گناہ

#پارت_۵۱۲

با این که به او حق نمی دادم ولی دلم برایش سوخت. به نظر خیلی درمانده می آمد. من این درماندگی را خوب حس می شناختم. من هم زمانی به همین اندازه و شاید هم بیشتر درمانده بودم. آن زمان آدم های زیادی خواسته یا ناخواسته دست یاری به سمتم دراز کردند و کمک کردند. شاید حالا نوبت من بود که دستم را به سوی یکی از بندگان خدا دراز کنم و دینم را به این دنیا ادا کنم.

نفسی گرفتم و گفتم:

-آقای جلالی من برای تاسیس مزرعه ام به نیروهای خوب و متعهد نیاز دارم و تا اونجا که می دونم شما آدم کاری و با معلوماتی هستید. اگه تمایل به همکاری با من دارید اطلاع بدید تا بشینیم و مفصل در موردش با هم حرف بزنیم. الانم می خوام قبل از این که ساعت اداری تموم بشه برم دنبال کارهای دریافت وام. دوست ندارم حتی یه روز هم این کار رو به تاخیر بندازم.

منتظر نماندم تا جلالی که چشم هایش از تعجب گرد شده بود، جوابم را بدهد و به سرعت به سمت پله ها راه افتادم. جلالی از پشت سرم داد زد:

- خانم صداقت شماره تلفنتون.....

به سمتش برگشتم و با اشاره به ستاره که او هم با دهان باز نگاهم می کرد، گفتم:

-از خانم شالیکار بگیرید من دیرم شده.

و به سرعت به سمت پله ها رفتم. همانطور که از پله ها پایین می رفتم لبخند روی لب هایم عمیق و عمیق تر شد. باور نمی شد برای کاری که وجود نداشت نیرو استخدام کرده بودم. بارم نمی شد جلالی را به سمت ستاره هل داده بودم.



#بی_گناه

#پارت_۵۱۳

باورم نمی شد پول تاسیس مزرعه گیاهان دارویم را بدست آورده بودم. خدایا من واقعاً آن وام را برنده شده بودم. با

دست جلوی دهانم را گرفتم تا مانع تبدیل خنده ام به قهقهه شوم.

از دانشگاه که بیرون آمدم بهزاد را دیدم که دست به سینه به ماشین شاسی بلندی که جلوی در دانشگاه پارک شده بود، تکیه زده بود. با دیدن من لبخند دندانم‌پای زد و دستش را به معنی سلام بالا آورد. از دیدنش جلوی در دانشگاه حیرت زده شده بودم.

از آن شبی که من را به شام دعوت کرده بود ده روزی می‌گذشت. همانطوری که خودش گفته بود فردای آن روز به تهران رفت تا به کارهایش سرو سامانی دهد. ما در این مدت چند باری تلفنی با هم حرف زده بودیم. حرف‌های که با وجود سعی من در رسمی نگه داشتنش گاه‌آ به سمتی می‌رفت که من هنوز آمادگیش را نداشتم.

بهزاد قدمی به سمتم برداشت و گفت:
-خوبی؟

با آن موهای سیاه که شلخته وار روی پیشانیش ریخته بود و عینک آفتابی که به چشم زده بود جذاب تر از هر وقت دیگری به نظر می رسید.

من که با دیدنش ضربان قلبم بالا رفته بود جواب سلامش را دادم و با اشاره به ماشین گران قیمت و زیبای که به آن تکیه زده بود، پرسیدم:

-ماشین خودته؟ تازه خریدی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:
-قابل شما رو نداره.

-برازنده صاحبشه. کی خریدی؟

در ماشین را برایم باز کرد و گفت:
-سوار شو تا برات بگم.

با دست به آن سوی خیابان اشاره کردم و گفتم:
- ماشین آوردم. همین جاس.



#بی_گناه

#پارت_۵۱۴

بهزاد گفت:

-بزار ماشینت همونجا بمونه بعداً میای ورش می داری.
 الان بیا سوار شو بریم یه دوری بزنیم. دوست دارم تو
 اولین مسافر ماشین جدیدم باشی.
 -آخه من داشتم می رفتم ساری.
 -عیب نداره با هم می ریم ساری.

کمی تعلل کردم ولی دلیلی بر رد پیشنهادش نمی دیدم
 خودم هم دوست داشتم سوار آن ماشین خوشگل و
 لاکچری بشوم. از آن بیشتر دوست داشتم زمان بیشتری را
 با بهزاد بگذرانم. در واقع دلم برای آن زمان ها که با هم می
 نشستیم و از هر دری حرف می زدیم تنگ شده بود.

بهزاد همیشه برای من دوست خوبی بود. دلم می خواست
این دو سال و نیم دوریش را فراموش کنم و مثل قبل به
چشم همان دوست صمیمی و مورد اعتماد نگاهش کنم.

زیبایی درون ماشین و راحتی صندلی هایش چنان هیجان
زده ام کرد که با صدای بلند گفتم
-وای چه باحاله. صندلی هاش خیلی خوبه.

خندید. خودم هم خنده ام گرفت. کمتر موقعی پیش می
آمد که اینطور هیجان زده از چیزی تعریف کنم. شاید تاثیر
خبر خوبی بود که شنیده بودم. ماشین را روشن کرد و به
سمت خیابان اصلی به راه افتاد. دوباره پرسیدم:

-نگفتی کی خریدیش۔

-سری قبل کہ رفتہ بودم تہران معاملہ اش کردم ولی دیروز
کارای سند و پلاک و ایناش تموم شد و تونستم تحویلش
بگیرم۔ قشنگہ! نہ؟

لبخندی از سر تحسین زدم و گفتم:

-آرہ، خیلی قشنگہ۔ مبارکت باشہ۔ دندہ اتوماتیکہ؟

-آرہ دندہ اتوماتیکہ

بی منظور گفتم:

-چہ خوب، خیلی دوست دارم با ماشین دندہ اتوماتیک
رانندگی کنم۔ می گن رانندگی باہاش خیلی راحتہ۔





#بی_گناه

#پارت_۵۱۵

بهزاد فرمان را کج کرد، ماشین را به کنار خیابان کشید و ایستاد. بعد هم بدون کلمه ای حرف پیاده شد. متعجب و حیران حرکاتش را دنبال کردم. ماشین را دور زد و در سمت من را باز کرد و گفت:
-پیاده شو.

با تعجب و کمی ترس پرسیدم:
-چرا؟ مگه چی گفتم.

لحظه ای مکث کرد و بعد با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. من که از خنده های بهزاد ناراحت شدم بودم با دلخوری سرم را پایین انداختم. بهزاد همانطور که می خندید، گفت:

-چی با خودت فکر کردی که اینطور رنگت پرید؟

چه فکری با خودم کرده بودم؟ خودم هم نمی دانستم. فقط آن طور که او گفت "پیاده شو" حس های بد مدفون شده در وجودم را زنده کرده بود. حس های را که با وجود ساعت ها تراپی هنوز هم گاهی آزارم می داد.

این حس که همیشه مقصر هستم و هر کاری انجام دهم
و یا هر حرفی بزنم حتماً بد و اشتباه است هنوزم هم در
گوشه ای از مغزم به انتظار نشسته تا در زمانی که فکرش
را نمی‌کنم سر بیرون آوردند و عذابم دهند.

لعنت به گذشته ای که اثراش تا ابد دست از سر آدم
بر نمی‌دارد. با خجالت گفتم:
-من..... فقط..... هیچی

بهزاد که متوجه ناراحتی من شده بود لبخند پوزشخواهانه
زد و گفت:

-ببخشید اگه ناراحت کردم من فقط ماشین و نگه داشتم
که تو رانندگی کنی.
-چی؟

-مگه دوست نداشتی با ماشین دنده اتوماتیک رانندگی
کنی؟ خب بیا برو بشین پشت فرمون.



#بی_گناه

#پارت_۵۱۶

چشمانم از شدت تعجب گرد شد. می خواست من با ماشین جدیدش رانندگی کنم. آن هم فقط به خاطر یک حرف احمقانه. لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-نه بهزاد. ماشینت نو. من تا حالا پشت ماشین دنده اتوماتیک نشستم. اگه یه بلای سر ماشینت بیاد چی؟

عینک آفتابیش را از روی صورتش برداشت. کمی خودش را به سمتم کشید و خیره در چشم هایم با قاطعیت گفت:

-فدای سرت. فدای یه تار موت.

نفس در سینه ام حبس شد و برای لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد. آب دهانم را قورت دادم و با صدای که به زحمت شنیده می شد، گفتم:
-آخه....

-آخه نداره. من دوست دارم رانندگیت و ببینم.
-بهزاد من نمی تو.....

میان حرفم پرید و با لجبازی گفت:

-اصلاً می دونی چیه؟ من از ساعت پنج صبح پشت فرمون نشستم، الان خستم. تو باید رانندگی کنی. من می خوام استراحت کنم.

چنان روی خواسته اش مصمم بود که مطمئن بودم تا پشت فرمان نمی نشستم ولم نمی کرد. آهی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. بهزاد که حرفش به کرسی نشسته بود

لبخندی پیروزمندانه ای زد و یک قدم عقب رفت تا من از کنارش عبور کنم و ماشین را دور بزنم.

وقتی پشت فرمون نشستم قلبم به شدت می تپید و صورتم سرخ شده بود. هم ترس داشتم و هم اشتیاق. هم خوشحال بودم و هم شرمنده. بهزاد به خاطر یک حرف بچگانه ماشین گران قیمتش را بدون کوچکترین ترس و ناراحتی در اختیار من گذاشته بود. این کاری نبود که هر کسی انجام دهد.





#بی_گناه

#پارت_۵۱۷

هر چقدر سعی کردم این کار بهزاد را به علاقه اش به خودم ربط ندهم ولی نتوانستم. از فکر این که بهزاد به من علاقمند شده باشد قلبم گرم شد و صورتم سرخ تر از قبل.

بهباد روی صندلی شاگرد نشست و کمر بندش را بست.
من هم کمر بندم را بستم و با گیجی به بهزاد نگاه کردم.
بهباد که متوجه حال من شده بود، گفت:

-نترس استارت بزن و ماشین و روشن کن. هیچ فرقی با ماشین دنده ای نداره جز این که مجبور نیستی دنده عوض کنی و کلاژ بگیری.

با تعجب به زیر پایم نگاه کردم راست می گفت پدال کلاژ نداشت. ولی دنده داشت. بهزاد با خنده دستش را روی دنده گذاشت و گفت:
-پات و بذار رو ترمز. استارت بزن دنده رو بذار روی D و راه بیفت.

بعد هم صندلیش را به عقب خم کرد و بدون هیچ ترس و واهمه ای چشم بست.

بسم الهی گفتم و ماشین را روشن کردم. چند دقیقه ای طول کشید تا قلق کار با ماشین دستم بیاید ولی بعد از آن چنان غرق در لذت شدم که یادم رفت بهزاد کنارم نشسته است. من همیشه رانندگی را دوست داشتم ولی رانندگی با این ماشین چیز دیگری بود. صندلی راحت، فرمان نرم، دیده خوب و ایمنی بالا لذت رانندگی را صد چندان می کرد. همان موقع به خودم قول دادم یکی از این ماشین ها بخرم. من آدم زیاد مادی‌گرای نبودم ولی از رفاه و کمی هم تجملات خوشم می آمد که به قول تراپیستم اگر روی زندگی و شخصیتم تاثیر منفی نگذارد ایرادی نداشت.





#بی_گناه

#پارت_۵۱۸

یک ربع بعد وقتی توی جاده به سمت ساری می راندم
بهزاد همانطور که روی صندلیش لم داده بود، پرسید:
-نگفتی چرا داری می ری ساری؟

با سوال بهزاد یاد برنده شدن وامم افتادم و لبخند روی
لب هایم نشست. گفتم:

-امروز استادم گفتم که طرحم قبول شده دارم می رم ببینم
برای گرفتن وام باید چیکار کنم.

-تبریک می‌گم.

هیجان زده اعتراف کردم:

-هنوز باورم نمی‌شه طرح و قبول کردند.

با بی‌خیالی گفت:

-چرا باورت نمی‌شه؟ من همون شب که جریان و برام
تعریف کردی می‌دونستم طرحت برنده می‌شه.

از این همه اطمینانی که بهزاد به من داشت احساس
خوشایندی وجودم را پرکرد. پرسیدم:

-چرا این حرف و می‌زنی تو که اصلاً طرح من رو ندیدی؟

-لازم نیست طرحت و ببینم. من خوب می‌شناسمت. می‌
دونم چقدر باهوش و با استعدادی و از اون مهمتر چقدر
دقیق و منظمی. می‌دونم چقدر روی کارت وسواس داری و
تا از کامل بودن کارت مطمئن نشی- دست از تلاش برنمی

داری. وقتی بهم گفתי که خودت از طرحت راضی هستی، مطمئن شدم نمی‌تونن ازش ایرادی بگیرن و مجبورن وام و بهت بدن.

با این که از تعریف‌های بهزاد احساس غرور می‌کردم ولی گفتم:
-اغراق می‌کنی. اونقدرام خوب نیستم.

با لحن جدی گفت:
-اصلاً هم اغراق نمی‌کنم. کمتر کسی رو دیدم که مثل تو از جون و دل برای رسیدن به هدفش تلاش کنه و مطمئنم نتیجه تلاشت و می‌بینی.

لبخند زدم و از با جان و دل گفتم:

-منم امیدوارم.



#بی_گناه

#پارت_۵۱۹

بہزاد گفت:

-مطمئن باش چیزی جز این نیست. حالا بگو برنامه ات بعد از گرفتن وام چیه؟

در حالی که کمی روی پدال گاز فشار می آوردم گفتم:
 -خب قدم اول خرید یا اجاره ای یه زمین و بعد هم خرید
 وسایل مورد نیاز برای ساخت گلخانه هاس ولی چون وامی
 که بهم تعلق می گیره کم تر از مقداری هست که توی
 برنامه ام پیش بینی کرده بودم باید کمی توی طرحم تجدید
 نظر کنم و یه سری کارها رو یا انجام ندم یا انجامشون و به
 تعویق بندازم.

کمی خودش را جا به جا کرد و صاف تر نشست و پرسید:
 -چرا یه سرمایه‌گذار پیدا نمی کنی؟
 -سرمایگذار؟
 -آره یکی که پول بذاره و تو کار باهات شریک بشه.

با خنده گفتم:

-فکر خوبیه. ولی کی حاضر می شه سرمایش و بده دست من و تو پروژه ای که معلوم نیست اصلاً سود داشته باشه باهام شریک بشه.

-من

در حالی که چشم هایم از تعجب گرد شده بود به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. یک تای ابروهایش را با حالت بامزه ای بالا انداخت و گفت:

-من حاضرم با کمال میل هم اندازه وامی که می-گیری روی پروژه ات سرمایه گذاری کنم.

باورم نمی شد می خواست پانصد میلیون روی کار من سرمایه گذاری کند. گفتم:

-ولی تو می خواهی شرکت خودت بزنی و به این پول احتیاج داری.

-نگران شرکت من نباش همین الانم همه ی کاراش انجام شده. این پول و در واقع برای خرید خونه کنار گذاشته بودم ولی می تونم خرید خونم رو یه سالی عقب بندازم.

-ولی اگه کارم نگیره و ورشکست بشم چی؟ پونصد میلیون پول زیاده بهزاد. اگه کارا خوب پیش نره پولت از بین می ره.





#بی_گناه

#پارت_۵۲۰

نفسی گرفت و گفت:

- بین سحر من آدمی نیستم که بی گذار به آب بزنم. مطمئن باش اگر فکر می کردم ممکنه تو این کار شکست بخوری، حتی نمی داشتم خودت هم واردش بشی. چه برسه به این که روش سرمایه گذار کنم. وقتی در مورد طرحت باهام حرف زدی و گفתי دنبال اینی که یه کار بزرگ انجام بدی. شروع کردم به تحقیق در مورد صادرات گیاهان دارویی و متوجه شدم چند سالیه که بازار گیاهان دارویی توی اروپا خیلی رونق

پیدا کرده و اگه بتونیم محصولمون و درست و به موقع صادر کنیم ظرف کمتر از یک سال می‌تونیم به اندازه سرمایه‌ای که گذاشتیم سود کنیم. من توی آلمان چند نفری رو می‌شناسم که تو زمینه صادرات می‌تونن کمکمون کنن.

خیره به جاده رو به رویم به پیشنهاد بهزاد فکر کردم. پیشنهاد وسوسه‌انگیزی بود اگر بهزاد این سرمایه را در اختیار من قرار می‌داد می‌توانستم تمام طرحم را بدون کم و کاست انجام دهم. از آن مهم‌تر می‌توانستم محصولاتم را از همان ابتدا به خارج از کشور صادر کنم. من به صادرات فکر کرده بودم ولی در مراحل بعد وقتی کارم خوب می‌گرفت و به سود دهی می‌رسید ولی حالا بهزاد دور نمای زیبای را به من نشان می‌داد که دل‌کنندن از آن سخت بود.

وقتی سکوت طولانی شد، بهزاد سرش را کج کرد و دوباره پرسید:

- خب، نظرت چیه؟
- واقعیتش مخالفت با این پیشنهاد خیلی سخته.

بهزاد شانه ای بالا انداخت و سرخوشانه گفت:

- پس مخالفت نکن.



#بی_گناه

#پارت_۵۲۱

شش ماه از آن روزی که بهزاد به من پیشنهاد همکاری داده بود می‌گذشت و من وسط زمین بزرگی که تا چند ماه دیگر به عنوان مزرعه گیاهان دارویی "راز سلامت" افتتاح می‌شد، ایستاده بودم. چهار سال پیش وقتی سوار ماشین آقا عبدالله به سمت بابل می‌آمد تنها آرزویم این بود که بتوانم اتاق کوچکی را کرایه کنم و کاری با حقوق بخور و نمیر پیدا کنم ولی حالا نه صاحب، ولی یکی از سهامداران اصلی پروژه بزرگی بودم که خودم طراحی کرده بودم. پروژه ای که قرار بود سود هنگفتی را به جیب همه سهامدارانش وارد کند.

بهزاد نه فقط خودش در طرح من سرمایه گذاری کرد بلکه چند تا از دوستانش از جمله مهیار محمدی را هم وادار کرد تا در این پروژه به قول خودش پول ساز سرمایه‌گذاری کنند و من دو هفته قبل از آن که وامی را که سازمان جهاد کشاورزی قول آن را به من داده بود، دریافت کنم استارت کار را با سرمایه ای چندین برابر بیشتر از آنچه پیش بینی

کرده بودم، زیر نظر دکتر رسولی و مهندس صمیمی زده بودم.

به جز روجا و ستاره و سعید جلالی دو تا از برادرهای ستاره و البته یحیی را هم برای کمک در پروژه استخدام کردم و مسئولیت هر کس را هم در همان روز اول مشخص کردم. خودم مدیریت پروژه را برعهده داشتم. مهیار به عنوان وکیل پروژه مسئول سرکله زدن با ارگان های مربوطه و کاغذبازی های اداری بود.

بخش بازرگانی پروژه زیر نظر بهزادی که از همان اول به فکر ورود به بازارهای اروپا بود، قرار داشت.



#بی_گناه

#پارت_۵۲۲

سرپرستی گلخانه "گل آذین" را که به کنار مزرعه انتقالش داده بودم به ستاره سپردم. روجا را هم که هیچ وقت زیاد به کشاورزی علاقه نداشت مسئول خرید کردم. در واقع هر چیزی که قرار بود خریداری شود باید از فیلتر روجا می گذشت و با شناختی که از روجا داشتم می دانستم اجازه نمی دهد حتی ریالی از پول صرف خرید های بیخود شود.

از برادرهای ستاره برای سرپرستی کارگرها کمک گرفتم و یحیی را هم رها کردم تا به عنوان آچار فرانسه در هر جایی که لازم بود کار کند. ولی در این بین از استخدام هیچ کس به اندازه سعید جلالی خشنود و راضی نبودم. سعید یکی از کوشاترین و کاری‌ترین آدم‌هایی بود که تا به حال دیده بودم که به جرات می‌توانم بگویم اگر او نبود بیشتر کارهای من لنگ می‌ماند. سعید در این پروژه دست راست من بود.

با آسودگی دستم را به کمرم زدم و به اطراف نگاه کردم. گوشه، گوشه‌ی زمین پر بود از مصالح ساختمانی و کارگرهایی که با سر و صدای زیاد مشغول کار بودند. با این که از برنامه عقب بودیم ولی من برخلاف روجا و ستاره

اصلاً نگران این مسئله نبودم و مطمئن بودم تا روز افتتاحیه همه کارها به بهترین نحو انجام خواهد شد.

با صدای پایی که به طرفم می‌آمد رو برگرداندم. عباس که به دو به سمتم می‌آمد با اشاره به کامیونی که تازه وارد محوطه ساخت شده بود، گفت:
-خانم مهندس، فایر گلاس‌های که سفارش داده بودید، رسید.



#بی_گناه

#پارت_۵۲۳

نگاهی به سمت کامیون انداختم و گفتم:
-به مهندس جلالی بگو بره بار رو تحویل بگیره. باید تا آخر
همین هفته نصب گلخونه پنج و شش رو تموم بشه تا
بتونیم کشت و شروع کنیم.
-چشم خانم مهندس، عهه اون ماشین مهندس
مهرآرا نیست؟

رد نگاه عباس را گرفتم و به ماشین سیاه و بزرگی که وارد محوطه مزرعه می شد خیره ماندم. بهزاد برگشته بود.

چند روزی بود که برای خرید چندین دستگاه به تهران رفته بود و حالا زودتر از چیزی که انتظار داشتم برگشته بود.

وقتی ماشینش را گوشه ی زمین پارک کرد و پیاده شد. بی اختیار لبخند روی لب هایم نقش بست. دیگر بیش از این نمی توانستم به خودم دروغ بگویم. من بالاخره عاشق بهزاد شده بودم و یا شاید هم بهتر بود بگویم من بالاخره قبول کرده بودم که عاشق بهزاد شدم. ولی قسمت خوب قضیه این بود که این مسئله دیگر نه تنها ناراحت کننده نمی کرد بلکه باعث خوشحالی بود. شاید چون مطمئن بودم این

علاقه یک طرفه نیست و همانقدر که من بهزاد را دوست دارم او هم من را دوست دارد.

من این مسئله را روزی که قرار بود از پایان نامه ام دفاع کنم فهمیدم. آن روز به شدت دلم گرفته بود. من برخلاف بقیه دانشجویها که در هنگام ارائه پایان نامه مورد تشویق اعضای خانواده اشان قرار می گرفتند. کاملاً تنها بودم. من خانواده ای نداشتم که با دست گل و شیرینی توی سالن بنشینند و من را تشویق کنند. تنها کسانی که برای دیدن پایان نامه ام آمده بودند روجا و ستاره و یکی دو تا از بچه های کلاس بودند که به هیچ عنوان نمی توانستند جای خالی خانواده ام را پر کنند.

@Vip Roman



#بی_گناه

#پارت_۵۲۴

آن روز بعد از مدت ها دوباره به یاد بی کسیم افتاده بودم.
 به یاد تنهایم. ولی وقتی روی سن رفتم و پشت کامپیوترم
 قرار گرفتم در سالن باز شد و بهزاد و عمه خانم به همراه
 یحیی و آذینی که دسته گلی به بزرگی خودش در دست
 داشت وارد سالن شدند.

وقتی نگاه همه به سمت اعضای خانواده ام چرخید قلبم از غرور پر شد. من خانواده داشتم. خانواده ای که شاید هم خونم نبودند ولی دوستم داشتند و به من افتخار می کردند.

آن شب بهزاد همه ما را به رستوران برد و شبی فراموش نشدنی برایمان رگم زد.

من که از خوشحالی خوابم نمی برد نیمه های شب دور از چشم بقیه به حیاط رفتم و روی تخت چوبی انتهای حیاط نشستم تا به اتفاقات آن روز فکر کنم. بهزاد آن روز کاری کرده بود که هیچ کس دیگری برایم انجام نداده بودند. او به من اهمیت داده بود. نیازم را حس کرده بود و

نگذاشته بود بهترین روز عمرم با احساس تنهای و بی کسی.
خراب شود.

با شنیدن صدای بهزاد از فکر و خیال بیرون آمدم.
-تو فکری خانم مهندس؟

نگاهم را به سمت بهزاد که اصلاً نفهمیدم کی به حیاط
آمده بود و کنارم روی تخت نشسته بود، چرخاندم و با
تعجب گفتم:
-خانم مهندس؟

لبخند زد:

-بله خانم مهندس. شما از امروز رسماً خانم مهندسی
شدی.

خندیدم راست می گفت. هیجان لطفی که بهزاد در حقم کرده بود آنقدر زیاد بود که اصلاً از یادم رفته بود با ارائه پایان نامه ام عملاً درسم تمام شده بود و به قول بهزاد خانم مهندس شده بودم.



#بی_گناه

#پارت_۵۲۵

بهزاد دوباره پرسید:

-نگفتی به چی فکر می کردی؟

-داشتم به تو فکر می کردم.

-به من؟ چه عالی

-بهزاد نمی دونم چطور باید ازت تشکر کنم. کاری که امروز
برام کردی.....

-من که کاری نکردم. @Vip Roman

-چرا تو خیلی.....

میان حرفم پرید و گفت:
-سحر من دوست دارم.

از اعتراف ناگهانیش خشکم زد. باورم نمی شد اینطور بی
پروا و ناگهانی از عشقش به من حرف بزند. آب دهانم را
قورت دادم و من... من کنان گفتم:
-من..... یعنی.....

ولی نتوانستم حرفم را تمام کنم و از خجالت سرم را پایین
انداختم و به انگشتانم که از شدت اضطراب در هم گره
خورده بود خیره شدم.

در آن هنگام نمی دانستم باید چه جوابی به این ابراز علاقه ناگهانی بدهم؟ آیا باید من هم اعتراف می کردم که او را دوست دارم ولی من آن موقع هنوز از این که کسی— را دوست داشته باشم می ترسیدم. از این که باز به مردی وابسته شوم و او رهایم کند، شدیداً می ترسیدم. برای همین ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگویم.

بهزاد به سمتم چرخید و دستم را درون دست های بزرگش گرفت و گفت:

-سحر من خیلی ساله دوست دارم. فقط تو این همه سال نمی تونستم بهت بگم. ولی دیگه نمی خوام این عشق و تو دلم نگه دارم.

لبم را گزیدم و سرم را بیشتر پایین انداختم. دوست داشتم
پرسم چه چیزی مانع شده بود که در این سال ها عشقش
را به من ابراز نکند. ولی نپرسیدم. نمی دانم چرا نپرسیدم؟
شاید از جوابی که ممکن بود بشنوم می ترسیدم. شاید هم
نمی خواستم شب قشنگم را با پرسش های بی خود خراب
کنم.



#بی_گناه

#پارت_۵۲۶

بهزاد به آرامی پشت دستم را نوازش کرد و ملتمسانه پرسید:

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

با صدای که انگار از ته چاه بلند می‌شد، گفتم:

-چی بگم؟

-تو هم دوستم داری؟

سرم را بالا آوردم و به صورت مردانه و زیبایش نگاه کردم. دوستش داشتم. به خدا من این مرد را دوست داشتم. از خیلی وقت پیش دوستش داشتم. شاید از همان روز اولی

که در آن پلاژ سرد و مرطوب دیده بودمش. شاید هم بعداً
عاشقش شده بودم. گفتم:

-خب، من.....

-تو چی؟

در حالی که نگاهم را از چشمانش می‌دزدیم گفتم:
-من ازت خوشم میاد ولی دوست داشتن..... نمی‌تونم
این و بگم.

من آن شب به بهزاد دروغ گفتم. با این که دوستش
داشتم ولی جرات نکردم به عشقم اعتراف کنم. برایش ناز
نمی‌کردم من فقط مارگزیده‌ای بودم که از ریسمان سیاه
و سفید می‌ترسید.

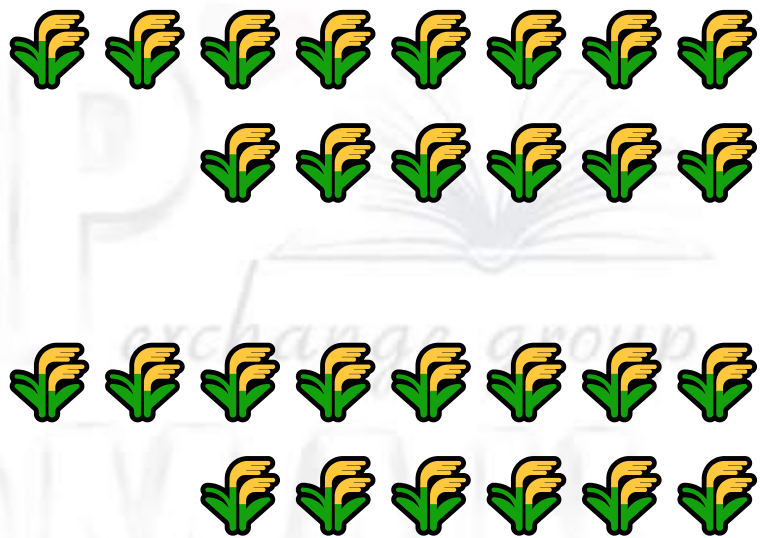
بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت:
 -اگه بهم اجازه بدی در کنارت باشم قول می دم کاری کنم
 که تو هم عاشقم بشی.

خندیدم:
 -چه جوری؟

ابروی برایم بالا انداخت و با شیطنت گفت:
 -این دیگه یه رازه.

بهزاد به قولش عمل کرد به طوری که بعد از آن شب من
 هر روز بیشتر عاشقش می شدم. هر چند هنوز هم به
 صراحت به عشقم اعتراف نکرده بودم ولی آن ترسی که
 توی وجودم بود با هر بار عاشقی کردنش کم رنگ و کم

رنگ تر شدہ بود۔ من دیگر از این کہ اعتراف کنم کہ
دوستش دارم نمی ترسیدم۔



#بی_گناہ

#پارت_۵۲۷

بلاخره دست از فکر و خیال برداشتم و به بهزاد که از ماشین پیاده شده بود و با لبخندی که تمام صورتش را پر کرده بود به سمت می آمد، نگاه کردم. بلوز سفید و شلوار پارچه ای سرمه ای رنگی به تن کرده بود و موهای پرپشتش را به عقب شانه زده بود.

زیر نور قرمز رنگ خورشیدی که داشت پشت کوه ها غروب می کرد جذاب تر و خوشقیافه تر از قبل شده بود. نمی توانستم بفهمم بهزاد واقعاً هر روز جذاب تر از روز قبل می شد یا من هر روز او را جذاب تر از قبل می دیدم.

با تکان دادن دست به او قدم به قدم به من نزدیک تر می شد سلام کردم او هم با حرکت سر جواب سلامم را داد و با اشاره به اطراف تقریباً داد زد:

-اینجا چقدر تغییر کرده. فکر نمی کردم تو سه روز اینقدر کار رو جلو ببری.

در جوابش فقط لبخند زدم. حق داشت تعجب کند در این سه روز به همت بچه ها و فشارهای من کار خیلی خوب پیش رفته بود.

وقتی رو به رویم ایستاد. با چشم های مشتاق به من خیره شد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود. خانم خانما.
-منم.

-مسلمان نه به اندازه من.

پشت چشمی برایش نازک کردم و با ناز گفتم:

-از کجا می دونی؟

-از این جا که دارم برای یک دقیقه بغل کردنت جون می دم.

خندیدم و برای این که بحث را به سمت دیگری بکشانم پرسیدم:

-کارا تو تهران چطور پیش رفت؟



#بی_گناه

#پارت_۵۲۸

از این که بحث را عوض کرده بودم چندان خوشنود نبود
ولی اعتراضی هم نکرد و جواب داد:
-بهتر از اون چیزی بود که انتظار داشتیم.

با هیجان پرسیدم:

-یعنی تونستی همه دستگاه های که لازم داشتیم و بخرید؟
-همش و نه ولی بیشترشون رو سفارش دادیم که تا آخر
ماه به دستمون می رسه ولی مهمتر از دستگاه ها تونستم با
دو سه تا شرکت بزرگ درمورد محصولاتمون مذاکره کنم.

فکر کنم بتوانیم اولین قراردادمون رو همزمان با افتتاحیه ببندیم.

نگاهی به سه گلخانه ای که آماده کشت اول بودند، انداختم. باورم نمی شد به این زودی به این مرحله رسیده باشیم. نفس عمیقی کشیدم تا اشک شوقی که به سمت چشمانم هجوم آورده بود را پس بزنم.

پرسیدم:

-خونه رفتی؟

-نه، مستقیم اومدم اینجا، می خواستم اول از همه تو رو ببینم.

-پس زودتر بریم خونه، عمه خانم و آذین حتماً از این که زودتر برگشتی خوشحال می شن.

سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت:
-ماشینت و بسپار به سعید با ماشین من می ریم.

باشه ای گفتم و اول به سراغ جلالی رفتم تا هم کارهای
فردا را هماهنگ کنم و هم سوییچ ماشینم را به او
بدهم. بعد از حرف زدن با جلالی یک سر هم به گلخانه "
گل آذین" زدم و چند نکته رو با عباس و مهرداد گوشزد
کردم. با این که گلخانه "گل آذین" را به ستاره سپرده بودم
ولی بازهم دلم نمی آمد آنجا را رها کنم و در هر فرصتی
سری به آنجا می زدم و سروگوشی آب می دادم.





#بی_گناه

#پارت_۵۲۹

روجا عقیده داشت من در کار و سواس دارم و باید از این
 که همه کارها را خودم به تنهای انجام دهم دست بردارم
 وگرنه یک جایی کم می آورم و زمین می خورم. شاید حق با
 او بود ولی من تا خودم با دقت به همه چیز رسیدگی نمی
 کردم آرام نمی شدم.

همین که توی ماشین نشستیم بهزاد دستم را گرفت و با یک حرکت سریع من را به آغوش کشید. حرکتش چنان ناگهانی بود که نفسم را برای لحظه ای بند آورد. با این که خودم هم دلتنگ آغوشش بودم دستم را روی سینه اش گذاشتم و او را به نرمی به سمت عقب هل دادم و گفتم:
-چیکار می کنی الان یکی ما رو می بینه.

اخم کرد و با ناراحتی خودش را عقب کشید و گفت:
-خوب ببینه به جهنم. دلم برای عزیزم تنگ شده، می خوام بعد از سه روز دوری عشقم و بغل کنم. گناه که نکردم.

قلبم از عزیزم و عشقم گفتنش به رقص درآمد. برای
دلجویی دستش را گرفتم و وادارش کردم به من نگاه کند و
بعد او را مهمان یک لبخند گرم کردم و گفتم:
-قهر نکن.

سرش را کج کرد و با شیفتگی گفت:
-چطوری که تو هر روز خوشگلتر می‌شی؟

نگاهی به لباس‌های خاکی و کثیفم که از صبح تنم بود
انداختم و گفتم:

-خوشگل؟ اینم با این لباس‌های کثیف و صورت درب و
داغون و خسته؟

خیره در چشمانم با مهربانی پرسید:

-خسته ای؟

در حالی که برای نبوسیدنش مقاومت می کردم گفتم:
-خیلی



#بی_گناه

#پارت_۵۳۰

بهزاد به رویم خم شد و در حالی که بدنش فقط چند سانتی متر با بدنم فاصله داشت اهرم کنار صندلیم را کشید و قبل از این که عکس العملی از خودم نشان دهم بوسه ای روی صورتم زد و گفت:

تا برسیم خونه یه کم بخواب. به این جور رفتارهایش عادت کرده بودم. از هر فرصتی برای بوسیدن و در آغوش کشیدنم استفاده می کرد ولی هیچ وقت از حدش تجاوز نمی کرد.

من هم از این نوع ابراز محبت خوشم می آمد. من در زندگی مشترکم با آرش حتی یک بار هم طعم بوسه ای از سر عشق را نچشیده بودم. هر چه بود از روی شهوت و

ارضای نیازهایش بود ولی بوسه های بهزاد برخلاف آرش
همگی از روی عشق و دوست داشتن بود.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و در حالی که به نیمرخ
زیبایش نگاه می کردم گفتم:
- خوابم نمی یاد.

باشه ای گفت و با طمانینه ماشین را روشن کرد و از
محوطه مزرعه بیرون برد.

برخلاف حرفی که به بهزاد زده بودم چشمانم خیلی زود
گرم شد و به خواب رفتم. نمی دانم به خاطر خستگی زیاد
بود یا تکان های آرام ماشین یا موزیک بی کلامی که از ضبط
ماشین پخش می شد و یا فقط و فقط به خاطر حس
امنیت و آرامشی- که در کنار بهزاد داشتم این قدر زود و
آرام به خواب رفتم.

- سحر، سحر بیدار نمی شی؟

با صدای بهزاد چشم باز کردم. ماشین توی حیاط خانه ی عمه خانم پارک شده بود. این یعنی به مقصد رسیده بودیم. باورم نمی شد من تمام مسیر را خوابیده بودم.



#بی_گناه

#پارت_۵۳۱

با تعجبی که کمی شرمندگی هم چاشنی آن بود، پرسیدم:
- کی رسیدیم؟

- یه نیم ساعتی هست.

- پس چرا الان بیدارم کردی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- یعنی می گی باید خودم رو از دیدن صورت زیبات وقتی
اینطور معصومانه خوابیدی محروم می کردم؟

چشمانم گرد شد:

- نیم ساعته نشستی من و نگاه کردی؟

- با عشق و لذت.

با این که از این اعتراف صریحش از خوشحالی در آسمان
ها به پرواز در آمده بودم ولی اخم کردم و با عصبانیتی
ظاهری رو برگرداندم تا پیاده شوم.

هنوز در ماشین را درست باز نکرده بودم که چشمم به
چراغ های خاموش خانه افتاد، دوباره به سمت بهزاد که
همچنان به من نگاه می کرد چرخیدم و با تعجب پرسیدم:
- چرا چراغا خاموشن؟

با بی تفاوتی گفت:

- چه می دونم شاید مامان و آذین رفتن خونه اکرم خانم.

حرفش منطقی بود. عمه خانم زیاد به خانه ی اکرم خانم همسایه دیوار به دیوارمان می رفت و همیشه آذین را هم با خودش می برد تا با نوه اکرم خانم بازی کند.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:
-پس تا تو بری بالا لباسات و عوض کنی منم می رم یه چایی می ذارم که با هم بخوریم.

وقتی به در خانه رسیدم حس کردم چیزی درست نیست. لای در کمی باز بود و صدایی مثل پچ، پچ از درون خانه می آمد. به سمت عقب برگشتم. بهزاد که پشت سر من از پله ها بالا آمده بود، پرسید:

-چی شده؟ چرا نمی ری تو؟
-نمی دونم فکر می کنم یکی تو خونس؟



#بی_گناه

#پارت_۵۳۲

چشم درشت کرد و با حالت مسخره ای گفت:

- یعنی دزده؟

چپ، چپ نگاهش کردم. خندید و گفت:
 - برو تو خیالاتی شدی کسی نیست.
 - پس تو هم بیا.

دوباره به سمتم خم شد و همانطور که بوسه نرمی روی
 گونه ام میکاشت توی گوشم زمزمه کرد:
 - ترسو شدی خانم مهندس

به او نگفتم همیشه ترسو بودم ولی به خاطر شرایطم
 مجبور بودم ترسم را پنهان کنم. چرا که کسی را نداشتم که
 موقع ترسیدن به او پناه ببرم.

نفس عمیقی کشیدم و در نیمه باز را به جلو هل دادم که
 یک دفعه چراغ‌ها روشن شد و صدای فریاد تولدت

مبارک توی گوشم پیچید. باورم نمی شد. برایم تولد گرفته بودند.

همه کسانی که می شناختم آنجا جمع شده بودند و برای من که حتی خودم هم به زور تاریخ تولدم را به یاد می آوردم تولد گرفته بودند. هنوز از بهت بیرون نیامده بودم که آذین با نامردی جلو پرید و برف شادی را روی سر و صورتم پاشید.

صدای خنده همه بلند شد و همانطور که در بین خندیدن و گریه کردن سرگردان مانده بودم با دست برف های شادی را از روی صورتم پاک کردم و به مهمان هایی که ایستاده بودند و بال لب های خندان نگاهم می کردم، سلام کردم.

تقریباً همه کسانی که دوستشان داشتم آنجا بودند.

از روجا و ستاره گرفته تا عمه خانم و باران و آقا مرتضی و بچه هایشان، اکرم خانم و دختر و نوه اش، یحیی و خواهرش یسنا، مهیار و زن و بچه هایش، حتی هستی هم آمده بود. کنار مونا ایستاده بود و با خوشحالی برایم دست می زد.



#بی گناه

#پارت_۵۳۳

ولی دیدن نغمه و سینا بیش از همه باعث تعجبم شد. آب دهانم را قورت دادم و همانطور که سعی می کردم جلوی اشک هایم را بگیرم، گفتم:

- نمی دونم چی بگم. واقعاً سورپرایز شدم. باورم نمی شه که تولدم و یادتون بوده.

دوباره همه با هم شروع به حرف زدن و تبریک گفتن کردند. ستاره و روجا زودتر از بقیه به سمتم آمدند. ستاره دستم را گرفت و رو به بقیه همان ها گفت:

- از خودتون پذیرای کنید تا ما بریم نوزاد و آماده کنیم بیاریم.

همه به حرف بی مزه ستاره خندیدند و من خجالت زده همراه ستاره و روجا به سمت اتاق رفتم. پا توی اتاق که گذاشتم ستاره ضربه ای به بازویم زد و گفت:
- گوشت بشه.

- چی؟

- این حجم عاشقی گوشت بشه.

روجای روی لبه تختم نشست و گفت:
- همه اینا کار بهزاده.

ستاره گردنی کج کرد و گفت:

- کار بهزاد چیه. همه بدو، بدوهاش با ما بود آقا فقط دستور دادن. یعنی دهن ما رو سرویس کرد انقدر که هی گفت این کارو کردید، اون کارو کردید. این و خریدید، اون و خریدید. این و دعوت کردید، اون و دعوت کردید.

خندیدم و اجازه دادم اشک هایم روی صورتم روان شوند.
 این اولین تولد زندگیم بود. عزیز این کارها را لوس بازی می
 دانست و آرش هم که اصلاً برایش مهم نبود. بعد از
 طلاقم هم آنقدر مشغله داشتم که روز تولدم چنان در
 بین سیصد و شصت و پنج روز دیگر سال گم و گور شده
 بود که انگار اصلاً وجود نداشت.



#بی_گناه

#پارت_۵۳۴

ستاره که بیش تر از من احساساتی شده بود. بغضش را قورت داد و گفت:

- خوش به حالت بهزاد خیلی رومانتیکه. یه جور عاشقته که آدم حسودیش می شه. کاشکی سعید هم اینقدر رومانتیک بود و کارای عاشقانه می کرد.

رابطه ی سعید و ستاره جدی شده بود و حتی خانواده ها هم در جریان قرار گرفته بودند و قرار بود به زودی عقد ساده ای بگیرند تا بعد از این که درس ستاره تمام شد و

سعید هم کمی پول جمع کرد، با هم عروسی کنند و زیر یک سقف بروند.

به نظرم ستاره داشت بچه بازی در می آورد. شاید چون هیچ وقت در زندگی مشکل جدی نداشت این طور برای خودش دغدغه های بی معنی درست می کرد. گفتم:

- ستاره جان هیچ کس ندونه من خوب می دونم سعید چقدر تو رو خیلی دوست داره.

- می دونم فقط دوست داشتم سعید هم یه ذره رومانتیک بود.

روجا بی رحمانه گفت:

- آدما همیشه اونچیزی رو که دلشون می خواد بدست نمیارن. تو هم نمی تونی هم سعید و داشته باشی هم یه آدم رومانتیک. باید یکی رو انتخاب کنی. البته هیچ تضمینی وجود نداره که اگه سعید و از دست بدی حتماً بتونی یه آدم رمانتیک پیدا کنی.

ستاره توی صورت روجا براق شد و گفت:

- من سعید و با هیچ کس تو دنیا عوض نمی‌کنم. من عاشق سعیدم.

- پس بشین سرجات و رابطه خودتون و با هیچ زوج دیگه ای مقایسه نکن چون اگه این کار رو بکنی چند سال دیگه زندگیتون به فنا می‌ره.



#بی_گناه

#پارت_۵۳۵

در حالی که لباس هایی را که روجا و ستاره از قبل از توی
کمد برایم بیرون آورده بودند می پوشیدم، گفتم:

- بین ستاره همونطور که قیافه و رفتار آدما با هم فرق
داره مدل عاشقی کردنشون هم با هم فرق داره. نباید
هیچ وقت سعید با کس دیگه ای مقایسه کنی. شاید
سعید اصلاً این جور کارها رو بلد نیست یا روش نمی
شه اون جوری که تو ذهن تو هست بهت ابراز عشق
کنه. به نظر من اگه دوست داری سعید کاری رو برات
انجام بده بهش بگو ولی بهش فشار نیار و نخواه که
تغییر کنه.

روجا دنباله حرفم را گرفت و گفت:

- اگه سعید دوست داری باید همونجوری که هست قبولش کنی.

موهایم را با یک کش سر از پشت بستم. کرم پودر را روی پوست صورتم پخش کردم و خیره به تصویر خودم در آینه گفتم:

- پیش مشاور هم برید بد نیست.

ستاره دهانش را کج کرد و با بدخلقی گفت:

- خب بابا حالا من یه حرفی زدم. دیگه نمی خواد اینقدر بزرگش کنید. من و سعید مشکلی با هم نداریم.

- ما هم نمی گیم مشکلی دارید. می گیم قبل از این که به مشکل بربخورید با هم حرف بزنید و حلش کنید. نذارید مشکلاتون بزرگ بشه بعد به فکر حل کردنش بیفتید.

ستاره لب برچید و با ناراحتی سرش را پایین انداخت.
معلوم بود چندان از این که بحث به اینجا کشیده شده
بود راضی نبود. روجا برای دلجویی دستش را دور گردن
ستاره انداخت و گفت:

- می‌خواهی برم حال سعید و بگیرم و رمانتیک بودن و
یادش بدم.



#بی‌گناه

#پارت_۵۳۶

ستاره که دوباره به همان دختر شوخ و پر سرو صدای قبل تبدیل شده بود. با صدای بلندی خندید و گفت:

- کی؟ تو؟ یکی باید رومانتیک بودن به خودت یاد بده. از بس که خشنی هیچ پسری جرات نمی‌کنه از یک کیلومتری رد بشه.

- نخیر من به اون پسرا رو نمی‌دم چون از هیچ کدومشون خوشم نمیاد. اگه از یکی خوشم بیاد چنان براش دلبری می‌کنم که دهنش باز بمونه.

- نه بابا تو و دلبری، برو این.....

رژلبی را که به لب هایم کشیده بودم سرجایش برگرداندم و قبل از این که کل، کلشان و به دعوا تبدیل شود، گفتم:

بریم، مهمونا منتظرن. از اتاق که بیرون آمدیم آذین که با بقیه بچه ها بازی می کرد از جایش بلند شد و در حالی که بالا و پایین می پرید با صدای بلندی فریاد زد:

- مامان خوشگلم تولدت مبارک.

با حرف آذین دوباره صدای شادی و همه می مهمان ها بلند شد. بعد از آن هستی موزیکی را پلی کرد و به همراه مونا شروع به رقصیدن کرد. ستاره روجا هم به جمعشان اضافه شدند ولی من نگاه قدر شناسانه ای به بهزاد که از گوشه اتاق به من خیره شده بود انداختم.

آن شب یکی از بهترین و شادترین شب های زندگیم بود. در میان جمعی بودم که واقعاً و از ته دل دوستم داشتند و هیچکدامشان به چشم اضافه، بی کس و کار، سربار و به درد نخور نگاهم نمی کردند وقتی شمع های روی کیک را

که عدد بیست و هشت را نشان می داد فوت می کردم
فقط آرزو کردم این آدم ها برایم بمانند.



#بی_گناه

#پارت_۵۳۷

بعد از شام دخترها که توی آشپزخانه ریخته بودند من را بیرون کردند و نگذاشتند کمکشان کنم من هم دست از پا درازتر کنار نغمه که از اول تلاشی برای کمک کردن انجام نداده بود، نشستم.

نغمه که هنوز از دعوت بهزاد به متعجب و هیجان زده بود. با چنگال تکه ای از موزهای خرد شده داخل پیش دستیش را توی دهانش گذاشت و گفت:
-نمی دونی وقتی بهزاد بهم زنگ زد و گفت می خواد سورپرایزت کنه چقدر خوشحال شدم.

خندیدم و من هم تکه ای موز توی دهانم گذاشتم. نغمه ادامه داد:

-معلومه خیلی دوست داره.

-آره، یعنی فکر کنم دوام داشته باشه.

-نمی‌خواین رابطتتون و جدی کنید؟

با این که در این مدت بارها به این مسئله فکر کرده بودم ولی چون هنوز حرف خاصی از بهزاد نشنیده بودم که نشان از تمایل او هم برای جدی شدن رابطه امان باشد گفتم:

-الان برای این حرفا زوده.

-چرا زوده؟ شما که خیلی وقته همدیگر و می‌شناسید. خونواده اش هم که قبولت دارن. خودشم که دوست داره. دیگه چی می‌مونه؟

-چه می‌دونم بالاخره من یه زن مطلقه با یه بچه هفت ساله ام و بهزاد یه پسر- مجرد باید به خیلی مسائل فکر کنیم.

نگاهش را به سمت بهزاد که کنار سینا و مهیار نشسته بود و حرف می‌زد، چرخاند و گفت:

-بہزاد پسر۔ خیلی خوبیه. صد پله از اون آرش احمق بهتره.
می دونی دوباره چیکار کرده؟



#بی_گناہ

#پارت_۵۳۸

با این که حوصله حرف زدن در مورد آرش را نداشتم ولی چون دلم نم خواست دوباره بحث ازدواجم با بهزاد حرف را پیش بکشد دل به دلش دادم و پرسیدم:

-چیکار؟

-رفته همه سهامی که تو شرکت داشته رو زده به نام نازنین. دیگه هیچ سهمی تو شرکت نداره.

پس آرش آخرین قسمت از پولی را هم که از عزیز گرفته بود از دست داد. گاهی باید به کارما باور داشت. در حالی که سعی می کردم لبخند روی لب هایم را مهار کنم، گفتم: -خب زنش و دوست داره. دلش می خواد سهام به نامش بزنه. چه عیبی داره.

-نه بابا، دوست داشتن چیه؟ بدبخت مثل خر تو گل گیر کرده. نازنین و باباش یه جوری دوره اش کردن که جرات نفس کشیدن نداره. بیچاره انگار هیچ اختیاری از خودش نداره. هر چی بابای نازنین بهش دیکته می کنه انجام می ده.

سینا که می‌گه اینا یه آتوی از آرش دارن که اینجوری می‌تازونن.

نمی‌دانم شاید حق با سینا بود و پدر نازنین آتوی از آرش داشت چون آرشی که من می‌شناختم مغرورتر از آن بود که این طور گوش به فرمان دیگران باشد و اجازه دهد بقیه برایش تصمیم بگیرد. شاید هم من درست آرش را نشناخته بودم و تمام غد بازی هایش فقط برای من بود.

نغمه که چونه اش گرم شده بود، ادامه داد:

-پسر-ه احمق دار و ندارش و سر یه ندونم کاری از دست داد. اون از خونه عمه، اون از ماشینش اینم از سهام شرکت. درست و حسابی هم که کار نمی‌کنه. یه روز میاد شرکت یه روز نمیاد. سینا می‌گه به خاطر کاهلی آرش از همه تعهداتشون عقب افتادن.

-این جوری که اعتبار شرکت از بین می‌ره.



#بی_گناہ

#پارت_۵۳۹

با عصبانیت گفت:

-همین الانم اعتبار شرکت رو هواس. نمی دونی چقدر از دست این پسر-ه عوضی عصبانیم. زندگی همه رو به گند کشید. این از ما. اون از عمه که ولش کرده تو یه آپارتمان شصت متری و حتی نمی ره بهش سر بزنه عمه عملاً افسرده شده.

دیگر حوصله شنیدن در مورد آرش و حماقت هایش را نداشتم. سعی کردم بحث را عوض کنم. پرسیدم:

-حالا تا کی هستید؟

-احتمالاً تا آخر هفته. سینا می گه حالا که تا اینجا اومدیم بریم به همه فامیل سر بزنیم. معلوم نیست دوباره کی بتونیم بیایم بابل.

-کار خوبی می کنید.

نغمه تکه دیگری از موز را توی دهانش گذاشت و گفت:
-من و سینا خیلی دوست داریم مزرعه تو ببینم. یحیی
خیلی ازش تعریف می‌کنه. می‌گه خیلی بزرگ و مجهزه. می
گه کلی کارگر توش کار می‌کنن.
-هنوز که تکمیل نشده ولی مطمئن باش برای افتتاحیه
دعوتتون می‌کنم.

چنگالش را به سمت صورتم گرفت و با تهدید گفت:
-یادت نره ها وگرنه چشات و در میارم.

با خنده گفتم:

-یادم نمی‌ره. اصلاً اولین نفر اسم تو و سینا رو تو کارت
های دعوت می‌نویسم و براتون می‌فرستم.

سرش را تکان داد و با لحن جدی که من را بیشتر به خنده انداخت گفت:

-آفرین، حالا شدی یه دختر خوب.

آخرین تکه موزش را به سر چنگالش زد و گفت:
-سحر می خوام درموردت به بقیه بگم. می خوام بگم که
چقدر تو کار و زندگیت پیشرفت کردی و چقدر حالت
خوبه و خوشحالی. به نظر من حال وقتشه بیای جلو و
موقعیت و بکنی تو چشم اون عوضیا و بهشون نشون
بدی بعد از کاری که باهات کردن چطور خودت و بالا
کشیدی و موفق شدی. باید نشونشون بدی بدون اونا به
کجا رسیدی.

@Vip Roman



#بی گناه

#پارت ۵۴۰

می دانستم منظورش از آن عوضی ها آرش است که با ندانم کاری وضعیت شغلی سینا را هم به خطر انداخته. در واقع نغمه بیشتر برای دل خودش می خواست آرش را بسوزاند تا من. هیچ وقت از آرش خوشش نمی آمد ولی این چند سال اخیر با اختلافاتی که بین سینا و آرش پیش آمده بود، و بی احترامی های که گاه و بیگاه نازنین به او

سینا کرده بود این خوش نیامدن داشت به کینه و نفرت
تبدیل می شد.

گفتم:

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا باید موقعیتم و بکنم تو چشم بقیه. من این همه
زحمت کشیدم که زندگیم و سروسامون بدم. نه این که
باهاش چشم بقیه رو در بیارم.

-باشه ولی نازنین و آرش باید ببینن و از حسادت بترکن.

گفتم:

-وقتی سعی می کنی حس حسادت رو تو کسی تحریک کنی،
یعنی اون آدم برات مهمه و بهش فکر می کنی. ولی نازنین و
آرش هیچ اهمیتی برای من ندارن که بخوام حس

حسادتشون و تحریک کنم. تو هم بهتره این بحث رو دوباره پیش نکشی— چون دلم نمی خواد از من به کسی— حرف بزنی. یادت باشه بهم قول دادی تا خودم نگفتم به کسی نمی گی با من در ارتباطی.

معلوم بود از جوابم خوشش نیامده که دماغش را چین داد و گفت:

-باشه بابا

به حرکت بچگانه اش خندیدم. این که دلم نمی خواست خانواده ام چیزی از من بدانند از روی ترس نبود. فقط حوصله یک فکر مشغولی جدید را نداشتم. در واقع آنقدر گرفتار بودم که حتی نمی توانستم یک ثانیه وقتم را با فکر کردن به آن ها تلف کنم چه برسد به دیدن و حرف زدن با آدم هایی که مطمئناً جز انرژی منفی چیزی برایم نداشتند.



#بی_گناہ

#پارت_۵۴۱

@Vip Roman

نغمہ کمرش را راست کرد و گفت:
-سحر می خوام یہ چیزی بہت بگم.

لحن صدایش جدی شده بود و دیگر از آن حالت بامزه
ای که موقع غیبت کردن به خودش می گرفت خبری نبود.
پرسیدم:

-چیزی شده؟

نغمه خیره به انگشتانش من، من کنان گفت:
-خیلی با خودم کلنجار رفتم که بهت بگم یا نه ولی فکر کنم
حقته که بدونی

نگران شده بودم. نغمه ادامه داد:
-دو هفته پیش که مامان و بابا رفته بودن مشهد.....

سکوت کرد. من هم در سکوت منتظر ماندم تا خودش دوباره به حرف بیاد. نفسی گرفت و گفت:
- مامان اتفاقی بابا تو، تو مشهد دیده.

آب دهانم را قورت دادم و چیزی نگفتم. در واقع نمی دانستم چه چیزی باید بگویم. در تمام این سالها خیلی به این که پدرم کجاست و چه کار می کند فکر کرده بودم ولی هیچ وقت جرات رفتن و پیدا کردنش را نداشتم. فکر این که با دیدنم و شناختنم من را مثل سگ از جلوی خانه اش براند، بدنم را می لرزاند. من حاضر بودم بمیرم ولی دوباره از طرف آن مرد طرد و تحقیر نشوم.

نغمه که هیچ عکس العملی از من ندید، ادامه داد.

-رفته بوده برای بچه ها لباس بگیری که اتفاقی سر از مغازه بابات در میاره. مامان می گفت بابات خیلی عوض نشده

بود. می گفت تو همون نگاه اول شناختش. می گفت یه
 پسر- جوون بیست و چهار، پنج ساله هم پیشش بوده که
 بابا صداش می زده. مامان می گفت پسر-ه خیلی خوش
 قیافه و مودب بود و



#بی_گناه

#پارت_۵۴۲

دیگر به حرف های نغمه گوش نمی کردم. من یک برادر داشتم. یک برادر بیست و چهار، پنج ساله.

حتماً خواهر و برادرهای دیگری هم داشتم. خواهر برادرهای که زیر سایه پدرشان و با دست رنج او زندگی می کردند. دلم می خواست با صدای بلند بخندم نه از خوشحالی از حرص.

پدرم بعد از خلاص شدن از شر من چه زود دست به کار شده بود که حالا یک پسر- بیست و چهار، پنج ساله داشت. اصلاً توی این همه سال وقتی دست بچه هایش را

می گرفته و این ور و آن ور می برده یک بار هم به یاد من افتاده بود؟ آن پسر- یا دیگر خواهر و برادرهایم می دانند در گوشه ای از این دنیا خواهر دیگری هم دارند؟ یعنی پدرم در مورد من با آن ها حرف زده یا وجود من را مثل راز کثیفی از زن و بچه هایش پنهان نگه داشته؟ شاید بچه هایش اصلاً نمی دانند که پدرشان قبلاً ازدواج کرده.

از نغمه پرسیدم:

-بابام، مامانت و شناخت؟

-نه، یعنی مامان اصلاً جلو نرفته بود که بابات اون و بشناسه.

-چرا؟

-گفت ترسیدم اگه من و بشناسه و ازم پرسه سحر کجاست چه جوابی باید بهش بدم.

خندیدم:

-یعنی واقعاً زن دایی فکر کرده برای بابای من مهمه من
کجام؟ یا بقیه اعضای خانواده از من خبر دارن یا نه؟

نغمه شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم. احتمالاً ترسیده دعوا و دردسری پیش بیاد. تو
که مامان من و می شناسی چقدر محافظه کاره حتی به بابا
هم نگفته که بابات و دیده. فقط به من گفت.



#بی_گناه

#پارت_۵۴۳

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و گفتم:
 -به نظرم زندایی کار درستی کرد که به کسی- چیزی نگفت.
 اصلاً گفتنش چه فایده ای داره. مثلاً قرار بود چه اتفاقی
 بیفتد. بابای من همیشه می دونست من کجام. اگر می
 خواست می تونست بیاد دنبالم. می تونست لااقل یه
 احوالی ازم پرسه. ولی هیچ وقت این کار رو نکرد. هیچ
 وقت نیومد ببینه مُردم یا زنده ام این یعنی دلش نمی
 خواست من تو زندگیش باشم. پس بهتره کثافت گذشته
 رو هم ننیم و بذاریم همه چیز همونطوری که هست
 بمونه.

نغمه که از حرف های من متاثر شده بود از داخل کیف
دستیش کاغذی را در آورد و به سمتم گرفت و گفت:
- این آدرس مغازه باباته. من از مامان گرفتمش. گفتم
شاید بخوای.....

میان حرفش پریدم و گفتم:
- نه ممنون، هیچ علاقه ای به دیدن اون مرد و بچه هاش
ندارم.

خودم هم نفهمیدم چرا کلمه بچه ها را اینقدر با حرص و
عصبانیت به زبان آوردم. نغمه کاغذ را روی میز عسلی که
جلویمان بود، گذاشت و گفت:
- وظیفه من بود بهت بگم. این که می خوای چیکار کنی به
خودت مربوطه.

تکه کاغذ کوچک را که با خودکار قرمز روی آن چیزهای
 نوشته شده بود از روی میز برداشتم و بدون آن که
 محتویات آن را بخوانم مچاله اش کردم و توی پیش دستی
 کنار آشغال میوه ها انداختم. ولی شب موقع جمع کردن
 ظرف ها دوباره کاغذ را برداشتم، صاف کردم و لای یکی
 از کتاب هایم گذاشتم.



#بی_گناه

#پارت_۶۱۴

صبح روز بعد با رنگی پریده و پاهای لرزان به سمت اداره آگاهی راه افتادم. حالم اصلاً خوب نبود. شب قبل را خوب نخوابیده بودم و سرم به شدت درد می کرد. با این که در تمام طول مسیر بهزاد دستم را در دستش گرفته بود و به من دلداری می داد ولی چیزی از ترس و اضطرابم کم نشده بود.

وقتی وارد اداره گاهی شدیم و خودمان را معرفی کردیم سرباز اخمو و بداخلاقی ما را به سمت اتاق سرگرد عظیمی راهنمایی کرد. سرباز با پشت انگشت ضربه ای به در زد و بعد از این که اجازه ورود گرفت در را باز کرد. قدمی به جلو گذاشت پاهایش را محکم به هم کوبید و رو به مرد درون اتاق گفت:

-خانم صداقت و همسرشون اومدن.

صدای مردی که دیروز پشت تلفن با من حرف زده بود از
درون اتاق به گوشم رسید:
-بفرستشون تو.

سرباز از جلوی در کنار رفت و با اشاره سر از ما خواست تا
داخل اتاق برویم و همین که پا درون اتاق گذاشتیم در را
پشت سرمان بست.

نگاهم را از در بسته اتاق به سمت مردی که پشت میزش
به انتظار ما ایستاده بود چرخاندم. سرگرد عظیمی حدوداً
شصت سال داشت. با ریشی- جو گندمی و ابروهایی پر
پشت و صورتی جدی و بدون انعطاف. دیدن قیافه
سرگرد عظیمی ترسم را بیشتر کرد.

بهزاد زودتر از من به سمت سرگرد رفت و بعد از معرفی خودش با او دست داد. من هم جلو رفتم و زیر لب سلام کردم.



#بی_گناه

#پارت_۶۱۵

سرگرد جواب سلام من را داد و از ما خواست تا بر روی صندلی‌هایی که جلوی میزش قرار داشت بنشینیم و خودش هم روی صندلیش نشست و با نگاهی دقیق براندازمان کرد. با ترس به کیفم چنگ زدم و سرم را پایین انداختم. سرگرد گفت:

-خانم صداقت ممنون که تشریف آوردید.

لبخند متزلزلی زدم و در دل گفتم: " مگه چاره دیگه ای هم داشتم." سرگرد به پشتی صندلیش تکیه زد و ادامه داد:
-واقعیتش خانم صداقت من از شما خواستم بیاین اینجا تا به چند تا سوال در مورد مادرتون جواب بدید.

چشمانم از تعجب گرد شد.
-مامانم؟

سرگرد سرش را تکان داد و با خونسردی گفت:

-بله مادرتون. ازشون اطلاعی دارید؟

-من..... نه. در واقع از وقتی که من و بابام و ول کرد و رفت ازش خبری ندارم.

-شما رو ول کرد و رفت؟ کی؟

-حدود بیست و هفت، هشت سال پیش وقتی من دوسالم بود.

سرگرد ابروی بالا انداخت و گفت:

-چه جالب. اون وقت چرا شما رو رها کرد و رفت؟

-با دوست پسرش فرار کرد.

-مطمئنید؟

-خب... این حرفیه که همه می زنن.

-دقیقاً کی به شما گفت مادرتون با دوست پسرش فرار کرده.

-پدرم.

-پدرتون به شما گفت؟

-نه، من از خود پدرم که نشنیدم. ظاهراً وقتی پدرم می خواسته من و بسپاره به دست مادر بزرگم این حرف و به خونواده مادریم گفته.

سرگرد کمی ابرویش را بالا داد و با لحنی که بوی شک و تردید می داد، پرسید:

-اون ها هم باور کردن؟





#بی_گناه

#پارت_۶۱۶

گیج از سوالی که پرسیده بود نگاهش کردم. یعنی نباید باور می کردند؟ یعنی پدرم دروغ گفته بود و مادرم هیچ وقت فرار نکرده بود؟ اگر فرار نکرده بود پس کجا بود؟ اصلاً شاید این دروغی بوده که دایی و خاله هایم به من گفته بودند. من که خودم هیچ وقت از دهان پدرم این حرف را نشنیده بودم. سرهنگ که انگار جواب سوالش را از نگاهم خوانده بود سوال بعدیش را پرسید:

-چقدر پدرتون و می شناسید؟

-هیچی.

-هیچی؟ مگه تو این سالها با پدرتون در ارتباط نبودید؟

-نه. من از دوسالگی هیچ ارتباطی با پدرم نداشتم.

-یعنی اصلاً ازش خبر ندارید؟
 -فقط می‌دونم با زن و بچه هاش تو مشهد زندگی می‌کنه،
 همین.

-آدرسی از پدرتون دارید؟

-آدرس مغازه اش و دارم.

برگه ای جلوی رویم گذاشت و از من خواست آدرس
 مغازه پدرم را بنویسم. وقتی برگه را به او برگرداندم. پرسید:
 -مادرتون بعد از رفتنش هیچ وقت با شما یا یکی از اعضای
 خانواده اش تماس نگرفت؟

اول خواستم قاطعانه جواب منفی بدهم ولی بعد پشیمان
 شدم و گفتم:

-تا اونجای که من می‌دونم نه.

سرگرد سرش را متفکرانه تکان داد. بهزاد که مثل من عصبی شده بود، پرسید:

-ببخشید این سوال ها برای چیه؟

سرگرد نفس عمیقی کشید و گفت:

-یک هفته پیش وقتی داشتن مغازه های خیابان ملک رو تخریب می کردند با استخوان های زن جوانی مواجه می شن که به گفته پزشکی قانونی چیزی بین بیست و هفت تا بیست و نه سال از مرگش می گذره و ما احتمال می دیم اون استخوان ها متعلق به مادر ایشون باشه.





#بی گناه

#پارت_۶۱۷

زبانم بند آمده بود. چه می گفت. مادر من مرده بود؟ یعنی او فرار نکرده بود؟ مگر می شد؟ پس آن داستان های که پشت سر مادرم گفته می شد چه بود؟ یعنی واقعاً پدرم دروغ گفته بود؟ ولی چرا یکی باید چنین دروغی در مورد زنش بگوید و او را بدنام کند؟ حتی فکر کردن به جواب این سوال بدنم را می لرزاند.

بهزاد که متوجه حال بد من شده بود. دستم را گرفت و فشار داد و به جای من پرسید:

-از کجا می‌دونید اون استخوان‌ها متعلق به مادر سحره؟
 -همراه جسد یک کیف زنونه بود که داخل کیف یه دسته
 کلید. یک کیف پول که توش هیچ پولی نبود چند تکه
 لوازم آرایشی— که کاملاً از بین رفته بودند. یک عکس و

دست داخل کشوی میزش کرد و از داخل کشو برگه مقوایی
 زرد رنگی که داخل کیسه زیپ داری گذاشته شده بود را
 بیرون آورد و روی میز جلوی من گذاشت و ادامه داد:
 -این و پیدا کردیم.

دست به‌زاد را رها کردم و خودم را به جلو کشیدم و به برگه
 مقوایی که از محل تا شدگی بشدت پوسیده بود نگاه کردم.

نوشته های روی برگه بر اثر مرور زمان کم رنگ و ناخوانا شده بود ولی نه آنقدر که نشود فهمید آن برگه مقوایی در واقع یک کارت واکسیناسیون و رشد کودک است. دستم را روی کارت گذاشتم و آن را جلوتر کشیدم و به اسم بالای کارت نگاه کردم. اسم من روی کارت بود. سحر صداقت اسم پدر، مادر و تاریخ تولدم هم بالای برگه نوشته شده بود.



#بی گناه

#پارت_۶۱۸

سرگرد گفت:

-کارت بهداشت داخل یک کیسه فریز ته کیف بوده. به همین خاطر تا حدود زیادی از پوسیدگی در امان مونده.

بهزاد پرسید:

-چطوری مرده؟

-طبق گزارش پزشکی قانونی مرگ بر اثر شکستگی مهره های سوم و چهارم گردن بوده.

شوک زده گفتم:

-شکستگی مهره های گردن؟ یعنی یکی گردن مادر من و شکسته؟

-نه، بیشتر به نظر می‌رسه یکی با یه جسم سخت به گردن مادرتون ضربه زده.

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که به شدت می‌لرزید پرسیدم:

-آخه چرا؟ چرا باید یکی مادر من و بکشه؟ اصلاً کی این کار رو کرده؟

سرگرد دوباره یکی از آن ابروهای پرپشتش را بالا داد و گفت:

-این چیزی که ما هم می‌خوایم بفهمیم ولی اول باید ثابت کنیم که اون استخوان‌ها متعلق به مادرتون هست برای همین باید نمونه دی‌ان‌ای شما رو با نمونه دی‌ان‌ای متوفا تطبیق بدیم.

بهزاد پرسید:

-یعنی ممکنه اون استخوان ها برای کس دیگه ای باشه؟

سرگرد جواب داد:

-زمان مرگ این زن جوان تقریباً با زمانی که مادر ایشون ناپدید شده متقارنه. جسد هم دقیقاً در زیر مغازه ای که یه زمانی متعلق به مادر ایشون بوده، پیدا شده و البته کارت واکسیناسیون نوزاد که در کیف کنار جسد قرار داشته، همگی مدارکی هستند که نشون می ده به احتمال زیاد اون استخوان ها به مادر ایشون تعلق داره ولی به هر حال باید این آزمایش انجام بشه تا ما بتونیم با حکم قضای به دنبال قاتل بگردیم.

کلمه قاتل توی سرم چرخ می خورد. یکی مادرم را کشته بود. مادر من هیچ وقت فرار نکرده بود. او آن زن بلهوسی که دختر و شوهرش را به خاطر مرد دیگری رها کرده بود، نبود.



#بی_گناه

#پارت_۶۱۹

مادرم زنی بود که قربانی یک جنایت شده بود. یک جنایت
وحشتناک ولی چرا؟ چرا کسی- باید مادر من را بکشد؟ آن

هم به آن طرز وحشتناک. دل و روده ام در هم پیچیده و بدنم از فکر اتفاقی که برای مادرم افتاده بود مور مور شد.

به سرگرد که با دقت نگاهم می کرد گفتم:
- شما گفتید یه عکس هم بوده

سُرد دوباره در کشوش را باز کرد و این بار کیسه پلاستیکی کوچکتری را که عکسی در آن بود جلویم گذاشت و گفت:
- توی کیف پولش بود.

عکس کهنه و فرسوده تر از کارت بود و در جای جای عکس لکه های سفیدی بوجود آمده بود. دور عکس با ناشیگری بریده شده بود معلوم بود کسی- این قسمت از عکس را از یک عکس بزرگتر جدا کرده و طوری بریده که

درون کیف پول جا بگیرد. آب دهانم را قورت دادم و به عکس زن جوانی که صورتش را به صورت نوزاد پنج، شش ماهه ی خندانی چسبانده بود، خیره شدم. زن با خوشحالی می خندید. نوزاد هم خوشحال بود.

با این که هیچ وقت عکسی از مادرم ندیده بودم ولی شک نداشتم که این عکس متعلق به مادرم است و آن نوزاد خوشحال هم خود من هستم. رو به بهزاد که با تاثر نگاهم می کرد گفتم:

-ببین مامانم چقدر خوشگل بوده؟

-آره عزیزم مادرت زن زیبای بوده.

با نوک انگشت عکس را نوازش کردم و گفتم:

-نیگا کن ببین چقدر قشنگ صورتش چسبونده به صورت من. معلومه خیلی دوستم داشته.

-شک نکن که عاشقت بوده.



#بی_گناه

#پارت_۶۲۰

لبخند تلخی گوشه لبم نشست. یک عمر با درد این که
مادرم دوستم نداشته زندگی کرده بودم ولی حالا می دانستم

که او هم مثل همه مادرهای دنیا دخترک کوچکش را دوست داشته و هیچ وقت به خواست خودش من رها نکرده بود.

اشک زیر چشمم را پاک کردم و عکس را به سرگرد برگرداندم و گفتم:

-حالا من باید چیکار کنم؟

-الان شما را می فرستیم پزشکی قانونی تا ازتون نمونه بگیرن. بعد تا اومدن جواب آزمایش منتظر می مونیم.

سرگرد تلفن را برداشت و از سربازی که ما را به اتاقش راهنمای کرده بود خواست تا من را به پزشکی قانونی ببرد.

کارمان در پزشکی قانونی خیلی طول نکشید. ظاهراً سرگرد تمام مقدمات را از قبل فراهم کرده بود که تا پایمان به پزشکی قانونی رسید من را به اتاقی بردند و از من نمونه خون گرفتند.

وقتی از در پزشکی قانونی بیرون آمدیم هنوز گیج بودم. بهزاد که خودش هم حال خوبی نداشت گفت:
-می‌خواهی قبل از برگشتن بریم هتل یه کم استراحت کنیم.

سرم را به معنی نه بالا انداختم. دوباره گفت:
-می‌خواهی بریم خونه مژده یا نغمه؟

خیره در چشمانش گفتم:
-نه، می‌خوام برم خونه‌ی داییم.

- خونه ی داییت؟
- باید با داییم حرف بزنم.
- سحر بهتر نیست اول
- نه، همین الان باید با داییم حرف بزنم.

بهزاد که متوجه شده بود نمی تواند جلوی من را بگیرد.
سرش را به نشانه تائید تکان داد و جلوتر از من به سمت
ماشینش راه افتاد.





#بی_گناه

#پارت_۶۲۱

از وقتی سوار ماشین شده بودم اضطراب و دل آشوبیم
بیشتر شده بود. آدرس خانه ی دایی را به بهزاد دادم و
شیشه ماشین را پایین کشیدم تا شاید هوای آزاد حالم را
بهتر کند ولی اصلاً حالم بهتر نشد. حرف های که در آن
اتاق شنیده بودم لحظه ای از ذهنم بیرون نمی رفت. چهره
مادرم در آن عکس قدیمی و رنگ و رو رفته مدام جلوی
چشمم بود. زن جوانی که صورتش را به صورت نوزادش
چسبانده بود و می خندید.

باید می فهمیدم بیست و هشت سال پیش در این شهر چه اتفاقی افتاده بود؟ باید می فهمیدم چرا مادرم کشته شده بود و چرا پدرم دروغ گفته بود؟ چرا خانواده مادریم بدون چون و چرا حرف پدرم را پذیرفته بودند؟ آیا هیچ وقت به حرف های پدرم شک نکرده بودند؟ آیا واقعاً شاگرد مغازه ای وجود داشته یا آن هم دروغی از طرف پدرم بوده تا گناه خودش را بپوشاند؟ شاید پدرم هم چیزی از این ماجراها نمی دانست و خودش هم فریب کس دیگری را خورده بود؟ چرا هیچ وقت سعی نکرده بود تا مادرم را پیدا کند؟ شاید هم سعی کرده بود و نتوانسته بود؟ اصلاً چه کسی مادرم را کشته بود؟ آیا کسی با مادرم دشمن بود و یا از مرگش سود می برد؟ مرگ مادرم چه سودی می توانست برای کسی داشته باشد؟ هزاران سوال درون سرم چرخ می خورد و هر لحظه حالم را بدتر، بدتر می کرد.

به جلوی در خانه دایی که رسیدیم دیگر تحمل نکردم و قبل از این که بهزاد ماشین را پارک کند از ماشین بیرون پریدم و به سمت خانه دویدم.



#بی_گناه

#پارت_۶۲۲

باید همین الان با دای حرف می زدم باید همین الان جواب
سوالاتم را می گرفتم وگرنه می مردم.

دستم را روی زنگ گذاشتم و بی وقفه زنگ را فشار دادم.
قلبم به شدت می زد و بدنم از حرص و اضطراب می لرزید.

زن دایی که معلوم بود از این نوع زنگ زدن من عصبی شده
پشت آیفون با لحن تندی پرسید:
- کیه؟

صورتم را به آیفون نزدیک کردم و گفتم:
- زن دایی باز کن منم سحر.

سکوت پشت آیفون نشان از تعجب زن دایی داشت.
دوباره گفتم:

-زن دایی در و باز کن باید با دایی حرف بزنم.
 -سحر خودتی؟
 -زن دایی باز کن.

با باز شدن در وارد حیاط شدم و مستقیم به سمت ساختمان ویلای خانه دویدم. زن دایی با چادر سفیدی که با عجله و شلخته وار به سر کرده بود در ساختمان را باز کرد و خیره به من که با حالی پریشان به سمتش می رفتم، پرسید:

-سحر چی شده؟ اینجا چیکار می کنی؟ اتفاقی افتاده؟
 -دایی هست؟
 -آره، توی اتاقشه

@Vip Roman

کفشم را در آوردم و زودتر از زن دایی وارد خانه شدم. دایی که با شنیدن سروصدا از اتاقش بیرون آمده بود. با دیدن من در جای خودش میخکوب شد.

از آخرین باری که دیده بودمش خیلی تغییر کرده بود. مریضی—کاملاً از پا درش آورده بود. فقط پیر و شکسته نشده بود. ضعیف و رنجور شده بود. از آن دایی چاق و هیکی من جز یک مشت پوست و استخوان چیزی نمانده بود.





#بی_گناه

#پارت_۶۲۳

این مردی که جلوی رویم ایستاده بود هیچ شباهتی به آن مرد عصبانی و قلدری که در آخرین دیدارمان توی صورتم کوبید، نداشت ولی بدن رنجور و قیافه وحشتزده دایی باعث نمی شد که از پرسیدن سوالاتی که به خاطرش به آنجا آمده بودم خود داری کنم. دایی باید جواب من را می داد باید حقیقت را به من می گفت.

دایی که هنوز از دیدن من حیران بود، لب زد:
-سحر، خودتی دایی؟

-شما می دونستی؟ شما می دونستی مامانم مرده؟

دایی وا رفت. این بار با صدای بلندتری گفتم:

-شما می دونستی مامانم و کشتن.

چشمان دایی از تعجب گشاد شد. مشت به سینه کوبیدم و فریاد زدم:

-دایی مامانم و کشتن. گردنشو شکونده و زیر مغازه اش چالش کردن. تو مگه برادرش نبودی؟ تو مگه پشتش نبودی؟ تو مگه غیرت نداشتی؟ چرا مواظب خواهرت نبود؟ چرا وقتی گم شد نرفتی دنبالش بگردی؟ چرا وقتی بهت گفتن خواهرت با یکی فرار کرده نزدی تو دهنشون؟ چرا نگفتی خواهر من از گل پاکتره؟ چرا نگفتی این وصله ها به خواهر من نمی چسبه؟ چرا نرفتی پیش پلیس؟ چرا نرفتی پیداش کنی؟ چرا نشستی و نگاه کردی تا هر تهمتی که می خوان به خواهرت ببندن؟ چرا گذاشتی آبروی مادر

من بره؟ تو برادرش بودی؟ تو باید پشتش وایمیسادی؟ تو باید از آبروش دفاع می کردی؟ تو باید تقاص خورش و می گرفتی؟ چرا گذاشتی قاتلش این همه سال راست راست راه بره؟ چرا گذاشتی خون مادرم زمین بمونه؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

صدایم از شدت فریادهای که می زدم خش برداشته بود و نفسم به سختی بالا می آمد.



#بی_گناه

#پارت_۶۲۴

ناگهان سرم گیج رفت، جلوی چشمانم سیاه شد و زانوهایم که دیگر توان نگهداری وزنم را نداشت خم شد. صدای فریاد دایی و یا خدا گفتن زندایی همزمان شد با حلقه زدن دستان بهزاد به دور بدنم. همین که بهزاد مرا در آغوش گرفت چشمانم بسته شد و از هوش رفتم.

چشم که باز کردم متوجه شدم توی اتاق دوران مجردی نغمه هستم. هنوز سرم گیج می رفت و نای حرف زدن نداشتم. بهزاد به همراه دکتر بدیعی بالای سرم ایستاده بودند. دکتر را از خیلی وقت پیش می شناختم. از همان دوران کودکی که هر وقت مریض می شدم عزیز من را پیش او می برد. بعدها هم که عزیز زمین گیر شده بود و نمی

توانست از خانه بیرون برود این دکتر بدیعی بود که برای
ویزیت کردنش به خانه عزیز می آمد.

دکتر بادیدن چشم های نیمه باز من گفت:
-خوبی خانم خانما.

این اسمی بود که آن روزها دکتر به من داده بود. با صدایی
که به زور از گلویم خارج می شد، گفتم:
-من و یادتونه؟

دکتر با مهربانی لبخند زد و گفت:
-مگه می شه یادم نباشه. تو تنها نوه عزیز خانم بودی که
بهش سر میزدی و مواظبش بودی.

راست می گفت با این که بیماری عزیز بعد از عقد من و
آرش شروع شده بود ولی من در تمام آن شش ماهی که
عزیز توی بستر بیماری افتاده بود کنارش بودم و از او
مواظبت می کردم. دکتر ادامه داد:

-عزیز خانم خیلی دوست داشت و همیشه نگران آینده
ات بود.



#بی گناه

#پارت_۶۲۵

در این که عزیز دوستم داشت شک نداشتم حتی مطمئن بودم که تمام سعی اش را هم برای این که من زندگی خوبی داشته باشم کرده بود ولی متاسفانه راهش را درست انتخاب نکرده بود. شاید بلد نبود و شاید این تنها کاری بود که از دستش برمی آمد هر چند حالا دیگر هیچ کدام از این ها مهم نبود. او مرده بود مثل مادرم. مادرم. مادر بیچاره ام. پلک هایم دوباره روی هم افتاد.

صدای دایی از دور دست به گوشم رسید که از دکتر می پرسید:

-حالش خوبه دکتر؟

-خوبه ولی برای این که خیالتون راحت بشه به سرمش یه آرام بخش می زنم که چند ساعتی بخوابه. هر چی بیشتر استراحت کنه براش بهتره.

گرمای لب‌های بهزاد را که روی پیشانیم حس کردم آرام گرفتم و به خواب رفتم. وقتی دوباره بیدار شدم نغمه بالای سرم بود. با دیدن چشم‌های بازم لبخند زد و گفت: -بلاخره بیدار شدی؟ کم‌کم داشتم نگرانت می‌شدم.

نگاهی به اطراف کردم و پرسیدم:

-بهبزاد کو؟

-با بابا رفتن اداره آگاهی

-اداره آگاهی؟

-آره بابا می‌خواست خودش با افسر پرونده مامانت حرف بزنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر کرده دروغ می‌گم.

نغمه اخم کرد:

-این طور نیست. فقط می‌خواست از جزئیات خبردار بشه.

آهی کشیدم و گفتم:

-دیگه چه اهمیتی داره اون موقع که باید پیگیری می‌کرد، نکرد.

نغمه دستی به سرم کشید و گفت:

-بلند شو برو دست و روت و بشورتا منم یه چیزی بیارم بخوری. بهزاد می‌گفت از دیشب هیچی نخوردی.



#بی_گناه

#پارت_۶۲۶

به نغمه نگفتم همان چند لقمه ای را هم که دیشب
خوردم به اصرار بهزاد بود وگرنه از دیروز صبح اشتهايم را
کامل از دست داده بودم.

نغمه که از اتاق بیرون رفت پتوی نازکی که رویم بود را پس زدم و روی تخت نشستم. دیگر سرگیجه نداشتم ولی هنوز ضعف داشتم و جای سرم روی دستم به شدت درد می کرد. ظاهراً کسی— که سرم را از دستم در آورده بود آدم ناشی بود که جای سوزن سرم روی دستم اینطور کبود شده بود و می سوخت.

از داخل کیفم که کنار تخت بود موبایلم را برداشتم و به ساعتش نگاه کردم. ساعت سه بعد از ظهر بود و این نشان می داد بیش از چهار ساعت خوابیده بودم. آهی کشیدم و از جایم بلند شدم وقتی به سمت خانه دایی می آمدم اصلاً قصد ماندن نداشتم ولی حالا معلوم نبود چند ساعت دیگر باید اینجا می ماندم تا بهزاد برگردد.

با بی حالی از اتاق بیرون رفتم و خودم را داخل دستشویی انداختم. دستشویی ته راهروی که اتاق نغمه در آن بود

قرار داشت. وقتی صورتم را می شستم نگاهی توی آینه به خودم انداختم. رنگم پریده بود و زیر چشمانم گود افتاده بود. انگار در عرض همین یک روز چند کیلو وزن از دست داده بود. صورتم را خشک کردم، موهایم را مرتب کردم و از دستشویی بیرون آمدم. نغمه که سینی به دست وارد راهرو شد بود با دیدن من گفت:

-بهتری؟

سرم را به نشانه آره تکان دادم و همراه نغمه دوباره وارد اتاق شدم.





#بی_گناه

#پارت_۶۲۷

نغمه سینی غذا را روی تخت گذاشت و گفت:
-بشین یه چیزی بخور رنگت بدجوری پریده.

با این که گرسنه بودم ولی تمایلی به خوردن نداشتم روی
تخت نشستم و با بی میلی به محتویات درون بشقاب
خیره شدم. نغمه رو به رویم نشست و گفت:

-اونجوری نگاه نکن باید همشو و بخوری. من حوصله
جواب پس دادن به اون شوهر بی اعصابت و ندارم. صد
بار گفت حواست به زخم باشه. مواظبتش باش. کنارش

باش. تنه‌اش نذار. مجبورش کن غذا بخوره. یعنی کم
مونده بود بزمنش.

با فکر نگرانی بهزاد نسبت به خودم لبخند زدم و اولین
قاشق برنج را توی دهانم گذاشتم. کمی که گذشت نغمه
گفت:

-می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

به نغمه که به نظر کمی نگران می‌رسید نگاه کردم. از قیافه
اش معلوم بود چیزی که می‌خواهد بگوید چندان
خوشایند نیست. نفسی گرفتم و گفتم:

-چی شده؟

-مامان جریان و برای همه تعریف کرده.

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم. اتفاقی که برای مادرم افتاده بود چیزی نبود که بشود از کسی- پنهان کرد. دیر یا زود همه آن را می فهمیدن. نغمه لب هایش را به هم فشار داد و با تردید ادامه داد:

-الان اومدن اینجا

چشمانم گرد شد.

-کی اومده اینجا؟

-خاله لیلا ، خاله زهرا النازم هم هست.

آه از نهادم بلند شد. اصلاً دلم نمی خواست کسی- رو ببینم. نغمه که فهمیده بود چه در فکر می گذرد گفت:

- می دونم دوست نداری ببینیشون ولی بعید می دونم بدون دیدنت برن.

سینی غذا را پس زدم و با ناراحتی چشم بستم.



#بی گناہ

#پارت ۶۲۸

@Vip Roman

نغمه سینی نیم خورده غذا را از روی تخت برداشت و گفت:

-حالا خودت و ناراحت نکن. خودم یه جوری دست به سرشون می‌کنم.

بعد از بیرون رفتن نغمه موبایلم را برداشتم تا با بهزاد حرف بزنم ولی تلفنش خاموش بود. احتمالاً هنوز توی اداره آگاهی بود. خواستم دراز بکشم ولی پشیمان شدم. حوصله خوابیدن هم نداشتم. حس کردم بدم نمی‌آید با خاله‌ها روبه‌رو شوم. دوست داشتم ببینم حالا هم مثل قبل می‌توانند من را متهم کنند و پشت سر مادرم حرف بزنند یا بالاخره متوجه اشتباهشان شده بودند.

از روی تخت بلند شدم و بعد از این که نگاهی به خودم توی آینه انداختم و از مرتب بودن سرو وضعم مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم.

کسی. توی هال نبود ولی صدای حرف زدن از توی پذیرای به گوش می رسید. نفس عمیقی کشیدم و به سمت پذیرای راه افتادم.

در پذیرای نیمه باز بود و از لای آن می توانستم خاله زهرا را که کنار الناز نشسته بود ببینم.

خاله پشت چشمی برای کسی. که نمیدیدمش نازک کرد و گفت:

-والا من که می گم کار خود ایرج. حتماً رویا رو با پسره دیده. غیرتش قبول نکرده زده کشتتش. خدا می دونه شاید اون پسره رو هم کشته که پسر از اون روز غیبش زده.

پوفی کشیدم و در پذیرای را باز کردم و گفتم:

-خاله جان خسته نشدی اینقدر همه رو قضاوت کردی؟

خاله که از دیدن من یکه خورده بود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-قضاوت چیه. همه چی مشخصه، مادرت دوست پسر- داشته، پدرتم غیرتی شده زده کشتتش.



#بی_گناه

#پارت_۶۲۹

پوزخند زدم و گفتم:

-من موندم شما که این همه کمالات دارید و می‌تونید اینطور با دقت زوایای پنهان زندگی بقیه رو ببینید چطور متوجه نشدید پسر گرامیتون داره سر مردم کلاه می‌ذاره.

رنگ خاله پرید:

-چه کلاه گذاشتی؟ اینا همه تهمته.

-این که یه خونه رو به چند نفر فروخته تهمته؟ این که تو ساخت و ساز از مصالح بی‌کیفیت استفاده کرده تهمته؟ این که به مهندس ناظر رشوه داده تا از خلاقاش چشم پوشی کنه تهمته؟ اینایی که با دلیل و مدرک تو دادگاه ثابت شده همه تهمته ولی این که یکی اومده گفته مادر من دوست پسر داشته وحی منزله.

خاله با نفرت گفت:
-از اولشم گستاخ بودی.

ابروهایم بالا پرید. با خنده ای از سر بهت و حیرت گفتم:
-کی؟ من؟ من گستاخ بودم؟ منی که به زور جرات می کردم
جلوی بزرگترام دهنم و باز کنم گستاخ بودم؟

خاله چشمانش را فراخ کرد و سرم فریاد زد:
-بله تو. تو هم مثل مادرت گستاخ و بی پروا بودی. مگه
این تو نبودی که توسن چهارده، پونزده سالگی دوست پسر
گرفتی و آبروی ما رو بردی؟ کدوم یکی از دخترای ما جرات
داشت از این غلطای که تو می کردی رو بکنه؟

نگاه حیرانم را به سمت الناز چرخاندم و گفتم:
 -الناز جان هنوز مامانت فکر می‌کنه اونی که پشت دیوار
 مدرسه با دوست پسرش قرار گذاشته بود، من بودم؟

الناز لب‌گزید. خاله با اخم به سمت الناز برگشت. الناز
 نفسش را بیرون داد.





#بی_گناه

#پارت_۶۳۰

نغمه که نفهمیدم کی به پذیرای آمده بود، گفت:
-الناز نمی خواد ادا در بیاری. همه می دونن که تو و وحید
با هم دوست بودید.

الناز با پرروی توی چشم های نغمه نگاه کرد و گفت:
-خب دوست بودیم که بودیم. تو هم دوست پسر—
داشتی. تازه من و وحید از اولشم قصدمون ازدواج بود که
کردیم. اگه این وسط یکی باید خجالت بکشه اون توی که
با یکی دوست بودی با یکی دیگه عروسی کردی.

گفتم:

-خب تو که اینقدر به کاری که کردی افتخار می کنی چرا انداختی گردن من؟ چرا اون موقع واینسادی جلوی مامانت و نگفتی ما دوستیم و می خوایم باهام عروسی کنیم؟ گذاشتی من جای تو کتک بخورم و فحش بشنوم.

الناز تن صدایش را پایین آورد و گفت:

-چون اگه می گفتم مامانم نمی داشت با وحید عروسی کنم.

خاله داد زد:

-معلومه نمی داشتم. پسری که با یه دختر دوست می شه معلومه خونواده درست و حسابی نداره. حالا می فهمم چرا هیچ وقت از این پسره وحید خوشم نمی اومد.

من که از پرروی خاله خنده ام گرفته بود گفتم:
-اون وقت دختر تو که با یه پسر دوست شده بود خونواده درست و حسابی داشت. همه آدمای بدن جز تو و بچه هات. همه گناهکار و خلافکارن جز تو و تحفه هات. دست بردار خاله تا کی می خوای جانماز خودت و بچه هات و آب بکشی.

خاله پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-حالا النازم یکی، دوبار با وحید حرف زده اونم چون وحید گفته می خواد باهاش عروسی کنه به این که نمی گن دوستی البته نباید این کار رو هم می کرد ولی چون از اول قصدشون ازدواج بوده



#بی_گناه

#پارت_۶۳۱

دهانم از این همه وقاحت باز ماند خواستم جوابش را
بدهم که خاله لیلا میان حرفش پرید و گفت:

- بس کن زهرا یه بار قبول کن بچه های تو هم اشتباه می‌کنن؟ از وقتی احسان افتاده تو زندان پاشدی و نشستی همه رو مقصر- کردی ولی یه بار نگفتی پسر-م خطا کرده. الانم که فهمیدی الناز قبل از ازدواج با وحید دوست بوده می‌خوای زمین و زمان و بهم بدوزی که دخترت کار اشتباهی نکرده. اون ایمان بدبخت هم به خاطر همین رفتارات رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد.

به خاله لیلا نگاه کردم. آن سوی اتاق روی مبل تک نفره ای نشسته بود. از این که از من طرفداری کرده بود هیچ حس خوبی نگرفتم. من از این نوع پشتیبانی‌ها هیچ خاطره خوبی نداشتم چرا که پشتش هیچ وقت چیزی جز سوء استفاده نبود.

خاله دلسوزانه نگاهم کرد و گفت:

- تسلیت می‌گم خاله جان. هنوز باورم نمی‌شه این بلا سر مادرت اومده باشه. رویای بیچاره چه سرنوشتی داشت.

اشک در چشمانش جمع شد و ادامه داد:
_ چه خوب عزیز نیست تا این روزا رو ببینه.

اشک هایش روی صورتش روان شد و شروع به حرف زدن در مورد مادرم کرد. به سمت دیگر اتاق رفتم و روی مبل تکی نشستم.

با حرف های خاله جو اتاق سنگین شده بود و همه قیافه ماتم به خودشان گرفته بودند. خاله بعد از کمی گریه چشمانش را با دستمال پاک کرد و رو به من که به انگشتان دستم خیره شده بودم گفت:

- حالا خوبی خاله جان؟

خوبی زیر لب زمزمه کردم و رویم را به سمت دیگر
چرخاندم تا نشان دهم تمایلی به ادامه صحبت ندارم ولی
خاله دوباره پرسید:

_ آذین چطوره؟ نوه ام خوبه؟ دلم خیلی براش تنگ شده.
خیلی دلم می خواست بهت زنگ بزنم ولی شمارت و
نداشتم.

از لحن مهربان خاله لیلا عصبانی شدم. به چه حقی سعی
می کرد خودش را مهربان و دلسوز من نشان دهد. به چه
حقی اسم آذین را پیش می کشید و در مورد او می پرسید؟
آن موقع که پشت عروس دروغگویش ایستاده بود یاد نوه
اش نبود؟ آن موقع که پسر- بی وجودش ما را آواره کرد یاد
نوه اش نبود. حالا یادش افتاده بود نوه دارد؟



#بی گناه

#پارت ۶۳۲

برای این که سر خاله داد نزنم نفسم را حبس کردم و از داخل سینی که زن دایی جلویم گرفته بود استکان چای برداشتم. خاله لیلا ولی انگار خیال کوتاه آمدن نداشت که گفت:

- شنیدم شوهر کردی؟ شوهرت خوبه؟ با آذین خوب رفتار می کنه؟

از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم ولی خاله که اصلاً متوجه حال من نبود، ادامه داد:

- خدا از نازنین نگذره که باعث شد زندگی تو و آرش بهم بخوره.

دیگر نتوانستم تحمل کنم به سمت خاله برگشتم و گفتم:

- زندگی؟ کدوم زندگی؟ اگه منظورتون از زندگی اون حقارتی که تو خونت و کنار پسر-ت تحمل می کردم خیلی خیلی از نازنین ممنونم که اومد تو زندگیم و منو نجات داد. وگرنه من هنوزم مثل بدبختا تو اون دخمه ای که لطف کرده بودید بهم داده بودید مونده بودم و صبح تا شب کلفتی تو و دختراتو می کردم و شب تا صبح هم چشمم به در بود که اون پسر-بی مسئولیت کی دل از خونه مجردی و رفقای بدتر از خودش می کنه و میاد پیش من و دخترش. مثل همیشه هم دستم مثل گداها جلوتون دراز بود تا شاید لطف

کنید یه چیزی بدید بخورم و یه چیزی بخرید بپوشم
 بعدش هم بزنید تو سرم که بین اگه ما ازت مراقبت
 نمی کردیم الان تو خیابون آواره بودی. نه خاله جان
 خیلی خوشحالم که نازنین اومد و من و از شر شماها
 نجات داد.

خاله لب برچید و گفت:

- هیچ وقت دستم نمک نداشت. اون موقع که هیچ
 کس نگات نمی کرد من بودم که میوردمت تو خونم و
 ازت پذیرایی می کردم.





#بی_گناه

#پارت_۶۳۳

پوزخندی زدم و گفتم:

-پذیرایی؟ از کی تا حالا اسم حمالی گرفتن و کار کشیدن از
یکی شده پذیرایی؟ فکر کردی یادم رفته می اومدی من و
به اسم این که حال و هوام عوض بشه از خونه عزیز می
بردی خونه خودت و در حالی که دخترات پاهاشون و
انداخته بودند رو هم ازم می خواستی برات شیشه پاک کنم
یا زمین و تی بکشم. تازه آخر شب هم منت می داشتی سرم
که بین اومدی خونه ی ما چقدر بهت خوش گذشت. تو
هیچ وقت من و آدم حساب نمی کردی خاله، اگر هم
قبول کردی با آرش ازدواج کنم به خاطر این بود که دنبال

یه کلفت بی جیره و مواجب می گشتی. البته اون پولی هم که از عزیز گرفتی بی تاثیر نبود.

خاله زهرا که با شنیدن اسم پول برق از کله اش پریده بود رو به خاله لیلا براق شد و گفت:

-پول؟ چه پولی؟ تو از مامان برای عروسی سحر پول گرفتی؟

-پول چیه؟ تو هم تا اسم پول و مشنوی یقه جر بدی.

-من سر پول یقه.....

صدای یالله گفتن دایی باعث شد بحث خاله زهرا و خاله لیلا نیمه تمام بماند. همه جز من و نغمه چادرهایشان را سر کردند و با بفرمائید گفتن زن دایی، دایی و بهزاد وارد پذیرای شدند.

بهزاد با دیدن من که هنوز ناراحت و عصبانی بودم به
سمتم آمد و با نگرانی پرسید:

-خوبی؟

-خوبم.

بهزاد توی صورتم دقیق شد و گفت:

-خوب نیستی، معلومه باز عصبی شدی، کسی- حرفی
بهت زده؟





#بی_گناه

#پارت_۶۳۴

الناز که از وقتی بهزاد وارد اتاق شده بود چشم از او
برنداشته بود. گردنی تاب داد و گفت:
-مگه کسی- جرات داره به خانم شما حرف بزنه. از وقتی
اومده همه رو شسته پهن کرده رو دیوار.

بهباد نگاه تندی به الناز کرد و گفت:
-خانم من هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمی ده. اگه شما رو
شسته و پهن کرده روی دیوار حتما لازم دیده که این کار رو
انجام بده.

ابروهای الناز بالا پرید و دهانش باز ماند. چشم های خاله زهرا هم از تعجب گشاد شد ولی نغمه جلوی دهانش را گرفت تا زیر خنده نزند.

الناز زیر لب گفت:

-خداشانس بده.

بهزاد بی توجه به حرف الناز رو به من گفت:

-برو لباست و بپوش بریم.

زن دایی گفت:

-کجا می‌خواهین برید؟ شام گذاشتم.

دایی هم پشت حرف زندایی را گرفت و گفت:

-یه امشب و بد بگذرونید.

بهزاد مودبانه گفت:

-شما لطف دارید ولی باید بریم. فردا حتماً باید بابل باشیم.
هم من و هم سحر یکی، دوتا جلسه مهم داریم که بیشتر از
این نمی‌تونیم عقب بندازیم.

زن دای گفت:

-اینجوری که خیلی بد می‌شه. حالا یه امشب و.....

گذاشتم بهزاد جواب تعارف‌های زن دای را بدهد و خودم
هم به اتاق نغمه برگشتم تا لباسم را بپوشم. تازه مانتو ام
را از روی دسته صندلی کنار تخت برداشته بودم که دای
چند ضربه به در زد و پرسید:

-می‌شه پیام تو؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:
-بفرمائید



#بی_گناہ

#پارت_۶۳۵

دایی وارد اتاق شد و با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:
-سحر جان تا دنیا دنیا است ازت شرمنده ام. هم از تو و هم
از مادرت. دستم که از مادرت کوتاهه، اومدم ازت بخوام
من و ببخشی.

با درماندگی روی لبه تخت نشستم و مانتوام رو توی بغلم
گرفتم. نمی توانستم به دایی بی احترامی کنم آن هم وقتی
اینطور با استیصال نگاهم می کرد.

دایی که پاهایش به وضوح می لرزید روی صندلی نشست و
نالید:

-بعد از عملم خیلی ضعیف شدم یه چند قدم راه می رم
خسته می شم.

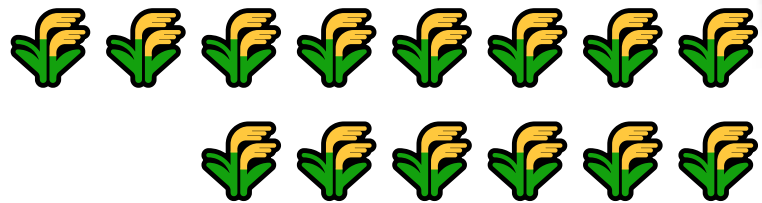
-باید بیشتر استراحت کنید و از خودتون مراقبت کنید.

-مگه فکر و خیال میداره

-فکر خیال برای چی؟ خدا را شکر مشکلی تو زندگیتون ندارید. بچه هاتون که سرو سامون گرفتن و زندگی های خوبی دارن. زندایی هم کنار تونه و ازتون مراقبت می کنه. دیگه چرا باید فکر و خیال داشته باشید.

-شاید باور نکنی ولی از اون شبی که خواب عزیز رو دیدم نتونستم حتی یه شب راحت بخوابم. هیچ وقت تو زندگیم خوابی به این اندازه واقعی ندیده بودم. صدای عزیز وقتی روی زمین نشسته بود و مدام به خاک چنگ می زند و می گفت دخترم و برگردون خونه، دخترم و برگردون خونه از ذهنم بیرون نمی ره. اون موقع فکر می کردم عزیز ازم می خواد تو رو پیدا کنم و برگردونم خونه. ولی حالا می دونم می خواسته رویا رو پیدا کنم و بذارمش تو خونه ی ابدیش.

دایی با درد چشم هایش را روی هم گذاشت و ساکت شد.



#بی_گناه

#پارت_۶۳۶

بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره سوالی را که از صبح ذهنم را درگیر کرده بود پرسیدم:

-چرا شما و آقا جان هیچ وقت دنبال مامانم نگشتید؟ چرا
با یه حرف بابام قبول کردید که مامانم با اون پسر—ه فرار
کرده؟

دایی با ناراحتی سری تکان داد و گفت:
-اینجوریام نبود دایی. تو اون موقع خیلی کوچیک بودی
یادت نیست ولی بعد از رفتن مامانت...

تصحیح کردم:
-گم شدن، باید بگید گم شدن یا ناپدید شدن. مامانم جای
نرفته بود دایی.

دایی لبخند تلخی زد و گفت:

-آره حق با توه، بعد از گم شدن مامانت خیلی دعوا و درگیری شد. من و بابات چند بار با هم دست به یقه شدیم و کارمون به کتک کاری کشید. ولی وقتی دیدیم همه حرف بابات و می زنن ما هم مجبور شدیم قبول کنیم. آقا جان بیچاره زیر بار حرف مردم چنان له شد که دیگه نتونست سر بلند کنه. آخرشم طاقت نیورد و دق کرد و مرد. اون ازم خواست دیگه دنبال قضیه رو نگیرم. خودش هم تا آخر عمرش اسم رویا رو به زبون نیورد.

-این همه ای که می گید کی بودن؟ کی پشت مامانم حرف می زد؟

-بازاریا، مغازه دارا، کسای که تو اون راسته مادرت و اون پسر-ه رو می شناختن. همشون این دوتا رو با هم دیده بودند که بگو بخند می کردن. یکی، دو نفرم پسر-ه رو دیده بودن که یواشکی وقتی کسی-توی مغازه مادرت نبوده می رفته تو مغازه اش یا تو کوچه پشت بازار چه با هم قرار می داشتن. حتی یکی گفت اون روزی که مادرت رفت... ..





#بی_گناه

#پارت_۶۳۷

دای مکشی کرد و بعد خودش حرف خودش را تصحیح کرد
و ادامه داد:

منظورم اون روزی که مادرت گم شد. یکی اون روز پسر-
رو دیده بود که یواشکی رفته بود تو مغازه مادرت و بعد
هم کرکره رو تا نصفه پایین کشیده بودن که کسی—
مزاحمشون نشه. غیر از این حرفا غیب شدن پسر-ه اون
هم درست بعد از ناپدید شدن مادرت تائید حرف پدرت
بود. از اون طرفم مادر شوهر مادرت هم همه جا چو
انداخته بود که عروسش قبل از رفتنش هر چی پول و طلا

تو خونه بوده دزدیده و با خودش برده. هر کیم جای ما بود باور می کرد که این دوتا با هم نقشه کشیدن و فرار کردن.

- چرا نرفتید پیش پلیس؟ چرا از پلیس نخواستید مامانم و پیدا کنن؟

- می رفتیم پیش پلیس چی می گفتیم؟ تف سربالا بود. مثلاً رویا رو پیدا می کردن و میاوردن خونه بعداً می خواستیم باهاش چیکار کنیم؟ جز این که برای این که دهن مردم ببینیم باید سرش و می بریدیم. اینجوری لاقل می گفتیم دستمون بهش نرسید.

آب دهانم را قورت دادم و به دای خیره شدم. یعنی دای و آقا جان به دنبال دخترشان نگشته بودند تا مجبور نشوند او را بکشند. اگر توی اخبار در مورد پدرها و برادرهایی که فقط برای این که مردم آن ها را بی غیرت ندانند دختر و یا خواهرانشان را کشته بودند ندیده بودم فکر می کردم دارد مسخره ام می کند. ولی این واقعیت تلخ جامعه ما بود. چه زن ها و دخترهای که فقط به خاطر حرف مردم و

به اسم غیرت و ناموس به کام مرگ رفته بودند و چه برادرها و پدرهایی که زیر فشار آدم‌های بی‌وجود و نامرد دستشان به خون عزیزانشان آلوده شده بود.

دایی آهی کشید و گفت:

-با این که خودم با سرگرد حرف زدم ولی هنوزم نمی‌تونم باور کنم این اتفاق برای رویا افتاده. کاش دروغ بود. کاش واقعا فرار کرده بود و یه جایی توی این دنیا داشت زندگیش می‌کرد.

اشک‌های دایی که روی صورت چروکش روان شد بغض من هم ترکید.



#بی_گناه

#پارت_۶۳۸

**

دو هفته بعد از برگشتنمان به بابل سرگرد عظیمی دوباره زنگ زد. ساعت از هشت گذشته بود و من روی کاناپه لم داده بودم و کتاب می خواندم. آذین و عمه خانم خانه نبودند از سر شب به خانه اکرم خانم رفته بودند و قرار بود شب را همانجا بمانند. با این که مدتی بود به این خانه

نقل مکان کرده بودیم ولی رابطه عمه خانم و اکرم خانم قطع نشده بود و عمه خانم هر از گاهی به دیدن دوستش می رفت و شب را همانجا می ماند. گاهی آذین را هم با خودش می برد تا با نوه اکرم خانم که چند سالی از آذین کوچکتر بود و پدرش را سال ها پیش از دست داده بود و کنار مادر و مادر بزرگش زندگی می کرد، بازی کند. بهزاد هم بعد از شام به اتاق خودش رفته بود تا اندکی به کارهای عقب افتاده شرکتش را سروسامان دهد.

من که با شنیدن صدای زنگ در جای خودم نیم خیز شده بودم با دیدن شماره سرگرد صاف نشستم و تماس را برقرار کردم. سرگرد درست مثل دفعه قبل پرسید:

-خانم صداقت؟

-سلام، بله خودم هستم.

-خوب هستید خانم؟

-ممنون.

سرگرد گوی صاف کرد و گفت:

-زنگ زدم که بهتون اطلاع بدم همینطور که انتظار داشتیم جواب آزمایش دی ان ای شما با مقتول تطابق نود و نه درصدی رو نشون می ده. یعنی استخوان های پیدا شده متعلق به مادرتونه.

با این که از همان ابتدا مطمئن بودم آن کسی— که کشته شده مادرم است ولی باز هم شنیدنش باعث شد قلبم به درد بیاید.





#بی_گناه

#پارت_۶۳۹

سرگرد ادامه داد:

-در ضمن کار پزشکی قانونی هم تموم شده و شما می تونید استخوان های مادرتون رو برای دفن تحویل بگیرید.

کسی- قلبم را توی دستانش گرفت و فشرد. چشم بستم و با صدای ضعیفی گفتم:
-ممنون چیز دیگه ای هم هست.

سرگرد کمی مکث کرد و بعد گفت:

-بله یه چیز دیگه هم هست.

-چی؟

- ما پدرتون به عنوان مظنون اصلی قتل مادرتون بازداشت کردیم.

کتابی که داشتم می خواندم از دستم رها شد و روی میز افتاد. با صدایی که می لرزید پرسیدم:

-بابام، یعنی بابام مامانم و کشته؟

سرگرد گفت:

-هنوز معلوم نیست. ما تازه دیروز پدرتون و بازداشت کردیم و بازجویی ازش هنوز شروع نشده. فقط خواستم از این موضوع اطلاع داشته باشید.

نمی دانستم باید چه بگویم. قیافه آن مرد مسن خوش مشرب که با عشق در مورد بچه هایش حرف می زد جلوی چشمم ظاهر شد. یعنی واقعاً آن آدم می توانست قاتل باشد. تصورش هم برایم سخت بود. هر چند روی پیشانی هیچ قاتلی نوشته نشده من قاتل هستم ولی تصور این که آدمی بتواند کسی را بکشد و بعد بدون هیچ عذاب وجدان و یا ناراحتی به زندگی نرمال و معمولی خودش ادامه دهد برایم غیر ممکن بود.

سکوتی که طولانی شد سرگرد گفتم:

-اگه خبر دیگه ای شد خودم باهاتون تماس می گیرم. در مورد تحویل جنازه مادرتون هم بهتره هر چه زودتر اقدام کنید.

دوباره از سرگرد تشکر کردم و تلفن را قطع کردم. حس
کردم راه نفسم بسته شده.



#بی_گناه

#پارت_۶۴۰

از جایم بلند شدم و به سمت تراس خانه رفتم تا شاید هوای خنک شبانگاهی کمی حالم را بهتر کند. ولی حالم بهتر نشد.

فکر این که مادرم خیانتکار بوده و پدرم قاتل لحظه ای دست از سرم برنمی داشت. یعنی واقعاً پدرم مادرم را برای حفظ آبرویش کشته بود؟ آیا خودش مادرم و آن پسر را در وضعیت بدی دیده بود و یا فقط چون حرفشان توی محله پیچیده بود این کار را کرده بود؟ پس چرا خودش به این حرف که زنش با آن پسر فرار کرده دامن زده بود و آبروی خودش را بیشتر برده بود؟ شاید هم من اشتباه می کردم و اصلاً مرگ مادرم ربطی به پدرم نداشت؟ پس چرا پلیس پدرم را دستگیر کرده بود؟ حتماً مدرکی پیدا کرده بود که پدرم را مظنون نشان می داد وگرنه پلیس که بی دلیل کسی را بازداشت نمی کرد.

وقتی بهزاد دست هایش را دور بدنم پیچید و من را از پشت در آغوش گرفت تازه متوجه شدم که زمان زیادی را بی حرکت در تراس ایستاده ام.

بهزاد گفت:

-چی شده عشقم؟ چرا تو فکری؟

پشت سرم را به سینه اش چسباندم و خیره به آسمان شب گفتم:

-سرگرد زنگ زد.

من را بیشتر در میان بازوانش فشرد و بوسه ای روی موهایم زد. ادامه دادم:

-باید برای گرفتن جسد مادرم بریم.
-پس جواب دی ان ای اومد.

سرم را به نشانه تائید تکان دادم.
-تسلیت می‌گم.

خودم را از آغوش بهزاد بیرون کشیدم و گفتم:
-بابام و گرفتن.





#بی_گناه

#پارت_۱۶۴

بهزاد که معلوم بود از حرفم شوکه شده چیزی نگفت به
سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-تو فکر می کنی کار بابام باشه؟ یعنی بابام، مامانم و
کشته؟

-سحر من پدرت و نمی شناسم. نمی دونم رابطه اش با
مادرت چطور بوده. ولی این و می دونم اگه بی گناه باشه
خیلی زود مشخص می شه.

-اگه بی گناه بود که بازداشتش نمی کردن.

-هر کی رو که بازداشت کنن که گناهکار نیست. پدرت نزدیکترین آدم به مادرت بوده و احتمالاً بیشترین انگیزه رو برای این کار داشته برای همین دستگیرش کردن ولی اینا هیچ کدوم دلیل این نیست که حتما بابات این کار رو کرده باشه.

با این که نه پدرم واقعا برایم پدر بود و نه مادرم، مادر ولی فکر این که پدرم، مادرم را کشته باشد خیلی درد آور بود. با بغض گفتم:
-اگه کار بابام باشه چی؟

بهزاد به سمتم آمد و دوباره من را در آغوش کشید و گفت:
-سحر اینقدر خودت و اذیت نکن. داری از پامی افتی.

پیشانیم را روی سینه بهزاد فشار دادم و گفتم:

-نمی‌تونم. دارم دیوونه می‌شم.

-همه چی درست می‌شه عزیزم.

خواستم بگویم هیچ چیز درست نمی‌شد. حتی اگر پدرم قاتل مادرم نباشد هم باز چیز درست نمی‌شود ولی به جای آن گفتم:

-باید بریم جسد مامانم و از پزشکی قانونی تحویل بگیریم.

بهزاد موهایم را نوازش کرد و گفت:

-من با داییت تماس می‌گیرم و همه چیز و هماهنگ می‌کنم تو لازم نیست نگران این مسئله باشی.

خودم را بیشتر در آغوشش فرو کردم و با خودم فکر کردم
اگر مرد دیگری به جز بهزاد در زندگیم بود آیا می توانست
با این که شرایط کنار بیاید.



#بی_گناه

#پارت_۶۴۲

*

مراسم تشیع جنازه مادرم بهتر از آن چیزی که تصویری کردم برگزار شد. هر چند نمی دانم اطلاق کلمه تشیع جنازه به آن مراسم درست بود و آیا آن چند استخوان باقی مانده از مادرم جنازه محسوب می شد یا نه؟ ولی هر چه بود آن روز صبح استخوان های مادرم را غسل دادند درون پارچه سفیدی پیچیدند بر آن نماز خواندند و مثل هر مرده دیگری درون خانه ی ابدیش قرار دادند تا بالاخره آرام بگیرد.

من در تمام مدت مراسم در گوشه ای ایستاده بودم و با بهت به آنچه در اطرافم می گذشت نگاه می کردم. باور تمام این اتفاقات هنوز برایم سخت بود.

بهزاد بر عکس من مدام در رفت و آمد بود تا مطمئن شود چیزی کم و کسر نیست و همه چیز به درستی انجام می شود.

جمعیت زیادی از آشنایان، دوستان و فامیل آمده بودند. عمه خانم و آذین هم بودند. باران و آقا مرتضی — هم به احترام من از تهران آمده بودند تا در این روز غم انگیز در کنارم باشند ولی به بهانه ی این که کسی باید بالای سر کار باشد نگذاشته بودم روجا و ستاره و حتی یحیی بیایند. همینطور هم شرمنده همگیشان بودم. مخصوصاً حالا که ستاره هم باردار بود و اگر در طول سفر اتفاقی برای خودش یا بچه اش می افتاد هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم. در عوض مژده در تمام لحظات خاک سپاری در کنارم بود و سعی می کرد تسلایم دهد.

از خانواده مادریم، همه آمده بودند به جز آرش و نازنین.
 آرش و نازنین شش ماهی بود که همه چیزشان را فرخته
 بودند و به همراه خانواده نازنین برای همیشه به تهران
 نقل مکان کرده بودند.



#بی_گناه

#پارت_۶۴۳

این خبر برای من خوشایند بود چرا که تا پایان پرونده مجبور بودم مدام به این شهر رفت و آمد کنم و هر لحظه ممکن بود آرش یا نازنین را ببینم و این چیزی نبود که در شرایط سختی که در آن قرار داشتم برایم قابل تحمل باشد.

با این که داستان زندگی من و آرش مدت ها بود که به پایان رسیده بود و من دیگر هیچ حسی- حتی حس کینه و نفرت از آرش در قلبم احساس نمی کردم ولی باز هم دوست نداشتم ببینمش. شاید هنوز کمی نسبت به رابطه خونی که بین آرش و آذین وجود داشت هراسان بودم. با این که می دانستم آرش دیگر نمی تواند ادعای حضانت آذین را کند ولی همیشه از روزی که آرش فیلس یاد هندوستان کند و فاز پدری بردارد و به سراغ آذین بیاید می ترسیدم. برای همین خبر رفتنش باعث آرامشم شده بود.

یکی دیگر از کسانی که به تشیعه جنازه مادرم آمده بود، ایمان بود. ایمان به همراه زن و پسر- کوچکش از مشهد مستقیم به سر خاک آمده بودند. از دیدنش بعد از این همه سال خوشحال شدم. هنوز لطفی را که در آن روزهای سیاه زندگیم به من کرده بود از یاد نبرده بودم.

ایمان همین که چشمش به من افتاد به سراغم آمد و با چشمانی که از اشک خیس و صدای که از غم لبریز بود، گفت:

-هیچ وقت خودم و نمی‌بخشم. اگه اون شب وایساده بودم و به حرفش گوش داده بودم این اتفاق براش نمی‌افتاد.





#بی_گناه

#پارت_۶۴۴

نگاه پر از حسرت و پشیمانی ایمان دلم را به درد آورد. در واقع آن طور که ایمان عزادار مادرم بود من نبودم. من مادرم را نمی شناختم با او زندگی نکرده بودم طعم مهر و محبتش را نچشیده بودم غم من و ایمان از یک جنس نبود. سعی کردم دلداریش بدهم:

- شما که نمی دونید مادرم اون شب می-خواست چی بهتون بگه.

ایمان انگار با خودش حرف می زد، گفت:

-معلوم بود از یه چیزی ترسیده و نگرانه نباید همینجوری
ولش می کردم و می رفتم. باید وایمی‌سادم و به حرفاش
گوش می دادم.

-آقا ایمان اتفاقی که برای مادر من افتاده تقصیر شما نبود.
شما اون موقع خودت یه پسر— بچه بودی. مطمئناً اگر
مادرم اون شب هم با شما حرف می زد کاری از دست شما
بر نمی اومد. پس نباید خودتون به این خاطر این مسئله
اذیت کنید و عذاب وجدان داشته باشید.

ایمان با غضب گفت:

-فقط دلم می خواد اون بابای نامردت و ببینم و تف کنم
تو صورتش. بین سحر من هیچ کدوم از حرف های رو که
پشت سر رویا می-زنن باور ندارم. یعنی هیچ وقت باور
نداشتم. رویا دختر مستقل و بلند پروازی بود ولی خط
قرمزارو خوب می شناخت. محال بود با داشتن شوهر و
بچه بره سمت یه مرد دیگه. تو همون سال ها هم نمی

تونستم این که رویا با کسی— فرار کرده رو باور کنم ولی
 ناپدید شدن رویا بعد از اون همه شایعه جایی برای دفاع
 برام نداشتنه بود ولی الان مطمئنم همه این کارا زیر سر
 پدرته. اون یه بلای سر رویا آورده.



#بی گناه

#پارت_۶۴۵

خبر بازداشت پدرم به گوش همه رسیده بود و باعث اوج گرفتن شایعات جدید شده بود. سرگرد چیزی در مورد بازجویی‌ها و این که در بازجویی‌ها چه می‌گذرد و آیا مدرکی علیه پدرم پیدا کرده اند یا نه، نمی‌گفت. چند باری هم که من با او تماس گرفته بودم تا به خیال خودم زیر زبانش را بکشم با این حرف که "هنوز تحقیقات تمام نشده" از زیر جواب دادن طفره رفته بود و من را با هزاران سوال بدون جواب رها کرده بود.

با وجود این که هیچ خبر موثقی در مورد گناهکار بودن پدرم وجود نداشت ولی بازداشتش به این فکر که مادرم خیانت کرده و این قتل یک قتل ناموسی بوده دامن زده بود و همین مسئله هم ایمان را بیش از بیش عصبانی کرده بود چون ایمان تنها کسی بود که مطمئن بود مادرم بی‌گناه است و هیچ خطای از او سر نزده. چیزی که حتی من هم به اطمینان نمی‌توانستم بگویم.

مراسم که تمام شد. مداح پشت بلندگو همه را برای صرف ناهار دعوت کرد. دای سنگ تمام گذاشته بود. با این که دلم نمی خواست بروم ولی می دانستم نرفتنم آن هم با وجود عمه خانم و باران که به احترام من به این مراسم آمده بودند کار زشتی است. مخصوصاً این که دای چند باری به سراغ عمه خانم آمده بود و از او برای آمدنش تشکر کرده بود و یک جور خاصی احترامش کرده بود. بقیه هم با من و مهمانانم بسیار مودبانه و با احترام برخورد کرده بودند و به قول بهزاد در شان من نبود که دعوای گذشته را در چنین روزی پیش بکشم.





#بی_گناه

#پارت_۶۴۶

البته خودم هم چنین قصدی نداشتم. مسیر زندگی من از این آدم ها جدا شده بود و دلیلی نداشتم خودم را به خاطر چند دیدار اجباری ناراحت کنم.

فامیل، دوستان و آشنایان بعد از خواندن فاتحه سوار بر ماشین هایشان به سمت رستورانی که دایی رزرو کرده بود راه افتادند. من که منتظر مانده بودم تا دور قبر مادرم خالی شود همراه عمه خانم و آذین برای خواندن فاتحه جلو رفتم. باران و آقا مرتضی هم پشت سرمان آمدند.

روی زانوهایم نشستم و دستم را روی خاک نرم کشیدم و به زنی که فرصت زندگی کردن پیدا نکرده بود فکر کردم. زنی که به گفته دیگران زندگی را دوست داشت. رویاهای بزرگی در سر می پروراند و آرزوهای زیادی برای خودش و بچه کوچکش داشت. زنی که به مدت بیست و هشت سال زیر خروارها خاک به امید این که روزی کسی پیدایش کند و تقاص خونش را بگیرد منتظر مانده بود.

آذین کنارم نشست و مثل من دستش را روی خاک کشید و همانطور که عمه خانم یادش داده بود فاتحه خواند. تا

آنجا که مناسب ذهن کودکانه-اش بود موضوع را برایش
 شرح داده بودم ولی سعی کرده بودم زیاد وارد جزئیات
 نشوم. نمی خواستم ذهنش درگیر قتل و استخوان های
 مدفون در زیر خاک شود.

هنوز فاتحه خواندندم تمام نشده بود که بهزاد به سراغمان
 آمد و گفت:

- بهتر ما هم زودتر بریم درست نیست خیلی دیر برسیم.

سرم را بلند کردم و به چهره خسته اش نگاه کردم و گفتم:
 - بهزاد جان اگه می شه من می خوام یه چند دقیقه ای
 تنها باشم.



#بی_گناه

#پارت_۶۴۷

عمه خانم که متوجه حال من شده بود اجازه مخالفت به بهزاد نداد و گفت:
-آره مادر ما یه کم جلوتر می ریم تو هم زودتر بیا.

بهزاد که معلوم بود چندان از این مسئله خوشنود نیست چیزی نگفت و همراه بقیه به سمت جایی که ماشینش را پارک کرده بود راه افتاد. دوباره دستم را درون خاک فرو کردم و اجازه دادم اشک‌هایی که از صبح منتظر باریدن بودند روی صورتم روان شوند.

-سلام.

با شنیدن صدا سرم را بالا آوردم و با تعجب به پسر جوانی که بالای سرم ایستاده بود و با ناراحتی و اضطراب نگاهم می‌کرد، چشم دوختم. باورم نمی‌شد ماهان را اینجا و در مراسم تشییع جنازه مادرم ببینم. اصلاً اینجا چه کار داشت؟ برای چه آمده بود؟ آن هم با این ظاهر پریشان و آشفته. از من چه می‌خواست؟ برای وساطت پدرش آمده بود آن هم وقتی که هنوز چیزی مشخص نشده بود؟ یعنی چیزی می‌دانست که من نمی‌دانستم؟

ماهان دست هایش را در هم قفل کرد و با خجالت گفت:
-تسلیت می‌گم سحر خانم. امیدوارم غم آخرتون باشه.

از جایم بلند شدم و همانطور که شلوار خاکیم را می
تکاندم با بی تفاوت ترین حالتی که می توانستم به خودم
بگیرم تشکر کردم.

ماهان که معلوم بود از رفتار من دستپاچه شده، من من
کنان گفت:

-من..... راستش سحر خانم من..... چطور بگم
من.....

صاف ایستادم و قبل از این که جمله-اش را تمام کند،
گفتم:

-می دونم شما کی هستید؟

با تعجب گفت:

-می دونید؟ می دونید من کی هستم؟ یعنی شما قبلا من رو
دیدید؟

تلخ خندیدم.

-یه دفعه برای خرید اومده بودم مغازه پدرتون.





#بی_گناه

#پارت_۶۴۸

چشمانش گرد شد و با حیرت نگاهم کرد. بعد انگار چیزی
یادش افتاده باشد آب دهانش را قورت داد و گفت:
-شما.... شما همون خانمی هستید که اون روز در مورد
تعداد بچه های بابام می پرسیدید؟ نه؟

پوزخند زدم و گفتم:

-آره، ولی پدرتون تا آخر هم یادش نیومد یه دختر دیگه هم داره.

شرمنده نگاهش را از من دزدید و گفت:

-حتماً نمی خواسته چیزی جلوی من بگه وگرنه.....

یک قدم جلو گذاشتم و سینه به سینه-اش ایستادم و در حالی که مستقیم به چشمانش نگاه می کردم با تحکم پرسیدم:

-می دونی من چند سالمه؟

دوباره آب دهانش را قورت داد و سرش را به نشانه نه به دو طرف تکان داد. گفتم:

-چهار ماه دیگه سی سالم تموم می شه. می دونی این یعنی چی؟ یعنی بابام بیست و هشت سال فرصت داشت که خبری ازم بگیره ولی نگرفت. بیست و هشت سال فرصت داشت که پدریش و ثابت کنه ولی نکرد. پس بی دلیل ازش طرفداری نکن.

دستی توی صورتش کشید و گفت:

-من نمی دونم پدرم چرا هیچ وقت سراغ شما نیومد. چرا هیچ وقت از شما به ما نگفت. من تا روزی که پدرم دستگیر شد حتی نمی دونستم قبل از مادرم زن دیگه ای هم داشته. ولی یه چیزی رو مطمئنم بابای من مادرتون و نکشته.

-از ته دل امیدوارم اینطوری باشه که تو می گی چون اگه
ثابت بشه اون مرد قاتل مادرم بوده به هیچ عنوان از خون
مادرم نمی گذرم و تا پای اعدامش می ایستم.

و بدون توجه به ماهان که از حرف هایم وحشت زده شده
بود به سمت بهزاد که کمی دورتر با نگرانی به جدال من با
ماهان نگاه می کرد، رفتم.



#بی_گناه

#پارت_۶۴۹

●

سعید فاکتورهای خرید را روی میز من گذاشت و خودش را روی صندلی کنار میزرها کرد و با خستگی چشم بست. در حالی که فاکتورها را زیر و رو می کردم لبخندی زدم و گفتم:

-معلومه پسر مون دیشب نداشته بخوابیا.

سعید آهی کشید و گفت:

-دارم دیوونه می شم اصلاً نمی خوابه یک بند جیغ می کشه و گریه می کنه از اون بدتر ستاره اس که هر وقت عرشیا گریه می کنه اینم می زنه زیر گریه من نمی دونم باید عرشیا رو ساکت کنم یا ستاره رو.

-عرشیا رو نبردید دکتر شاید کولیک داره یا گوشش درد می کنه که اینقدر گریه می کنه؟ آخه بچه که بی دلیل گریه نمی کنه؟

-بردیمش درمونگاه یه شربت هم برای دل دردش نوشتن ولی بازم گریه هاش قطع نمی شه. سحر دیگه دارم کم میارم.

-کسی نیست کمکتون کنه؟

-مادر ستاره که گرفتاره. ستاره هم قبول نمی کنه از مادر من کمک بگیره.

از این رفتارهای ستاره خوشم نمی آمد. با این که مادر سعید زن مهربان و بی آزاری بود ولی ستاره بعضی وقت ها بی جهت در مقابل او جبهه می گرفت. گفتم:

-سعید حواست به ستاره باشه. الان تو شرایط بدیه. ممکن دچار افسردگی بعد از زایمان بشه. یه وقت باهاش بدخلقی نکنی.

نالید:

-می گی چیکار کنم؟ من تنهای از پس همه اینا بر نمیام.
-آدرس خانم دکتر رضایی و بهت می دم عرشیا رو ببر پیشش زن یکی از شرکای کاری بهزاده. دکتر خیلی خوب و حاذقیه خودم زنگ می زنم برای عرشیا وقت می گیرم. فردا هم یه سر میام خونتون تا با ستاره حرف بزنم تا دست از لجبازی برداره و اجازه بده مادرت یه مدت بیاد پیشتون.





#بی گناه

#پارت ۶۵۰

قبل از این که سعید چیزی بگوید مهیار در چهار چوب در
ظاهر شد و با همان لبخند همیشگی سلام کرد. با دیدن
مهیار هم من و هم سعید از جایمان بلند شدیم.

مهیاری به سمت سعید رفت و با او دست داد و رو به من گفت:

-این اطراف کار داشتم گفتم یه سر بهت بزنم و حالت و پرسم.

به مهربانیش لبخند زدم این روزها همه بیشتر از قبل هوای من را داشتند و سعی می کردند کمکم کنند تا از این بحرانی که در آن گرفتار شده بودم عبور کنم. گفتم:

-لطف کردی. خودم هم می خواستم پیام دفتره. باهات کار داشتم.

مهیاری اخمی کرد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

سعید گفتگوی من و مهیار را قطع کرد و رو به من گفت:
 -اگه دیگه کاری با من نداری من برمی‌گردم سر کار.
 -نمی‌خواد بمونی. کار رو تحویل مهاد بده و برو خونه
 پیش ستاره.
 -آخه....

-آخه نداره الان سلامتی خودت و زن و بچه ات مهم‌تره.

تشکری کرد و از اتاق بیرون رفت. مهیار که نگاهش همراه
 با سعید حرکت می‌کرد ابروی بالا انداخت و گفت:
 -ظاهراً جناب پدر کم آورده.

با خنده حرف مهیار را تأیید کردم و از او دعوت کردم که
 روی صندلی که چند دقیقه قبل سعید روی آن نشسته
 بود، بنشیند و خودم هم نشستم.

مہیار کہ مثل ہمیشہ کت و شلوار مرتبی پوشیده بود پا
روی پا انداخت و با همان جدیتی کہ موقع کار بہ خود
می گرفت، گفت:

-خب چرا می خواستی بیای دفترم؟



#بی_گناه

#پارت_۶۵۱

به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم:
-حتماً شنیدی که قاتل مادرم اعتراف کرده

مهیار سرش را به نشانه بله تکان داد. ادامه دادم:
-می‌خواهم وکالت من رو به عنوان ولی دم مقتول تو دادگاه
برعهده بگیری.

مهیار بعد از کمی سکوت پرسید:
-مطمئنی می‌خواهی من این کار رو انجام بدم. وکیل‌های با
تجربه.....

میان حرفش پریدم و گفتم:

-من فقط به تو اعتماد دارم. می‌خواهم تو دادگاه تو کنارم باشی نه کس دیگه.

مهیاری از جایش بلند شد و گفت:

-باشه اگه اینطور می‌خواهی منم حرفی ندارم. فردا بیا دفترم تا هم قرارداد وکالت و امضا کنی هم در مورد پرونده با هم بیشتر حرف بزنیم.

بعد از رفتن مهیار دوباره روی صندلیم نشستیم و به چند ماه اخیر فکر کردم به روزی که سرگرد زنگ زد و گفت پدرم را آزاد کرده‌اند و به جای آن مردی به نام حمید سیروانی را

دستگیر کردند. مردی که در همان بازجوی اول به قتل
مادرم اعتراف کرده بود.

پیشانی‌م را روی میز گذاشتم و برای لحظه‌ای چشم بستم
تا شاید کمی از حالت گیجی و ضعفی که چند روزی بود
امانم را بریده بود خلاص شوم. نمی‌دانم به خاطر شنیدن
خبر دستگیری قاتل بود و یا به خاطر فشار کاری این روزها
ولی هر چه بود بدجوری احساس ضعف و مریضی می
کردم.

-سحر؟

چشم باز کردم و به بهزاد که بالای سرم ایستاده بود، نگاه
کردم. اصلاً نفهمیدم کی خوابم برده بود. بهزاد اخمی کرد
و گفت:

-چرا اینجا خوابیدی؟



#بی_گناه

#پارت_۶۵۲

با خستگی آهی کشیدم و گفتم:
-نمی دونم چرا خوابم برد.

-اینطور نمی شه سحر باید بیرمت دکتر تو این روزا خیلی می خوابی. رنگت هم پریده.

-شلوغش نکن بهزاد. همش به خاطر فکر خیاله، دادگاه قاتل مادرم برگزار بشه حال منم خوب می شه.

با شک گفت:

-فکر و خیال همیشه باعث بی خوابیت می شد نه پر خوابی.

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-پس خستگی کاره یه چند روز استراحت کنم خوب می شم.

بهزاد سرش را کج کرد و سرزنش وار نگاهم کرد. از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. دستم را دور گردنش حلقه کردم و با ناز گفتم:

-اینجوری نگام نکن.

-چه جوری؟

-اینجوری که انگار بچه بدی هستم و یه کار بدی کردم.

دستش را دور بدنم حلقه کرد. صورتش را به صورتم نزدیک کرد و زمزمه کرد:

-مگه بچه بدی نیستی؟

لب برچیدم و چشمانم را برایش خمار کردم. بی طلقت لب هایش را روی لبم گذاشت و بوسید. وقتی لب های حریصش از روی لب هایم جدا شد. سرم را عقب کشیدم و با لبخند پیروزمندانه ای نگاهش کردم. چشم غره ای رفت و گفت:

-فکر نکن با این کارات یادم می ره. باید بری دکتر.

خندیدم و دوباره خودم را برایش لوس کردم و گفتم:
 -آخه کی برای این که سرکاریه چرت زده می ره دکتر. من
 چیزیم نیست بهزاد فقط خسته ام.

تسلیم شده آهی کشید و گفت:
 -باشه عزیزم ولی قول بده مراقب خودت باشی. همه ما
 بهت نیاز داریم.





#بی_گناه

#پارت_۶۵۳

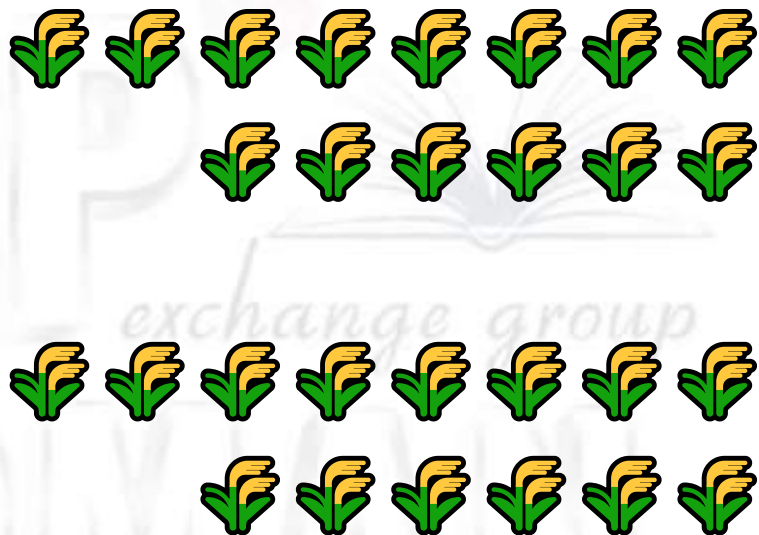
**

بلاخره مهیار خبر تشکیل اولین جلسه دادگاه قاتل مادرم را داد. روز قبل از دادگاه به همراه مهیار به شهر زادگاهم آمدم. از آنجایی که حال عمه خانم زیاد خوب نبود نگذاشتم بهزاد همراهم بیاید و به او اطمینان دادم مشکلی برایم پیش نخواهد آمد. البته بهزاد هم به خاطر وجود مهیار تا حدودی خیالش راحت بود.

بعد از رسیدن ما به شهر، من به خانه ی مژده رفتم تا شب را آنجا بمانم ولی مهیار با همه اصراهای مژده و شوهرش به هتلی که از قبل رزرو کرده بود رفت. صبح با دعای خیر مژده راهی دادگستری شدم تا برای اولین بار با قاتل مادرم رو به رو شوم. با مردی که هنوز به درستی نمی دانستم برای چه مادرم را به قتل رسانده.

یک ربع مانده به شروع دادگاه به دادگستری رسیدم. قرار بود مهیار را در ساختمان دادگستری ملاقات کنم. تازه وارد دادگستری شده بودم که توجهم به زنی حدودا چهل ساله با سر روی آشفته که دست دختر بچه پنج، شش ساله ای را در دست داشت و وحشتزده و هراسان به اطراف نگاه می کرد، جلب شد. دو پسر- بچه دوازده، سیزده ساله هم پشت سر زن ایستاده بودند. زن با دیدن سربازی که در گوشه سالن ایستاده بود دست دخترک را رها کرد و به سمت سرباز دوید. سه بچه هم به دنبال مادرشان دویدند.

زن به سرباز کہ رسید ایستاد و با لہجہ ای غریب پرسید:
 -آقا شوہرم امروز دادگاہی دارہ. کجا باید بریم؟
 -دادگاہ دارہ؟ متہمہ؟



#بی_گناہ

#پارت_۶۵۴

-ها، متهمه. قراره امروز دادگاهیش کنن. من باید برم تو دادگاه. بابد ببینم قراره چه بلای سر پدر بچه هام بیاد. باید بفهمم چه خاکی تو سرم شده.

سریاز اخم کرد و گفت:

-خب با بچه ها که نمی تونی بری، قاضی راتون نمی ده تو دادگاه.

زن مستاصل نگاهی به بچه ها کرد. نگاه من هم به سمت بچه ها چرخید. معلوم بود از قشر ضعیف جامعه هستند با لباس هایی کهنه. صورت هایی آفتاب سوخته و نگاه هایی مظلوم و ترسان.

دختر بچه چادر رنگ و رو رفته مادرش را سفت چسبیده بود و هراسان به سرباز خیره شده بود. دلم برای مظلومیت و ترس توی نگاهش سوخت ولی بیش از دخترک دلم برای پسرها سوخت با آن کفش های زوار در رفته و نگاهایی خجل. پسرها بیش از دخترک می فهمیدن در اطرافشان چه می گذرد آن ها که معلوم بود هیچ وقت زندگی راحتی نداشتند حالا باید بار شرمندگی کاری که پدرشان کرده بود را بر دوش بکشند. ندیده و نشناخته از دست مردی که با ندانم کاری باعث شده بود زن و بچه هایش اینطور پریشان و شرمنده شوند، عصبانی بودم.

زن که نزدیک بود گریه اش بگیرد، گفت:

-الان من چیکار کنم؟ تو این شهر غریبم. جایی رو ندارم بذارمشون.

سرباز گفت:

-دادگاہ شوہرت کی ہست؟ اصلاً قاضیش کیہ؟

زن کاغذ تا خوردہ ای را بہ دست سرباز داد. با دیدن مہیار
کہ بہ سمتم می آمد حواسم از زن و بچہ ہایش پرت شد.
مہیار کہ نفس، نفس، نفس می زد گفت:

-چرا اونجا وایسادی بیا بریم تو الان قاضی میاد.



#بی_گناه

#پارت_۶۵۵

به همراه مهیار به داخل اتاقی که دادگاه مادرم در آن برگزار می شد رفتم. قاضی هنوز نیامده بود. از آنجای که خبر پیدا شدن اسکلت یک زن که بیست و هشت سال پیش به قتل رسیده بود برای شهر کوچک ما خبر داغی محسوب می شد و دادگاه هم علنی برگزار می شد عده زیادی از مردم کنجکاو و خبرنگاران در دادگاه جمع شده بودند.

در بین جمعیت حاضر در دادگاه دایی، خاله زهرا، خاله لیلا و ایمان را که در ردیف جلو نشسته بودند پیدا کردم و به سمتشان رفتم و بعد از یک سلام و احوالپرسی کوتاه و

مختصر- پشت سر دایي نشستم. مهیار هم بعد از دست دادن با دایي و ایمان و احوالپرسی با خاله ها کنار من نشست.

رابطه من و خانواده ام به نوعی صلح نسبی رسیده بود دیگر قهر نبودیم ولی آنقدرها هم آشتی نبودیم که رفت و آمدی داشته باشیم. همین که احترام من را نگه می داشتند و فاصله اشان را با من حفظ می کردند برایم کافی بود. نه انتظار جبران داشتم و نه انتظار محبت و دوستی. حوصله گله گذاری و کشیدن پای گذشته به میان زندگیم را هم نداشتم. البته دایي هر از گاهی زنگ می زد و احوالپرسی می کرد من هم با احترام جوابش را می دادم. احساس می گفتم او تنها کسی- است که واقعاً از اتفاقی که برای مادرم افتاده بود متاثر، ناراحت و شرمنده بود و گریه ها و زجه های خاله لیلا و خاله زهرا سر خاک مادرم چندان واقعی به نظرم نمی رسید.



#بی_گناه

#پارت_۶۵۶

هر چند هم مژده و هم نغمه اعتقاد داشتند نگاهم نسبت به خاله هایم خیلی بدبینانه و به دور از انصاف است. شاید راست می گفتند و من داشتم مغرضانه قضاوتشان می کردم هر چه بود آن ها هم خواهرشان را از دست داده بودند و این که فکر کنم از اتفاقی که برای خواهرشان

افتاده ناراحت نیستند چندان منصفانه نبود ولی دست خودم نبود که نمی توانستم باورشان کنم. من دلم هیچ جوره با این جماعت صاف نمی شد.

هنوز چند ثانیه از نشستم نگذشته بود که پدرم و ماهان به همراه دوزن وارد دادگاه شدند یکی از زن ها مسن تر بود و معلوم بود در میانه پنجاه سالگی به سر می برد ولی زن دوم جوانتر بود شاید چهل شش یا هفت سال بیشتر سن نداشت. زن مسن تر صورتی آرام و متین داشت ولی زن جوانتر مضطرب و هراسان بود. مسلماً زن مسن تر مادر ماهان بود که اینطور حمایتگرانه در کنار شوهرش راه می رفت ولی هیچ چیزی در مورد این که زن کوچکتر چه کسی می تواند باشد به ذهنم نمی رسید.

@Vip Roman

همین که خواستم نگاهم را از روی آن ها بردارم با ماهان چشم در چشم شدم. ماهان با سر سلام کرد و چیزی در گوش پدرم گفت.

نگاه پدرم به سمتم چرخید. بعد از آزادی پدرم ماهان چند باری با من تماس گرفته بود و از حال بد روحی پدرش و ندامت و پشیمانی‌اش گفته بود و از من خواسته بود تا به حرف های پدرش گوش دهم ولی من قبول نکرده بودم. این که پدرم قاتل مادرم نبود چیزی از بار گناهانش کم نمی کرد. او به مادرم تهمت زده بود و از زیر بار مسئولیتی که در قبال من داشت شانه خالی کرده بود. این ها گناهان قابل بخششی نبودند.





#بی_گناه

#پارت_۶۵۷

پدرم با شرمندگی قدمی به سمتم برداشت ولی قبل از این که به من برسد متهم را با لباس زندان در حالی که دست هایش با دستبند بسته شده بود و سربازی او را همراهی می کرد به داخل آوردند. آمدن متهم باعث بوجود آمدن همه و بی نظمی در دادگاه شد.

در میان آن همه شلوغی صدای ناله و نفرین های خاله زهرا و خاله لیلا از همه بلندتر بود. دایی رضا هم زیر لب

بدو بیراه می گفت ولی من فقط خیره به صورت مردی بودم که مادرم را کشته بود و زندگی من را نابود کرده بود.

با ورود قاضی، دادستان و چند نفر دیگری که من دقیقا نمی دانستم چه سمتی داشتند، همه سکوت کردند و از جای خودشان بلند شدند.

از فکر این که بالاخره می فهمیدم چرا این مرد مادرم را کشته و کودکی و نوجوانیم را نابود کرده حالم دگرگون شده بود. احساس ضعف و سرگیجه در کنار حس خشم و عصبانیت تمام رمم را کشیده بود. در آن لحظه واقعا به بهزاد نیاز داشتم. دلم می خواست کنارم بود. دستم را محکم در دستان مهربانش می گرفت و مثل همیشه با نگاهی حس امنیت و اطمینان را به وجودم تزریق می کرد.

بلاخره با اجازه قاضی همه روی صندلی هایشان نشستند و جلسه دادگاه با خواندن کیفرخواست دادستان شروع شد. مهیار به عنوان وکیل ولی دم مقتول در ابتدای جلسه از دادگاه تقاضای اشد مجازات را برای متهم کرد و بعد از آن قاضی از متهم خواست که به جایگاه برود تا از خودش دفاع کند.



#بی_گناه

#پارت_۶۵۸

من که از شدت اضطراب حالت تهوع پیدا کرده بودم. خودم را به جلو خم کردم، آب دهانم را قورت دادم و به قاتل مادرم خیره شدم.

متهم که دستبندش را باز کرده بودند با قدم هایی آرام به سمت جایگاه رفت. با این که می دانستم در اوایل پنجاه سالگی است ولی خیلی پیرتر و شکسته تر به نظر می رسید. اندک موی که روی سرش بود به طور کامل سفید شده بود و صورت لاغر و استخوانیش پر بود از چروک های ریز و درشت.

وقتی در جایگاه قرار گرفت نگاه مات و توخالیش را به صورت قاضی دوخت انگار هنوز باور نداشت بعد از بیست و هشت سال به دام افتاده باشد. خیلی دلم می خواست بدانم در همه این سال ها چه حسی داشته

خوشحال بوده که از دست قانون فرار کرده و یا همه زندگیش را با ترس از لو رفتن گذرانده. در صورتش دقیق شدم. قیافه داغون و پریشانش نشان نمی داد در بیشت و هشت سال گذشته زندگی خوب و راحتی را گذرانده باشد. همین مسئله به عنوان اولین دلگرمی نفسم را آزاد کرد و باعث شد با حالتی آرامتر روی صندلیم بنشینم.

قاضی رو به متهم گفت:

-خودت و معرفی کن.

-حمید سروانی فرزند اسد

-همونطور که تو کیفر خواست گفته شد شما متهم به

قتل خانم رویا محمدزاده فرزند ذبیح الله هستید. این

اتهام و قبول دارید؟

حمید زیر لب زمزمه کرد:

-بله

قاضی پرسید:

-خانم محمدزاده و از کجا می شناختی؟

-رویا خانم یه مغازه لباس فروشی درست رو به روی مغازه
ای که من توش کار می کردم داشت.



#بی_گناه

#پارت_۶۵۹

قاضی پرسید:

-رابطه خاصی بین شما و خانم محمدزاده وجود داشت؟
-نه

-پس چرا کشتیش؟

حمید برای لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی بغض
آلود گفت:

-من نمی خواستم بکشمش. من اصلاً نفهمیدم چطوری
اون اتفاق.....

قاضی میان حرف حمید پرید و با تندی گفت:

-ننه من غریباً بازی در نیار. درست از اول تعریف کن چه اتفاقی بین تو و خانم محمدزاده افتاد که منجر به کشته شدن ایشون شد؟

حمید دستی به صورتش کشید. نفسش را بیرون داد و شروع به تعریف داستان کرد:

-من هیچ وقت اهل درس و مدرسه نبودم چهارده، پونزده سالم که بود پام و کردم تو یه کفش که دیگه نمی خوام برم مدرسه. بابام هم که خیلی براش مهم نبود دستم و گرفت و من و برد پیش یکی از آشناهای قدیمیش که یه مغازه کیف و کفش فروشی بزرگ تو خیابون ملک داشت. من از همون موقع شدم شاگرد حاج محمود. اوایل فقط جارو می کشیدم و چایی می اوردم ولی یواش، یواش چم و خم کار رو یاد گرفتم و شدم همه کاره مغازه. رو به روی مغازه ما یه مغازه کوچیک و درب و داغون بود که مال یه پیر زنی بود به اسم اوس ننه. اوس ننه یه پیر دختر بود که مغازه از باباش بهش رسیده بود. مغازه بدی نبود ولی به مرور زمان درب و داغون شده بود و دیگه کسی— حاضر نبود از ننه

کرایه کنه. خود ننه هم حوصله رسیدگی به مغازه رو
نداشت. برای همین دو، سه سالی بود که مغازه
همینجوری خالی افتاده بود.



#بی_گناه

#پارت_۶۶۰

-من خیلی وقت بود چشمم دنبال اون مغازه بود. تو اون هشت، نه سالی که پیش حاج محمود کار می کردم هرچی در آورده بودم گذاشته بودم تو بانک و منتظر بودم وامم دربیاد و بتونم اون مغازه رو از اوس ننه بخرم. حتی حاج محمود هم در مورد مغازه با ننه حرف زده بود و یه جورای قول مغازه رو برای من گرفته بود. یادم یه روز صبح که می خواستم در مغازه رو باز کنم دیدم دو تا کارگر اومدن و دارن مغازه رو تمیز می کنن. شوکه شدم. باورم نمی شد اوس ننه زده زیر قولش و مغازه رو داده به یکی دیگه. وقتی پرس و جو کردم فهمیدم یه خانمی مغازه رو برای یه سال کرایه کرده. اولش خیلی ناراحت شدم چون اگه کار مغازه می گرفت اوس ننه دیگه به این راحتی مغازه رو به من نمی فروخت با اون پولی هم که من داشتم جای دیگه ای نمی تونستم مغازه بخرم. ولی بعد که دیدم یه زن جوون مغازه رو اجاره کرده دلم آروم گرفت آخه اولش به نظر نمی اومد این کاره باشه. رویا خانم صبح ساعت نه، نه و نیم می اومد سرکار تا ظهر. بعدش برای ناهار می رفت خونه و عصر- ساعت چهار، چهار و نیم برمی گشت مغازه تا غروب. قشنگ معلوم بود از سر شکم سیری کار می کرد وگرنه کاسب جماعت که اینجوری کار نمی کنه. فکر نمی

کردم بیشتر از دو، سه ماه دووم بیاره ولی اینطور نشد.
برعکس چیزی که فکر می کردم کارش خیلی زود گرفت. با
این که مغازه خیلی داغون بود ولی خیلی به سرو وضع
مغازه می رسید.



#بی گناه

#پارت ۶۶۱

-هر هفته لباسای توی ویتترین و عوض می کرد. توی مغازه
رو با گل و گلدون تزئین کرده بود و هر روز یه چیز جدید

روی شیشه مغازه می چسبوند تا مشتری را و جذب مغازه کنه. خودش هم خیلی خوش رو و خوش مشرب بود. یه جوری با مشتری حرف می زد که هر کی پاش و می داشت تو مغازه محال بود دست خالی بیرون بیاد. اصلاً انگار مهره مار داشت. به شش ماه نرسید برو بیای برای خودش پیدا کرد. تو بازار همه در موردش حرف می زدن و ازش تعریف می کردن. حتی حاج محمود هم اون و می زد توی سر من که هشت ساله داری اینجا کار می کنی ولی اندازه یه دختر چهل کیلوی عرضه مشتری پیدا کردن نداشتی. خود رویا خانم هم همیشه یه جور رفتار می کرد که انگار یه سر و گردن از همه بالاتره. البته بالاترم بود هم خوشگل بود و هم این که معلوم بود از یه خانواده ی درست و حسابیه که دستشون به دهنشون می رسه. زنا و دخترایی که تو مغازه های دیگه کار می کردند همه از خانواده های فقیر بودن که به عنوان فروشنده یا نظافتچی مجبور به کار شده بودن. هیچکدومشون مثل رویا خانم صاحب و همه کاره مغازه نبودن و برای تفریح و دل خودشون کار نمی کردن. هر چی بیشتر می گذشت من بیشتر از رویا خانم بدم می اومد. حس می کردم حق من و خورده و چیزی رو که برای منه ازم گرفته. با خودم می گفتم اصلاً چه معنی داره یه

دختر جوون بیاد و مغازه بچرخونه. جای زن توی خونس.
باید بشینه بچه داری و آشپزی کنه.



#بی_گناه

#پارت_۶۶۲

-خیلی دلم می خواست یه کاری کنم که زودتر بره. البته یه کارای هم کردم مثلاً یه شب آب گرفتم تو مغازه اش طوری که نصف جنساش خراب شد یه بارم به یه پسر- بچه پول دادم تا شیشه مغازه اش و بیار پایین. ولی اینا تاثیر نداشت رویا خانم سفت چسبیده بود به کارش و حاضر نبود مغازه رو ول کنه. بعد از یه مدتی تصمیم گرفتم به قول جوونای امروزی مخش و بزnm و باهاش دوست بشم. با خودم می گفتم وقتی باهاش دوست شدم وادارش می کنم مغازه رو پس بده و بشینه تو خونه. به نظرم کار راحتی می اومد.

پوزخندی زد و با اشاره به خودش گفت:

-نیگا به الانم نکنید من اون موقع ها خیلی خوش قیافه و خوش هیكل بودم همیشه خدا هم دور و ورم پر دختر بود. برای همین هم فکر می کردم رویا خانمم مثل همون دخترا با دوتا کلام حرف عاشقانه و می ده. ولی رویا خانم اونجور آدمی نبود. هر کاری می کردم اصلاً من و نمی دید هر وقت که سعی می کردم سر صحبت و باهاش باز کنم به

یه بهونه ای حرف و می بست و می رفت دنبال کارش. یکی، دوبارم که خیلی پيله شدم مستقیم بهم گفت مزاحمش نشم.

قاضی اخی کرد و پرسید:

-مگه نمی دونستی شوهر داره که می خواستی باهاش دوست بشی و مخش و بزنی؟

حمید نفسی گرفت و گفت:

-اولش نه. اولش نمی دونستم شوهر داره قیافه اش اصلاً نمی خورد شوهر داشته باشه. حتی وقتی حلقه اش و نشونم داد و گفت شوهر داره باور نکردم. آخه اون ساله رسم بود خیلی دخترای مجرد برای این که پسرا مزاحمشون نشن حلقه مینداختن دست چپشون. تا این که حاج محمود بهم گفت که شوهر داره.



#بی_گناه

#پارت_۶۶۳

حمید لحظه ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

-وقتی فهمیدم شوهر داره یه مدت سعی کردم بی خیالش
بشم آخه تو مرام من نبود دنبال یه زن شوهردار بیفتم. تا

یه روز عصر— وقتی برای یه کاری رفته بودم طرفای امیریه دیدمش که کنار خیابون وایساده. خیلی هم به خودش رسیده بود و خوشگل کرده بود. می دونستم خونش اونطرفا نیست. یه چند دقیقه ای وایسادم و از دور نگاهش کردم ببینم اونجا چیکار می کنه. همون موقع یه تویوتا سفید جلو پاش نگه داشت. از اون تویوتا قدیمیا از اون بزرگا. رانندش هم یه پسر— جوون و خوش‌قیافه بود. رویا خانم همین که ماشین جلوپاش وایساد صورتش از هم باز شد و با خنده سوار ماشین شد. از همون دور دیدم که پسر— یه چیزی توی گوشش گفت و اونم یه نیشگون از صورت پسر— گرفت. وقتی اون صحنه رو دیدم گرگرفتم حس کردم بهم توهین شده. گفتم این که این کاره بود پس چرا به من پا نداد؟ چون مثل این پسر— ماشین نداشتم؟ با خودم گفتم اگه این زنیکه خراب و به گه خوردن ننذازم حمید نیستم. یه کاری می کنم رسوای عالم بشه.

چقدر این حرف ها برایم آشنا بود. این تفکرات. این قضاوت ها. یاد روزی افتادم که آقای کریمی صاحب خانه

ای که آرش برایم کرایه کرده با تهمت آوردن مرد به خانه به سراغم آمد و آبرویم را جلوی همه برد. هنوزم آن لبخند پراز تمسخر و نگاه هیز همسایه طبقه دوم را که پیشنهاد زشتش را رد کرده بودم به یاد داشتم. او هم همین فکر را در مورد من می کرد.



#بی_گناه

#پارت_۶۶۴

دایی که از حرف های حمید عصبانی شده بود یک دفعه از جایش بلند شد و فریاد زد:

- زنیکه خراب جد و آبادته الان داری به خواهر من
تهمت می زنی که گناه خودت و بپوشونی. مرتیکه ی
....

ایمان که می ترسید قاضی حرفی به دایی بزند. دستش را روی بازوی دایی گذاشت و از دایی خواست تا آرام باشد. بعد رو به قاضی گفت:

-آقای قاضی اون فردی که این آقا دیده بود من بودم. بابای من اون موقع ها یه تویوتای سفید داشت که یه وقتای ازش می گرفتم و باهاش دور می زدم. نمی دونم این آقا در مورد چه روزی حرف می زنه ولی پیش اومده بود با ماشین پدرم برم دنبال رویا و سوارش کنم.

قاضی از ایمان پرسید:

- شما چه نسبتی با خانم محمدزاده دارید؟

- خواهرزاده اشم. رویا خالم بود.

قاضی بعد از این که از ایمان خواست بنشیند رو به حمید کرد و گفت:

- به فکر نرسید ممکنه اون پسر- آشنا و محرم خانم محمدزاده باشه؟

حمید سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه، اون موقع ها اونقدر ازش کینه داشتم که به هیچی فکر نمی کردم. در واقع دیگه فقط به خاطر مغازه نبود که ازش متنفر بودم به خاطر این که پسم زده بود هم ازش بدم می اومد.

قاضی هر دو ابرویش را بالا داد و با تمسخر پرسید:
 -پس چون بهت محل نداده بود ازش کینه گرفتی و
 کشتیش؟

-ازش کینه داشتم ولی به خدا نمی خواستم بکشمش.
 -پس چی شد که کشتیش؟



#بی_گناه

#پارت_۶۶۵

حمید در سکوت به پایین خیره ماند. وقتی سکوتش طولانی شد قاضی گفت:

-آقای سیروانی وقت دادگاه و نگیرید. جواب سوال و بدید.

حمید نفسش را بیرون داد و گفت:

-فردای اون روز رفتم سراغ رویا خانم و بهش گفتم می دونم چیکارس. بهش گفتم یا باید با من باشه یا از اینجا جمع کنه بره. فحشم داد و از مغازه بیرونم کرد. ولی من دست بردار نبودم. هر روز جلو راهش سبز می شدم و قتای که مشتری نداشت می رفتم تو مغازه اش و مزاحمش می شدم. وقتی می خواست بره جایی راه می افتادم دنبالش و اذیتش می کردم. فقط همینا نبود شروع کردم پشت سرش حرف درآوردن. یه جور وانمود می کردم که انگار چشمش دنبال منه و بدش نمیاد با من دوست بشه. نمی دونم چرا اینکار

رو کردم انگار می خواستم انتقام جواب ردی رو که بهم داده بود با ریختن آبروش ببرم. وقتی فهمید پشت سرش حرف در میارم اومد سراغم و تهدیدم کرد به خونواده اش می گه که من مزاحمش می شم ولی نگفت. نمی دونم چرا به هیچ کس نگفت من اذیتش می کنم؟

ولی من می دانستم چرا این کار را نکرد. با شناختی که از خانواده مادرم و کل مردم متعصب شهرم داشتم مطمئن بودم اگر مادرم حرفی می زد اول از همه، انگشت اتهام به سمت خودش می چرخید و بعد هم با کلی تحقیر و توهین مجبورش می کردند با خفت و خاری توی خانه بنشینند و قید تمام آرزوهایش را بزنند. البته اگر این وسط یک دعوای ناموسی با عواقب پیش بینی نشده درست نمی شد. هر چند هر اتفاقی هم می افتاد بهتر از اتفاقی بود که بیست و هشت سال پیش افتاد. شاید بهتر بود به کسی- چیزی می گفتم. شاید اگر این کار را می کرد الان زنده بود.

کاش آن شب به ایمان همه چیز را گفته بود و جلوی
فاجعه را می گرفت.



#بی_گناه

#پارت_۶۶۶

قاضی پرسید:

-بعدش چی شد؟

-یه ماهی همینجوری بود. یه جورای حرفمون داشت توی بازار می پیچید و پشت سرمون کلی شایعه درست شده بود. رویا خانم خیلی عصبی بود. صبح ها دیرتر می اومد سرکار و زودتر می رفت. حتی یه روزایی اصلاً نمی اومد سرکار ولی من خوشحال بودم. پیش خودم می گفتم اونقدری به کارم ادامه می دم که بلاخره مجبور بشه مغازه رو خالی کنه و برای همیشه از اینجا بره. تا اون روز آخر.....

حمید یک دفعه ساکت شد و به رو به رو خیره ماند. قاضی پرسید:

-اون روز اخر چی شد؟

حمید آهی پر از حسرت و پشیمانش کشید و گفت:

-اون روز رویا خانم وقتی برای ناهار رفت خونه دیگه برنگشت. من کلی منتظر موندم ولی وقتی ساعت از پنج و شش گذشت فهمیدم قرار نیست دیگه بیاد. تا ساعت حدودای ده شب. من تازه می خواستم مغازه رو ببندم که دیدم رویا خانم داره با سرعت می ره سمت مغازه اش برام عجیب بود که اون موقع شب چرا برگشته. گفتم شاید یه چیزی جا گذاشته اومده برداره. دسپاچه و عصبی بود. به سختی کرکره رو بالا داد و رفت تو مغازه منم که بدم نمی ا مد اذیتش کنم سریع پشت سرش رفتم تو معازه ولی وقتی برگشت سمتم خشکم زد. سر و صورتش زخمی بود و حال پریشونی داشت. تا من و دید شروع کرد فریاد کشیدن. صداش خیلی بلند بود ترسیدم کسی- صداش و بشنوه و بعد برام شر بشه برای همین برگشتم کرکره رو تا نصفه کشیدم پایین و در مغازه رو هم بستم. یه دفعه به سمتم حمله کرد و همین طور که تو سر و صورتم می کوبید شروع کرد فحش دادن. هی می گفت توی کثافت زندگیم و نابود

کردی. بدبختم کردی. بابام من و می کشه. شوهرم بچه ام
ازم می گیره و ازخونه پرتم می کنه بیرون. همین طور تو
صورتتم چنگ می انداخت و بهم فحش می داد. نمی دونم
چی شد که یه دفعه هلش دادم عقب.



#بی_گناه

#پارت_۶۶۷

حمید زار زد:

-آقای قاضی به خدا من نمی خواستم بکشمش. به والله
نمی خواستم بکشم. اصلاً نفهمیدم چرا اونجوری شد. من
فقط می خواستم جلوش و بگیرم که دیگه من و نزنه. من
اصلاً محکم هلش ندادم ولی نمی دونم چرا تعادلش و از
دست داد و افتاد....

دستش را به پشت گردنش کشید و ادامه داد:

-اینجای گردنش خورد به لبه سنگی پیش‌خون و بعد هم
دمر افتاد روی زمین. فکر کردم فقط افتاده. رفتم کمکش
کنم که بلند شه. تا برش گردوندم دیدم مرده. چشاش
همینجوری وا مونده بود و نفس نمی کشید. به خدا یه
قطره خون هم ازش نیومد من اصلاً نمی دونم چرا
اینجوری شد..... به خدا من نمی خواستم
بکشمش. به خدا.....

حمید که دیگر توانش را از دست داده بود، دست هایش را روی صورتش گذاشت، در خود جم شد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. هم زمان با گریه حمید صدای گریه زنی از پشت سرم بلند شد. به عقب برگشتم. همان زن بود. همان زنی که با بچه هایش در راهرو دادگستری می دوید. زن خیره به صورت حمید زار می زد و زیر لب چیزهای می گفت. دلم برای زن که عمرش را به پای این مرد گذاشته بود سوخت. دلم برای آن بچه های بی گناهی که باید تا ابد ننگ داشتن چنین پدری را بردوش می کشیدن سوخت. دلم برای خودم و روح تکه، تکه شده ام سوخت. دلم برای مادرم که قربانی حسادت و کینه بی دلیل این مرد شده بود سوخت. دلم برای عزیز که هیچ وقت نفهمیدن چه بر سر دخترکش آمده و تا آخرین لحظه عمرش امید داشت خبری از او بگیرد سوخت. باورش برای خودم هم سخت بود ولی حتی دلم برای دایی و آقا جان هم که آبرویشان به تاراج رفته بود هم سوخت. با درد چشم بستم و رو برگرداندم.



#بی_گناه

#پارت_۶۶۸

@Vip Roman

دادگاه از نظم خودش خارج شده بود و حالا هر کس چیزی می گفت. به دستور قاضی برای حمید آب آوردند و او را

روی صندلی نشاندن. وکیل حمید که پسر- جوان لاغر اندامی بود به سمتش رفت تا او را آرام کند. من از مهیار که چیزی درون دفترچه اش یادداشت می کرد، پرسیدم:

-فکر می کنی راست می گه؟

-چی رو؟

-این که مرگ مادرم تصادفی بوده و قصد کشتنش رو نداشته؟

مهیار سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

-فکر کنم راست می گه. زبان بدنش موقع بیان داستان طوری نبود که نشون بده دروغ می گه از طرفی پزشکی قانونی تائید کرده ضربه به پشت گردن مادرت خورده. کسی- که قصد کشتن داشته باشه یا حتی توی دعوا ضربه بزنه هیچ وقت به پشت گردن ضربه نمی زنه مگر این که قاتل حرفه ای باشه. مردم معمولی برای کشتن همیشه به سر و یا توی سینه ضربه می زنن. یا گردن و فشار می دن تا فرد خفه بشه. ولی ضربه به مهره های گردن به قصد

کشت کاریه آدم معمولی نیست. به نظرم راست می‌گه و مرگ مادرت تصادفی بوده و اگر گردن مادرت به لبه پیشخوان مغازه برخورد نمی‌کرد احتمالاً هنوز زنده بود.

مهیاری نگاهی به سمت حمید انداخت و ادامه داد:

- ولی این که می‌گه آرام هلش داد یه خورده بعیده. با اون کینه و نفرتی که از مادرت داشته احتمالاً با خوشونت بیشتری برخورد کرده که مادرت نتونسته تعادلش و حفظ کنه و پرت شده روی پیشخوان مغازه. البته اینا همه حدس و گمانه این که واقعاً اون شب چه اتفاقی افتاده رو فقط این مرد می‌دونه و خدا.





#بی گناه

#پارت ۶۶۹

آهی کشیدم و پرسیدم:

-اصلاً مادرم چرا اون موقع شب برگشته بود مغازه؟ پدرم
اون موقع کجا بوده؟ چرا سر و صورتش زخمی بوده؟

قبل از این که مهیار جوابی به سوالاتم بدهد منشی- دادگاه همه رو به سکوت دعوت کرد و قاضی از حمید که حالش بهتر شده بود خواست که به جایگاه برگردد. حمید با قامتی خمیده به سمت جایگاه رفت و تا وقتی قاضی او را مخاطب قرار نداد چشم از زمین برنداشت. قاضی پرسید: -بعد از اون که فهمیدی خانم محمدزاده مرده چیکار کردی؟

-آقای قاضی من خیلی ترسیده بودم. گیج شده بودم باورم نمی شد رویا خانم مرده باشه. یه کم بالای سر جنازه نشستم ولی می دونستم باید جنازه رو سر به نیست کنم وگرنه با اون همه حرف و حدیثی که خودم درست کرده بودم پلیس اول از همه می اومد سراغ خودم. کرکره مغازه رو تا آخر پایین دادم و منتظر شدم اون چند تا مغازه ای که هنوز باز بود هم ببندن. من مغازه اوس ننه رو خوب می شناختم مثل همه ی مغازه های اون راسته یه پستو داشت ولی سال ها بود که کسی از پستوی مغازه اوس ننه استفاده نمی کرد. هر مستاجری هم که می اومد. آت، آشغالاش و می ریخت تو پستو. حتی رویا خانم هم وقتی داشت مغازه رو مرتب می کرد دست به پستو نزده

بود. درش و بسته بود و جلوش رو هم با قفسه لباس
پوشونده بود. برای همین تصمیم گرفتم جنازه رو توی
پستو دفن کنم. اون شب من قفسه لباس رو جا به جا
کردم و رفتم تو پستو.



#بی_گناه

#پارت_۶۷۰

-همونطور که فکر می کردم تو پستو پر آت و آشغال بود. جارو و تی دبه های خالی. میز و صندلی شکسته قوطی های خالی رنگ، سنگ و کلوخ. از شانسم یکی، دوتا بیل و کلنگ زنگ زده و خراب هم توی پستو بود. آشغال ها رو پس زدم و با همون بیل و کلنگ ها یه چاله تو زمین کندم. کار سختی بود زمین خیلی سفت بود و بیل و کلنگ ها هم به درد نمی خورد. فکر کنم سه، چهار ساعتی طول کشید تا تونستم یه چاله مناسب بکنم. جسد رویا خانم رو پیچیدم توی چادرش و گذاشتمش توی چاله، کلید مغازه و رو از توی کیفش برداشتم و بعد هم کیف رو هم انداختم کنارش و روی جسد و با خاک پوشوندم. دوباره همه اون آت و آشغال ها رو برگردوندم توی پستو و طوری روی چاله رو پوشوندم که کسی متوجه نشه اونجا کنده شده. در پستو رو بستم. قفسه لباسا رو سرجاش گذاشتم کف مغازه رو تمیز کردم. هر چی پول توی دخل مغازه بود رو برداشتم و فرار کردم. -فرار کردی کجا رفتی؟

-رفتم بندر. دوازده سال تو بندر زندگی کردم بدون این که به کسی- خبر بدم کجام. می ترسیدم لو رفته باشم و پلیس دنبالم باشه. تا این که یکی از آشناهای دورمون به طور اتفاقی من و تو بندر دید اون موقع بود که تازه فهمیدم همه فکر می کنن من با رویا خانم فرار کردم و تو این همه سال هیچ کس متوجه مرگ رویا خانم نشده.



#بی_گناه

#پارت_۷۱

-اون آشنا برام تعریف کرد پدرم به خاطر آبروریزی و فشارهای خونواده رویا خانم مجبور می شه خونه و زندگیش و بفروشه و برگرده به روستای پدریش چند سال بعد هم سخته می کنه و تو همون روستا می میره. من وقتی خیالم راحت شد که پلیس دنبالم نیست بعد از دوازده سال رفتم پیش مادرم. مادرم بعد از مرگ پدرم تنها تو روستا زندگی می کرد بچه های دیگه همه رفته بودن سر زندگی خودشون. من تو همون روستا پیش مادرم موندم همونجا هم زن گرفتم و الان سه تا بچه دارم.

حمید دوباره به گریه افتاد:

-به خدا من هیچ وقت نمی خواستم رویا خانم و بکشم. آره من بهش بد کردم سعی کردم آبروش و بیرم ولی به خدا قصد کشتنش و نداشتم. من اصلاً فکر نمی کردم ته اون مسخره بازی ها به اینجا ختم بشه. من فقط می خواستم

کاری کنم که کارش و ول کنه و بره. نمی دونستم نتیجه اون لجبازی می شه مرگ رویا خانم و نابودی زندگی خودم. من توی این بیست و هشت سال یک شب راحت نخوابیدم. یک روز خوشحال نبود. عذاب وجدان و ترس نداشت زندگی کنم.

بلاخره حرف های حمید تمام شد و نوبت به شاهدها رسید تا به جایگاه بیایند و هر چه از بیست و هشت سال پیش به یاد داشتند را در دادگاه بازگو کنند.

بیشتر شاهد ها از کسبه قدیمی بازار بودند که حالا پیر و فرتوت شده بودند. یکی، دوتا هم از دوستان دوره جوانی حمید. حرف هایشان تقریباً همان چیزهایی بود که حمید گفته بود. حتی مردی که حمید را موقع پایین کشیدن کرکره در آن شب کزایی دیده بود و هم در بین شاهد ها

بود و آن لحظه را طوری با جزئیات شرح می داد که انگار
همین دیشب اتفاق افتاده بود.



#بی_گناه

#پارت_۶۷۲

@Vip Roman

ولی آخرین شاهد و در واقع مهمترین شاهد. زن جوانی بود که همراه پدرم آمده بود. زنی که قرار بود تنها تکه باقی مانده از این پازل را سرجایش بگذارد. وقتی زن در جایگاه ایستاد قاضی از او خواست خودش را معرفی کند و نسبتش را با مادرم بگوید:

-من ثریا صداقت هستم خواهر شوهر رویا محمدزاده.

شگفت زده ابروی بالا انداختم و به زن نگاه کردم. پس من یک عمه هم داشتم شاید عمه ها و عموهای بیشتری هم داشتم. بی اختیار پوزخندی روی لب هایم نشست و نگاهم به سمت پدرم که درهم شکسته تر از چند ساعت پیش روی صندلیش مچاله شده بود، چرخید.

قاضی گفت:

- شما تو اظهاراتتون گفته بودید شبی که خانم محمدزاده به قتل رسید با مادرتون دعوای شدیدی کرده بود و مادرتون ایشون رو از خونه بیرون کرده بود. از اول تعریف کنید اون شب چه اتفاقی بین خانم محمدزاده و مادرتون افتاد که باعث شد خانم محمدزاده اون موقع شب بره مغازه؟

عمه کوچکم که اندکی مضطرب به نظر می رسید، من و منی کرد و گفت:

- اون روز رویا صبح مثل همیشه دخترش و پیش من گذاشت و رفت سرکار.

- شما با خانم محمدزاده یه جا زندگی می کردید؟

- ما تو یه خونه زندگی می کردیم من و مادرم طبقه اول ساکن بودیم و داداشم و زن و بچه اش طبقه بالا بودن.

برای یک لحظه قلبم مچاله شد خانه ای وجود داشت که
 زمانی من با پدر و مادرم در آن زندگی می کردم. خانه ای که
 حمید ویرانش کرده بود با خشم به حمید که سرش پایین
 بود نگاه کردم.



#بی گناه

#پارت_۶۷۳

قاضی گفت:

-خب ادامه بدید.

- ظهر رویا مثل همیشه اومد خونه حال سحر اون روز زیاد خوب نبود برای همین رویا تصمیم گرفت عصر- نره مغازه و خودش پیش دخترش بمونه. اون روزا کمتر می رفت مغازه هر روز یه بهونه ای برای نرفتن می آورد. برعکس ماه های اول کارش که خیلی ذوق و شوق داشت اون روزا خیلی پکر و ناراحت بود و دیگه در مورد برنامه های که برای مغازه اش داشت حرف نمی زد. حتی یه باره گفت که شاید مغازه رو برای یه مدتی تعطیل کنه. من می دونستم عاشق اون مغازه اس و برای باز کردنش چقدر زحمت کشیده برای همین اون حرفش برام خیلی عجیب بود. ولی وقتی ازش پرسیدم چرا می خواد مغازه رو تعطیل کنه جواب درست و حسابی بهم نداد. ساعت حدود پنج و شش غروب بود که مادرم برای خرید رفت بیرون. یه کم دیرتر از حد معمول برگشت ولی وقتی برگشت یه گوله آتیش بود مستقیم رفت طبقه بالا و شروع کرد داد و هوار کردن و کتک زدن رویا من اولش نفهمیدم موضوع چیه

ولی وقتی به زور مادرم و از رویا جدا کردم و اوردم پایین
بهم گفتم رفته تو بازار و اونجا شنیده رویا با شاگرد مغازه
رو به روی سر و سر داره.

ثریا نفسی گرفت و ادامه داد:

-نمی‌دونم کی این حرف و به مادرم زده بود قبلاً هم یکی دو
نفر به گوشش رسونده بودند مواظب عروست باش مثل
این که سر و گوشش می‌جنبه و تو بازار پشتش حرفه.
مادرم می‌گفت بذار ایرج بیاد تکلیف این دختره و روشن
می‌کنم. این دختر دیگه جاش تو این خونه نیست. باید
برگرده خونه ی باباش.





#بی_گناه

#پارت_۶۷۴

-اون موقع برادرتون کجا بود؟

-یه بار بهش خورده بود برای چاه بهار. قرار بود دو سه روز
بعدش برگرده.

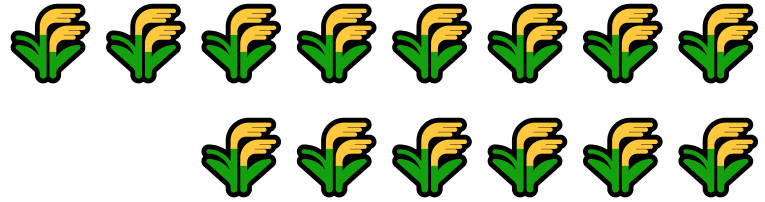
-بعد چی شد؟

-رویا اومد پایین و شروع کرد قسم و آیه خوردن که هیچ
کار خطای نکرده گفت حاضره مغازه رو جمع کنه و دیگه
نره مغازه فقط نذاریم حرف به گوش ایرج و باباش برسه
ولی مادرم بدتر عصبانی شد. اول موهای رویا رو گرفت و
از خونه پرتش کرد بیرون بعد هم رفت کیف و چادر و

کفشش رو هم از طبقه بالا آورد و اندخت جلوش و بهش گفت بره خونه باباش تا بیان تکلیفش و روشن کنن. رویا به در می‌کوبید و التماس می‌کرد بذاره بیاد تو ولی مادرم اجازه نمی‌داد. حتی وقتی من رفتم در و باز کنم منم کتک زد و نداشت برم رویا رو برگردونم تو خونه. آخر سرم رویا ناامید شد و رفت. ما اون موقع فکر می‌کردیم رفته خونه مادرش ولی دو روز بعد وقتی برادرم برگشت معلوم شد رویا اصلاً اونجا نرفته. وقتی رفتیم مغازه دیدیم رویا تو مغازه هم نیست و دخل مغازه هم خالیه شده. اونجا بود که یکی، دو نفر گفتن رویا رو دیدن که شبونه اومده مغازه و اون پسر-ه هم رفته پیشش. تا همین چند وقت پیش هم فکر می‌کردیم رویا با اون پسر-ه فرار کرده. اصلاً به ذهنمون هم نمی‌رسید که کشته شده باشه.

قاضی از ثریا پرسید:

-فکر می‌کنی خانم محمدزاده چرا اون وقت شب به جای این که بره پیش پدر و مادرش رفته بوده تو مغازه؟



#بی_گناہ

#پارت_۶۷۵

@Vip Roman

ثریا جواب داد:

-من درست نمی دونم ولی فکر می کنم نمی خواسته پدرش چیزی از ماجرا بفهمه. تا اونجا که من یادمه پدر و برادرش آدمای سختگیری بودن. شاید امید داشته فرداش بتونه مادرم و راضی کنه که بدون آبروریزی برگرده خونه یا لااقل بتونه دخترش و پس بگیره. آخه اون شب خیلی به مادرم التماس کرد سحر و بهش بده تا با خودش بیره ولی مادرم حتی حاضر نشد بچه رو بهش بده.

دلم برای مادرم ریش شد. برای مظلومیتش، برای ترسش، برای حس تلخی که در آن لحظات غم انگیز تجربه کرده بود. یعنی کسی. در آن دنیای بزرگ نبود که مادرم آن شب بدون ترس از قضاوت شدن به او پناه ببرد. مادرم. مادر مظلوم و بی پناهم. کاش آن روزها آنقدر بزرگ بودم که خودم پناهت می شدم. با قدرت جلوی همه می ایستادم و اجازه نمی دادم کسی- اذیت کند. بغضم را قورت دادم، اشک هایم را که بی وقفه روی صورتم روان بود با سرانگشتانم پاک کردم و نگاهم را از پشت سر داییم به

سمت پدرم چرخاندم. دو مردی که اگر مادرم به مردانگیشان ایمان داشت این بلا بر سرش نمی آمد.

بعد از تمام شدن حرف های عمه ای که تازه به وجودش پی برده بودم وکیل متهم بلند شد و شروع به دفاع از متهم کرد از این که قصد گشتن مقتول را نداشته. از این که جوانی کرده و در آن زمان نتوانست خوب و بد کارش را تشخیص دهد و هزار حرف بی معنی دیگه که هیچ کدام توجیهی برای این که حمید آبروی مادرم را ببرد و او را در موقعیتی قرار دهد که نیمه شب از خانه اش بیرونش کنند نبود.





#بی_گناه

#پارت_۶۷۶

بعد از وکیل حمید مهیار بلند شد و شروع به حرف زدن کرد. از خباثت حمید گفت. از حسادت و کینه ای که باعث یک جنایت شده بود. از بردن آبروی یک زن پاکدامن گفت. از این که حمید نه تنها مادرم را کشته بود بلکه با پنهان کردن جنازه به شایعاتی که خودش پشت سر مادرم راه انداخته بود دامن زده بود. که این کارش به همان اندازه جنایتی که انجام داده بود بد و کثیف و غیر انسانی بود. بعد از آن از عواقب کاری که حمید کرده بود گفت. از خانواده ای که آبرویشان رفته بود. از مادری که تا دم مرگ چشم انتظار خبری از دخترش بود. از پدری که کمرش

زیر بار آن همه بی آبرویی و تهمت شکسته بود. از دختری که از آغوش گرم خانواده محروم مانده بود و از زندگی که متلاشی و نابود شده بود و در آخر هم گفت که کار حمید به هیچ عنوان قابل بخشش نیست.

بعد از تمام شدن حرف های مهیار، حمید برای آخرین بار به جایگاه برگشت و در حالی که به شدت گریه می کرد ابراز ندامت و پشیمانی کرد. از زندگی سختی که داشت گفت. از عذاب وجدانی که هیچ وقت رهایش نکرده بود حرف زد. از شب های که خواب به چشمش نیامده و از روزهای که در به در و آواره این شهر و آن شهر شده بود حرف زد و در آخر از همه به ویژه از من طلب بخشش کرد ولی آیا می شد این آدم را بخشید. آدمی که باعث بی آبرویی مادرم شده بود او را کشته بود و در نهایت مثل یک بزدل فرار کرده بود بدون این که حتی برای یک بار به ویرانه ای که پشت سر خودش رها کرده بود نگاهی بیندازد.



#بی_گناه

#پارت_۶۷۷

بلاخره بعد از حمید نوبت من شد که حرف هایم را بزنم.
از جایم بلند شدم و رو به قاضی گفتم:

-آقای قاضی این مرد نه تنها جان مادرم بلکه آبرویش را هم نابود کرد و با این کارش برچسب داشتن مادری خطا کار را روی پیشانی من چسبوند. این مرد با کاری که انجام داد نه تنها زندگی مادرم بلکه زندگی من رو هم نابود کرد. کاری کرد که پدرم به خاطر جرم ناکرده مادرم من رو مثل یه لکه ننگ از خودش برونه. این مرد کاری کرد که من تنها و بی کس در میون آدم هایی که به خاطر حرف های همین مرد از مادرم متنفر بودند زندگی کنم. آدم هایی که تمام کودکی و نوجوانیم رو برباد دادن. همیشه به من به چشم یه حرامزاده که مادر ناپاکی داشت نگاه کنن. عذابم بدن. ازم سوء استفاده کنن و در نهایت تنها و بی کس با یک بچه کوچک رهام کنن بدون این که حتی یه لحظه فکر کنند ممکنه چه بلای بر سرم بیاد. این مرد کاری کرد که نه تنها مادرم از حق حیات محروم بشه بلکه من هم از داشتن یک زندگی عادی و معمولی محروم بشم. من این آدم رو نمی بخشم هیچ وقت نمی بخشم ولی از قصاصش می گذرم و واگذارش می کنم به خدا تا مجبور بشه در روز قیامت در پیشگاه خدا جوابگوی کاری که با من و مادرم کرد باشه.

یک دفعه صدای همه‌ی افراد داخل سالن بالا رفت. دایی و خاله‌ها به سمتم برگشتند و شروع به اعتراض کردند. حتی مهیار هم از حرفی که زده بودم یکه خورده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد.

زن حمید به سمتم دوید روی پاهایم افتاد و با گریه از من تشکر کرد ولی صدای گریه حمید از تمام صداها بلندتر بود.





#بی_گناه

#پارت_۶۷۸

دست زن حمید را گرفتم و وادارش کردم از جایش بلند شود و بعد رو به قاضی ادامه دادم:

-آقای قاضی من از خون مادرم گذشت می کنم و رضایت می دم ولی نه به خاطر این مرد. چون این مرد مستحق بدترین عذاب هاس. بلکه به خاطر بچه هاش. من نمی خوام برچسب داشتن یک پدر قاتل که اعدام شده روی پیشونی اون بچه های بی گناه بچسبه. اگر این آدم اعدام بشه اون بچه ها تا آخر عمرشون نمی تونن سرشون و توی این جامعه بلند کنند. تا ابد مردم به چشم یک وصله ناجور بهشون نگاه می کنن و شانس داشتن یک زندگی معمولی رو از دست می دن. این رو منی می گم که با

برچسب گناه نکرده مادرم زندگی کردم. برچسبی که حتی باعث نشد دل نزدیک ترین آدم های زندگیم برام بسوزه. من نمی خوام اون آدمی باشم که باعث از بین رفتن زندگی سه تا بچه بی گناه می شه.

رو به حمید که همچنان گریه می کرد ادامه دادم:
-من از حق خودم گذشتم ولی بدون جونت و مدیون بچه هات هستی. پس لااقل مرد باش و وقتی از زندان آزاد شدی یه زندگی خوب براشون درست کن. یه زندگی که لیاقتش و دارن نه اون زندگی که تا به الان براشون درست کردی.

حمید چنان به حق، حق افتاده بود که نمی توانست حرف بزند. ولی زنش که دوباره کنار پای من نشسته بود پشت

سر هم از من تشکر می کرد. زن حمید را دوباره از روی زمین بلند کردم و روی صندلی کنار دست خودم نشاندم. بالاخره قاضی با تشکر از من و بیان چند حدیث در باب بخشش و ثوابی که با این کار نصیبم خواهد شد ختم جلسه را اعلام کرد.



#بی_گناه

#پارت_۶۷۹

همین که قاضی ختم جلسه را اعلام کرد، اولین نفر از سالن دادگاه بیرون زدم. حالم خوب نبود و احتیاج داشتم تا از آن محیط سمی و خفقان آور دادگاه دور شوم. از آن بدتر آن احساس ضعف و کمرختی که یکی، دوماه بود گرفتارش شده بودم با شدت بیشتری برگشته بود. کمی در جلوی آینه ای که داخل سرویس بهداشتی بود به صورت رنگ پریده و چشم های بی حال نگاه کردم و در آخر با پاشیدن چند مشت آب به صورتم از سرویس بهداشتی بیرون آمدم.

مهیاری که کمی دورتر ایستاده بود و با چشم دور تا دور راهروی دادگستری را به دنبال می گشت با دیدنم جلو آمد و با نگرانی پرسید:

-خوبی؟ چی شد یه دفعه؟

نفسی گرفتم و گفتم:

-هیچی، فقط دیگه نمی تونستم اونجا رو تحمل کنم. باید می اومدم بیرون.

-ولی رنگت بدجوری پریده، می خوای بریم دکتر؟
-چیزی نیست. به خاطر خستگیه. یه کم استراحت کنم خوب می شم.

-مطمئنی؟ آخه تو دست من امانتی اگه یه مو از سرت کم بشه نمی تونم جواب اون شوهر بی اعصابت و بدم.

با یادآوری سفارشات عریض و طویلی که بهزاد موقع آمدن به مهیار کرده بود لبخند روی لب هایم نشست.

نگاهی به اطراف کردم و پرسیدم:

-بقیه رفتن؟

-آره رفتن. البته داییت اینا می خواستن بمونن تا باهات
حرف بزنن ولی من و ایمان متقاعدشون کردیم الان وقت
مناسبی برای حرف زدن نیست. فکر کنم از این که رضایت
دادی زیاد خوششون نیومده.



#بی گناه

#پارت_۶۸۰

شانه ای بالا انداختم و همانطور که در کنار مهیار به سمت پله ها می رفتم، گفتم:

-برام مهم نیست خوششون اومده یا نیومده. این تصمیمی که من گرفتم و اصلا هم به اونا ربطی نداره.

مهیار سری تکان داد و گفت:

-از اولش هم می دونستم تو آدمی نیستی که چهارپایه رو از زیر پای کسی- بکشی- ولی انتظار داشتم یه کم بیشتر به حمید سخت بگیری. در واقع یه جورایی از تصمیمت سورپرایز شدم.

آهی کشیدم و گفتم: @Vip Roman

-واقعیتش خودم هم قصد نداشتم به این زودی رضایت بدم. می خواستم اونقدر تو هول و ولا نگرش دارم که تو

زندون از ترس اعدام سخته کنه و بمیره. حتی به این که تا پای چوبه دار بکشونمش و بعد وقتی از ترس رو به مرگ شد رضایت بدم هم فکر کردم ولی بعد دیدم چه فایده داره؟ این کارا نه مادر من و زنده می کنه و نه بچی من رو به هم بر می گردونه فقط باعث می شه تا وقتی تکلیف حمید روشن می شه ذهن و فکر و روح من درگیرش بمونه. در اون طرف کش دادن مسئله بیشتر از حمید، زن بدبختش و توی دردسر مینداخت. حتماً می خواست با سه تا بچه راه بیفته این شهر و اون شهر تا من و پیدا کنه بعد روی پاهام بیفته که از خون شوهرش بگذرم. چرا وقتی می خوام در نهایت حمید و ببخشم باید زنش و اذیت کنم.

مهیار ابروی بالا انداخت و گفت:

-استدلال جالبی بود.

-حالا این چیزا رو ول کن به نظرت حمید و برای جنبه عمومی جرم چند سال تو زندان نگه می دارن؟

-بستگی به نظر قاضی داره ولی به نظرم هشت تا ده سال
براش بیرن. شایدم هم بیشتر.



#بی_گناه

#پارت_۶۸۱

زیر لب زمزمه کردم:

-هشت تا ده سال

با یک حساب سرانگشتی می شد فهمید وقتی حمید از زندان بیرون می آمد پسرهایش بیست و سه چهار ساله بودند و دخترش هم پانزده، شانزده ساله می شد. یعنی قرار بود آن سه بچه تمام دوران کودکی و نوجوانیشان را بدون پدر و در فقری به مراتب بیشتر از فقری که تا به امروز با آن دست به گریبان بودند، سپری کنند. به احتمال زیاد پسرها مجبور می شدند درسشان را رها کنند تا در جای مشغول به کار شوند و آن دختر بیچاره را هم در سن پایین شوهر می دادند تا یک نان خور از سر سفره کوچکشان کم شود.

پرسیدم:

-می تونی برام یه کاری کنی؟

-چیکار؟

-آمار وضع زندگی بچه های حمید و برام در بیاری.

-می خوای چیکار؟

-می خوام اگه بشه به طور ناشناس بهشون کمک کنم.

مهیاری استاد و با حیرت پرسید:
- می‌خواهی به بچه‌های اون مرتیکه کمک کنی؟

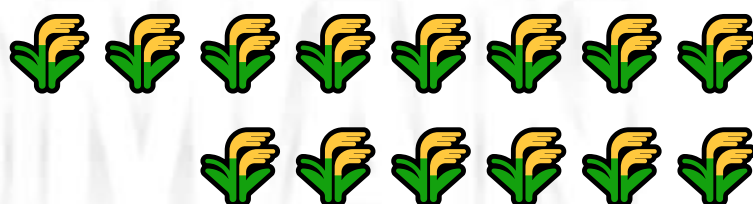
من هم ایستادم و گفتم:

_ آره

_ چرا؟

- چونیه روزی بایه بچه در حالی که از شدت بیچارگی
نمی‌دونستم باید چیکار کنم پام و گذاشتم توی یه
شهر غریب. اونجا یه آدمی که من رو نمی‌شناخت
بدون هیچ چشم داشتی دستش رو به سمتم دراز کرد
و کمکم کرد. ازم نپرسید کی هستم. ازم نپرسید از کجا
اومدم و چرا اومدم. فقط کمکم کرد تا بتونم راهم و
پیدا کنم. نمی‌گم اگه اون آدم نبود من می‌مردم ولی
مطمئناً به اینجایی که الان هستم نمی‌رسیدم. فکر می‌

کنم حالا نوبت منه که دستم و برای کمک دراز کنم و
دینم و به این دنیا ادا کنم.



#بی_گناه

#پارت_۶۸۲

-باشه کمک کن ولی چرا به اینا. این همه آدم محتاج و نیازمند تو این دنیاس، برو دست یکی دیگه رو بگیر و بهش کمک کن. چرا می‌خواهی به بچه‌های قاتل مادرت کمک کنی؟

-اولاً اون بچه‌ها تقصیری ندارند و نباید تاوان کاری که پدرشون انجام داده رو پس بدن. درثانی...

لحظه‌ای سکوت کردم و بعد ادامه دادم:

-شاید به نظرت عجیب باشه ولی من فکر می‌کنم خدا می‌خواهد من از اون بچه‌ها مراقبت کنم.

مهیاری که گیج شده بود با اخم نگاهم کرد. لب‌هایم را روی هم فشار دادم و در حالی که سعی می‌کردم حس درونیم را به درستی به مهیار منتقل کنم، گفتم:

-بین به نظر من هیچ اتفاقی توی این دنیا بی‌دلیل نمی‌افته. این که من امروز صبح، همین که پام و گذاشتم توی

دادگستری، با زن و بچه حمید رو به رو شدم مطمئناً به دلیلی داشته. اگر پنج دقیقه دیرتر و یا پنج دقیقه زودتر می رسیدم هیچ وقت با اون بچه های مظلوم چشم تو چشم نمی شدم. هیچ وقت وضع اسفبارشون و نمی دیدم و هیچ وقت درگیرشون نمی شدم. من فکر می کنم خدا اون بچه ها رو جلوی راه من قرار داده تا ازشون مراقبت کنم. شایدم خدا می خوااد به وسیله اون بچه ها من رو امتحان کنه و بهم نشون بده منی که به همه خرده گرفتم چرا گناه مادرم و به پای من نوشتن آیا خودم می تونی گناه حمید رو به پای بچه هاش ننویسم؟



#بی_گناه

#پارت_۶۸۳

مهیار نفسش را بیرون داد و گفت:

-واقعیتش من فکر نمی‌کنم این دوتا خیلی شبیه هم باشه.
اونای که تو ازشون ناراحتی، نسبت بهت مسئول بودن
ولی تو هیچ مسئولیتی نسبت به بچه‌های حمید نداری،
ولی اگه این کار بهت حس خوبی می‌ده من مشکلی باهاش
ندارم. آمارشون و در میارم و تحقیق می‌کنم چطور می‌شه
کمکشون کرد.

-ممنون فقط همینطور که گفتم می‌خوام به صورت
ناشناس باشه. نمی‌خوام نه اون بچه‌ها و نه هیچ کس
دیگه بفهمن دارم چیکار می‌کنم.

-خیالت از این بابت راحت باشه. هیچ کس چیزی نمی‌فهمه.

لبخندی زدم و دوش به دوش مهیار از پله های طبقه دوم پایین آمدم. ولی همین که پایم را روی آخرین پله گذاشتم چشمم به پدرم افتاد. به دیوار تکیه زده بود و زن و خواهر و پسرش هم کنارش ایستاده بودند. رنگش پریده تر و حالش نزارتر از قبل بود. زیر چشم هایش گود افتاده بود و همان دو شوید مویی که روی سرش بود نامرتب و ژولیده در هم گره خورده بود.

مهیار با دیدن پدرم پرسید:
-می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
-نه.

ولی پدرم که معلوم بود منتظرم بود، تا چشمش به من افتاد به سمتم آمد و با لحنی که در آن خواهش و التماس موج می زد اسمم را صدا زد. سعی کردم نادیده اش بگیرم و از کنارش عبور کنم ولی جلوی راهم ایستاد و با لحنی پر از خواهش و التماس گفت:

-چیکار کنم من و ببخشی؟



#بی گناه

#پارت_۶۸۴

خیره در چشم هایش با لحن سردی گفتم:
- کودکی و نوجوانی از دست رفتم و بهم برگردون. می تونی؟

نگاهش رنگ غم گرفت و عضلات بدنش شل شد. دیگر
نایستادم تا فرصت دوباره حرف زدن را پیدا کند. ولی
همین که از کنار پدرم عبور کردم چشم در چشم ماهان
شدم. نگاه غمگینش مهربان و دلجویانه بود. با این که دلم
نمی خواست به این حقیقت اعتراف کنم ولی واقعیت این
بود که من از این پسر- خوشم می آمد. پسری که در واقع
برادرم بود.

چشم از ماهان گرفتم و با قدم های بلند از دادگستری بیرون رفتم. طبق قراری که از قبل داشتیم مهیار همان شب به مشهد رفت تا با اولین پرواز به ساری و از آنجا به بابل برود ولی من می خواستم یکی ، دو روزی را در شهر بمانم.

صبح روز بعد با یک دسته گل بزرگ به سرخاک مادرم رفتم. سنگ قبرش را شستم و کنار مزارش نشستم و در حالی که گل ها را پر پر می کردم و روی سنگ قبر می ریختم برایش حرف زدم. از دلتنگی هایم گفتم و از روزهای سخت گذشته. از دستگیری حمید گفتم و از آبروی که بلاخره بعد از بیست و هشت سال به صاحبش برگردانده شد. از شرمندگی دایی و خاله و پدرم گفتم و از او به خاطر این که در تمام این سال ها نسبت به او خشم داشتم و مثل بقیه در موردش فکرای بدی می کردم معذرت خواستم.

همین که خواستم از جایم بلند شوم ماهان رو به رویم
نشست و دستش را روی قبر مادرم گذاشت و شروع به
خواندن فاتحه کرد.



#بی گناه

#پارت ۶۸۵

حدس این که ماهان برای چه به اینجا آمده بود کار زیاد سختی نبود. آهی کشیدم و منتظر شدم تا حرفش را بزند.

ماهان بعد از خواندن فاتحه رو به من که با چشم های ریز شده نگاهش می کردم، گفت:
- خدا رحمتش کنه.

- اینجا چیکار می کنی؟

- می دونستم میای اینجا. اومدم باهات حرف بزنم.

- اگه در مورد پدرت.....

- بابا دیشب سکته کرد.

قلبم برای لحظه ای از تپیدن ایستاد. من از آن مرد خوشم نمی آمد ولی راضی به مردنش نبودم.

ماهان که متوجه حال شده بود گفت:

- نگران نباش الان بهتره. دیشب و تو سی، سی یو نگهش داشتن ولی امروز صبح بردنش توی بخش.

از جایم بلند شدم و گفتم:

- خب، خدا رو شکر.

او هم از جایش بلند شد و گفت:

- می خواد باهات حرف بزنه.

من که پشتم را به ماهان کرده بودم برگشتم و با عصبانیت گفتم:

- ولی من نمی خوام باهاش حرف بزنم.

- می دونم از دستش عصبانی و ناراحتی. حقم داری. ولی بذار اونم حرفاش و بزنه.

- حرف بزنه؟ حرف بزنه چی بگه؟ بگه ببخشید که ولت کردم و رفتم زن گرفتم و با خوشی با زن و بچه هام زندگی کردم بدون این که حتی یه بارم یادم بیفته که یه بچه دیگه هم دارم.

ماهان با دلخوری و گفت:

- زندگی ما هم اونقدر که تو فکر می کنی خوش نبوده.

- الان باید دلم براتون بسوزه؟

- نه..... فقط....

دستش را با استیصال روی صورتش کشید و گفت:

- بین سحر من ازت نمی خوام که ببخشیش. فقط ازت می خوام برای یه بار هم که شده به حرفاش گوش

کنی. خواهش می کنم سحر فقط یه بار. اونم حق داره
از خودش دفاع کنه.

آهی کشیدم و با درماندگی چشم بستم. ماهان که متوجه
عقب نشینی من شده بود. لبخندی زد و گفت:

_ بیمارستان امام اتاق ۳۴۲



#بی_گناه

#پارت_۶۸۶

**

چند دقیقه ای بود که به در نیمه باز اتاق ۳۴۲ خیره شده بودم. ساعت ملاقات بود و راهروی بیمارستان پر بود از عیادت کنندگانی که به این طرف و آن طرف می رفتند. با این که فقط چند قدم با پدرم فاصله داشتم ولی هنوز برای رفتن به داخل اتاق مردد بودم. دوست نداشتم با آن مرد رو به رو شوم. ولی حق با ماهان بود. باید برای یک بار هم که شده به حرف هایش گوش می دادم و از آن مهم تر حرف هایی را که سال ها در دلم مانده بود به او می زدم. باید به آن به ظاهر پدر می گفتم به خاطر بی مسئولیتی او چه زندگی سختی داشتم و چقدر عذاب کشیدم. باید به او می گفتم دختری که الان رو به روی خودش می بیند برای رسیدن به اینجا بارها از میان آتش عبور کرده. کتک خورده، تحقیر شده، خیانت دیده، نادید گرفته شده، آواره شده، بی پولی کشیده و هزاران بدبختی دیگر که اگر پدری در زندگیش حضور داشت هیچ

کدام از این بلاها بر سرش نمی‌آمد. باید حرف‌هایم را می‌زدم تا شاید بعد از سال‌ها اندکی سبک شوم.

با قدم‌هایی آرام وارد اتاق شدم. اتاق ۳۴۲ یک اتاق چهار تخته نسبتاً بزرگ بود. در سمت چپ یک پسر-جوان و یک پیرمرد بد حال خوابیده بودند دور تخت پسر-جوان سه پسر-هم‌سن سال خودش ایستاده بودند و با صدای نسبتاً بلند شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. در کنار پیرمرد زن میانسالی ایستاده بود و سعی می‌کرد آرام، آرام آب میوه‌ای را به خورد پیرمرد بدهد.





#بی_گناه

#پارت_۶۸۷

نگاهم را به سمت دیگر اتاق چرخاندم. یکی از تخت ها خالی بود و روی تخت دیگر که نزدیک پنجره بود پدرم دراز کشیده بود و با چشمانی بی فروغ به بیرون نگاه می کرد. ماهان و زنی که در دادگاه دیده بودم به همراه دو دختر جوان در دو طرف تخت ایستاده بودند.

برای لحظه ای از آمدن پشیمان شدم. انتظار نداشتم جز ماهان کس دیگری را در کنار پدرم ببینم. بی اختیار یک قدم به عقب برداشتم من هنوز آمادگی رو به رو شدن با زن بابا و خواهرهای ناتنیم را نداشتم. اصلاً نمی دانستم

دوست دارم ببینمشان یا نه. خواستم برگردم که ماهان متوجه من شد و با هیجان گفت:
-عه سحر اومدی؟

دختر جوانتر که به من نزدیک تر بود با شنیدن حرف ماهان به سمتم چرخید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
-دیدید گفتم میاد.

با تعجب به دخترک که از دیدن من هیجان زده شده بود، نگاه کردم. هفده، هجده سال بیشتر نداشت با چشمانی درشت و لب‌هایی باریک درست شبیه چشمان و لب‌های آذین. قبل از این که بتوانم عکس‌العملی نشان دهم، دخترک به سمتم دوید، دست‌هایش را به دور گردنم حلقه کرد و محکم صورتم را بوسید. آنقدر گیج شده بودم که توان هیچ حرکتی را نداشتم. دخترک کمی از من فاصله گرفت و با همان صدای تیز و بلندش گفت:

-مامان ببین چقدر خوشگله.

و در میان حیرت من دوباره صورتم را بوسید. با چشمانی
که داشت از حدقه بیرون می زد به ماهان نگاه کردم. ماهان
با خجالت لبخندی زد و گفت:

-این خواهرم مه.....



#بی_گناه

#پارت_۶۸۸

دخترک میان حرف ماهان پرید و گفت:
-بذار خودم بگم. بذار خودم بگم.

بعد در حالی که هر دو دستش را به سمت خودش نشانه
گرفته بود با حالتی نمایشی گفت:
-من مهدیسم. ته تغاری خونه امسال قراره کنکور بدم. می
خوام دکتر بشم.

بعد دستش را به سمت بقیه دراز کرد و با همان هیجان
ادامه داد:

-این و که می شناسی داداش گلم ماهانه. این یکی خواهر
بزرگ.... نه، نه تو خواهر بزرگی این خواهر دومی ماهوره

خجالتی و کم حرفه که به زور توکل روزیه جمله می‌گه و
اینم سیمین جون مامان عزیزمه.

نگاهم از روی سیمین خانم به سمت ماهور که بیست دو،
سه سالی داشت چرخید. ماهور برعکس مهدیس بیشتر
شبیه مادرش بود. با صورتی بیضی، شکل، پوستی گندمگون
و چشم‌هایی کشیده. با خجالت لبخند زد و سلام کرد.
سیمین خانم ولی با نگاهی مهربان براندازم کرد و گفت:
-خوش آمدی.

با لبخندی که بیشتر از سر ادب روی لب‌هایم نشانده
بودم ممنونمی‌گفتم و دوباره به ماهان نگاه کردم تا تکلیفم
را روشن کند.

ماهان نگاه از من گرفت و به پدرش که من تعمداً از نگاه
کردن به او خودداری می کردم نگاه کرد و گفت:
-پس بهتر ما دیگه بریم بیرون که سحر و بابا بتونید با هم
حرفاشون و بزنند.

مهدیس که از حرف ماهان چندان خوشش نیامده بود لب
برچید من اما پشت به مرد روی تخت، منتظر ماندم تا
همگیشان از در اتاق بیرون بروند.





#بی_گناه

#پارت_۶۸۹

مهدیس که آخرین نفری بود که به سمت در می رفت قبل از خروج از اتاق به سمت برگشت و بوسه ای برایم فرستاد.

بدون این که عکس العملی نشان دهم، منتظر شدم تا مهدیس هم مثل بقیه اتاق را ترک کند.

بعد از این که از رفتن همگی خیالم راحت شد با قدم هایی آرام ولی محکم به سمت تک صندلی کنار تخت رفتم و

روی آن نشستم. هنوز هم دلم نمی خواست به پدرم نگاه کنم برای همین سرم را به سمت دیگر اتاق چرخاندم. پسرها هنوز با صدای نسبتاً بلندی که چندان مناسب محیط بیمارستان نبود با دوستشان شوخی می کردند. خبری از زن میان سال نبود و پیرمرد که از شدت لاغری شبیه اسکلت بود با دهانی نیمه باز به خواب رفته بود. پدرم بالاخره به حرف آمد و گفت:

- سحر، دخترم.

به صورت زرد و نزارش نگاه کردم و با لحن سردی گفتم:

- من دختر شما نیستم.

پدرم با درد چشم بست و آه کشید. کمی منتظر ماندم تا چیزی بگوید ولی وقتی سکوتش طولانی شد، گفتم:

- مگه نمی خواستید حرف بزنید؟ من اینجا که حرفاتون و بشنوم.

آب دهانش را قورت داد و با استیصال نگاهم کرد. کاملاً واضح بود که از این همه سردی گیج و سردرگم شده و نمی داند چه باید بگوید. وقتی دیدم باز هم حرفی نمی زند از جایم بلند شدم و گفتم:

- اگه حرفی برای گفتن ندارید من برم. کارهای مهمتری از اینجا نشستن دارم.



#بی_گناه

#پارت_۶۹۰

قبل از این که قدم اول را بردارم شروع به حرف زدن کرد.
 -من عاشق مادرت بودم. وقتی برای اولین بار دیدمش دنیا
 برام وایساد. همه چی محو شد و فقط اون باقی موند.
 مادرت زیبا بود. صورت سفیدش توی قاب مشکی چادرش
 مثل قرص ماه می درخشید. وقتی می خندید دنیا رو روشن
 می شد. وقتی اخم می کرد قلبم از جا کنده می شد. خودم
 هم باورم نمی شد تو سن سی و پنج سالگی دلم اینجوری
 برای یه دختر بره. اونم منی که هیچ کدوم از اون همه
 دختر ریز و درشتی که مادرم برام نشون می کرد اصلا به
 چشمم نمی اومد.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-مادرم موافق ازدواجمون نبود. از نظر مادرم رویا هیچ چیز مثبتی نداشت. نه خوشگل بود. نه خونواده سطح بالای داشت. نه مال و منال آنچنانی. از همه بدتر گستاخ و سرکش هم بود. ولی من دلم پیش رویا گیر کرده بود. پدرم پشتم وایساد و گفت اگه می خوایش برو جلو. رویا فقط یه شرط داشت اونم این که اجازه بدم بعد از ازدواج برای خودش مغازه بزنه و کار کنه. چشم بسته قبول کردم. مگه می شد قبول نکنم. به توصیه پدرم تو همین شهر خونه گرفتم تا از مادرم دور باشم. می دونستم مادرم آدمی نیست که بتونه بدون دخالت تو زندگی بچه هاش دووم بیاره. سه ماه از ازدواجمون نگذشته بود که رویا حامله شد. وقتی خبر حاملگی رویا رو شنیدم حس می کردم رو ابرا زندگی می کنم. داشتم از زنی که عاشقش بودم بچه دار می شدم.





#بی_گناه

#پارت_۶۹۱

-تو که بدنیا اومدی زندگیمون شیرین تر شد. رویا با این که
 اوایل زیاد دلش با من نبود ولی بعد از بدنیا اومدن تو به
 زندگی دلگرم شد. مادرم به خاطر این که بچه اول رویا پسر
 نبود مدام بهش متلک می انداخت و ناراحتش می کرد. ولی
 من سعی می کردم رویا رو آرام کنم همیشه بهش می گفتم
 ما که دوریم حالا اگه مادرمم یه حرفی زد اهمیت نده و
 جوابش و نده ولی این دوری زیاد دووم نیورد. پنج ماهت
 بود که پدرم یه شب تو خواب سخته کرد و مرد. چهل
 پدرم تموم شده، نشده مادرم دست ثریا رو گرفت و از
 مشهد اومد اینجا که دوتا زن نمی تونن تنهایی تو شهری به

اون بزرگی زندگی کنن و باید حتما یه مرد بالای سرشون باشه. اولش اسرار داشت کنار هم و تو یه خونه زندگی کنیم ولی رویا زیر بار نرفت و در آخر من با ارث و میراثی که بهم رسیده بود یه خونه دو طبقه گرفتم و یه طبقه دادم دست مادرم و ثریا و یه طبقه هم خودمون نشستیم ولی این جدایی هم کمک چندانی نکرد. بحث‌ها و بگو مگوهای رویا و مادرم تمومی نداشت. روزی نبود که سرچیزای بیخود با هم حرفشون نشه. از حقم نگذرم بیشترش هم زیر سر مادرم بود. یه کم که بزرگتر شدی رویا ازم خواست اون مغازه ای رو که قولش رو داده بودم براش باز کنم. منم قبول کردم. فکرمی کردم همین که چند ساعتی از هم دور باشن برای هر دوتاشون خوبه.





#بی_گناه

#پارت_۶۹۲

سرش رو با تاسف تکان داد و گفت:

-ولی مادرم دست بردار نبود. نمی تونست بپذیره عرووش
 بیرون خونه کار کنه. روزی نبود که تو گوش من نخونه،
 "به زنی که بیرون خونه کار می کنه نمی شه اطمینان کرد."
 "غیرت نداری که زنت و ول کردی بین اون همه مرد." "
 منتظر باش تا تشت رسوایی زنت از روی بوم بیفته" و هزار
 تا حرف ریز و درشت دیگه، اونقدر گفت و گفت و گفت
 که منم دلچرکین شدم ولی باز هم اونقدر رویا رو دوست

داشتم که نتوستم ازش بخوام کارش و ول کنه. تا اون روز که بعد از سه روز دوری برگشتم خونه و فهمیدم زنم شبونه از خونه رفته بیرون و دیگه برنگشته.

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:
-زنت از خونه نزده بود بیرون، بیرونش کرده بودن.

سرش رو پایین انداخت و گفت:
-من تا همین چند وقت پیش نمی دونستم که مادرم رویا رو از خونه بیرون کرده. اون شب مادرم گفت که رویا خودش رفته.

-ثریا چی؟ ثریا هم بهت نگفت که اون شب مادرت چه بلای سر مادرم آورده.
-ثریا همیشه مثل سگ از مادرم می ترسید.

سر تکان دادم و با تمسخر گفتم:

-خب بعد؟

-وقتی فهمیدم رویا بهم خیانت کرده دنیا رو سرم خراب شد.

با خشم فریاد زدم:

-مامان من بهت خیانت نکرده بود.

-این و الان می دونم ولی اون موقع همه چیز برعلیه مادرت بود. شبونه رفتنش. گم شدنش. حرفای مغازه دارها. شایعاتی که پشتش در اوآمده بود. ناپدید شدن پسری که دیده بودن رفته توی مغازه اش، گم شدن طلاهای خودش و مادرم.





#بی_گناه

#پارت_۶۹۳

با تعجب پرسیدم:

-طلا؟ چه طلایی؟

پدرم آهی کشید و گفت:

-یه روز بعد از این که فهمیدیم رویا نه خونه پدرش رفته و نه خونه هیچ کدوم از دوست و آشناهاش مادرم با حال پریشون و گریه کنان اومد پیشم و گفت طلاهاش نیست. گفت هر چی پول و طلا تو خونه بوده گم شده. اون موقع

بود که منم رفتم سراغ طلاهای رویا و دیدم اونام سرجاش نیست.

- شماها هم فکر کردید که همه شون رو مامان من دزدیده؟

- دلیلی نداشت این فکر رو نکنم. اگه مادرت واقعاً می خواست با یه پسر- آس و پاس فرار کنه منطقی بود هر چی پول و طلا تو خونه بوده رو برداره و با خودش ببره. هر چند الان می دونم مادرم اون کار رو کرده بود تا همه راه های برگشت رویا رو ببندد.

سرم را با تاسف تکان دادم. یک آدم تا چه اندازه می توانست پست باشد که اینطور با آبروی یک زن بازی کند. خودش مادرم را از خانه بیرون کرده بود و بعد دروغ پشت دروغ به مادرم بسته بود فقط و فقط به این خاطر که از مادرم خوشش نمی آمد. شاید اگر این دروغ ها را نمی گفت پدر، دایی و پدربزرگم به فکر پیدا کردن مادرم می افتادند و لاقلاً جنازه اش را همان بیست و هشت سال پیش پیدا می کردند و آن همه بلا هم بر سر من نمی آمد.

پدرم به سختی نفسش را بیرون داد و گفت:

-روزای خیلی بدی بود. فکر خیانت مادرت من و نابود کرد. من عاشقش بودم. من براش همه کار کرده بودم. نمی‌تونستم بفهمم چرا باید بهم خیانت کنه و با یه پسر. لات و بی‌سروپا فرار کنه؟

با سماجت دوباره تکرار کردم:

-مادر من خیانت نکرده بود.





#بی_گناه

#پارت_۶۹۴

exchange group

پدرم با لحنی که بی شباهت به گریه نبود، گفت:
-من که این و نمی دونستم.

-اگه واقعاً عاشقش بودی می دونستی. اگه واقعاً عاشقش
بودی اونقدر تو وجودش حس اطمینان و امنیت می کاشتی
که وقتی اون کثافت آشغال مزاحمش شده بود، بدون
ترس از متهم شدن، همه چیز و بهت می گفت ولی نگفت.
می دونی چرا؟ چون می دونست تو اونقدر تحت تاثیر
مادرت هستی که با شنیدن این موضوع همه چیز و

میندازی گردن خودش و بعد هم دیگه نمی‌ذاری بره سرکار.
اون وقت مجبور می‌شد تا آخر عمر توی خونه بشینه و به
سرکوفت‌های مادرت گوش بده و با انگ‌یه روسوایی
زندگی کنه. نه، تو عاشقش نبودی وگرنه بهش اطمینان می
کردی و وقتی همه دنیا پشت سرش حرف می‌زدن جلوی
همه می‌ایستادی و می‌گفتی زن من از همه پاک تره.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدای آرامی گفت:

- ولی من واقعا دوستش داشتم. اونقدر دوستش داشتم
که بعد از رفتنش دیگه اون آدم سابق نشدم. شدم یه
روانی شکاک و بددل، تو نمی‌دونی خیانت چه بلای
سر آدمای میاره.

پوزخندی زدم و به آرش فکر کردم. هیچ کس مثل من
طعم تلخ خیانت رو نمی‌شناخت. نفسی گرفتم و گفتم:

-باشه قبول. تو فکر می کردی مادرم بهت خیانت کرده و
اونقدر از دستش دلشکسته بودی که بی خیالش شدی و
نخواستی پیگرش بشی- ولی چرا من و ول کردی؟ من این
وسط چه گناهی داشتم؟

-تو خیلی شبیه مادرت بودی؟

با حیرت فریاد زدم:

-چی؟





#بی_گناه

#پارت_۶۹۵

پدرم با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:
 -می دونم حرفم به نظرت مسخره میاد ولی من بعد از رفتن
 مادرت تبدیل شده بودم به یه آدم دیوونه که کارش دعوا
 کردن با این و اون بود. یه روز با داییت دعوا می کردم یه
 روز با پدر بزرگت. یه روز می رفتم سر وقت پدر و مادر
 حمید یه روز یقه حاج محمود و می گرفتم. روزی نبود که
 با یکی دست به یقه نشم. از نونوا و بقال و قصاب بگیر تا
 راننده تاکسی- و همسایه و بنده خدایی که تنها گناهش رد
 شدن از جلوی در خونه ام بود. توی خونه هم وضعم بهتر
 نبود یا حرصم و سر و سایل خونه خالی می کردم یا یه گوشه
 می شستم و فرت و فرت سیگار می کشیدم. نه سرکار می

رفتم و نه با کسی حرف می‌زدم. یه روز که از شدت ناراحتی در حال انفجار بودم بلند شدم و همه وسایل رویا رو ریختم وسط حیاط و آتیش زدم. فکر می‌کردم با این کار می‌تونم یه کم، فقط یه کم آروم بشم. ولی همون موقع چشمم به تو افتاد که با وحشت به آتیش وسط حیاط نگاه می‌کردی. دیدنت دیوونه ترم کرد. یه زمانی از این که شبیه رویا بودی قند تو دلم آب می‌شد ولی اون موقع شباهت به رویا مثل یه چاقو تو قلبم فرو رفت و من و به مرز جنون کشوند. برای همین هر چی داشتی و نداشتی ریختم تو یه ساکت و با وجود خواهش و التماسای ثریا بردمت گذاشتمت دم خونه‌ی عزیزت تا دیگه هیچ وقت نبینمت. تو اون لحظه فقط می‌خواستی هر چیزی رو که به رویا مربوط بود و از زندگیم حذف کنم.





#بی_گناه

#پارت_۶۹۶

سرم را کج کردم و با تمسخر گفتم:

-چه خوب. چه دلیل قانع کننده ای. چون شبیه مادرم
بودم باید حذف می شدم. مثل لباساش. مثل عکساش.
واقعاً من چه معنی برات داشتم. هیچ وقت به من به
چشم بچه ات نگاه کرده بودی. به چشم دختری. به چشم
دختری که از گوشت و خون خودته یا فقط من برات دختر
رویا بودم. وقتی رویا رو دوست داشتی من رو هم دوست
داشتی وقتی از رویا متنفر شدی از منم متنفر شدی.

به سینه ام کوبیدم و با خشم ادامه دادم:

-ولی جناب صداقت. من یه آدم بودم. می فهمی یه آدم. یه آدم که به محبت نیاز داشت. من یه عکس یادگاری نبودم که از حرصت پاره اش کنی و بریزی دور. تو بدون توجه به این که چه بلای سرم میاد من و انداختی بین آدم هایی که مثل تو به خاطر کار نکرده مادرم ازش متنفر بودن و حتی ذره ای برات اهمیت نداشت که چه بلای سرم میاد. حالا بعد از بیست و هشت سال برگشتی و ازم می خواهی ببخشم. چرا باید ببخشم؟ تو زندگی من نابود کردی و خودت رفتی دنبال زندگیت. زن گرفتی و بچه دار شدی و من رو برای همیشه فراموش کردی. تو هم یکی هستی مثل آرش. حیف اسم پدر که روی آدمایی مثل تو و آرش بذارن. شماها لایق این اسم نیستید.

-من فکر می کردم اونجا جات خوبه. فکر می کردم ازت خوب مواظبت می کنن. بعد از ازدواجم یکی، دو بار خواستم پیام دنبالت ولی مادرم نداشت گفت برات بهتره

کہ پیش مادر بزرگت باشی تا زن بابات منم فکر کردم حق
با مادر مہ.



#بی_گناہ

#پارت_۶۹۷

با حرص از جایم بلند شدم. این آدم اصلاً لایق جواب دادن نبود، او هنوز هم نمی فهمید به عنوان پدر وظایفی در قبال من داشته. خیره در چشمانش گفتم:

-وقتی داشتم می اومدم توی این اتاق قصد داشتم از بلاهای که به سرم اومده بود برات بگم. از بدبختیام، از توهین ها و تحقیرای که به خاطر بی مسئولیتی تو مجبور به تحملش بودم. ولی الان وقتی نگاه می کنم می بینم تو حتی لایق شنیدن مصیبت های زندگی من هم نیستی. فقط این رو بدون قرار نیست وقتی فکر می کردی رویا بهت خیانت کرده من و از زندگی حذف کنی و الان که فهمیدی زنت بیگناه بوده دوباره به سراغم بیای و من هم انگار که هیچ اتفاقی نیفته نقش دختری و بازی کنم.

پدرم سرش را پایین انداخت تا قطره اشکی که از گوشه چشمش سرازیر شده بود را پنهان کند ولی من بی اهمیت به حال و روزش و زیر نگاه متعجب پسر- جوان که حالا دوستانش رفته بودند، از اتاق بیرون رفتم.

دیدن و حرف زدن با پدرم نه تنها حال دلم را خوب نکرد بلکه روانم را بیشتر از قبل به هم ریخت. با عصبانیت از پله ها پایین رفتم تا هر چه زودتر خودم را به خانه مژده برسانم و برنامه ای برای برگشتنم به بابل بریزم. دیگر دوست نداشتم حتی برای ثانیه ای در این شهر بمانم. همین که وارد سالن پذیرش بیمارستان شدم با صدای ماهان به خودم آمدم.

-سحر؟ سحر؟

به سمت ماهان برگشتم. با چند قدم بلند خودش را به من رساند و پرسید:

-کجا داری می ری؟

-به تو ربطی نداره.



#بی_گناه

#پارت_۶۹۸

نگران جلویم را گرفت و گفت:
-چی شده سحر؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟ با بابا حرفت
شد؟
-چیزیم نیست.

دستم را گرفت و گفت:

- بیا بریم یه ذره پیش بچه ها بشین.

-ولم کن حالم خوب نیست می خوام برم.

دستم را کشید و با اصرار گفت:

-باشه یه دقیقه بیا بشین بعد هر جا خواستی بری، خودم می رسونمت.

دیگر مقاومت نکردم. یعنی توانی برای مقاومت نداشتم. ماهان من را به سمت صندلی های گوشه سالن که مهدیس و ماهور و سیمین خانم روی آن ها نشسته بودند، برد. هر سه با دیدن من از جایشان بلند شدند. نفسم را بیرون دادم و دستم را از دست ماهان بیرون کشیدم.

دوست نداشتم در جمعشان باشم. حس می‌کردم برای
گول زدنم اینجا هستند تا پدرشان را ببخشم.

ولی قبل از این که بتوانم عقبگرد کنم دوباره مهدیس به
سمتم هجوم آورد و با خوشحالی گفت:

-وای همش می‌ترسیدم یواشکی بری و ما دیگه نتونیم
پیدات کنیم برای همین ماهان و مجبور کردم بره جلو پله
ها کشیک بده.

با بی‌حوصلگی گفتم:

-اگه من و اوردید اینجا تا مجبورم کنید پدرتون و ببخشم
باید بگم من اون مرد و هیچ وقت، هیچ وقت، هیچ وقت
نمی‌بخشم.

این بار ماهور بود که به حرف در آمد:

-هیچ کس نمی خواد تو رو مجبور کنه که بابا رو ببخشی۔
کاری که بابا در حق تو کرد قابل بخشش نیست۔ منم جای
تو بودم هیچ وقت نمی بخشیدمش۔ هر چند خود من هم
به خاطر بلاهایی که تو جوونیش سر من و مامان آورد
نبخشیدمش۔



#بی گناه

#پارت_۶۹۹

پوزخندی زدم و گفتم:

-بلا؟ ظاهراً که پدر خیلی خوب و مهربونی براتون بوده.
-تو بابای ما رو نمیشناسی. وقتی جوونتر بود یه آدم شکاک
و بددل بود. که اجازه نمی داد پامون و از خونه بذاریم
بیرون. کافی بود با یکی حرف می زدیم یا بدون اجازه اش از
خونه بیرون می رفتیم تا خونه رو روی سرمون خراب کنه.
اونقدر دعوا می کرد. کتکمون می زد و فحش می داد که
دیگه نه جونی تو بدن خودش می موند نه ما. ما بدون
اجازه خودش و مادرش حتی نمی تونسستیم یه لیوان آب
بخوریم. به وضعیت الانمون نگاه نکن. حالا وضع ماهان
چون پسر- بود بهتر بود. مهدیسم وقتی به سن بلوغ رسید
که بابام یه ذره اخلاقش بهتر شده بود ولی من یادم نمی ره
که چقدر من و مامانم و اذیت کرد و من بابت کارهای که
اون سال ها باهامون کرد نمی تونم ببخشمش.

سیمین خانم گفت:

-نباید اینجوری در مورد بابات حرف بزنی.

-چرا؟ چون بابامه. بین مامان من بابا رو دوست دارم تو همه این سال ها هم احترامش و نگه داشتم خیلی هم خوشحالم که رفتارش خوب شده و فهمیده راهی که می رفته اشتباه بوده ولی این باعث نمی شه گذشته رو از یاد ببرم. بعضی- چیزا چنان روح و روان آدم و از بین می بره که هیچ جوهره قابل درست شدن نیست.

-خوب این همون اتفاقی که برای بابات افتاده فکر خیانتی که دیده بود از اون یه آدم مریض ساخته بود که کنترلی روی رفتارش نداشت.

_ اگه بخ ایم اینجوری حساب کنیم هیچ آدمی گناهکار نیست. نه مادر من هر آدمی مسئول رفتاری که انجام می ده.

مهدیس میان حرف ماهر پرید و گفت:

-ولی بیشترش زیر سر مامان بزرگ بود. اون بود که همش بابا رو پر می کرد و مینداخت به جون هممون وقت مردن یکی که خیلی خوشحال شدم از بس که آدم بدی بود.



#بی_گناه

#پارت_۷۰۰

سیمین خانم به مهدیس توپید:

-پشت سر مرده حرف نزن اون بنده خدا الان دستش از دنیا کوتاه

-وا فکر می کنی اگه الان دستش به دنیا می رسید چیکار می کرد. یه فتنه جدید درست می کرد و بابا رو به جون همه مینداخت و می شست با لذت نگاه می کرد. کم به خاطر فتنه هاش کتک خوردم که حالا باید غصه دست کوتاهش و بخورم. به جهنم که دستش کوتاه کاشکی زودتر کوتاه می شد.

با تعجب نگاهم را از این به آن یکی می چرخاندم و به بحثی که چیز زیادی از آن نمی فهمیدم گوش می دادم. یعنی واقعا پدرم اینطور آدمی بود. یک آدم شکاک و بددل که به دستور مادرش خون زن و بچه اش رو توی شیشه می کرده. یعنی این اثرات مرگ مادرم بوده یا همیشه اینطور بوده. نه اگر از اول اینقدر بد دل بود هیچ وقت نمی گذاشت مادرم بیرون از خانه کار کند. یعنی چون پدرم فکر می کرده مادرم به او خیانت کرده اینقدر بددل و شکاک شده بوده؟ یک

اشتباه مگر چقدر می توانست خسارت به بار بیاورد. یاد حرف عزیز افتادم که همیشه می گفت دایی ات اینقدر بد خلق نبود از وقتی مادرت اون کار رو کرد دایی ات شد این آدمی که الان هست. واقعاً حمید زندگی چند نفر را خراب کرده بود. مادرم، من، عزیز، آقا جان، دایی، پدرم، پدر و مادر خودش و حتی زن و بچه پدرم همه این آدم ها فقط به خاطر یک کینه و حسادت احمقانه آسیب دیده بودند.



#بی_گناه

#پارت_۷۰۱

برای یک لحظه سرم گیج رفت. سیمین خانم که رو به روی من ایستاده بود. به سرعت دستم را گرفت و کمکم کرد تا روی صندلی بنشینم ولی دستش را از روی مچ دستم جدا نکرد. بقیه هم که کمی ترسیده بودند دورم جمع شدند. سیمین خانم از ماهان خواست تا برایم آب میوه بخرد و از دخترها خواست تا دورم را کمی خالی کنند.

زیر لب از سیمین خانم تشکر کردم. لبخندی زد و پرسید:
-چند وقتته؟

با تعجب نگاهش کردم. اشاره-ای به شکمم کرد و پرسید:
-منظورم اینه چند ماهته؟

نگاهم با حیرت به سمت شکمم کشیده شد و ضربان قلبم بالا رفت. چرا خودم متوجه نشده بودم. خستگی، ضعف، خوابالودگی، از همه مهمتر من دوماه بود که پرید نشده بودم. وای من حامله بودم. ولی نه، امکان نداشت. وقتی دوباره به صورت سیمین خانم نگاه کردم لبخندش عمق بیشتری گرفت و گفت:

-نمی دونستی حامله ای؟ نه؟

-من... یعنی.... آخه....

به وسعت صورتش خندید و گفت:

-مبارکت باشه.

مهدیس که کمی دورتر ایستاده بود. جلو آمد و تند، تندگفت:

-چی شده؟ چی شده؟

سیمین خانم پاکت آب میوه را از دست ماهان گرفت و در حالی که نی را داخل پاکت فرو می کرد، گفت:

-خواهرتون حاملس.

صدای جیغ مهدیس را ماهور با دستی که جلوی دهانش گذاشت کنترل کرد و بعد از تشر— زدن به مهدیس برای صدای بلندش رو به من گفت:

-تبریک می گم.

-هنوز که چیزی معلوم نیست.



#بی_گناه

#پارت_۷۰۲

موقع گفتن این حرف چنان حالت بامزه ای به خودش گرفته بود که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. با خندیدن

من بقیه هم زیر خنده زدند. مهدیس دوباره دستش را دور گردنم حلقه کرد و من را برای هزارمین بار بوسید. وقتی بالاخره توانستم خودم را از دست مهدیس نجات دهم، چشمم به بهزاد افتاد که کمی دورتر ایستاده بود و با ابرویی بالا رفته نگاهم می کرد. از دیدن بهزاد چنان هیجان زده شدم که بی توجه به سرگیجه ای که هنوز خوب نشده بود از جایم بلند شدم و به سمتش دویدم. بهزاد برای لحظه کوتاهی من را در آغوش گرفت و بوسه سریعی روی سرم زد و بعد با اشاره سر به بقیه سلام داد.

با محبت نگاهش کردم و پرسیدم:

-اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم دنبال زنم، بیرمش خونه. مشکلیه؟

-چه مشکلی؟ فقط لازم نبود این همه راه و بیای، خودم می اودم.

-دیگه بیشتر از این نمی تونستم دوریت و تحمل کنم. اگه امشب نمی دیدمت دق می کردم.

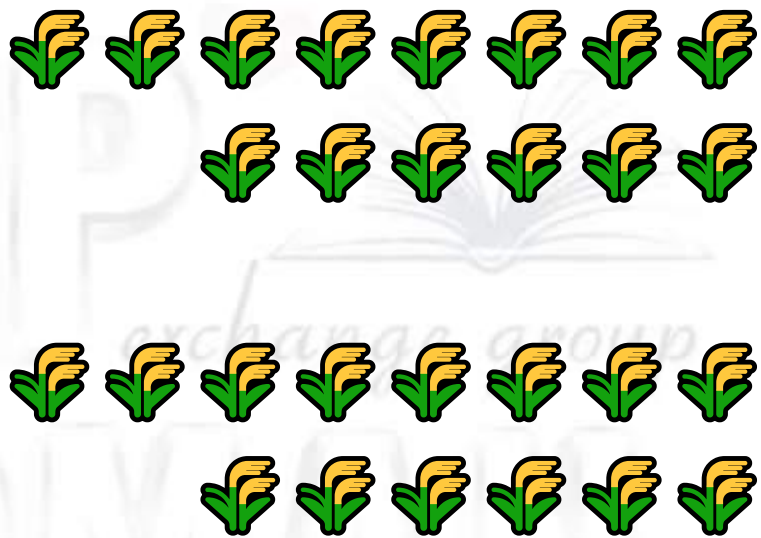
با خنده گفتم:

-حالا از کجا می دونستی من اینجام؟
-من همیشه می دونم عشقم کجاست.

می دانستم از مژده آمارم را گرفته. سرم را به بازویش
چسباندم و با خوشی چشم بستم. دیدنش مثل یک داروی
جادویی تمام غم و اندوه این چند روز را دود کرد و به هوا
برد. دوباره سرم را بوسید و آرام پرسید:
-همه چیز خوبه؟

نگاهم را به سمت خواهر و برادرهایم چرخاندم و گفتم:
-فکر کنم خوبه.

-پس بریم با خونواده ات خداحافظی کن که زودتر راه
بیفتیم.



#بی_گناه

#پارت_۷۰۳

اخمی کردم و گفتم:

-خونواده ام، از کجا می دونی اونا خونواده ام هستن
-ماهان و که می شناسم. اون دختر کوچیکم که داد می زنه
یه نسبتی با آذین و بابات داره.

با خنده دوباره به سمت آن چهار نفری که مشتاقانه به
من و بهزاد نگاه می کردند برگشتم. یعنی می توانستم آن ها
را خانواده خودم بدانم؟ هنوز برای تصمیم گیری زود بود
ولی مطمئن بودم که هیچ وقت گناه پدرم را به پای آن ها
نمی نویسم.

نفسی- عمیقی کشیدم و به همراه بهزاد به سمتشان راه
افتادم. ده دقیقه بعد وقتی مراسم معارفه تمام شد و ما
قصد رفتن کردیم. سیمین خانم رو به بهزاد کرد و گفت:
-مواظب خانمت باش بار شیشه داره.

بهزاد که از تعجب خشکش زده بود به سمتم برگشت و با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود نگاهم کرد. دستش را گرفتم و بدون توجه به حال و روزش او را به سمت خروجی بیمارستان کشیدم. بهزاد که هنوز گیج بود من را نگه داشت و گفت:

-این چی می گفت. یعنی چی بار شیشه داری؟ سحر تو حامله ای؟

با خنده گفتم:

-هنوز که چیزی معلوم نیست فقط یه حدسه.

بهزاد دستپاچه گفت:

-باید بریم دکتر. باید بریم آزمایش بدی.

سرم را خم کردم و همانطور که با عشق نگاهش می کردم
گفتم:

-وقت برای دکتر رفتن و آزمایش دادن زیاده. الان تنها
چیزی که می خوام این که برم خونه.

نگاه بهزاد با مهربانی روی صورتم چرخید و زیر لب زمزمه
کرد:

-پس بیا بریم خونه.

پایان ۲۶ فرودین ۱۴۰۳

@Vip Roman



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN